









Persian 12

No 7





Nayeb ul Ayalat

Farhad Meerza



بسم الله الرحمن الرحيم

هذا الكتاب المثنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو فقه الله
الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة فیها مصباح یشرق
انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذوا العیون والاغصان فیها عین تسمی عند ابناء هذا
السبیل سلسبیلا وعند اصحاب الکرامات والمقامات خیر مقاما واحسن مقیلا الابرار منه یاکلون و
یشربون والاحرار فیه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین ودم وحسرة علی آل فرعون
والکافرین کما قال الله تعالی یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وکشاف
القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون
تنزیل من رب العالمین لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه فالله خیر حافظا
وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه الله تعالی واقتصرنا علی هذا القلیل یدل علی الکثیر والجرعة
تدل علی الغدیر والحفنة تدل علی بیدر الکبیر یقول العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله محمد بن
محمد بن الحسین البلخی تقبل الله تعالی منه اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی المشتمل علی الغرایب
والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطریقة الزهاد وحدیقة العباد قصیر المبانی ولاستدعاء
سیدی وسندی ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرة یومی وغدی وهو الشیخ قدوة
العارفین امام الهدی [illegible] مغیث الوری امین القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته و

وصفوته فی بریته ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزاین الکنوز العرش ابو الفضایل حسام
الحق والدین حسن بن محمد بن الحسین المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق
ابن صدیق ابن صدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت
کردیا واصبحت عربیا قدس الله تعالی روحه وارواح اسلافه واخلافه فنعم السلف ونعم الخلف وهو
نسب القت الشمس علیه ردآؤها وحسب ارخت النجوم لدیها اضوآئها لم یزل فنآءهم قبلة الاقبال
یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاة ولازال کذلک ماطلع نجم وذر شارق
لیکون معتصما لاولی البصایر الربانیین الروحانیین السمائیین العرشیین النوریین السکت النظار
الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبایل اصحاب الفضایل انوار الدلایل آمین یا رب العالمین
وهذا دعاء لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل والحمد لله وحده وصلی الله علی سیدنا محمد وآله و
عترته وحسبنا الله ونعم الوکیل

بشنو از نی چون حکایت میکند ... از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند ... از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ... تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ... باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم ... جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من ... از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست ... لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست ... لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد ... هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد ... جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید ... پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید ... همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند ... قصه های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست ... مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر ... نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد ... روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست ... تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ... وانکه بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام ... پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر ... چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه ... چند گنجد قسمت یکروزه
کوزه چشم حریصان پر نشد ... تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد ... او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما ... ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما ... ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد ... کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان برهم زنم
آنچه نی میگوید اندر این دو باب / گر بگویم من جهان گردد خراب
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست / مو کشانش میکشد تا کوی دوست
ملکها بینی که لا عین رأت / می نیاید در حدیث و در صفت
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم یک نفس
نور او از یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
یمن و یسر و فوق و تحتم نور اوست / قلب و خلف و تاج و تختم نور اوست
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو دم گویم دم مولی بود
تا ابد باید جمال دلستان / مرحبا ای روح بخش جاودان
آینه جانت چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و الایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
تا قیامت گر بگویم این کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم گر دارید و جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت پادشاه و عاشق شدن برای کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن آن

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار / با خواص چند از بهر شکار
بهر صیدی میشد او در کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید او بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست و جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
چون خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع خود گمره شود
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت

آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
شربت و داروی و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب رو
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم
شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روآوردن پادشاه بدرگاه حق و در خواب دیدن پادشاه آن ولی را

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذقست / حاذقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود این خواب دید آگاه شد / گشت مملوک او کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی میریخت نور
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گویی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی لب تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق و رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت و ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی شرا و بیع و بی رنج شد پدید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
نان و خوان شد ز آسمان [illegible] / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

باز موسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد موسی لابه ایشان را که این / دایم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
هر که بی باکی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
از ادب پرنور گشته است این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات آن پادشاه با ولی که در خوابش نمودند

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود او لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دل است / دستگیر هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار

قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دل است / تن خوش است و او گرفتار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان سر رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل گردم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون قلم در وصف اینحال رسید / هم قلم بشکست هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کو را امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد

من و سلوی شد از آنان منقطع / بعد از آن از خوان نشد کس منتفع

شمس جان

شمس جان کو خارج امد از اثیر … نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو … تا در اید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست … افتابست وز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید … شمس چارم اسمان رو در کشید
واجب امد چونکه امد نام او … شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست … بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها … باز گو حالی از ان خوش حالها
تا زمین و اسمان خندان شود … عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب … همچو بیماری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا … کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق … ان تکلف او تصلف لا یلیق
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست … کین دلیل هستی و هستی خطاست
من چه گویم یک رگم هشیار نیست … شرح ان یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر … این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع … واعتجل فالوقت سیف قاطع
باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق … نیست فردا گفتن از شرط طریق
صوفی ابن الحال باشد در مثال … گر چه هر دو فارغ اند از ماه و سال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی … نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار … خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر ان باشد که سر دلبران … گفته اید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گو که این … اشکارا به که پنهان سر دین
گفت مکشوف و برهنه بی غلول … باز گو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من … می نخسپم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان … نی تو مانی نی کنارت نی میان
ارزو میخواه لیک اندازه خواه … بر نتابد کوه را یک برگ کاه
افتابی کز وی این عالم فروخت … اندکی گر پیش اید جمله سوخت
فتنه و اشوب و خونریزی مجو … بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد اخر از اغاز گو … رو تمام این حکایت باز گو
چون حکیم از این حدیث اگاه شد … در درون همداستان شاه شد

خلوت طلبیدن ان طبیب ولی از پادشاه با ان کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را … دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها … تا بپرسم زین کنیزک چیزها
در زمان فرمود شه از بهر او بد … از در و دهلیزها بیرون شدند
خانه خالی ماند و یک دیار نی … جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست … که علاج اهل هر شهری جداست
واندران شهر از قرابت کیستت … خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک … باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد … پای خود را بر سر زانو نهد
از سر سوزن همی جوید سرش … ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب … خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی … دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد … خر نداند دفع ان بر می جهد
میجهد وان خار محکم تر زند … عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد … جفته می انداخت صد جا زخم کرد
ان لگد کی دفع خار او کند … حاذقی باید که او را بر کند
ان حکیم خارچین استاد بود … دست میزد جا بجا می ازمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال داستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و خیل تاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جنبشش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جا و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماه رو / آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجه زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت سه ماه و فروخت / این بگفت و همچو آتش برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سرپل گفت و کوی غاتفر
گفت نکدان حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه شه از تو کند بس جست و جو
با دگر کس هم دگر مگشای راز / با کسی این در مکن زنهار باز
خانه اسرار تو چون دل بود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌های لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر
وعده را باید وفا کردن تمام / ورنخواهی کرد باشی سرد و خام
وعده اهل کرم گنج روان / وعده نااهل شد رنج روان

دریافتن ولی رنج را و عرضه داشتن رنج و مرض کنیزک را پیش پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
آن حکیم مهربان با شه بگفت / علت رنج کنیزک در نهفت
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان از شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
قاصدی بفرست کاخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند
چون ببیند زر و سیم ای بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
تا شود محبوب تو خوش دل بدو / گردد آسان این همه مشکل بدو
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل داند او را نیک نیک
چون که سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان کن آن کنم
شه فرستادن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

شه فرستاد آن طرف

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شاه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیائی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش عز و ملک و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بیعدد / کانچنان در بزم شاهی در خورد

خواجه زر برگرفت و شد بکار / بیخبر از حادثات روزگار

پس حکیمش گفت ای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من / می نداند که نخسبد خون من

بر منست امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن زرگر باشارت الهی بود

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سرّ آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب

آنکه بخشد جان اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
پاک کند از ظن خطای بدگمان / إن بعض الظن إثم آخر بخوان

بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد

قهر خاصی از برای لطف عام / شرع میدارد روا بگذار گام
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن دم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه / تو کرا یابی ازین پایان حصه

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی

در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیه ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد اندر آید او بگفت

ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

در صلاح مصلحت با او همی
تا که باشد اندر آید در سخن
بو امید آنکه مرغ آید بگفت
چشم او را با صور میکرد جفت

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هست آن شیری که آدم میخورد / وان دگر شیری که آدم میخورد

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
کافران را دیدهٔ بینا نبود / نیک و بد در دیدشان یکسان نمود

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

وان خورد گردد همه بخل و حسد / وین خورد گردد همه عشق احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / وین فرشته پاک و آن دیو است و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
هر که را صاحب ذوق باشد آن شناخت / او شناسد آب خوش از شوره آب

سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکوة / با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / لیک هر دو مروزی و رازی‌اند

هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات وی است / نام او مغضوب آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است

زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد در او معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / در گذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرام گیرد کش برون نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که در عشق مآل / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت می‌دهد
که چنین بنماید و که ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
کاملان کز سر تحقیق آگهند / بیخود و حیران و مست و والهند
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنان حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یک می‌نگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
دیدن دانا عبادت این بود / فتح ابواب سعادت این بود
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

[illegible]

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون رفت احول اندر خانه او / شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
گفت احول زان دو شیشه کو کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را برشکن
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
نور خورشید از رصد روزن بود / چشم بالا کن که یک نور است خود
احولی بگذار یک را دو مبین / ور نداری خود و تو بستان از امین
از امینی پردلی پر ما بئر / آفتابی در میان سایه
شهپر روح ار کشاید آن خلیل / عقل بیهوش او فتد چون جبرئیل
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آید هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

[illegible]

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست

آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا دراندازم در ایشان شر و شور

تا نماند در جهان نصرانیی
نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو

چون شوند آن قوم از من بدین
کار ایشان سر بسر شوریده کیر
در میان ایشان فتنه‌ها افکنم
کاهرمن حیران بماند از فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان
آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و مقتدا
دام دیگرگون نهمشان پیش پا

وز حیل بفریبم ایشان را همه
واندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن
بر زمین ریزند کوته شد سخن

پس بگویم من بسر نصرانیم

در معنی القلوب تشاهد و درجه این مکر

ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من
در تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
وانچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است
از دل من تا دل تو روزن است

من از آن روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم
صد هزاران منتش برخود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما
گشته‌ایم این دین حق را رهنما

از جهود و از جهودی رسته‌ایم
تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او بجان

کان شه بی دین و ظالم بر عدوست
می‌نداند هیچ دشمن را ز دوست
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت
خلق اندر حال او مانده شگفت
راند او را جانب نصرانیان
لیک بودش جانب شه دلکشان

گفت شه را کای شه منشور بین

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

تا من ایشان را کنم از بیخ و بن

صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او
سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان براز

او بظاهر واعظ احکام بود
لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان
در عبادتها و در اخلاص جان
فضل و طاعت را نجستندی ازو
عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس
می‌شناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فصلی [illegible] زان حسن
تا بدان شد وعظ و تذکیر سخن

موشکافان صحابه جمله کان

متابعت نمودن نصاری آن وزیر جهود را

خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند
نایب عیسیش می‌پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین
ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ما چو مرغان حریص و بی‌نوا

دمبدم ما بستهٔ دام نویم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمان ما را و باز
سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز

کو در سوال [illegible] پنهان انجمن
تا کند واقف [illegible]

ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم با جمع و هوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش

موش در انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهی در جمع گندم جوش کن

بشنو از اسرار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موش دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه چیده هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وان دل سوزنده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزد نهان / می نهد انگشت بر استارگان
تا که نفروزد چراغی بر فلک / میکشد استارگان را یک بیک

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مائی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم

هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
چون بسوی دام باز اندر شوند / داد جویان از پی داور شوند

فارغان از حرص و از اکساب و قصص / مرغ وار از دام جسته در قفص
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
ترک روز از چو باز زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر

فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زین دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پاشان بند دراز

تا که روزش وا کشد از مرغزار / وز چراگاه آورد در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
گر تو مهر از گوش و چشمت بر کنی / بلکه احیا کردی و سنی

مهر چشم و گوش چون رهزن بود / تا تو این مخطر نکو چون بود
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
یار کو گر چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بد است

هر که بیدارست او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / در زیان و سود و از خوف زوال

نی صفائی ماندش نی لطف و فر   نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال   دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال   آن خیالش کرد و او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب   پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت   او بخویش آید خیال از وی گریخت
ضعف دل بیند از آن و تن پلید   آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش   میرود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود   می‌دود چندانکه بی‌پایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست   می نه بیند اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او   ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت   از دویدن در شکار سایه تفت
سایه یزدان چو باشد دایه‌اش   وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بنده خدا   مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان   تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست   کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی‌این دلیل   لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب   دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس   از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو   در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد   با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه زین صعبتر در راه نیست   ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد باشد و لیک   آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا   جسم پر از کبر و از حقد و ریا
این جسد خانه حسد باشد بدان   کز حسد آلوده باشد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب   باز و شاهین از حسد گردد غراب
طهرا بیتی بیان پاکی است   گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد   زان حسد بر دل سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا   خاک بر سر کن حسد را همچو ما

آن وزیرک از حسد بودش نژاد

حسد کردن آن وزیر [illegible]

تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد   زهر او در جان مسکینان رسد
بینی آن باشد که او بوئی برد   بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود   بوی آن بوی است کان دینی بود
چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد   کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش   پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز   خلق را تو بر میاور از نماز

ناصح دین گشته آن کافر وزیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او   لذتی میدید تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته   در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو   زانکه باشد زشتیی در زیر او
هر که باشد زشت گفتش زشت دان   هر چه مرده گوید آن را نیست جان
گفت انسان پاره انسان بود   پاره از نان یقین دان نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان   بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست   تو یقین میدان که او بر گند نشست
بایدش خود را بشستن زان حدث   تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره اگر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدهٔ شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی به وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر رهست / زین غم آزادم کن ار وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ور نه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست این عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو شیرین کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

در یکی گفته که [illegible] / از هوای [illegible] هر ملتی
[illegible] / [illegible] هر قومی اسیر [illegible]

الا پشیمانی

آن میسر نبود اندر عاقبت — نام او باشد معسّر عاقبت — تو معسّر از میسّر بازدان — عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب — عاقبت بینی نیابی در حسب — عاقبت دیدند هر گون ملتی — لاجرم گشته اسیر زلّتی

چشم بر سر تبار دلنغزاف — دور شو تا یابی از خوابیده لاف — عاقبت دیدن نباشد دست باف — ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم توئی — زانکه استا را شناسا هم توئی — مرد باش و سخرهٔ مردان مشو — رو سر خود گیر و سرگردان مشو

در یکی گفته که اینجمله توئی — می نگنجد در میان ما دوئی — اینهمه آغاز ما و آخر یکیست — هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود — اینکه اندیشد مگر مجنون بود — هر یکی قولیست ضد همدگر — این بضد او ز پایان تا بسر

چون یکی باشد بگو زهر و شکر — مختلف در معنی و هم در صور — تا ز زهر و از شکر در نگذری — کی توان کز زار وحدت بو بری

وحدت اندر وحدت است این مثنوی — از سمک رو تا سماک ای معنوی

بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

این نمط وین نوع ده طومار و دو — بر نبشت آن دین عیسی را عدو — او ز یکرنگی عیسی بو نداشت — وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صد رنگ زان خم صفا — ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا — نیست یکرنگی کزو خیزد ملال — بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست — ماهیان را با یبوست جنگهاست — کیست ماهی چیست دریا در مثل — تا بدان ماند ملیک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود — سجده آرد پیش آن اکرام و جود — چند باران عطا باران شده — تا بدان آن بحر درافشان شده

چند خورشید کرم افروخته — تا که ابر و بحر جود آموخته — چند خورشید کرم تابان شده — تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو دانش زده بر ماء و طین — تا شده دانه پذیرنده زمین — خاک امین و هر چه در وی کاشتی — بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست — کآفتاب عدل بر وی تافتست — تا نشان حق نیارد نوبهار — خاک سرها کی نماید آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد — این خبرها وین امانت وین سداد — آن جماد از لطف چون جان میشود — زمهریر از قهر پنهان میشود

این جمادی گشت از فضلش لطیف — کل شیء منه مرغوب ظریف — مر جمادی را کند فضلش خبیر — عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت این جوش نیست — با که گویم در جهان یک گوش نیست — هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت — هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیاساز است چه بود کیمیا — معجزه بخش است چه بود سیمیا — این ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود — چیست هستی پیش او کور و کبود — گر نبودی کور ازو بگداختی — گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت — کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر — پنجه میزد با قدیم ناگزیر — ناگزیر جملگان حی قدیر — لایزال و لم یزل فرد بصیر

با چنین قادر خدایی کز عدم — صد چو عالم هست گرداند بدم — صد چو عالم در نظر پیدا کند — چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
اینجهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آنسو که صحرای شماست
اینجهان محدود و آن خود بیحدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسون بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / آب و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و وزر او چون صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
این گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

[illegible]

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همیکردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته بی تو جمله پر شریم و شور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

[illegible]

گاو که بود تا که ریش او شوی / زر و نقره چیست تا مفتون شوی
خاک چه بود تا حشیش او شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی

کفت هان ای سخرکان کفت و کو / وعظ و کفتار زبان و کوش جو
پنبه اندر کوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ ان کوش سر کوش سرست / تا نکردد این کر ان باطن کرست
بی حس و بی کوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بکفت و کوی بیداری دری / تو ز کفت خواب بوی کی بری
سیر بیرونست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی کذشت / کاه کوه و کاه دریا کاه دشت
اب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج ابی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی نفور
کفت و کوی ظاهر امد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکرر کردن مریدان [illegible]

جمله کفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مکو
ما اسیرانیم تا کی زین فریب / بیدل و جانیم تا چند این عتیب
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای / درد ما را هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را کر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده کیر
چونکه دندانها برارد بعد ازان / خود بخود کردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر کربهٔ دران شود
چون برارد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / کوش ما را کفت تو هش میکند
کوش ما هوش است چون کویا توی / خشک ما بحر است چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای ماه این فلک تاریکی است
با تو بر خاک از فلک بردیم دست / بر سما ما بی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
کر امینم متهم نبود امین / کر بکویم اسمان را من زمین
کر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و ازار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

لا کردن مریدان [illegible]

جمله کفتند ای وزیر انکار نیست / کفت ما چون کفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو روان / اه اه است از میان جان دوان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / کرید او کرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنکیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نه تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / انکه ناپیداست هرکز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

کفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

[illegible]

صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

کفت حجتهای خود کوته کنیم / بند را در جان و در دل ره کنیم

لذت انعام خود را وا مکیر / نقل و خمر و جام خود را وا مکیر

ور بکیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منکر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نکر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناکفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت جمله خلق بارکه / عاجزان چون پیش سوزن کارکه

کاه نقش دیو و که آدم کند / کاه نقش شادی و که غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / کفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

کر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار

کر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاکردان چراست / خاطر از تدبیرها کردان چراست

ور تو کوئی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو

هست این را خوش جواب ار بشنوی / بکذری از کفر و در دین بکروی

حسرت و زاری که بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست

آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو

مینماید بر تو زشتی کنه / میکنی نیت که باز آیم بره

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / غیر طاعت نبودم کاری کزین

پس یقین کشت اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را دردست او بردست بو

هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آکاه‌تر رخ زردتر

کر ز جبرش آکهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنکان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنکی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان

چون نمی‌بینی مکو از جبر او / ور همی‌بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان

واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا در کار عقبا اختیار / جاهلانرا کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز کوییم آن تمامی قصه را

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد

[illegible]

که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت کزین

بعد ازین دستوری کفتار نیست / بعد ازین با کفتکویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

وانکهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

[illegible]

گفت هر یکرا بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه‌ی من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرده عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم هیچ این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
ضد همدیگر ز پایان تا به سر / شرح دادستیم این را ای پسر

[illegible]

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویشتن کشت از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
بس خلایق جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

[illegible]

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
دست در دامان و دست او زنیم / سر همه بر اختیار او نهیم
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
حق تعالی چون نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

[illegible]

چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کان یکتوست
لاجرم چون بر یکی افتد نظر / آن یکی بینی دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
اُطْلُبِ المَعْنی مِنَ الفُرْقانِ قُل / لا نُفَرِّقْ بَیْنَ آحادِ الرُّسُل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقه‌ی درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

[illegible]
[illegible]

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز

در بیان آنکه انبیا گفته‌اند کلّموا الناس علی قدر عقولهم قال النبی علیه السلام امرنا ان نکلّم الناس علی قدر عقولهم

پیش این الماس بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژخوانی نخواند برخلاف

آمدیم اندر تمامی داستان
وز وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند
بر مقامش نایبی میخواستند

جنگ کردن امرا در ولیعهدی و تیغ کشیدن بر یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت
پیش آن قوم وفااندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من
نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست
کین نیابت بود از وان منست

آن امیر دیگر آمد از کمین
دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود
تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار
برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست
درهم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیل بیکران
تیغها را برکشیدند آن زمان

صدهزاران مرد ترسا کشته شد
تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود
آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کو مغز داشت
بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تنست
چون انار و جوز را بشکستنست

آنچه شیرینست او شد ناردانگ
وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ

آنچه با معنیست خود پیدا شود
وانچه پوسیده است خود رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست
زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود باقیمتست
چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار
بنگر اول تا نگردد کارزار

گر بود چوبین برو دیگر طلب
ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست
دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین
هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری میخری خندان بخر
تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان
مینماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود
کز دهان او سواد دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند
صحبت مردانت از مردان کند

یک زمانی صحبتی با اولیا
بهتر از صد سال بودن در تقا

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان
دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو کامیدهاست
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد
تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی
تا ز اکرامش بیابی نعمتی

صحبت صالح ترا صالح کند
صحبت طالح ترا طالح کند

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی
آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفه

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بران وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدندی وز شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نام احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
خوار و بیقدر گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون نکهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

قصهٔ پادشاه دیگر از نسل آن جهود که در هلاک ...

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول زاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
زانکه هر چه این کند زانکو ستم / زاولین جوید خدا بیش و کم
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود / شعلها آنجا رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی به برجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
آن نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن آن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش کی هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

ز آب چون نار برونی کم کشد / در درون سنگ و آهن کی رود

ز آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود

آهن و سنگست اصل نار و دود / فرع مرد و کبر و ترسا و جهود

بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر

آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر شاهراه

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میرهاند بیدرنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر ازان / غرقه صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آن طفل را در آتش و [illegible]

یک زنی با طفل او آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجدهٔ بت می‌نکرد آن موقنه

طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت

اندر آ مادر در اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم

چشم‌بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب

اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال

اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین

مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی

نک جهانی نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات

اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا

من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار

اندر آیید ای همه مست خراب / اندر آیید ای همه عین عتاب

اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا کرده در روح صافی و دقیق

مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرجو

مادرش هم زان تنوک گفتن گرفت / در وصف لطف حق سفتن گرفت

اندر آمد مادر طفل

هست شکل

۲ شکل

اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش گوی دولت را ببرد
نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا

آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند

مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او وز ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وای همایون دل که آن بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست

هر کجا آب روان سبزه شود / هر کجا اشک روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رحمت فرمود و سید عفو کرد / چون ز جرات توبه کرد آن روی زرد

رو بآتش کرد شه کی تندخو / وای جهان سوز طبیعی خوت کو

عتاب پادشاه جهود بر آتش که چرا نمیسوزی

چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند

جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من

طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کان دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سببها کانبیا را رهبرست — آن سببها زین سببها برترست
کاین سبب را آن سبب عامل کند — باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها — وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن — اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است — چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان — هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق — هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر — هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقفان حق جان باد — فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید — نرم میشد باد کانجا میرسید
هرکه بیرون بود زان خط جمله را — پاره پاره میشکست اندر هوا
همچنان شیبان راعی میکشید — گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز — تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن — گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند — دایره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان — نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد — چون گزیده حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین — باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت — اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید — با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید — بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل — مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
از دهانت چون بر آمد حمد حق — مرغ جنت سازدش رب الفلق
کوه طور از نور موسی شد برقص — صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز — جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان از جهل

این عجایب دید آن شاه جهود — جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران — مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد — بعد ازین آتش مزن بر جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد — ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید — پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد ازان آتش چهل گز بر فروخت — حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

برجستن آتش چهل گز بالا و حلقه شدن جهودان را و سوختن ایشان

اصل ایشان بود ز آتش ابتدا — سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق — جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس — سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه — هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست — اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است — باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش — اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان — اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم — صاعدا منا الی حیث علم

ترقی

ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متجفا منا الی دار البقا
ثم یأتینا مکافاة المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا نعرج و ننزل دائما / ذا فلا زالت علیه قائما

پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز جو آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر و افسانه بود نی مغز جان

حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش‌مکش

بسکه آن شیر از کمین در میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک مکر و فعل مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو ۲
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

ترجیح دادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون ازین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / و آنکه او میجست اندر خانه‌اش
پس بدان کین کینها از ضعف خواست / در توکل تکیه بر غیری خطاست

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کلی غرض

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
[illegible] / در توکل جهد و کسب اولیترست

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خورسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وئی قابل شوی / وصل جوئی بعد ازان واصل شوی

سعی شکر نعمت قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سرت دایم برد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

تکیه بر جبار کن تا وارهی / ور نه افتی در بلای گمرهی

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

کرده مکر و حیلت آن قوم خبیث / ور ز ما باور نداری این حدیث
کرده وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال

غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار

نگریستن عزرائیل بر شخصی و گریختن آن شخص در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمه حرص و امل زانند خلق

نزد درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
پس سلیمان کرد بر باد این برات / برد باد او را بسوی سومنات
روز دیگر وقت دیوان قضا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
گفت ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او در خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / كُلُّ شَيْءٍ مِنْ ظَرِيفٍ هُوَ ظَرِيف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست هین سر را مبند / چند روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیی بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
اینجهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نی زر و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر مِنْ لَدُنْ
کسب کن جهدی نما و سعی کن / تا بدانی سر علم مِنْ لَدُنْ
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
گرچه جمله اینچنان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم

روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان / سوی مرغی ایمن از شیر ژیان

جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رایی میزدند / هر یکی در خون دیگر میشدند

عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر که فتد خود طعمه اوست / بی سخن شیر ژیان را لقمه اوست

هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سربسر را اختیار
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون بخرگوش آمد آن ساغر بدور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش سبب تاخیر

بانگ زد خرگوش آخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید

جواب گفتن خرگوش ایشان نخجیران را

تا بمکرم زین بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خورد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

قوم گفتندش که ای خرگوش زار

اعتراض نخجیران و سخن خرگوش

خویش را اندازه خرگوش دار

هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

گفت ای یاران حقم الهام داد

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق بر او آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند

قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از آدم چه چیز او کم است

جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها

عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد هوش دار

ذکر دانش خرگوش و منافع دانش

گوش سوی قصه خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و کوه و جو
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میرسد هر دم بهر دل کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ / تا کیان را سرور خود کرده‌

باز جستن نخجیران ضمیر خرگوش را اندیشه را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ / باز گو رایی که اندیشیده‌
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن راز را خرگوش از ایشان

قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود تو زود
گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثال بسته گفتی رای را / تا نداند خصم سر تا پای را
او جواب خویش بگرفتی از اوی / وز سؤالش می نبردی غیر بوی
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی خرگوش و لاورنا چه کرد
حاصل آن خرگوش رای خود نگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

مکر کردن خرگوش با شیر و بردن او

با وحوش از نیک و بد نگشود راز / سر خود در جان خود میراند باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام وسست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست و وقت آنجا جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آنرا بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازان شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
هر که جبر آرد کند خود را مریض / زانچه او مرلا آرد و گردد مریض
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
ذکر را مانی و بکردان فکر را / فکر تو تاویل کرده ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

در بیان تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خود او سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در بیان / گفت من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن میمانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / مینمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوان است و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون ز بادست قلم دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست

عبرت

از شهان

این سخن پایان ندارد ای پسر — قصه خرگوش گو با شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد — مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز — تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل — تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر — بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذب — میرود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر آبست طشت — چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت میوسیلت سازدش — زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را — تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه کردن در ستیز — میدواند اسب خود را تیز تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد — واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره سر — هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست — اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو — با خود آ ای شهسوار اسب جو
در درون خود بیفزا درد را — تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
وصفها را مستمع گوید براز — تا شناسد مرد اسب خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم — چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و زرد را — تا نبینی پیش ازین هر سه ضیا
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو — شد ز نوران رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود — پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون — همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست — وان درون از عکس انوار علاست
نور نور چشم خود نور دلست — نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها — پس بضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود — رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود و که برنگ — ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نور است آنگه دید رنگ — وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود — چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور — ضد ضد را مینماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را توان پیدا نمود
لَا جرم اَبصَارُنَا لَا تُدرِکُه — وَهُوَ یُدرِكُ بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز سوی بحر برد
صورت از بیصورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر تو تیریست از هو در هوا — در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما — بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد — مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست — چون شرر کش تیز جنبانی بدست

بدر
دریا جو

۱۱۷

شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش در آید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی‌نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت گو که بیگه می‌شود

رسیدن خرگوش بنزدیک شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی چه باشد کو چنین / افکند امر مرا اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غره این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن پیش شیر

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استمدیده را گوش دار
خاصه از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
گم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
نره شیری قصد خون بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان در آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردی از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل بی‌خویش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زین شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا الحق مر

جواب گفتن شیر خرگوش را و روانه شدن با خرگوش

گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع این بی باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری را ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
یا کریم العفو ستار العیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستی را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان علیه السلام

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدام است آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ما را شو رفیق / در بیابانهای بی آبی شفیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
باش همراه من اندر روز و شب / تا نبندند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بدان همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

قصه زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی خویش مستی خورده دوغ / پیش من لافی زنی وانگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح و ترک تاویل

بو البشر کو علّم الاسما بکست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که ظاهربین بود او کافرست / هر که آخربین بود او مؤمنست

هر که آخربین بود او بینش است

هر کرا او را مقبل آنا دخواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سرّ رمز علّم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سرّ نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست چون آمد قضا / دانش یک نهی شد برو خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رفت باز آمد براه / دید برده رخت دزد از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای کشیدن خرگوش چون بنزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه بدخواه شد

برد پیش

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را پس وا مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرّف خوانده‌ست / چشم عارف سوی سیما مانده‌ست

رنگ و بو غمّاز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر به تمییز کسان / مَرءُ مَخفِیٌّ لَدَی طَیِّ اللِّسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / رنگ روی و قوت سیما برد

آنک در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و از بن بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

این خود اجزااند کلیّات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حُلّه پوشد گاه عور

آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دقّ او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز و تب

ای بسا کُه زین بلای ناگهان / گشته است اندر زمین چون ریگ ان
ای بسا کُه زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ

این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی برآرد زو دمار

حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح

از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران درد است و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج

چونک کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ را رفتن به اصل خویش دان

صلح دشمن را باشد عاریت / دل به سوی جنگ یازد عاقبت
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست

صلح اضدادست عمر این جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان
روزکی چند از برای مصلحت / با ضدند اندر وفا و مرحمت

عاقبت هر یک بجوهر بازگشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف داد و برد ز ایشان جنگ را

لطف حق این شیر را و گور را / الف داده است این دو ضد را وفا
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر [illegible] پای کشیدن خرگوش مکار

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا
میدهی بازیچه ای داهی مرا

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست
اندرین قلعه ز آفات ایمنست

یار من بستد ز من در چاه برد
بر گرفتش از ره و بیراه برد

قعر چه بگزید هر کو عاقلست
زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست
تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی
تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشت تو من ای کان کرم
چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید
در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید
مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود
زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هولتر
عدل فرمودست بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویش دامی می‌تنی

بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی
دان که اندر قعر چاه بی‌بنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان
از نبی اذا جاء نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو
خویش را نشناخت آندم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید
لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توی و آن زخم بر خود میزنی
بر خود آندم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آنکش دگر کس مینمود

هر که دندان ضعیفی میکند
کار آن شیر غلط بین میکند

ای بدیده خال بد در روی عم
عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آینهٔ یکدیگرند
این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود
زان سبب عالم کبودت مینمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود
عیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی
نیکوی را وانمیدی از بدی

اندک اندک نور را بر نار زن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن

هم تو زن یا رب بر آن آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور

کوه و دریا جمله در فرمان تست
آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلب مان داده‌ای
گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

بشنو ار وحدت عطاها داده — باب رحمت بر همه بکشاده
بی‌طلب هم میدهی گنج نهان — رایگان بخشیده جان و جهان
در عدم کی بود خود ما را طلب — بی‌سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان — شاکر نعمت که باید در بیان
هکذا نعم الی دار السلام — بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن نخجیران را خرگوش که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت — سوی نخجیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار — چرخ میزد شادمان تا مرغزار
شیر را چون دید محو ظلم خویش — سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود — میدوید او شادمان و بار شد
دست میزد چون رهید از دست مرگ — سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد — سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند — تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطاه شکر خدا — می‌سراید هر بر و برگی جدا
بی‌زبان هر باد و برگ و شاخها — می‌ستاید شکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا — تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل — چون رهید از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند — همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص جانها خود مپرس — وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند — ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنکه این عجب — فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه دهر — نفس چون خرگوش چون کشتت بقهر
نفس خرگوشی بصحرا در چرا — تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر — کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عشق‌سازان — کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها — کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه — اوفتاد از محض عدل پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت — همچو خس جاروب مرگش هم برفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود — آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید — جان ما از قید محنت وارهید
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش — شاد و خندان و از طرب در ذوق و جوش

جمع گشتن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن خرگوش را

حلقه کردند او چو شمعی در میان — سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری — نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست — دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چه سگالیدی بمکر — آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود — بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما — صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو کان قصه شادی‌فزاست — جان ما را قوت و دل را دواست
از بر حق میرسد تفضیلها — باز هم از حق رسد تبدیلها
جمله فضل اوست دانید ای نخجیر — سجده‌اش از جان و دل دارید هین
حق بدور و نوبت این تایید را — مینماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

چون بنوبت میدهد این دولت — از چه شد پر باد خوش سبلت
هین بملک نوبتی شادی مکن — ای تو بسته نوبت آزادی مکن

گفت تا اینجا حد ... بود ... فهم عقیل و دل از نور داد
در نه خرگوشی که تا شد ... جهان نور دل ... دست ... ازو داد

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند / دور دایم روحها با ساقی‌اند
ترک این شرب ار بگوئی یکدو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزی جهد کردن با عناست / هرکه ترکش کرد اندر راحتست
معنی الترک راحت گوش کن / بعد ازان جام بقا را نوش کن
بر سگان بگذار این مردار را / خیز و بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوتی خواهم ز حق دریا شکاف / تا بناخن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آن را دان که خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول روم نزد عمر و دیدن کرامات او

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک دار / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
رو و سر در جامها پیچیده اید / لاجرم با دیده و نادیده اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / ور سلیمانست از وی مور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان / در جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تا ز جان بنده شود / لاجرم جوینده یابنده شود

یافتن رسول روم عمر را خفته بزیر درخت

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زایشان نگردانید رنگ

پس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد در شکار

بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

بیدار شدن عمر از خواب و سلام کردن رسول

پس علیکش گفت و اورا پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست نزد خایفان / هست در خور از برای خایفان

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / در صفات پاک حق نعم الرفیق

در نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده خاص و عامان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین

سؤال رسول روم از عمر

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دو اسبه راند

گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

گفت با نی تا که شکر گشت او / گفت با آبی و گوهر گشت او

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند

تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم یا این کنم ای مستعان

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار آن پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از سر نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است و ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطرها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن درهای خرد و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کین نافه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون بود

تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راستخوان / تا چه باشد قوت آن جان جان

نانت قوت جان ولیکن درنگر / تا که قوت جان چه باشد ای پسر

گوشت پاره آدمی از زور جان / میشکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوهکن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

ور زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافت کردن آدم آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا که یار ما که نار ما

آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان

حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر

گفت ایزد جان ما را مست کرد / چون نداند آنکه را خود هست کرد

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفت ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم

اغویتنی

هر که آرد حرمت او حرمت برد ... هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین ... یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار ... تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش ... وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس ... لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش ... چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر ... تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود ... آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقام دیگرست ... باده جان را قوام دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود ... این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان ... بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست ... گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب ... بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی ... لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینائی که نورش بازغ است ... از دلیلی چون عصا بس فارغ است

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم ... ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست ... ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم ... ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم ... ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست ... ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ ... چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی ... اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی ... دل ازین دنیای فانی برکنی
این سخن را نیست پایان ای پسر ... از رسول روم برگو با عمر

سؤال کردن رسول از عمر سبب ابتلاء ارواح با این آب و گل جسم

از عمر چون آن رسول این را شنید ... روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب ... گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع ... بهر حکمت کرد در پرسش رجوع
با عمر گفت این چه حکمت بود و سر ... حبس آن صافی درین خاک کدر
آب صافی در گلی پنهان شده ... جان باقی بسته ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود ... مرغ را اندر قفص کردن چه بود
گفت تو بحث شگرفی میکنی ... معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را ... بند حرفی کرده تو باد را
از برای فایده این کرده ... تو که خود از فایده در پرده
آنکه از وی فایده زاییده شد ... چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی ... صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست ... فایده شد کل کل خالی چراست
آن دم نطقی که جان جانهاست ... چون بود خالی ز معنی گو براست
تو که جزوی کار تو با فایده است ... پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو ... ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود ... نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس ... همچو سرکه شکر گویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر ... گو برو سرکنگبین شو از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست ... چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی کلام

در بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

والهٔ اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چون شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده بان

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زندهٔ پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرائی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهائی کز قفصها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چاره زین قفص

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کمست

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

بشنو اکنون داستانها در مثال / تا شوی واقف بر اسرار مقال

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و طوطی محبوس او را پیغام داد که بطوطیان بگوید

تاجری را بود زیبا طوطیی / در قفص محبوس گویا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار

یاد آرید آن مجتمعهای ما / خوش مجلسها و صحبتهای ما

یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم از خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدهای آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست / چونکه با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب تر از سماع نای و چنگ

ای جفای تو ز راحت خوبتر / انتقام تو ز جان محبوب تر

نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو　　در لطافت کس نیابد غور تو
فی المثل جورت اگر عریان شود　　عالم ار گریان بود خندان شود

نالم و ترسم که او باور کند　　وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد　　بو العجب من عاشق این هر دو ضد

ای عجب بلبل که بگشاید دهان　　تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست　　جمله ناخوشها ز عشق او خوشیست

عاشق کلست و خود کلست او　　عاشق خویش است و عشق خویش جو

صفت اجنحه طیور عقول الهی

قصه طوطی جان زینسان بود　　کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغ ضعیفی بی گناه　　و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله　　در زمین و چرخ افتد زلزله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا　　یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلتش به ز طاعت نزد حق　　پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص　　بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان　　لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت　　هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او　　همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب　　دم مزن والله اعلم بالصواب

باز میگردیم ما ای دوستان　　سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را

مرد بازرگان پذیرفت این پیام　　کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید　　در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد　　آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس　　اوفتاد و زود بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر　　گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک　　این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام　　سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست　　وانچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف　　گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار　　در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند　　زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند　　روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند　　یکدمی زخمند و یکدم مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی　　گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر　　صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان　　هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد در گردون رود　　هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور　　که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان　　گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست　　طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری　　هین مکن با هیچ مطلوبی مری
گفت احمد گر نخواهی زلل　　هین مکن در هیچ مطلوبی جدل

در تو نمرودیست آتش در مرو　　رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی　　در میفکن خویش از خودرایی

عشق من بر صد بر این هر دو شد　　چون نباشد عشق کی وی نیست
والله ار زین خار در بستان شوم　　همچو بلبل زین سبب نالان شوم

گو ز فقر بحر گوهر آورد / ز زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تلبیس است و ریو

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن موسی را ساحران که چه فرمایی

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را معظم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان

اینقدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری این دست و پاها شان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
تا نیاموزد نگوید پیشکی / ور بگوید حشو گوید پیشکی

کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا

ادْخُلُوا الْاَبْیاتَ مِنْ اَبْوابِها / وَاطْلُبُوا الْاَرْزاقَ مِنْ اَسْبابِها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست

مبدع است او تابع استاد نی / مُسْنَد جمله ورا اِسْناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی شوق آب ای شیشه دل / زانکه همچون خشک شدی تا پا بگل
تو چه دانی قدر آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسبی که کره خر دهد

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آن جهان

زاید از لقمه حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بنا

کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل دوستکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندی

گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی آنچه گفتی بازگو

گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بیدانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست کان این خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو
با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه بر زبان
همچو تیری دان که آن جست از کمان

وا نگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست
وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید ارچه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمرو
عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد
دردها را آفریند حق نه مرد

زید رامی آن دم ار مرد از وجل
دردها می‌زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او
زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع
آن موالید است حق را مستطاع

بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی زان دست رب

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه

گفته را نا گفته کند از فتح باب
تا از آن نی سیخ سوزد نه کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را محو کرد و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها
بازخوان من آیة او ننسها

آیت انسوکم ذکری بخوان
قدرت نسیان نهادنشان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد ور باشد هنر

خذتموا سخریا اهل السمو
از نبی برخوان تو اینم انسو

صاحب ده پادشاه جسمهاست
صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک

مردمش چون مردمک دیدند خورد
در بزرگی مردمک کس ره نبرد

من تمام این نیارم گفت از آن
منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان
با ویست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی
میکند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر میکند
آن صدفها را پر از در میکند

این همه اندیشه و پیشینها
میشناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو
تا در اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد
خوی این خوشخو بآن منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
وا پس آید هم بخصم خود شتاب

صورتی کان بر نهادت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
هم بدان جا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها

هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکت طوطیان و مردن او

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی آن بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم درد بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
هم صفیر و رهبر یاران تویی / هم بلیس و ظلمت کفران تویی
چند امانم میدهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیدهٔ مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بده یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغ من خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو برین و آن
می برد شادیت را تو شاد ازو / میپذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته جان قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود او چون قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
گفت و صوت و حرف را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات نفی / من نه اثباتم منم بی ذات نفی
من کسی در ناکسی در یافتم / پس کسی در ناکسی در یافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده / ای دو دیده دوست را چون دیده
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه لبها هم بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

در معنی قوله صلی الله علیه و آله ان سعداً لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

تفسیر قول حکیم سنائی رحمه الله

بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
چون بیابی دست کرد پا مکرد / هست سربازی نشان مرد مرد
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / وان خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش ... از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او ... چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او ... بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود بر جان من ... جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش ... بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم ... تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق ... گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم ... من نیم شاکی روایت میکنم

دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام ... وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان ... ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست ... ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من ... ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک تویی ... چونک یکها محو شد آنک تویی
ای من و ما بهر آن برساختی ... تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا تو با ما و تو یک جوهر شوی ... عاقبت محو چنین دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند ... عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن ... ای منزه از بیان و از سخن
چشم چشمانه تواند دیدنت ... در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست ... تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود ... او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست ... جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست ... بی بهار و بی خزان سبز و ترست

ده زکوة روی خوب ای خوب رو ... شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای ... بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من حلالش کردم از خونم بریخت ... من همی‌گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان ... غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت ... همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه میدهی شیدات را ... ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو ... از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا ... شرح بلبل گو که از گل شد جدا

تا جمال و وهم نبود هوش ما ... از غم و شادی نباشد جوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست ... تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن ... منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست ... حادثان میرند و حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه ... عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی ... جان جان و تابش مرجان تویی

تافت نور صبح ما از نور تو ... در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا ... باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ما ... چرخ در گردش فدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو ... قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم ... خانه خانه کرده قالب را چو موم
این درازست این حدیث خواجه گو ... تا شود پیدا که چون شد حال او

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین ... صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز ... گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند ... دست را در هر گیاهی میزند

تا کدامش دست گیرد در خطر ... دست و پایی می‌زنند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی ... کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست ... ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمن ای پسر ... کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شَأنٍ در خطر

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش ... تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود ... که عنایت با تو صاحب سر بود

هرچه کوشد جان اگر مرد و زنست ... گوش و چشم شاه جان بر روزنست
این سخن پایان ندارد ای عمو ... قصهٔ طوطی و خواجه باز گو

بیرون انداختن خواجه طوطی مرده را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد ازانش از قفص بیرون فکند ... طوطیک پرید بر شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد ... کافتاب از شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ ... بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب ... از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی ... ساختی مکری و ما را سوختی
چشم ما از مکر خود بر دوختی ... سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد ... که رها کن لطف و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد ... خویش را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص ... مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند ... غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو ... غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد ... صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها ... بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند ... دوستان هم روزگارش می‌برند

آنکه غافل باشد از کشت بهار ... او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت ... کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی نی پناه و چه پناه ... آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد ... نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود ... تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند ... قاصدانش را بزخم سنگ راند

وداع کردن طوطی خواجه را

گفت ای یحیی بیا در من گریز ... تا پناهت باشم از شمشیر تیز

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق ... بعد ازان گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت ... کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن ... هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو ... مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد ... بعد شدت از فرج دلکشته شاد
خواجه با خود گفت این پند منست ... راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود ... جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان ... در فریب داخلان و خارجان

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

اینش گوید من شوم همراز تو ... وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود ... در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست ... جمله جانهامان طفیل جان تست

اینش خواند گاه عیش و خرمی ... آنش داند گاه نوش و همدمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش ... از تکبر می‌رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او … دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه است … کمترک خور کان پر آتش لقمه است

آتشش پنهان و لطفش آشکار … دود او ظاهر شود پایان کار
تو مکو آن مدح را من کی خورم … از طمع میکوید او پی میبرم

مادحت کر هجو کوید بر ملا … روزها سوزد دلت زان سوزها
کرچه دانی کو ز حرمان کفت آن … کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر میماندت در اندرون … در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود … مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح … بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری … تا بدیری شورش و رنج اندری

ور بود حلوا بود ذوقش دمی … این اثر چون آن نمیماند دمی
چون نمیماند همی ماند نهان … هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر ماند نهان تاثیر او … بعد حینی دنبل آرد نیش او
ور حب مطبوخ خوردی ای ظریف … اندرون شد پاک زاخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد … کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش … زخم کش چون کوی شو چوکان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال … از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت که همی دادند ریو … چون ببینندت بکویندت که دیو

جمله کویندت چو بینندت بدر … مرده از کور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند … تا بدین سالوس در دامش کنند

چون ببدنامی برآید ریش او … دیو را ننک آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر … سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت … میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار … میکریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او … چون چنین کشتی ز تو بکریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

اینهمه کفتیم لیکن در بسیچ … بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق … کر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدای قادر بیچون چند … از تو پیدا شد چنین قصر بلند
واقفی بر حال بیرون و درون … بیکم و بیش و بی چندی و چون

ای خدا ای فضل تو حاجت روا … با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده … تا بدین بر عیب ما پوشیده

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش … متصل کردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من … وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کین خاکها خسفش کنند … پیش از آن کین بادها نشفش کنند
کرچه چون نشفش کند تو قادری … کش از ایشان واستانی واخری

قطرهٔ کان در هوا شد یا که ریخت … از خزینهٔ قدرت تو کی کریخت
کر درآید در عدم یا صد عدم … چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را میکشد … بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان … هست یارب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول … نیست کردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان … بر زنند از بحر سر چون ماهیان

وان خزان آن صد هزاران شاخ و برک … از هزیمت رفته در دریای مرک
زاغ پوشیده سیه چون نوحه کر … در کلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده … مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرک سیاه … از نبات و دارو و برک و کیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود او غرق بحر نور شو
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / روز و شب در گریه و مطلوب باش
تو که شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی تو مجنون گرد باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
این رباعی را شنو از جان و دل / تا بکل بیرون شوی از آب و گل
پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن

تفسیر قول حکیم سنائی

ناز را رویی بباید همچو ورد / ور نداری گرد بدخویی مگرد

آن حکیم غزنوی شیخ کبیر / گفته است این پند نیکو یاد گیر
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد داستان

داستان پیر چنگی در عهد عمر رضی الله عنه

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
یا چو داود از خوشی نغمها / جان برآمدی سوی بستان خدا
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده صدساله را
انبیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود آن نغمها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
سورهٔ رحمن بخوان ای مبتدی / تا شوی بر سر پریان مهتدی
معشر الجن سوره رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمهای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
کار انسانست زانسوی پری / گر دهد روشن چو گرد ذره بری
این همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمهٔ زان نغمها / جانها سر بر زنند از دخمها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقت اند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب‌سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

تفسیر من کان لله کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آید ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما گشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور مه را از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هرکه دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه نور از واپسین بستان بجان / خواه از نور پسین فرقی مدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش / تا نمانی هم ازین ای خواجه‌تاش
جان آتش یافت زان آتش‌کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازو طفی / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فأبین أن یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل کُه خون شدی
دوش دیگر گونه این میداد دست / لقمه چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌اش نیست / لیکتان از حرص آن کلی نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانک بس نان‌کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ای بکشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان میکنی

آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان / نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

مرتشی را هست از رشوت خوشی / صد خوشی یابی چو دست اندر کشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
زهر محضست آنکه باشد بی وفا / هب لنا یا ربنا نعم الوفا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود ای خوش رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست / چونک طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمال است و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افروز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال این کلبنت تا جان سپار / خیز بلبل وار میکن کل نثار

زان دمی کادم از او مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش در شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست

ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هست جان پیش انداز تو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر

که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

هست باران را جز این باران بلا — می نبیند این دو را جز چشم جان

چشم جان را باز کن نیکو نگر — تا از آن باران عیان بینی خضر

سوال کردن عایشه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت — با جنازهٔ یاری از یاران برفت

خاک را در گور او آکنده کرد — زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان — دستها برکرده اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند — وانکه گوشستش عبارت میکند

تیز گوشان رازها می شنوند — غافلان آوازها را نشنوند

با زبان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده به آب — گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد — آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگرچه داد مرگ — زنده شان کرد و بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم — این چرا بندیم بر رب کریم

جمله پندارند کین خود دایم است — وز قدیم این جمله عالم قایم است

کوری ایشان درون دوستان — حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود — آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران — گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل — یا چو نازک مغز از بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند غرق — چشم میدزدند زان لمعان برق

چشم میدزدند اینجا چشم نی — چشم آن باشد که بیند مأمنی

چون زگورستان پیمبر بازگشت — سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — پیش آمد دست بر وی می نهاد

بر عمامه و روی او و موی او — بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجویی شتاب — گفت باران آمد امروز از سحاب

جامهایت می بجویم در طلب — تر نمی یابم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار — گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست این باران ازین ابر شما — هست ابر دیگر و دیگر سما

اینچنین باران ز ابر دیگرست — رحمت حق بر نزولش مضمرست

بشنو از قول سنائی در رموز — معنی تا واقف آیی بر کنوز

گر تو بگشائی ز باطن دیده‌ای — زود یابی ... ره بگزیده‌ای

تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و دریاهاست

بردانا اندرین رمزی بگفت — در حقیقت زین صدف دری بسفت

غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمانی آفتابی دیگر است

ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بوالعجب — باغ را باران پاییزی چو تب

باغ را باران بستانی طرب — باز باران خزانی همچو تب

آن بهاری نازپروردش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این — در زیان و سود و در ربح و غبن

این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید
قول پیغمبر شنو ای جان من — دور کن از خویشتن افکار و ظن

آنکه جامد بود خود واقف نشد — وای آن جانی که او عارف نشد

در معنی حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم
کما یفعل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه
یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم صدق رسول الله

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند — کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از برد خزان — کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند — هم بران صورت قناعت کرده‌اند

بیخبر بودند از سر آن گروه — کوه را دیده ندیده کان کوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهارست و بقاست

مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس بتاویل این بود کانفاس پاک — چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی از سعیر
گرم و سردش نوبهار و زندگیست — مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زان کزو بستان جانها زنده است — زین جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق — با خضوع و با خشوع از جوش عشق

پرسیدن عایشه از آن حضرت صلعم که سر
باران امروز چه بود

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود — حکمت باران امروزی چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا — بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود — یا ز پاییزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غم است — کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بران حالت بماندی آدمی — پس خرابی در فتادی و کمی

اینجهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زان جهانست و چو آن — غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح میرسد — تا نغرد زین جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب — نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو — سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مطرب

مطربی کز وی جهان بد پر طرب — رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی — وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد — باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز چه گر سیل باشد بی کمان — پشت بارش ساز ضعیف و ناتوان

پشت او خم گشت همچون پشت خم — ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش — ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش

آن نوای رشک زهره آمده — همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد — یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غلغل از غیبان در صد و در / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرون‌ها مست از او / نیستی کاین هستی‌هامان هست از او

کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو / تا بگورستان یثرب آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلب‌ها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جان از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیب و لاله‌زار

بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل

کز آن ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست

مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کاین زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وان جهانی کاندر خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه اینجا آمدی

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین مال از بیت المال بردار و بدان مرد که در فلان گورستان خفته است بده

امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
کرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ / فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانکه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هشدار خوب

نالیدن استن حنانه چون حضرت رسالت پناه منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک حضرت رسول را هنگام وعظ نمی‌بینیم شنیدن رسول آن ناله را و جواب فرمودن

آنچه گفتم زانکه چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنوید رنگ
استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هر پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

طامع

حضرت رسول صلعم آن ناله را

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سرّ تو همراز بخت

گر بخواهی سازمت پربار نخل / تا برد شرقی و غربی ز تو نحل

گفت میخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه برند

یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون زکار

وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و بسته پر و بالشان

شبهه انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی پای استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا

معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش میخورد / بی بیان و معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه / میکنند از کید نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ حضرت رسول صلعم و بسخن آمدن

سنگریزه در دست ابوجهل

... سنگریزه بر حقیت محمد صلی الله علیه و آله

سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت کای احمد بگو کین چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبر داری ز سر آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست
یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است
گفت آری حق ازین قادرتر است

گفت شش پاره حجر در دست تست
بشنو از هر یک تو تسبیحی درست

از میان مشت او هر پاره سنگ
در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت
گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این
زد ز خشم این سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر
ساحران را سر توی و تاج سر

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت
گشت در خشم و بسوی خانه رفت

ره گرفت و رفت از پیش رسول
اوفتاد اندر چه آن زشت جهول

معجزه او دید شد بد بخت زفت
سوی کفر و زند و مرتد شد تفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین
چشم او ابلیس آمد خاک بین

این سخن را نیست پایان ای عمو
قصه آن پیر چنگی باز گو

حال مطرب باز گو در کوی دار
زانکه عاجز گشت مطرب زانتظار

تمامی قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر با او آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بنده ما را ز حاجت باز خر

بنده داریم خاص و محترم
سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام
هفتصد دینار بر کف نه تمام

پیش او بر کی تو ما را اختیار
این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست
تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد روی
در بغل همیان دوان در جستجوی

گرد گورستان دوانه شد بسی
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده ایست
صافی و شایسته و فرخنده ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا
حبذا ای سر پنهان حبذا

باز دیگر گرد گورستان گشت
همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد و با صد ادب آنجا نشست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید ماند اندر شگفت
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم
کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد
تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز
تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می پرسدت
چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضه چند ابریشم بها
خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر این بشنید و بر خود می طپید
دست میخایید و جامه میدرید

بانگ میزد کای خدای بی نظیر
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست از حد رفت درد
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله
ای مرا تو راه زن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال
ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطا و با وفا
رحم کن بر عمر رفته در جفا

داده حق عمری که هر روزی از آن   کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم   در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق   رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خورد   خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار   کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد ازین فریادخواه   دادخواهم نی ز کس زین دادخواه

داد خود را چون ندادم در جهان   عمر شد هفتاد سال از من جهان

داد خود از کس نخواهم جز مگر   زانکه هست از من بمن نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا   پس ورا بینم چو این شد کم مرا

همچو آن کو با تو باشد زرشمر   سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او   میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو   هست از آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راهی دیگر است   زانکه هشیاری گناهی دیگر است

هست هشیاری ز یاد ما مضی   ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی   پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست   همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوف خود بطوفی مرتدی   چون بخانه آمدی هم با خودی

این خبرهات از خبرده بیخبر   توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو   کای کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی   گاه گریهٔ زار را قبله زنی

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد   جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بیگریه و بیخنده شد   جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان   که برون شد از زمین و آسمان

جستجویی از ورای جستجو   من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال   غرقه گشته در جمال ذو الجلال

غرقهٔ نی که خلاصی باشدش   یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل پذیرا نیستی   گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا میرسد   موج آن دریا بدینجا میرسد

چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید   پیر و حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند   نیم گفته در دهان او بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن   صد هزاران جان بشاید باختن

در شکار بیشهٔ جان باز باش   همچو خورشید جهان جانباز باش

جان فشان افتاد خورشید بلند   میشود هر دم تهی پر میکنند

جان فشان ای آفتاب معنوی   مر جهان کهنه را بنما نوی

تفسیر این دعای آن دو فرشته که هر روز بر بازار منادی میکنند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

در وجود آدمی جان و روان   میرسد از غیب چون آب روان

هر زمان از غیب نو نو میرسد   وز جهان تن برون شو میرسد

گفت پیغمبر که دایم بهر پند   دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار   هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان   تو مده الا زیان اندر زیان

ای خدایا ممسکان را ده تلف   ای خدایا منفقان را ده خلف

منفق و ممسک محل این بود / چون محل باشد مؤثر می شود

ای تورا امساک از انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض بینی تو گنج بی کران / تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همی کردند تا / چهره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد

در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست

طرفه تر کوان همی پنداشت عدل / که سخاوت کرده ام ایثار و بذل

بند و پندارد که او خود عدل کرد / مال شه را بر مساکین بذل کرد

عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

فریاد کردن سرداران عرب که انکر قربانی ایشان فوت

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

بهر این مؤمن همی گوید زبیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم

این درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثش پاک خورد

این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنات جو

جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

گر نمی تانی شدن زین آستان / گوش کن باری زمن این داستان

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش

رایت اکرام وجود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجت در و دروازه اش / رفته در عالم بجود آوازه اش

آبحوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

هم عجم هم روم و هم کرد و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او

اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستان با کشاد

یکشب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم خوش و ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه مان نی آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یکمشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر و غزوست و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته ایم

شب بخسپیم روز باشد هیچ نه / در درون جوش و پیچاپیچ نه

چه خطا ما بخطا دادن تنیم / پرده ما در دو غم را مفرشیم

چه عطا ما بر گدا

چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم شب بخسبد دلقش از تن می‌کنم

زین نمط زن ماجرا و گفتگو برد از حد عبارت پیش او
گر عنا و فقر کشتستیم خوار سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا مگر ما اینچنین خواری کشیم غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا کرا روزی دهد میهمان نو شرمسار بهر ما برم از وی بجان

مغرور شدن مریدان محتاج و بسته شدن بعیان مزوّر دانستن او را شیخ و واصل پنداشتن و نقل از نقد ندانستن و شرح آن

بلک مهمان چون درآید بجز ثوب دانکه کفش میهمان سازیم قوت

بهر این گفتند دانایان بفن میهمان محسنان باید شدن

شو مرید و میهمان آنکسی کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چهره چون ترا چهره کند نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمی کو کند دارو چشم چه کشد در دیدها الا کشم
حال ما اینست در فقر و عنا هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی در دلش ظلمت زبان اشعشعی

از خدا بوی نه او را نه اثر دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
حرف درویشان بدزدیده درو تا بخواند بر سلیمی زان فسون

دیو ننموده ورا هم نقش خویش او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید ننگ دارد از درون او یزید
هر که دارد مر ورا چون بایزید روز محشر حشر گردد با یزید

بی‌نوا از نان و خوان آسمان پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعده فردا کسان گرد آن در گشته فردا نارسان

دیرها باید که تا ستر آدمی آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجست یا خانهٔ مارست و مور و اژدها

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزوّر اعتقاد بصدق بندد که او کسی است و بدین اعتقاد او بمقامی رسد که شیخ در خواب ندیده باشد آتش و آب ازو گزندش نکند و شیخ را گزند کند

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود عمر طالب رفت آگاهی چه سود

لیک نادر طالبی آید کز فروغ در حق آن نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جائی رسد گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را قبله نی و آن نماز او را ادا

مدعی را قحط جان اندر سرست لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم بهر ناموس مزوّر جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیلی تیره رو چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور می‌زیند خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد بگوید خدا را عندلیب
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید
از همه مردار ببریده امید

نخوت و دعوی و کبر و ترهات
دور کن از دل که تا یابی نجات

همچنین از پشه گیری تا به پیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس
اینچنین کن و آنچنان وسواس

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که کلش بر سرت خواهند

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دان که شیرین میکند کل را

دردها از مرگ می‌آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین زیست او تلخ مرد
هر که اندر بند تن شد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند

شب گذشت و صبح آمد ای پسر
چند گیری این فسانه را ز سر

تو جوان بودی و قانع تر بدی
زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد
وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین تر
چون رسن‌تابان نه واپس تر

جفت مایی جفت باید هم صفت
تا برآید در مصالح مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر
در دو جفت کفش و موزه در

گر یکی کفش از دو تنگ آمد بپا
هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خورد و آن دیگر
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال
آن یکی خالی و این پر مال مال

من روم سوی قناعت دل‌قوی
تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز
زین نسق میگفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون کاین سخنها اگرچه راست است این مقام توکل ترا نیست این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون

زن برو زد بانگ کای ناموس
من فسون تو نخواهم خورد بیش

رو ازین دعوی و زین دعوت
ترهات از کبر و از نخوت مجو

چند حرف طمطراق و کار و بار
حال و کار خود ببین و شرم

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
روز سرد و برف و آنگه جامه

چند دعوی و دم و باد و بروت
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لاف ای غم و رنج روان

رو مخوانم جفت کمتر زن بغل
جفت انصافم نیم جفت دغل

ارچه دم از شاه و از بگ میزنی
در هوا چون پشه را رگ میزنی

با سگان بر استخوان در چالشی
چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست
تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده
مر من کم عقل را چون دیده

همچو گرگ زشت اندر ما مجه
ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست
آن نه عقلست آن که مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد
دست مکر تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر این عجب
مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود آن طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بی گمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیری بخیال بینوایی خویش

مرد چون آن طعنها از زن شنفت / مستمع شو بعد ازین بین تا چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بدان همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه بهْ که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن بنده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیب است غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
از طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشان را عطاست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد / وین دگر را بر سر آتش نهد
آتشش سوزا که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار گیرم مار گیرم خواندی
گر بگیرم برکنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کسی را از چنبرهٔ وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ نماید و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود از همه تابهاء دیگر او راست

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

خاصران گفتند کای صدر الوفود

کوزه باشد و امام و [illegible] همه باشد

ذات کو کفو و ضد کو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو

ای زن از طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آی
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقر است عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا کو ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیر است در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی‌ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم / در پس پرده شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس و اصم

مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان را ساخته / در میان بس نور و نار افراخته

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / چون نباشد روزی تو چون کنم

گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بیخویشم مزن

گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خانمان کنم
پا تهی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

زن چو دید او را که تند و توسن است

مراعات زن شوهر را و استغفار کردن از گفت خویش

گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شماام نی ستی

جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین

خویش من والله که بهر خویش نی / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
بذر و بر سیم کردم خاک چون / تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو را جان عذرخواه

یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته / هرچه گویی پخت گویم سوخته

من سفاناج و تو هرچم می‌پزی (اسفناج) / کر بترشی کر بشیرین میپزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه تو را نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

من نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست (سر) / با تو بی من او شفیع مستمر
عذرخواهم در درونت خلق (تست) / ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز من ای خشم‌گیر / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های‌های / ز آنچنانش مرد را شد دل بجای
چون قرارش ماند و شد صبر (بجای) / زانکه بی‌گریه بد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری (نالر) در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرت دلش لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر (خواست)
آنکه خون خوارش کاری نبود / چون نهد کردن زهی سودا و سود

آنکه جز کردنکشی ناید ازو / سر نهد پیش تو چون باشد بگو
چون پی تسکین الهش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

زین للناس حق آراستست / زانکه حق آراست چون داند جست
رستم زال ار بود از حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی حامل آید هردو را / نیست کردون آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بود شان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

تسلیم مرد خود را بزن و آن طلب و اعتراض او را اشارت حق دانستن

بی ز عقل هر دانشمند هست / که با گردنده گرداننده هست
از آن جهت که گرداننده است پس / قیاس چرخ گردان ازهی کیر

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / کر اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنه کارم تو ام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود

حضرت پر رحمت است و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده / مر مرا هم زان مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده / ماه جانم را سیه‌رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز شهوت وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
زانکه زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه‌رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است / همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه این است و نه آن حیرانی است / گنج باید جست این ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست خود آن هست را وا نا کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست ایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / باطنا میراندت با چوب رد
نعلهای بازگونه است ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم
قومی اندر آتش سوزان چو دود / قومی اندر گلستان بی‌رنج و درد

سبب حرمان اشقیا از هر دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

از حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل

گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی به اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بیرهان در این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کند / زود تسلیم ترا طغیان کند
آنچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوز است و جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

در بیان حقیر و بی‌خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عاقبت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشترست / نفس کمره مر ورا چون پی برست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان

بیخبر کازار این آزار اوست　　آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله　　تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر　　بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقه جسم ولی را بنده باش　　تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد　　بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان　　آفتی آید که دارد سه نشان
زانکه روی جمله‌تان گردد دگر　　رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران　　روز دوم سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه　　بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید　　کره ناقه بسوی کوه دوید
کره ناقه بسوی کوه دوان　　شد چنانکه باد در وقت خزان
گر توانیدش گرفتن چاره هست　　ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از و جمله بتک　　در دویدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید　　رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن　　میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست　　صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش　　که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن　　ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر　　چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد　　میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم　　نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیوم روی همه　　حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند　　همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین　　شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند　　وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را　　قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت　　شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید　　نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
گرچه خون از حد گذشته های های　　گریه‌های جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها　　اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد　　نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته　　وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان　　پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا　　شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جان من　　شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم　　بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما　　روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر　　گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته　　شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن　　زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون　　غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند　　ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر　　نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین　　کَیفَ آسیٰ قُل لِقَومٍ ظالِمین
باز اندر چشم دل او گریه یافت　　رحمت بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود　　قطره بی‌علت از دریای جود

عقل او میگفت این کو پیر حیلتیست / بر چنان افسوسیان باید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه بد فعلشان

بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کژدم خانشان

بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ چشمشان کژ پای کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

از پی تقلید و ز رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیر خرنی جمله گشته پیر خر / از زبان و گوش و چشم همدگر

در معنی آیه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

اهل نار و نور را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان

اهل نور و اهل نار آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرف بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه

صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج

صورت برهم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم میزنند / کینها از سینها بر میکنند

موجهای جنگ بر شکل دگر / مهره [illegible] میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد

مهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید

چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخوربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود

وان دگر بشناسدش چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا

وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / دمبدم زخم جگر دوزش دهد

وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ اندر قبور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست در دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر دمد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورهٔ انعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدای خوشگوار

در مقامی زهر و در جایی هوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خوار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه در جایی چو مل

در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی درد و در جایی صفا / در مقامی خاک و جایی کیمیا

در مقامی عیب و در جای هنر / در مقامی سنگ و در جای گهر
در مقامی زهر و در جای شکر / در مقامی خشک و در جای تر

در مقامی ظلم و جای محض عدل / در مقامی جهل و جای عین عقل
در مقامی فقر و در جای غنا / در مقامی قهر و در جای رضا

در مقامی جور و در جای وفا / در مقامی بخل و در جای سخا
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود

آب در غوره ترش باشد و لیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه هرچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان عمل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر

اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور
کز ولی زهری خورد نوشی بود / ور خورد طالب سیه هوشی بود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن غیر مرا این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
مو بمو ملک جهان بد بیم سر / بلکه اندر ملک دید او صد خطر

بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می بست دم
خواند اَلقَینا علی کُرسیّه / چون بماند از تخت و ملک خود

چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا

هر که را بدهی و بخشی از کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
نبود او بعدی و لی باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی

مخلص ماجرای عرب و جفت او

شرح این فرض است گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب روی و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نی / در دماغش جز غم الله نی
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و صلوات نیستی

هدیه‌های دوستان با یکدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند / های هوی سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوات و در صیام / مینماید جد و جهدی بر تمام

تا گمان آید که او

تا کمان آید که او مست ولاست   چون حقیقت بنگری غرق بلاست
حاصل فعل بروی دیگرست   تا نشان باشد بر آنچه مضمرست

راهبر که حق بود کاهی غلط   که گزیده باشد و کاهی سقط
یا رب این تمییز ده ما را بخواست   تا شناسیم این نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون بود   آنکه حس بنظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست   همچو خویشی کز محبت مخبرست

نبود آنکه نور حقش شد امام   مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور الله در آمد در مشام   مر اثر را یا سبب نبود غلام

تا محبت در درون شعله زند   زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر   چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام   این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید   صورت از معنی قریبست و بعید

در ولادت هیچو ابند و درخت   چون بماهیت روی دورند سخت
ور بماهیت بگو ذاتی نظر   دوردور اند این همه از یکدگر

ترک ماهیات و خاصیات گو   شرح کن احوال آن دو ماه رو
باز گو از ماجرای مرد و زن   زانکه انجامی ندارد این سخن

دل نهادن عرب بالتماس زن خود و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت ای زن گذشتم از خلاف   حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم   ور بد و نیک آمد آن را ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم   چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ مهرم میکنی   یا بحیلت کشف سرم میکنی

گفت والله عالم السر الخفی   کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود   هرچه در ارواح و در الواح بود

یاد دادش لوح محفوظ وجود   تا بدانست انچه در الواح بود
تا ابد هرچه بود از پیش و پس   درس کرد از علم الاسماء خبر

تا ملک بیخود شد از تدریس او   قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود   در گشاد آسمانهاشان نبود

در فضای عرصه آن پاک جان   تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز   من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب   گر مرا جویی دران دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی   جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش   چون بدید او را برفت از جای خویش

عرش با آن باشد بزرگی بس مدید   لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین   الفتی میبود بر روی زمین

تخم خدمت بر زمین میکاشتیم   زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با آن خاکمان   چون سرشت ما بدست از آسمان

الفت انوار با ظلمات چیست   چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود   زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را از اینجا بافتند   نور پاکت را درینجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافتست   پیش پیش از خاک مآن تافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین   غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام   تلخ شد ما را ازان تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما   که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را   میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگوییم از طریق انبساط

هرچه آید بر زبانشان بی حذر
همچو طفلان یکانه با پدر

ماهیانیم خود را از زشت ما
لیک میجوییم او را از شما

زانکه این دمها چه گر نالایق است
رحمت ما بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک
در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بکویی و نکیرم بر تو من
منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما
هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست
کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه کویم پیش آن در این صدف
نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف
کامتحانی نیست این کفت و نه لاف

از سر مهر و وفا است و خضوع
حق آنکس که بدو دارم رجوع

کر بر پیشت امتحانست این هوس
امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا بدید آید سرم
امر کن تو هرچه بر وی قادرم

دل مپوشان تا بدید آید دلم
تا قبول آید هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است
در نکر تا جان من چه کاره است

کفت زن نک آفتابی تافت است
عالمی زو روشنایی یافت است

تفسیر کردن زن طریق طلب روزی مر شوهر را

نایب رحمان خلیفهٔ کردکار
شهر بغداد است ازو چون نوبهار

کر بپیوندی بدان شه شه شوی
سوی هر ادبار تا کی میروی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده
او بیک تصدیق صدیق شده

کفت من شه را پذیرا چون شوم
بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی
هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی
که مرض آمد به لیلی اندکی

کفت آوه بی بهانه چون روم
ور بمانم از عیادت چون شوم

لَیْتَنِی کُنْتُ طَبِیبًا حاذِقًا
کُنْتُ اَمْشِی نَحْوَ لَیْلَی سابِقًا

قل تعالوا کفت حق ما را بدان
تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شپران را کر نظر و آلت بدی
روزشان جولان و خوش حالت بدی

کفت چون شاه کرم میدان رود
عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است
کار در بی آلتی و پستی است

کفت کی بی آلتی سودا کنم
تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس کواهی بایدم بر مفلسی
تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو کواهی غیر کفت و کو و رنک
وانما تا رحم آرد شاه شنک

کین کواهی که ز کفت و رنک شد
نزد آن قاضی القضا آن رنک شد

هدیه بردن عرب سبوی آب باران را از بادیه به بغداد پیش خلیفه بکمان قحط آب

پس کواهی اندرون میبایدم
نی کواهی برون می بایدم

صدق میخواهد کواه حال او
تا بتابد نور او بی قال او

کفت زن صدق آن بود کز بود خویش
پاک برخیزند از مجهود خویش

آب بارانست ما را در سبو
ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

کو که ما را غیر ازین اسباب نیست
در مغاره هیچ به زین آب نیست

کر خزانش پر متاع فاخره است
این چنین آبش نباشد نادره است

چیست آن کوزه تن محصور ما
اندر او آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا
در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه با پنج لولهٔ پنج حس
پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش برم   پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن   پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بربند و برداریش زخم   گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پرباد کین هدیه کراست   لایق چون این شهی اینست راست
زان نمیدانست کانجا بر گذر   هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان   پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین   حس تجری تحتها الانهار بین
همچنین حسها و ادراکات ما   قطرهٔ باشد در آن بحر صفا
باز جوی و باز بین و باز یاب   از که از من عنده ام الکتاب
مرد گفت ای سبو را سر ببند   هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن آن عرب سبوی آب را و مهر نهادن بر آن

در نمد در دوز تو این کوزه را   تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست   جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور   دایما پر علت اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش   او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات   تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی سهو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جدست   پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید   بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب   در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر   هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز   رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان   یا رب این در را بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پر فنست   لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست   قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او   وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ   برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها   اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی   یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت   همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته   قوم دیگر منتظر برخاسته
از سلیمان تا بمور اندر سرور   زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اصل صورت در جواهر یافته   اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده   وانکه بی نعمت چه با نعمت شده
بانگ می‌آمد که ای طالب بیا   جود محتاج گدایان چون گدا

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و کریم کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کرم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کرم

جود محتاج است خواهد طالبی   همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف   همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا بود   روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی   بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جود است هان   دم بود بر روی آیینه زیان

آن دگر چون شد گدا آرد پدید | وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آینهٔ جود حق‌اند | وانک با حق‌اند جود مطلق‌اند

وانکه جز این دو بود خود مرده است | او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیرست

لیک درویشی که بستهٔ غیر شد | بس حقیر و ابله و بی‌خیر شد

لیک درویشی که او بستهٔ خداست | هست دایم از خدایش کار راست

نقش درویش است او نی اهل جان | نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق | پیش نقش مردهٔ کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیک از دریا رمان

نقش ماهی کو بود درویش آب | آن زبی آبی نمی‌گردد خراب

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات | ذات نبود وهم اسماء و صفات

وهم زاییده ز اوصاف و حد است | حق نزاییده است او لم یولد است

عاشق تصویر و وهم خویشتن | کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم گر صادق بود | آن مجاز او حقیقت کش بود

شرح میخواهد بیان این سخن | لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر | صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست | لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مردهٔ پوسیده | پرخیال اعمی بی دیده

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک | رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق | او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن | صورتش خندان و او زان بی‌نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفیست | پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت خندان نقش از بهر تست | تا از آن صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست | تا که ما را یاد آید راه راست

نقشهایی کاندرین حمامهاست | از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونی جامه‌ها بینی و بس | جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست | تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

باز میگردم سوی قصهٔ عرب | از بیان ستر از بوالعجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه

آن عرابی از بیابان بعید | بود بر دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند | بس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی‌مقال | کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب | از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید | بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری | فرتان خوشتر ز زر جعفری

ای که یک دیدارتان دیدارها | ای نثار دینتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده | از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر | بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم | بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت | ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم | چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانوا دوید | داد جان چون حسن نانوا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان | فرجهٔ او شد جمال باغبان

بهجاء ابدکرار

همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل در مکتب شد پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده او بدری شد
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیزه دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف بسته بر بین مبتلا
گشته اند شرع امیر المؤمنین / پیشوا و پشت با آن اهل دین
آن علف کش سوی دربار شاه شد / بیخبر بر گنج تا گر پا زده
تشنه شد تا جوی بهر آب خورد / دیده اند در جوی خود عکس قمر
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم تا بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
دستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در حشیشی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فازن بالحره شد بی امتثال / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد وا ماند زاد / بوی گل شد سوی گل وا ماند خار

بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وی تاب آفتاب زده باشد و او جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند ابدا و حیل بینهم و بین ما یشتهون

همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کین با ضیاست / بیخبر کان عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی باطل رنج ضایع پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
این مدمغ بر که میخندد عجب / اینست باطل اینست پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار پیوسته گلست
جز به یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه

با نقیبان حال خود گفت آن عرب / چون بگفت و دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر سلطان برید / سائل شه را ز حاجت وا خرید

اب شیرین و سبوی سبز و نو / زاب بارانی که جمع امد بکو
خنده می امد نقیبان را ازان / لیک پذرفتند ان را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را اخضر کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / اب از لوله روود در کولها
چونکه اب جمله از حوضیست پاک / هر یکی ابی دهد خوش ذوقناک
ور دران حوض اب شورست و پلید / هر یکی لوله همان ارد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست بین در کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در ارد در ادب
عشق شنک بی قرار بی سکون / چون در ارد کل تن را در جنون
لطف اب بحر کو چون کوثرست / سنک ریزش جمله در و کوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاکردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند ان شاکرد چست با حصول
پیش استاد فقیه فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاکردش از و نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاکردش از و محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرک / دانش فقرست ساز راه و برک

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

ان یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد ان خودپرست
کفت هیچ از نحو خواندی کفت لا / کفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته کشت کشتیبان ز تاب / لیک اندم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بکردابی فکند / کفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی اشنا کردن بکو / کفت نی از من تو سباحی مجو
کفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این کردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / کر تو محوی بی خطر در اب ران
اب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
کر تو علامهٔ جهانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را ازان در دوختیم / تا شما را نحو محو اموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم امد یابی ای یار شکرف
ان سبوی اب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می بریم / کر نه خر دانیم ما خود را خریم
ان عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
کر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی ان سبو را جا بجا
بلکه از دجله اکر واقف بدی / ان سبو را بر سر سنکی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا و خلعت فرمودن با کمال بی نیازی و سبوی ان پر زر کردن

چون خلیفه دید و احوالش شنید / ان سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / ان عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود ان قباد / ان جهان بخشش و ان بحر داد
کر بوی ده این سبوی پر ز زر / چونکه وا کردد سوی دجلش ببر
از ره خشک امدست ان نو سفر / از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند دجله را / خود فراموشش شود ان جایکاه

همچنان کردند و دادندش سبو   پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید   سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف این شه وهاب را   وین عجبتر کو ستد این آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود   اینچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر   پر شده از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست   کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد   خاک را تابانتر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد   خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطرهٔ از دجلهٔ خدا   آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند   بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده   وان سبو زاشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته   صد درستی زین شکست انگیخته
جوجو و خم رقصانست و حال   عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب   خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند   پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران   زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین   تا نمانی همچو گل اندر زمین
خاک میخوردیم عمری در غذا   خاک ما را خورد آخر در جزا
چون گرسنه میشوی سگ میشوی   تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چونکه گشتی سیر مرداری شدی   بیخبر چون نقش دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی   چون کنی در راه شیران همتگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان   کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود   کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بینوایی میکشید   تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه   در حق آن بینوای بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق   از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه   بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین   آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی   ای کژی که راست را آراستی
گفت کژ گر بحر صافی خاستست   اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان   همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او   خوش ز بحر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی   طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی   کی هلد او را پی سجده کنی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن   کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند   صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن   زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیتست   نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز   ور صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور   صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب   خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او   بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ تو است   تو سپیدش خوان که همرنگ تو است
گر سپید است و ورا آهنگ نیست   زو ببر کز دل مر او را رنگ نیست
این حکایت گفته شد زیر و زبر   همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش   پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون ابست هر قطره از آن — هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین — نقد حال ما و تست این خوش ببین

پیش هر صوفی کران بار بود — هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال — ناید اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک — جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طبع — این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست — زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل — نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشها — فکر شیر و گور و دلها بیشها

احتماها بر دواها سرورست — زانکه خاریدن فزونی گرست
احتماها مر دواها را سرست — هضم دارد علت تو بکراست

احتما اصل دوا آمد یقین — احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفتها شو گوشوار — تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشوارهٔ چه که کان زر شوی — تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست — گرچه از یکروی سرتاپا یکیست
از یکی رو ضد و یکرو متحد — از یکی رو هزل و از یکرو [illegible]

پس قیامت روز عرض اکبرست — عرض او خواهد که بازیب و فرست
هر که چون هندوی بد سودائیست — روز عرضش نوبت رسوائیست

چون ندارد روی همچون آفتاب — او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او — شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سرتاپا گلست و سوسنست — پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد از آن — تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد فخر آن و ننگ این — تا نبینی شکل آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات — یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان — لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست و ابلهست — هر ستاره بر فلک جزو مهست

او جهان کاملست و مفردست — نسخهٔ کل وجود او را بدست
خود جهان آن یک کسست این بافنا — جمله اتباع و طفیل اند ای فلان

پس همی گویند هر نقش و نگار — مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود پیدا شکوفه چون زره — کی کنند این میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند — چونکه تن بشکست جان بر سر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش — آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید — چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد — ناشکسته خوشها کی بر دهد

تا هلیله نشکند با ادویه — خود شود کی صحت افزا ادویه

[illegible] است و
مطاوعت [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر — بکد و کاغذ بر فزا در وصف پیر

گرچه جسمت نازکست و بی نزاد — بر نمی آید جهان را بی تو کار
گرچه جسمت نازکست و زو دیست — لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشته — لیک سر خیل دلی سررشته
چون سر رشته بدست و کام تست — درهای عقد دل زانعام تست

برنویس احوال

برنویس احوال پیر راه‌دان پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن خاصه آن خمری که باشد من لدن
آن رهی که بارها تو رفته‌ای بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی کان را ندیدستی تو هیچ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور بردشان و کردشان ادبار عور
استخوانهاشان ببین و مویشان عبرتی گیر و مران خر سوشان
گردن خر گیر و سوی راه کش سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوِروهُنَّ پس آنکه خالِفوا اِنَّ مَنْ لَمْ یَعْصِهِنَّ تالِفُوا
با هوا و آرزو کم باش دوست چون یُضِلُّکَ عَنْ سَبیلِ الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت پیغمبر علی علیه السلام را که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان پیش قدم‌تر باشی قال النَّبیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَآلِهِ اِذا تَقَرَّبَ النّاسُ اِلی خالِقِهِم بِاَنواعِ البِرِّ فَتَقَرَّبْ اِلی رَبِّکَ بالعقل وَالسِّرِّ تَسْبِقْهُمْ بِالدَّرَجاتِ وَالزُّلفی عِنْدَ النّاسِ فِی الدُّنیا وَعِنْدَ اللهِ فِی الآخِرَةِ

گفت پیغمبر علی را کای علی شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند از برای حضرت بیچون و چند
تو تقرب کن بعقل پیر خویش نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله سر مپیچ از طاعت او هیچ‌گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند دیده‌های کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست‌گیر و بندهٔ خاص اله طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او هیچ او را غایت و مقطع مجو
آفتاب روح آن ماه فلک که ز نورش زنده‌اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایق است سبق یابی بر هر آن کو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضر ای بی‌نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / پس یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراند و زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان بی‌شک بهند

غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیششان بندد کمر / تا کسی که هست از بیرون در

جهد آن کن تا رهی یابی در آن / ورنه مانی حلقه‌وار از در برون
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ / میزدند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیاپی بی‌گزند / از سر سوزن کبودیها زنند

شد بر دلاک یک قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در حزم و رزم
چون که آن سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا و مواساتی و رحم

بانگ کرد او کین چه اندام است ازو / گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن کلام

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندام است نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را / ترک کن آخر تو این ادبیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها / خود چه اشکم میبباید شیر را

خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از کارشان

خار جمله لطف چون گل می‌شود   پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن   خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن   خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز   هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز   همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردی تا تو دست   هست این جمله خرابی از دو هست

قصه شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار   رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها   سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف   صیدها گیرند بسیار و شگرف
گر چه ز ایشان شیر نر را ننگ بود   لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است   لیک همره شد جماعت رحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگ‌هاست   او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید   گر چه رایی نیست رایش را مزید
در ترازو جو رفیق زر شده است   نی از آنکه جو چو زر جوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است   مدتی سگ حارس درگه شده است
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه   در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت   یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب   کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان   کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن   که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد   شیر دانست آن طمع‌ها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر   او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دل اندیشه‌جو   دل ز فکرت‌های بد در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش   در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان   وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا   مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من   ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود و رایتان از رای من   از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر   چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من   مر شما را بوده ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را   گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان   تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش   بر تبسم‌های شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسم‌های حق   کرده ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند   کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ بخش کن انها را

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن   معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری   تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست   آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط   روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو   با وجود من شوی تو بخش جو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید   پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری چون تو ندید   پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید   در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منی از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نکشتی محو اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن

گرچه غالب دارم اندر بذل فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فصل
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه در وجه او هستی مجو

هرکه اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود ورا
انکه در الاست او از لا گذشت / هرکه در الاست او فانی نگشت

قصهٔ آن یاری که در یاری بکوفت او از درون گفت که تو کیستی گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من گوید برو که ترا راه نیست

هرکه بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا می‌تند

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیست کین در میزند

گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق

چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا نجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آی / نیست گنجای دو من را در سرای

نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن در آ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان / کو بود در هر محال کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی یاری مدان

کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل

باز بیشک بیش از آنها میرسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد / وانچه از دلها بگلها میرسد

اینت لشکرهای حق بی حد و مر / انچه آن گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن گوینده که منم و ریاضت و غربت او یکسال و آمدن بدر خانه و پرسیدن صاحب خانه که کیست بر در و جواب گفتن که توی که توی

گفت یارش اندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم کن کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد / تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد

ان دو انبازان کازرا ببین / هست در ظاهر خلافی ان و این
ان یکی کرباس را در جو میزند / وان دکر انباز خشکش میکند
باز او ان خشک را تر میکند / کوییا ز استیزه ضد بر می تند
لیک این دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکی است / لیک تا حق میبرد جمله یکی است
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنکهای اسیا را اب برد
رفتن این اب فوق اسیاست / رفتنش در اسیا بهر شماست

رو درکشیدن آفتاب معنی [illegible]

چون شما را حاجت طاحون نماند / اب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود ان اب را جوی جداست
میرود بی بانک و بی تکرارها / تحتها الانهار تا کلزارها
ای خدا جان را تو بنما ان مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با کشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنک تر امد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنکتر بود از خیال / زان شود در روی قمر همچون هلال
زان سوی حس عالم توحید دان / کر یکی خواهی بدان جانب دوان
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز کرد / تا چه شد احوال کرک اندر نبرد
کرک را برکند سر ان سر فراز / تا نماند دوسری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای کرک پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر

ادب کردن شیر کرک را که در قسمت کردن بی ادبی کردی

بعد ازان رو شیر با روباه کرد / کفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و کفت این کاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه مهین
وان بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دکر خرکوش بهر شام هم / شب چره ای شاه با لطف و کرم
کفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت زکه اموختی
از کجا اموختی این ای بزرک / کفت ای شاه جهان از حال کرک
کفت چون در عشق ما کشتی گرو / هر سه را برکیر و بستان و برو
روبها چون جملکی ما را شدی / چون تو ازادیم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر کردون هفتم نه برا
چون کرفتی عبرت از کرک دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل ان باشد که عبرت کیرد از / مرک یاران در بلای محترز
روبه اندر زبان صد شکر کرد / که مرا شیر از پس ان کرک خواند
کفت روبه صد سپاس ان شیر را / کز پس ان کرک واخواند او مرا
کو مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که جان بردی ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم ان سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال ان کرکان پیش / همچو روبه پاس داریم خویش را
امت مرحوم زان رو خوانده ام / ان رسول حق صادق در بیان
استخوان و پشم ان کرکان عیان / بنکرید و پند کیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیکران از حال او / عبرتی کیرند از اضلال او

مقصود حکایت در فضیلت

گفت نوح اندر نصیحت قوم را

احترز منا نیان است ۵

در پذیرید از خدا اخوعظا

بنگرید ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده ام	نیست مرگم تا ابد پاینده ام

چون بمردم از حواس بو البشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم زهوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی	غرش شیران ازو می نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی	پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی	هر دو عالم را همی دید ارزنی

او برون رفته بد از ما و منی	او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت	او چنان شعله بران خرمن گماشت

هرکه او در پیش این شیر نهان	بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش	فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر	پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن راندی	تا دل و ایمان سلامت ماندی

قوتم بگسست چون اینجا رسید	چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما	بو که دریابید گردید آشنا

همچو آن روبه کم اشکم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید	مالک ملک است ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست	بی نیاز است او ز مغز و مغز پوست

هر شکار و هر کرامانی که هست	از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده	تا نگردد بنده هر سو چله جو

هرکه او بر حق توکل میکند	او بجای خود تفضل میکند
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت	اینهمه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا	ملک و دولت را چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگهدارید دل	تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جست و جو	همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد	نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بیگمان موقن شود	زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود
مؤمنی او مؤمنی تو بی گمان	در میان هر دو فرقی بیکران

چون زند این نقد ما را بر محک	پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها	پس ببیند نقد را و قلب را

پادشاهان را چنین عادت بود

[...]جان نشاندن پادشاهان صوفیان را

این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند	زانکه دل پهلوی چپ باشد بربند
مشرف و اهل قلم بر دست راست	زانکه علم خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند	کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
خاجان آن صوفیانند ای پسر	ساده و آزاده و افکنده سر

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر	تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هرکه او از صلب فکرت خوب زاد	آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب	صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هرکه دارد روی خوب با نظام	طالب آیینه باشد والسلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی

آمدن مهمان پیش یوسف [...]

تا تو دیگر قول صورت نشنوی

یوسف از او تحفهٔ برای خود

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنائی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما

گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شده بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / عقل گشت و فهم جان هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یُعجِبُ الزُّرّاع آمد بعد کشت

باز آنجان چون بحق او محو شد / باز ماند از سکر موسی صحو شد

عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

آمدن به سر سخن

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی مرا از ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی‌گندم سوی طاحون شدن

دیدن یاران تهی‌دستان کجا / هست بی‌گندم شدن در آسیا

حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر

جِئتُمونا و فُرادی بی نوا / هم بدانسان که خَلَقناکُم کذا

هین چه آوردید دست‌آویز را / ارمغان روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود

وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین

چون بیابی این حواس دوربین / پا نهی بالای چرخ هفتمین

وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارضُ الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود / در قیام و در تقلّب هم رقود

میکشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن

گر تو بینیشان بشوری ور دد / نیست خوفیشان و لا هم یحزنون

میرود این هر دم از مردم بدید / بی‌خبر زین هر دو ایشان در مزید

میرود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنود از خیر و شر / وانکه کر باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف را که آینه آوردمت ارمغان تا در آینه نگری و روی خوب

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا در فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل

آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله هستهاست

هر آنکه نیستی آلودگی است / وانچه این هستی همه آلودگی است
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور و نزار / آن جمال و صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها ای کیا / گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای معرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتا / گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راهدان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد

آبجو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را بروبد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
این سخن پایان ندارد ای جوان / بشنو اکنون قصهٔ در ضمن آن

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از حضرت رسالت علیه … بگفت پس گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وا نوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول ‌ ‌ قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو او تا که هش در دل بتافت ‌ ‌ در درون خویشتن جوی بیافت
هم ز ناشاخی برآمد هم ز دین ‌ ‌ شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود ‌ ‌ چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی ‌ ‌ اینچنین آب سیه نگشودیی
اندر آن می‌سوختش هم زین سبب ‌ ‌ توبه کردن می‌نیارست ای عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن ‌ ‌ نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود ‌ ‌ چون درآمد تیغ سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید ‌ ‌ ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفران سان ببندد راه را ‌ ‌ که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون ‌ ‌ نیست این اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم ‌ ‌ می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خواست ‌ ‌ او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست ‌ ‌ مرشد تو سد روی مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین ‌ ‌ بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر ‌ ‌ بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا ‌ ‌ بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند ‌ ‌ طبع او آن لحظه بر دفعش تند
زخم نیش اما چو از هستی تست ‌ ‌ غم قوی گردد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد ‌ ‌ لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن ‌ ‌ پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن ‌ ‌ ای طبیب ریش ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد ‌ ‌ خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است ‌ ‌ آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است ‌ ‌ آن ز همسایهٔ منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن ‌ ‌ گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد هزاران آه کین عاریتی ‌ ‌ امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط ‌ ‌ خویش را واصل نبیند در سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد ‌ ‌ تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد آن سرخ نیست ‌ ‌ پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا ‌ ‌ تو مگو روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم ‌ ‌ پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید ‌ ‌ چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم ‌ ‌ شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم ‌ ‌ خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی‌نازد بخوبی و جمال ‌ ‌ روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی ‌ ‌ یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان ‌ ‌ باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند ‌ ‌ کش کشانت در تک گور افکنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند ‌ ‌ تا که چون در گور یارانت کنند
گیرد از گند تو بینی آن کسی ‌ ‌ که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش ‌ ‌ پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان که پرتو جان بر تنست ‌ ‌ پرتو ابدال در جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان ‌ ‌ جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو مینهم من بر زمین ‌ ‌ تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها ‌ ‌ این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث چهرهٔ اخبارها   در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون   عقل از دهلیز میماند برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن   گو برو سر را بران دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل   هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است   از حواس اولیا بیگانه است
گوید او کین پرتو سودای خلق   بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او   این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود   در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین   بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانی است   فلسفی و منکر پنهانی است

مینماید اعتقاد او گاه گاه   آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست   در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در توست   وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا او را برگ این ایمان بود   همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ   که تو خود را نیک مردم دیدهٔ
چون کند جان واژگونه پوستین   چند وا ویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست   زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر   باش اندر امتحان ما مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب   انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال گوید زر که باش   ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین   بود ز ابدال امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت   گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس   برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعای بلعم باعور

بلعم باعور را خلق جهان   سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او   صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال   آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان   همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله   تا که این باشد دو بر باقی گواه
ره زنان را در بیابان چون کشند   یک دو تن را سوی ده زیشان کشند

تا ببینند اهل ده گیرند پند   رؤیت ایشان بود زان همچو پند
این دو دزد آویخت بر دار بلند   ورنه اندر شهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم سوی شهر برد   کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش   الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین تر از خودت   در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست   تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان قذف و خسف و صاعقه   شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش   جمله انسان را بکش از بهر هُش

هُش چه باشد عقل کل ای هوشمند   عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی   باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل   زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست   کان مر انسان را مخالف آمدست

خون ایشان خلق را باشد [illegible]   زانکه انسان را بند ایشان [illegible]
پس چه عزت باشد ای نادره   چون شدی تو حمر مستنفره

خون شاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی بود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
نیز وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / زانکه ایشان دور بودند از صلاح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقل‌اند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی به حیوانات نقل
بشنو اکنون در میان این سخن / قصه از جان و بنکو گوش کن

حکایت

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خود دان گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه پست احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت مخند
تیشه را زانبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را زانبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از کثرت غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پرهوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
گه بمینش می‌برد گاهی بیسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون چو خون سهمناک
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشید از ساحلش در رحمگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این سخن پایان ندارد بازران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو پیدا از نهان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از خاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان که کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول

خویش را هم صوت مرغان خدا   میشمردان بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی   بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی   تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان   باشد آن بر عکس این ای نادان
باشد آن تصویر تو در امتحان

بعیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خود

چون ز لب جنبان گمانهای کر آن
آن کری را گفت افزون مایه‌ای   که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت کر با خود که با گوش گران   من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد   لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود   پس قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چونکه گویم چونی ای محنت کشم   او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا   او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت کیست آن   از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم پس مبارک پاست او   چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما   هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد   پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گو بیار رنجور را خاطر ز کر   اندکی رنجیده بود ای پرهنر
کرد را آمد پیش رنجور و نشست   بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر   شد ازین رنجور را آزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بداست   گر قیاسی کرد آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر   گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او   گو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو   گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت   گفتم او را تا که گردد غم خورت
کر برون آمد روانه شادمان   شکر کش کردم مراعات این زمان
خود گمانش آدمی معکوس بود   این زبان محض را پنداشت سود
رو بره میگفت با خود از عمی   شکر کردم عیادت جار را
گفت رنجور این عدو جان ماست   ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط   تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد   می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن   تا جزا یابی تو زین شیرین سخن
چون نباشد صبر می پیچید او   کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود   کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است   این عیادت بهر دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار   تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمره اند   دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی   پس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشت است   کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام   حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروخته است   در دل رنجور خود را سوخته است
فَاتَّقُوا النّارَ الَّتی اَوْقَدْتُمُ   اِنَّکُمْ فِی الْمَعْصِیَةِ ازْدَدْتُمُ
گفت پیغمبر یکی صاحب ریا   صَلِّ اِنَّکَ لَمْ تُصَلِّ یا فَتی
از برای چارهٔ این خوفها   آمد اندر هر نمازی اِهْدِنا
کین نمازم را میامیز ای خدا   با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین   صحبت ده ساله باطل شد بدین
خواجه پندارد که طاعت می کند   بیخبر کز معصیت جان میکند

گوش حس تو بحرف ار در خورست / دان که گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست

بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل مؤمن شد عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو رو سیاه

این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر عقال را

منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آواز مرغ / بوده ظنی کو منم انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقالات سما

گرچه هاروتید و ماروتید و فزون / از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند و دلشان می طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها می تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم

هر دوشان گفتند ما را باک نیست / کسرشت ما ز آب و خاک نیست

عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و میخنددش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکوتی روح کی باشد ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی

آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان

جمله شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی

خاملند و خود ز جهل افراشتند / راه که مجهول را پنداشتند
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها

افتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رشید و بر غوی
انگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده اید از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراکات ما / همچو نی شد مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر تن زند ماری شود / علم چون بر دل زند یاری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا این بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
هین بکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

چونکه بر رهوار علم ای سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / در ریاضت آینه بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
در دلت بینی علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

قصهٔ مری کردن رومیان با چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند ما خدمت کنیم / رومیان گفتند در حکمت تنیم
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون صافی و ساده شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است / رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مهی است
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویرها و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا مینمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / نی ز تکرار و کتاب و نی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها ‏— پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر ‏— از پی اظهار آن معنی بکر

آن صفای آینه وصف دل است ‏— صورت بی منتها را قابل است

صورت بی صورت بی حد غیب ‏— ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک ‏— نی به عرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدود است و معدود است آن ‏— آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یا مضل ‏— زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد ‏— جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید بر او ‏— می‌نماید بی حجابی اندر او

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ ‏— هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند ‏— رایت عین الیقین افراشتند

تا نقوش هشت جنت تافت است ‏— لوح دلشان را پذیرا یافت است

برترند از عرش و کرسی و خلا ‏— ساکنان مقعد صدق و صفا

صد نشان دارند و محو مطلق‌اند ‏— چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

ذوق فکر و روشنایی یافتند ‏— بحر بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله از او در وحشت‌اند ‏— میکنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر ‏— بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند ‏— لیک محو و فقر را برداشتند

پرسیدن حضرت رسول صلی الله علیه و آله مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را ‏— کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبداً مؤمنا باز اوش گفت ‏— کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها ‏— شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان ‏— که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکی است ‏— صد هزاران سال و یک ساعت یکی است

هست ازل را و ابد را اتحاد ‏— عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد

گفت زین ره کو ره آوردی بیار ‏— در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان ‏— من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من ‏— هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا می‌شناسم خلق را ‏— همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست بیگانه کیست ‏— پیش من پیدا چو مار و ماهی است

این زمان پیدا شده بر این گروه ‏— یوم تبیض و تسود وجوه

پیش از این هرچند جان پر عیب بود ‏— در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن ام ‏— من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله ‏— مرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر ‏— تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او ‏— رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان و جود ‏— پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان ‏— ور بود رومی برندش رومیان

تا نزاد او مشکلات عالم است ‏— آنکه نازاده بداند او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود ‏— کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپید است و خوش ‏— لیک عکس جان رومی و حبش

میدهد رنگ احسن التقویم را ‏— تا به اسفل میبرد این نیم را

این سخن پایان ندارد باز ران ‏— تا نمانیم از قطار کاروان

یوم تبیض و تسود وجوه ... ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه ... هندوی یا ترک پیشم هر گروه

در رحم پیدا نباشد هند و ترک ... چونکه زاید بیندش خورد و بزرگ
جمله را چون روز رستاخیز من ... فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید حضرت رسول را که احوال خلق بر من روشن است

هین بگویم یا فرو بندم نفس ... لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر ... در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم ... تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را ... تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم روز رستاخیز را ... نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب الشمال ... وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق ... در ضیاء ماه بی خسف و محاق

وا نمایم تا پلاس اشقیا ... بشنوانم طبل کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان ... پیش چشم کافران آرم عیان

وا نمایم حوض کوثر را بجوش ... کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد کوثر میدوند ... یک بیک را نام گویم که کیند

وانکسان که تشنه بر گردش دوان ... گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من ... نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار ... در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند ... واز لبان هم بوسه غارت می‌کنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه ... وا ز حنین و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول ... لیک می‌ترسم ز آزار رسول

همچنین می‌گفت سرمست و خراب ... داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد ... عکس حق لا یستحیی زد شرم شد

آینهٔ تو جست بیرون از غلاف ... آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس ... بهر آزار و حیای هیچکس

آینه و میزان محکهای سنی ... گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی ... بل فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند ... آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت ... که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان ... کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را ... گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل ... آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد ... نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی ... عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد ... این نشان ساتری شاه شد

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای ... مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر ... بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل ... هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست ... این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان ... همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان ... هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهر مار ... ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت ... ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد جنس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه

هر طرف کین دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا درآید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود

گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس برتافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او

ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری

گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد

ور تو دیو خویشتن را منکری / چون روی آنجا تو وش بنگری
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

این سخن پایان ندارد چون کنیم / بعد ازین بر قصهٔ لقمان تنیم

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های تر را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن

می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از برای طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا

امتحان کار فرما ای کیا / شربت گرم آب را بهر ما
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را

گشت خواجه ساقی از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدند آن نفر تحت و علا

قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونک لقمان را درآمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ ما را چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات الخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و همرنگ و صفات جفت شو

نورخواهی مستعد نور گیر   محو او باش و صفات او پذیر   نورخواهی مستعد نور شو   دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب   سر مکش از دوست واسجد واقترب   سرکشان را بین سراسر در عذاب   سر بنه والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید   بر براق ناطقه بربند قید   ناطقه چون فاضح آمد عیب را   می دراند پردهای غیب را

غیب مطلوب حق آمد چندگاه   این دهل زن را بران بربند راه

بقیه قصه زید در جواب رسول

تک مران در کش عنان مستور به   هر کس از پندار خود مسرور به   حق همی خواهد که نومیدان او   زین عبادت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهای او   مشتغل گشته بطاعتهای او   هم بامیدی مشرف می شوند   چند روزی در رکابش می دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه   بر بد و نیک از عموم مرحمه   حق همی خواهد که هر میر و اسیر   با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود   تا پس این پرده پرورده بود   چون دریدی پرده کو خوف و رجا   غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب جو برد ظنی یک فتا   که سلیمانست ماهی گیر ما

حکایت

گر ویست این از چه فردست و خفیست   ور نه سیمای سلیمانیش چیست   اندرین اندیشه می بود او دو دل   تا سلیمان گشت شاه مشتغل

دیو زفت از تخت و ملک او گریخت   تیغ بختش خون آن شیطان بریخت   کرد در انگشت خود انگشتری   جمع آمد لشکر دیو و پری

وهم آن کاهست کو پوشیده ست   این تحری از پی نادیده است   آمدند از بهر نظاره رجال   در میانشان آنکه بد صاحب خیال

بد خیال غیب اندر سینه رفت   چونکه حاضر شد خیال او برفت   کز سحاب نور بی بارید نیست   هم زمین تاربی تا ابد نیست

گر چه هست اظهار کردن خود کمال   میرهاند جانها را از خیال   لیک یک در صد بود ایمان بغیب   نیک دان و بگذر از تو بر و ریب

یؤمنون بالغیب می باید مرا   زان ببستم روزن فانی سرا   چون شکافم آسمان را در ظهور   چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری گسترند   هر یکی رو جانبی می آورند   مدتی معکوس باشد کارها   شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که پس سلطان عالی همتی   بنده بنده خود آید مدتی   بندگی در غیب آید خوب و کش   حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او   تا که در غیبت بود او پیش رو   قلعه داری کز کنار مملکت   دور از سلطان و سایه سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان   قلعه نفروشد بمال بیکران   غایب از شه در کنار ثغرها   همچو حاضر او نگهدارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران   که بخدمت حاضرند و جان فشان   پس بغیبت نیم ذره حفظ کار   به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد   بعد مرگ اندر عیان مردود شد   چونکه غایب غایب و در پرده به   پس دهان بربند لب خاموش به

ای برادر دست وا دار از سخن   خود خدا پیدا کند علم لدن   بس بود خورشید را رویش گواه   ای شیء اعظم الشاهد اله

نی بگویم چون قرین شد در جهان   هم خدا و هم ملک هم عالمان   یشهد الله والملک واهل العلوم   انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک   تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب   برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را   برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار باد   جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم   چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر   مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
زاجنحه نور ثلاث او رباع   بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان   که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد   آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خود را برنتافت   اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن حضرت رسول زید را که این سر را فاش مکن و متابعت نگه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم   رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر نظر بودی و زور   کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجستی ای ذلیل   کی بدی بر نور خورشید از دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود   که بود بر آفتاب تو شهود
ماه میگوید بابر و خاک و فی   چون شما ام من بشر یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد   وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس   نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری   که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم   تا به رنجوری دل ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین   سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا   بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه   حق کند چون یافت دل این رابطه

رجوع به حکایت زید

این سخن پایان ندارد زید کو   تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن اسرار را   چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت   جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت   همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان   نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نور پی پایان ما   محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون   موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد   انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند   پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم برداشت خور   هر فتی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها   حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا   ناز نازان ربنا احییتنا
این جلود و آن عظام ریخته   فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود   در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی که نی نادیده   در عدم اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش   که مرا که برکند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را   که کشید آن موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال   که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است   کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب   زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم   مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جان بر می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را

در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین خشخاش غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بیکار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند

نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو

بعد از آن این نار نار شهوت است / کاندرو اصل گناه و زلت است
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نُورُکُم اِطفاءُ نارِ الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی

تا که هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاق خدایی را بخورد / گر خورد زهری مگویش کو بمرد

گر طبیب گویدای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین هوش دار
گر جوابش گویی از جهل سفیه / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم

گویدت در دل حکیم مهربان / کش قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
آب چشمه بین ز نوشش شد فزون / آب خم بین کز خورد شد نگون

خور کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمور است خود معمورتر
در تو علت میفروزد همچو نار / [illegible]ن مکن با نار هیزم را تو یار

زین دو آتش خانمان ویران شود / قالب زنده از و بیجان شود
نار صحبت چون فروزد در وجود / بی‌زبان تن برد صدگونه سود

[illegible] در عهد عمر [illegible]

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا بزد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت

مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / میرسید او را مدد از صنع رب

آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بیحدی
با عمر کردند مردم رو شتاب / کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب

گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فطرت بوده‌ایم
گفت نان در رسم عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین   همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد   خواجه پندارد که او خود کار کرد

از علی آموز اخلاص عمل   شیر حق را دان مطهر از دغل

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی و انداختن حضرت شمشیر را

در غزا بر پهلوانی دست یافت   زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی   افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر رویی که ماه   سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی   کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل   وز نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی   از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من   تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست   تا چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا از عکس دید   در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان   که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی   در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسایی   کامد از خوانی و نانی بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد   پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد   پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم   رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا   کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند   گندنا و تره و خس خواستند
جاهلی کردند با موسی ز آز   بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زین گدا رویی وجوه و آزشان   منقطع شد من و سلوی از آسمان
امت احمد که هستند از کرام   تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد   یطعم و یسقی کنایه زآش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر   تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا   چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست   عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را   مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای   شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد   آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست   زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه   واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را   که خبر نبود دهان را ای فتا
صد هزاران روح بخشد هوش را   که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار   تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته   چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان   وان یکی تاریک می‌بیند جهان
آن یکی سه ماه می‌بیند بهم   این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز   در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست   بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هژده هزارست و فزون   هر نظر را نیست این هژده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی   ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست   یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان   می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان

از تو بر من تافت پنهان چون کنی | بی زبان چون ماه پرتو میزنی
لیک در گفت آید این قرص ماه | شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول | بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما | چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را | چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب | تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد | بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست | کی بگوید کور دل کاینجا دریست
تا نبگشاید دری را دیده بان | در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده در شود حیران شود | مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت | سوی هر ویرانه زان پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر | کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش | نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بوی | غیر بینی هیچ می بینی بگوی

سؤال کردن آن کافر از امیرالمؤمنین

پس بگفت آن نومسلمان ولی | از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین | تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی | میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آمد که جان گیرد جنین | آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو | از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب | کآفتابش جان همی بخشد شتاب
بجز انجم ازدگر نقشی نیافت | این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او | در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست | آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو | وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را | وان رهی که برق سازد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را | وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته | با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه | ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت احدی یکی و صد هزار | باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست | اژدها را دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بوده در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم | بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب | من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم | غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب | حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال | زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا | باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد | کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست | زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز | برد او را که نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد آز | بردان را گر نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خلم | بردان را گر نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست | ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز بباد او نجنبد

خون بهاد او ببخشد مثل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من همه رحمت شدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس

بالله آنچه میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
چون گناه اوست ای جان چون کنم / گر دوا از قعر چه بیرون کنم

در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شوان وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر

چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفت در بستان هو

تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی

بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد او رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان وان جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد بشکافد و گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی

اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفا گر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر مینهم

پس وفا کو را چها بخشم بدان
گنجها و ملکهای جاودان

جاودانه پادشاهی بخشمش
آنچه اندر وهم ناید بدهمش

من چنان مردم که بر خونی خویش
نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفت پیغمبر بگوش چاکرم
که برد روزی ز گردن این سرم

گفتن حضرت رسول رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بدست تو خواهد بود

کرد آگه آن رسول از وحی دوست
که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا
تا نیاید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست
با قضا چون میتوانم حیله جست

او همی افتد به پیشم کای کریم
مر مرا میکن برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد
تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی گویم برو جف القلم
زان قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق
چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس این قصاص از بهر چیست
گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود او اعتراض
ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود
زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست
در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند
آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها
نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد
او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ نور روز را
چون جمادی دان خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز
تا جمادی سوخته زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات
نی درون ظلمتست آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد
سکته سرمایه آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید
در سویدا روشنایی آفرید

چونکه پیغمبر مدار صلح شد
صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر بریدان دلستان
تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان می برد شاخ مضر
تا بیابد نخل قامتها و بر

می کند از باغ دانا آن حشیش
تا نماید باغ و میوه خرمیش

می کند دندان بد را آن طبیب
تا رهد از درد و بیماری حبیب

پس زیادتها درون نقصهاست
مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق خوار
یرزقون فرحین شد خوش گوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل
حلق انسان رست و افزاید فضل

حلق انسان چون ببرد هین ببین
تا چه زاید کن قیاس آن بر این

حلق ثالث زاید و تیمار او
شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی
حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای همت کوته بیان
تا کی باشد حیات جان به نان

زان نداری میوه مانند بید
کآبرو بردی پی نان سپید

گر ندارد صبر زین نان جان حس
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شویی کرد خواهی ای فلان
رو مگردان از مقام گازران

گرچه نان بشکست مر روزه ترا
در شکسته بند پیچ و بر تر آ

چون شکسته بند آمد دست او
پس رفو باشد یقین اشکست او

گر تو آن را بشکنی گوید بیا
تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او
مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید
هر چه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را کند و چو جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
کو ببرد یکسری را از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر کرا چشمش گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق سپر کردن ز جان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم بر ضلالت ابلیس لعین و عجب آو

روزی آدم بر بلیسی کو شقی است / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آنجا بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرات ز بنده عفو / وَاصْرِفِ السُّوءَ الَّذِی
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زد / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی چون جان برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال و فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویاند تاند سوختن / وانکه بدرید است داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / باز دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمیخوار است و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کُلُّ شَیْءٍ مَا خَلَا اللهَ بَاطِلٌ / إِنَّ فَضْلَ اللهِ غَیْمٌ هَاطِلٌ

بازگشتن بحکایت امیر المؤمنین علی و مسامحت کردن امیر المؤمنین علیه السلام با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی

در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانهٔ کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء برای من بدست
اُقتُلونی یا ثقاتی لائماً / اِنَّ فی [illegible]

اِنَّ فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد جاکرم / چون شنید این سر کشتم

افتادن رکابدار هر باری پیش امیر المؤمنین کای امیر مرا بکش و از این قضا برهان

امد و در خاک پیشم او فتاد / دمبدم در پای من سر می‌نهاد

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفت ار هر ذرهٔ خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود

یکسر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجه روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

انکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم

تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانیت کرد جهان

بیان آنکه فتح ... [illegible]

هان گمان بد مبر ای ذو لباب / با خدا والله اعلم بالصواب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم

انکه او بد مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق و هر هفت آسمان

قدسیان افتاده بر خاک رهش / صد چو یوسف وفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو

اینچنان پر گشته از اجلال حق / کاندر او هم ره نیابد آل حق
لا یَسَعُ فینا نبیٌّ مُرسَلٌ / والمَلَکُ والرّوحُ ایضاً فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جملهٔ نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی مرد را و گرد را

گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس گفت این فرع طین / کی فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید

وطالبها کالب

من نم

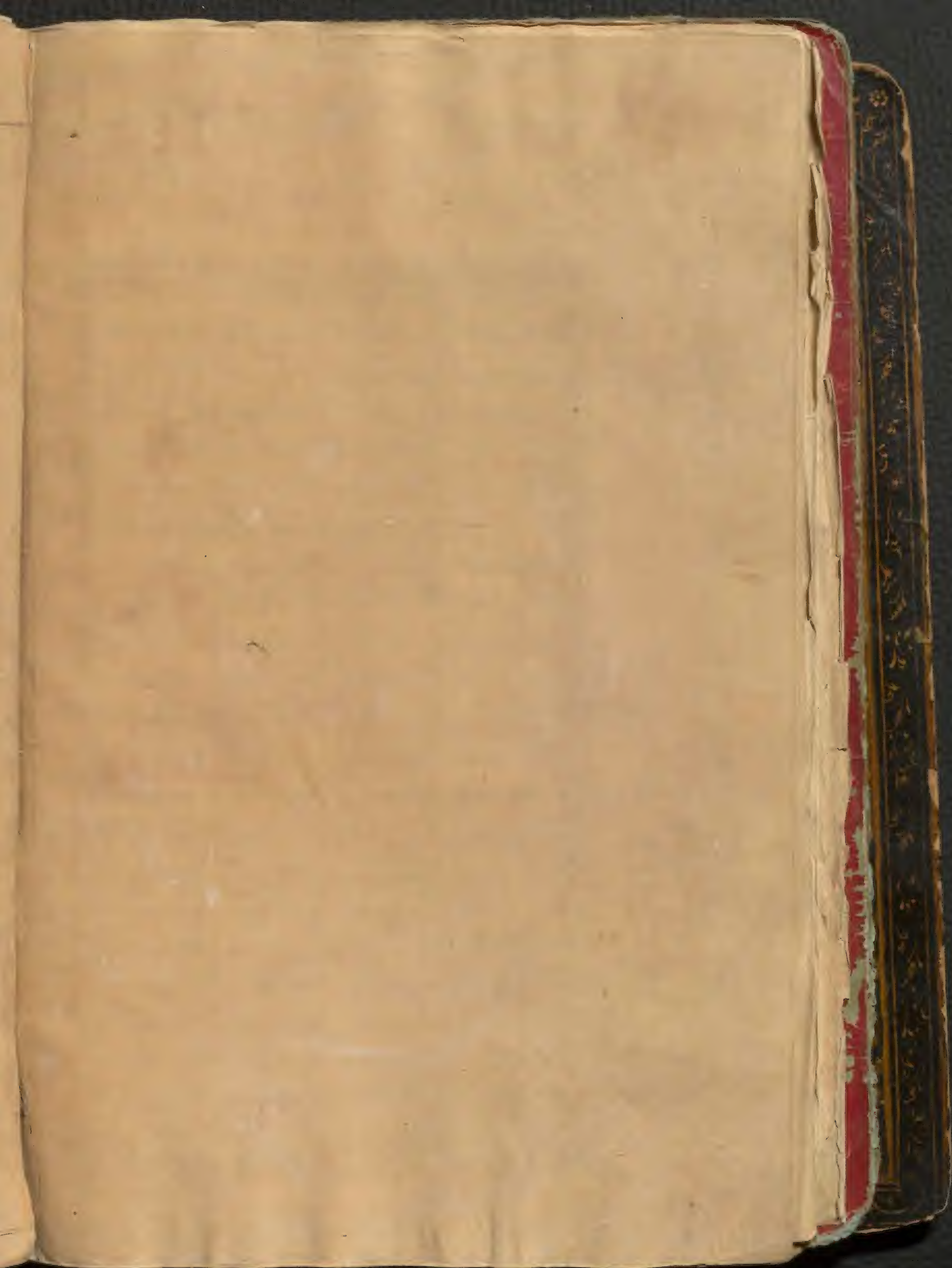
من هم سک شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد فتح و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی اینقدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت گر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه پذرفتند و می بودند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست بر من ده چو چشمت دوست دید
اندرآ در گلستان از مزبله / چونکه ظلمت ندیدی مشعله
بی توقف زود ترد نه قدم / زین چه رخ بین سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و سپیدم هلا

گفتن امیر المؤمنین علی با قرین جنگ خود

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید نوری شد پدید / در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوع دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بودهٔ / بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ / تو فروغ شمع کیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

حکایت

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربا گشت تیغ
چونکه صورت شد کنون خشک و کبز / مال چون معنی بد آن خار سبز
تو بدان عادت که آن را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب







بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار
فروماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی اندکی
از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد
زیرا چه روی را جنبانیده از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن برو فرو ریزد هم نتواند
چنانکه در بینی شتر مهار اگر نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسبد که وان من شیء
الا عندنا خزاینه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ
نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیزی را بی حساب و نه بی میزان الا کسانی
که از عالم خلق مبدل گشته اند و ترزق من تشاء بغیر حساب شده اند لم یذق لم یدر
پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بی حساب است جهت این گفته اند
که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است
والحمد لله حق حمده و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و عترته الطاهرین الطیبین و اصحابه المجلین
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

الدفتر الثانی من المثنوی المعنوی





بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد ... مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو ... خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان ... باز گرداند ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود ... بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل باز گشت ... چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود ... باز گشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود ... سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت ... بهر صید این معانی باز گشت

ساعد شه مسکن این باز باد ... تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست ... ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان ... چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانه دوزخی ... وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون ... شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط ... شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس ... شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت ... بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود ... لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده نور قدیم ... موی در دیده بود کوهی عظیم

گر در آن ساعت بکردی مشورت ... در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد ... مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد ... عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی ... زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود ... چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است ... آخر آن را هم ز یار آموخته است

خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دکر دوتا شود / نور افزون کشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دکر خندان شود / ظلمت افزون کشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان کردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودکی ایمن بود
یار آینه است جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاران صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون یافت او یار خلاف / در کشید او روی و سر زیر لحاف
کفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخوابم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر کلشن زدند / بلبلان خاموش شدند و تن زدند
زانکه بی کلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این کلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن کریست
مطلع الشمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق بود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفات آفتاب معرفت / وآفتاب چرخ بند یک صفت
کاه خورشید و کهی دریا شوی / کاه کوه قاف و که عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چکار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
که مشبه را موحد می کند / که موحد را صور ره میزند
که ترا کوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
کاه نقش خویش ویران می کند / از پی تنزیه جانان می کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیده عقل است سنی در وصال
سخرهٔ حس اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / کرچه کوید سنیم از جاهلیست
هر که از حس خدا دید آیتی / در بر حق هست هر طاعتی
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
کر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی کاو و خر الله را
کر نبودی حس دیکر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور کفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج — ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر — هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را — فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من — صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید — در خیال او خیال حق رسید

شکر معطی را که چون او در رسید — در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت — خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت

گفتم ار خوبم پذیرم این از او — ور نه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم — در خور آیم و یا نادرخورم

او جمیل است و یحب للجمال — کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر کی للطیبین — خوب خوبی را کند جذب این یقین

خوب خوبی را کند جذب این بدان — طیبات و طیبین بر وی بخوان
در هر آن چیزی که تو ناظر شوی — می‌کند با جنس سیر معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند — باقیان از باقیان هم سرخوش‌اند

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند — نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صافیان مر صافیان را عاشق‌اند — دردها را هم تیرگان جاذب بوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار — روم را یار و میان افتاد کار
چشم چون بستی ترا جان کندنیست — چشم را از نور روزن صبر نیست

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت — نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود — تا بپیوندد به نور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا — دان که چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس — کو همی جوید ضیای بی‌قیاس

چون فراق آن دو نور بی‌ثبات — تاسه آورد و گشادی چشم‌هات
پس فراق آن دو نور پایدار — تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار

او چو می‌خواند مرا من بنگرم — لایق جذبم و یا بد پیکرم
خوب زشتی را اگر در پی کند — تسخری باشد که او بر وی کند

کی ببینم روی خود را ای عجب — تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی — هیچ می‌ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست — تا بداند هر کسی که جنس کیست
آینهٔ آهن برای قشرهاست — آینهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار — روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو — رو به دریا کار بر ناید ز جو

زین طلب بنده به کوی تو رسید — درد مریم را به خرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد — شد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی برآوردم ز دود — دیدم اندر آینه نقش تو بود
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد — دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم — در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان — ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد — که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال — از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود — گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد — باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشمشان خانهٔ خیالست و عدم — نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال — خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی حذر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو انداخت تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی تو / شکل ماه نو نمود آن موی تو
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانک آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک این گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانک فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری

دزد کی از مارگیری مار برد / زابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم از و / کش بیابم مار بستانم از و
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
پس دعاها کان زیانست و هلاک / از کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلح است و مصلحت را داند او / کان دعاها باز میگرداند او
وان دعاگوینده شاکی میشود / می‌برد ظن بد وان بد بود
می‌نداند که بلای خویش خواست / واز کرم حق آن بد و ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گودی عمیق
با مسیحا گشت همراه ابلهی / استخوانها دید ناگه بر رهی
گفت ای روح الله آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستان موسی از کجاست

گفت گر من نیستم اسرارخوان
هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست
میل این ابله درین پیکار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را
چون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کردست او
مردهٔ بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبارگر ادبارجوست
خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان
هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد به کف خاری شود
ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مار است آن شقی
بر خلاف کیمیای متقی

هین مکن بر قول و فعلش اعتمید
گو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست
او به صدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتری باشد حضور یار بیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست انوار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد
گام آهو دید و بر آثار شد

چند گامش گام آهو در خور است
بعد از آن خود ناف آهو رهبر است

چونکه شکر گام کرد و ره برید
لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف
بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کو مطلع مهتابهاست
بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست
با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کین عالم نبود
جان ایشان بود در دریای جود

پیش از این تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند
پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن حق سبحانه با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق
جانشان در بحر قدرت تا به حلق

چون ملایک مانع آن می‌شدند
بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند

مطلع بر نقش هر چه هست شد
پیش از این کین نقش کل پابست شد

پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند
پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت به ایشان فکرتست
ورنه خود نسبت به دوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود
چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف هر باکیف را
دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها
خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی
در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند
در فنای محض شی را دیده‌اند

روح از انگور می را دیده است
روح از معدوم شی را دیده است

آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش
آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان
در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست
آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود
نفس واحد روح انسانی بود

گفت چون حقش علیم نور داد — مفتقر هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحدست — روح حیوانی سفال جامدست

عقل جزو از رمز آن آگاه نیست — واقف این سر بجز الله نیست
عقل را اندر چنین سودا چه کار — گر تو مادرزاد راستی تا چکار

بگذران بگذار ای همره ملال — تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال خال او — هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم — نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم — تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر

کی گذارد آنکه رشک روشنیست — تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند — جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر — مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق — اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز — همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر — گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق — بگذراند مر ترا از نه طبق

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را

بشنو اکنون صورت افسانه را — لیک هین از که جدا کن دانه را

حلقه آن صوفیان مستفید — چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است — از قدیم این کارها کار من است

گفت تر کن آن جوش را از نخست — کان خر پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها — از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش — داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار — جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما — هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم — گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن — گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک — ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر کوتاه کن — با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار — گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دنب افسار را کوته ببند — تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
گفت لاحول ای پدر چند این مقال — بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت برپشتش فکن جل زودتر — زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو — استخوان در شیر نبود تو مجو

من ز تو استاترم در فن خود — میهمان آید مرا از نیک و بد
لابنی مر میهمان خود کنم — من ز خود همچون گل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان را بست چست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از خر باز کرد آن هیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند — کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز — خوابها می‌دید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود — پارهها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست — ای عجب آن خادم مشفق کجاست

بازمیدان خرش در راه دو … گه بچاهی میفتد گاهی بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه … فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران خفته اند … رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک … نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین … او چرا با ما کند بر عکس این
هر عداوت را سبب باید سند … ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود … کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد … کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست … این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست … بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست … هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه آن خر چنان … که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ … کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله شب بی علف … گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله … جو رها کردم کم از یکمشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ … رحمتی کای سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب … مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر … آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو … مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و سوز … ناله‌ها میکرد از جان تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد … زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد … کرد با خر آنچه با سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش … کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان بهیمهٔ صوفی را

که رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان … رو در افتادن گرفت او در زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند … جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت … وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ … وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست … دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد … جز بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود … شب مسبح بود و روز اندر سجود
چون ندارد کس غم تو ممتحن … خویش کار خویش باید ساختن
آدمی خوارند اغلب مردمان … از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه … کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد … همچو آن خر در سر آمد در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو … وز عدو دوست رو تعظیم ریو
در ره اسلام و هم پل بر صراط … در سر آمد همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین … دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین … آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست … تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد … وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار … دم دهد تا ریزدت خون زار زار
همچو شیران خوی خود را خویش کن … ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو آن خادم مراعاتت خسان … بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن … کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو … کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
جوهر جان را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر جان بمال
مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می‌نهد
روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او
گندها از فکر بی‌ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است
بر سر مبرز گل است و سوسن است

آن نبات آنجا یقین عاریت است
جای آن گل مجلس است و عشرت است

طیبات آید به سوی طیبین
للخبیثات الخبیثین است هان

کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین‌داران نهند

اصل کینه دوزخ است و کین تو
جزو آن کل است و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار
عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همان اندیشه‌ای
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند
ور تو چون بولی برونت افکنند

طبله‌ها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین

تو رهایی جو ز ناجنسان خود
صحبت ناجنس گور است و لحد

جنسها با جنسها آمیخته
زین تجانس زینتی انگیخته

گر در آمیزند عود و شکرش
برگزینند یک یک از یکدگرش

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
نیک و بد در همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را بهر این
تا جدا کرد ز ایشان کفر و دین

مؤمن و کافر و مسلمان و جهود
پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود

حق فرستاد انبیا را با ورق
تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان
چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان

تا بر آمد آفتاب انبیا
گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را
چشم را زان می‌خلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابکان
عاشق روزند آن زرهای کان

زانک روزست آینهٔ تعریف او
تا ببیند اشرفی تشریف را

حق قیامت را لقب زان روز کرد
روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست
روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست

عکس راز مرد حق دانید روز
عکس ستاریش شام چشم‌دوز

زان سبب فرمود حق در والضحی
والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کین ضحی را خواست دوست
هم برای آنک این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست
خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین
پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل
کی فنا خواهد ازین رب جلیل

باز واللیل است ستاری او
وان تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون بر آمد زان فلک
با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا
زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست
حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر به دست کفشگر
همچو دانه کشت کرده ریگ در

آلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ کاه استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور
بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا ‌‌ شد عصا اندر کف ساحر هبا
زان سبب عیسی بدان همراه خود ‌‌ در نیاموزید آن اسم احد
کو نداند نقص بر آلت نهد ‌‌ سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است ‌‌ جفت باید جفت شرط زادن است
آنک بی جفت است بی آلت خداست ‌‌ در عدد شک است و آن یک بی شکست
آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین ‌‌ متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند ‌‌ وان دو سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او ‌‌ گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود ‌‌ کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش ‌‌ داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور ‌‌ می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ ‌‌ میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری ‌‌ چون تو نا اهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی ‌‌ ورچه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز ‌‌ بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو ‌‌ علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا ‌‌ همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ آن کمپیرزن

علم آن بازیست کو از شه گریخت ‌‌ گنده پیر از جهل پیشش کاه ریخت
علم بازی دان که او از شه گریخت ‌‌ سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را ‌‌ دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد ‌‌ ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز ‌‌ پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند ‌‌ سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق ‌‌ کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد ‌‌ سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد ‌‌ شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست ‌‌ که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار ‌‌ غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر ‌‌ خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیی دنیست ‌‌ هر که مایل شد بدو خوار و غویست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست ‌‌ عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باد ‌‌ آن رسد با او که با آن شاه باز
باز میمالید پر بر دست شاه ‌‌ بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم ‌‌ گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
سر کجا بنهد ظلوم شرمسار ‌‌ جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جان را جنایت جو کند ‌‌ زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما ‌‌ زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی ‌‌ تو لوای ظلم زان افراشتی
چون دعا کرد و دعا مسعود شد ‌‌ زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا ‌‌ ای بسا کو زین گمان گردد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین ‌‌ خویشتن بشناس نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم ‌‌ توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر ‌‌ گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا ‌‌ برکنم من پرچم خورشید را

ور چه پرم رفت چون بنوازیم　　چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنیم　　ور دهی کلکی علمها بشکنیم
گر چه پشه‌ست و کم باشد تنم　　ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر　　هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم کرد حجق　　فند من در فعل صد چون منجنیق
گر چه سنگم هست مقدار نخود　　لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
وقت موسی در دغا با یک عصاش　　زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست　　بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو　　موج طوفان گرد شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین　　ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر　　دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم　　آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید　　کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دورست آن رحمتست　　آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار　　از میان دورهٔ احمد برآ
گفت یا موسی بدان بنمودمت　　راه آن خلوت بدان بگشودمت
کز تو زان دوری درین دور ای کلیم　　پا مکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را　　تا بگرید از طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری　　تا شود بیدار و وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر　　وان دو پستان می‌چکد از مهر ور
كُنْتُ كَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَّةً　　فَابْتَعَثْتُ اُمَّةً مَهْدِيَّةً
هر کراماتی که می‌جویی بجان　　او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان　　تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم　　می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم　　تا بدانی حق او را بر امم
گر توانی شکر این رستن بگو　　کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان　　هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین ازان برتافتی　　کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال　　رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم　　آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش　　چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست　　بعد ازان از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن　　تا نگرید ابر کی خندد چمن

حکایت شیخ احمد خضرویه رحمة الله علیه حلوا خریدن او از الهام کودک جهت غریمان با الهام حق جل و علا

بود شیخی دایما او وام دار　　از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان　　خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته　　جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او　　خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد　　کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها　　دو فرشته می‌کنند از دل دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف　　ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد　　حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار　　کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش　　تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا　　جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد / می ستد میداد همچون پای مرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامخواهان گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه حلوا را خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در / تا خرد او جمله حلوا را به زر
گفت او را کو که حلوا است چند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سرانداز شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوای چو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
بانگ میکرد و فغان و های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبلخوار و لقمه‌جو / سگ دلانی همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با ابد خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترشرویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفه خود بجا می‌آورد / مه وظیفه خود برخ میگسترد
کارک خود میگذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم‌شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود ... کای سر شاهان و شیخان این بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز ... ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن ... پس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم ... لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب ... هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو ... گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت ... نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا ... از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه انکار و قال ... من بحل کردم شما را آن جدال
سر آن این بود کز حق خواستم ... لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگر چه اندکست ... لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش ... بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست ... کام خود موقوف زاری دان نخست
کام خود موقوف زاری دلست ... بی تضرع کام یابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود ... خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی کز آن خلعت رسد ... پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل ... کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال ... چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است ... در وصال حق دو دیده کی کم است
ور نخواهد دید از حق نور و ضو ... اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست ... چپ مرو تا بخشدت او چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است ... نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
لیک پیکار تن پر استخوان ... بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ... ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت ... کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشه معاش ... عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را ... یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی ... خاص چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید آن ابله رفیق ... جز که استیزه نمی‌داند طریق
می‌نگیرد پند او از ابلهی ... بخل می‌پندارد او از کم‌رهی
از برای التماس آن جوان ... خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد ... صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه ... پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند و مغزش ریخت زود ... همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش ... خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی ... گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد ... گفت در قسمت نبودم زان خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان ... صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه ... جسته سو جهی و جوه از هر گروه
جمع کرده مال و رفته سوی گور ... دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان ... سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست ... آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار ... بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان ... خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشم است آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند / رو به آب چشم بندش را بسند
زانکه تقلید آفت هر نیکویی است / که بود تقلید اگر کوه قوی است
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بروی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش او الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری

حکایت روستایی که در تاریکی بظن آنکه گاو

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را ❊ تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را

صوفیی در خانقاه از ره رسید ❊ مرکب خود برد در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش ❊ نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط ❊ چون قضا آید چه سود از احتیاط

صوفیان درویش بودند و فقیر ❊ کاد فقر ان یکن کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند ❊ بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه ❊ خرفروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح ❊ بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند ❊ لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه ❊ کامشبان لوت و سماع است و وله

چند ازین صبر و ازین دریوزه چند ❊ چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما ❊ دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن میکاشتند ❊ کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز ❊ خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند ❊ نرد خدمتهاش خوش می‌باختند

آن یکی پایش همی مالید و دست ❊ وان یکی پرسید ازو حال نشست

وان یکی افشاند گرد رخت او ❊ وان یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون میدیدشان میلان بوی ❊ گر طرب امشب نخواهم

لوت خوردند و سماع آغاز کرد ❊ خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن ❊ زاشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند ❊ گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار ❊ زان سبب صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق ❊ سیر خورد و فارغ است از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند ❊ باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد از اول تا کران ❊ مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد ❊ زین حراره جمله را انباز کرد

زین حراره پای کوبان تا سحر ❊ کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین ❊ خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن جوش و نوش السماع ❊ روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند ❊ گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او ❊ تا بخر بربندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت ❊ رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است ❊ زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

گفت آن صوفی بخادم خر کجاست ❊ گفت خادم ریش بین بازی بخاست

گفت من خر را بتو بسپرده‌ام ❊ من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار ❊ آنچه من بسپرده‌ام وا پس بیار

از تو خواهم آنچه من دادم بتو ❊ باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت هرچه برد ❊ بایدش در عاقبت وا پس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین ❊ نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان ❊ حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربگان ❊ اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ٔ ❊ پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ٔ

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند ❊ قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا ❊ کان خرت را می‌برند ای بینوا

تا خر از هر که بود من وا خرم ❊ ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک با قلبی شدند
چون بنایی و نکوئی کای غریب / پیش آمد ایچنین ظلمی مهیب
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق تر
گفت آن را جمله میگفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
خاصه تقلید چنین بی حاصلان / کابرو را بر دهند از بهر نان
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی عکس آب کش
تا شود تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی میگفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
هست مزد کار هر دلال را / مزد باید داد تا گوید سزا
چل هزار ار نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
جز مگر مستی که از حق پر بود / گر چه بدهی گنجها او حر بود
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص خود بی نور بود

من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
باز میگشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مرد عارف است
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / کرد و صد لعنت بر آن تقلید باد
عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
صاف خواهی چشم و عقل و هوش را / بر دران طمع پرده پوش را
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران و کارش شد تباه
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گفت گیرم کز طمع قارون شوی / آخر الامر اندرین هامون شوی
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دلال را / مزد باید داد تا گوید سزا
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
هر کرا از دید او برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر که این مفلس است

بود شخصی مفلسی بی خانمان / ماند در زندان و بند بی داد
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا دعوت برد
مر مروت را نهاده زیر پا / گشت زندان دوزخی زان نان ربا
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی

هر که دور از رحمت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فَمِنْکُمْ مُؤْمِنٌ / باز مِنْکُمْ کافرٌ گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایه‌ها اصلست آ فرع از ما کجا / سایه بر تا خورشید دارد نابجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند بگشای آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / شش درست و ششدره ماتست مات

حکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

این سخن را نیست حد زندانیان / مضطرند از دست آن حیز قلتبان
اهل زندان در شکایت آمدند / با وکیل قاضی ادراک مند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش اینکه خدا گفتا کلوا
چون مگس حاضر شود بر هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
کو ز زندان تا رود اینگاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن اَلْمُسْتَغاثْ اَلْمُسْتَغاثْ
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او زندان و زو قاضی به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودندش شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز و زین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رَبِّ اَنْظِرْنی اِلی یَوْمِ الْقِیامْ
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خطاست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برو یکبارگی
اَسْتَعِیذُ اللهَ مِنْ شَیْطانِهِ / قَدْ هَلَکْنا آهِ مِنْ طُغْیانِهِ
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او آن می‌شود

هر که سردت کرد میدان کو دروست | دیو پنهان کرده اند زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال | تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو جان بد بلا | چون خیالت فاسد آید جابجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان | گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال مکسب و سوداگری | گه خیال تاجوی و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن | گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال اسیا و باغ و راغ | گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها | گه خیال نامها و ننگها
هان بگو لاحولها اندر زمان | از زبان تنها نه بل کز عین جان

تمه قصه مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما | گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون | میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند | زین غرض باطل گواهی می دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما | هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او | گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش | گرد شهر این مفلس است و بد معاش
کو بکو او را منادیها کنند | طبل افلاسش عیان هر جا زنند
تا کسی نسیه نفروشد بدو | قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا یقین | بیش زندانش نخواهم کرد هین
پیش من افلاس او ظاهر شدست | نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود | تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما | هم منادی کرد در قران ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن | هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری | مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضرش کردند چون فتنه فروخت | اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد | هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت | تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران | صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند | تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه | کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی بلند آوازیان | ترک و کرد و رومیان و تازیان
جمله گان آوازها برداشته | کین همه تخم جفاها کاشته
مفلس است و آن ندارد هیچ چیز | قرض تان کس نه دهد او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای | مفلسی قلبی دغابی دبه‌ای
بینوایی بدادای بی وفا | نون ربایی نر گدایی بی حیا
هان هان با او حریفی کم کنید | چونکه او آید گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را | من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ | با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را | عاریه است او تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم | حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله پوشیده است | دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر | کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه | جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس | هوش تو کو نیست اندر خانه کس
چرخ افلاسم شنیدای پرطمع | تو نه بشنیدی بگوش بی لمع
طبل افلاسم بچرخ سابعه | رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند گوش ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلست و مفلست این قلتبان
تا نشب گفتند در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وآنچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت و از خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
گرچه درمان خواهی و کوبی بجان / کای خدا درمان کارم را رسان
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بیجهت پیدا شدست / که ز بیجایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دست گیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده / زین غم و شادی جدایی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت / کرده در چشمش او هر خوب و زشت
هرچه محسوس است او رد میکند / وآنچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنه او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته / چون برون شد جان چرایش هشته
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است گر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهدت تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندر او عاریه بد
اندک اندک می ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریه / بر مناسب شادی و بر قافیه
ان بود معنی که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
نبود ان معنی که کور و کر کند / مر ترا بر نقش عاشق تر کند
مرد را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم ان خیالات فناست
حرف قران را ضریران معدن اند / خر نبینند و بپالان برزنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند ازین پالان گری ای تن پرست
خر چو هست اید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای حسو / خود بر پشتش دهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بو الفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه ان شه هم پیاده رفتست / بار این و ان بسی بر رفتست
شد خر نفس تو بر میخش ببند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است ان مخور خام ای پسر / خام خوردن علت ارد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چرا جویم دکان
کار بختست ان نادران هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار ان خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا ان دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت ان هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در پوک و مکر / از جمال عافیت ناخورده بر
وا نمی یابی تو نقصان اگر / این مثل بشنو که درویشی مگر

تمثیل ناامید بعیال معلول شود

یک غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی این معمور ما
گفت اری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب کار خوش اند / وز خوش تزویر اندر اتش اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
پس محک باید درون جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ اشنا / اشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من اید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند ان خواجه را از آفلان
چون رسد انجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود ان بانگ غول ای نیکبخت / مال خواهم جاه خواهم ابرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم چون نرگس ازین کرکس بدوز
صبح کاذب از صادق وا شناس / رنگ می وا بازدان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها

گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید / کارکن بر کارگه باشد پدید
خارج آن کار نتوانیش دید / منتظر در کارگه آمد پدید

کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرون است از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بی گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرده در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین حسود و آن عدو و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو

نفس اندر خانه تن نازنین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را بکشت بتهمت

برد گر کس دست میخاید بکین

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم ضرب مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هین چرا کشتی و را ای زشت رو / می نگویی کو چه کرد آخر بتو
هیچ کس کشتست مادر ای عنود / می نگویی کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرقه خون در خاک کردم اغشتمش

گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر زمان قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چرا شان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلبکار ثواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویش اند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرزند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند

کاندرو گه خشم گیرد ز قباب

کاذری کز خشم کیرد ز آفتاب / ماهیی کز خشم میکیرد ز آب
تو ببین تا که کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه از اختران
کر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنکلاخ / ور دو شاخت هست مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیکرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننک و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننک داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرکی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / آن ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنه این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بکذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیفان شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
صاحب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختکی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیکی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کز خود زاد نید / آب حیوان نی و زاینده تا ابد
پس دل عالم وی است ایرا که تن / میرسد از واسطه این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحب دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نکردد نیکویی ما بدی / نیک کفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر کدا را دستکه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم درید / سر صحن خانه بر ما شد پدید

کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان بدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی [illegible] زانک جواب

فکرتت را راست کن هین کژ منگر / هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آمد بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنید گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ شود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و پرسیدن از دیگری

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از دیدار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او

گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک زان سوتر مران

کو تو را اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی

تا علاج آن دهان تو کنم / تو حبیب و من طبیب پرفنم

بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن

لیک قابل تو بدی نی یار خود / نزد ما اگر تو بتر زان یار بد

با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار

وان دگر را گفت چه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی

آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود

گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین

گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او

راستی و نیکخواهی و حیا / حلم و بیداری و احسان و سخا

راستگویی در نهادش خلقتست / هرچه گوید من نگویم تهمتست

کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافل‌اند این خلق از خود ای پسر / لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من

آن کسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش

گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت تو هم عیب او گو مو بمو / همچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خود خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکاوت همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در غواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

قسم خوردن غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت

گفت نی والله و بالله العظیم / مالک الملک و برحمن الرحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواری جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست دست شیث چید / پس خلیفش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنه‌ش آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون [illegible] / هفت نوبت جان فشاند و باز تافت
چون زکریا از عشقش دم زدی / گرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / سر بطشت زر نهاد از شوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از پیش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد   حق ز باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت   نور فایض بود و ذوالنورین گشت

چون ز روی مرتضی شد در فشان   گشت او شیر خدا در مرغ جان
روشن از روی تو چون سبطین آمدند   عرش را در دین قرطین آمدند

آن یکی از زهر جان کرده نثار   وان سر افکنده به راهش مست وار
چونکه سبطین از سرش واقف بدند   گوشوار عرش ربانی شدند

چون جنید از جند او دیدان مدد   خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش ره چو دید   نام قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس   شد خلیفهٔ حق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد   گشت او سلطان سلطانان داد

وان شقیق از شق آن راه شگرف   گشت او خورشید رای و تیز طرف
شد فضیل از ره زنی ره بین راه   چون بلحظه لطف شد ملحوظ شاه

بشر حافی را میسر شد ادب   سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد   مصر جان را همچو شکر خانه شد

چون سری بی سر شد اندر راه او   بر سر این سروران شد جاه او
رحمت و رضوان حق در هر زمان   باد بر جان و روان پاکشان

صد هزاران پادشاهان نهان   سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند   هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق روحانیان   کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش   نیست لایق نام تو میجویمش

حق آن آنی که این و آن از وست   مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من   هست صد چندان که این گفتار من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم   باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو   چند گویی آن و این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده   از تک دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آکند   هست آنچه گور را روشن کند
نور دل از جان بود ای یار غار   مستعار او را مدان ای مستعار

آن زمان کین دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند   جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جاء الحسن نی کردنست   بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری   این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را   چونکه لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را   لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض   چون بپرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد   شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله   داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا   جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسب و اشتر را عرض   جوهر کره بزاییدن غرض
گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض   هست آن بستان نشاندن هم عرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار   جوهری زان کیمیا گر شد ببار
صیقلی کردن عرض دان ای کیا   زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام   دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش   سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست   گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست   هر عرض کان رفت بارآینده نیست

گر نبودی هر عرض را نقل و حشر فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرض ها نقل شد لونی دگر حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش لایق گله بود هم سائقش
روز محشر هر عرض را صورتیست صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ جز خیال و جز عرض و اندیشهٔ
جمله اجزای جهان را بی غرض درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود در عمل ظاهر باخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و بیخ و برگش اولست آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود اندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال نقل اعراض است این شیر و شکال
جمله عالم خود عرض بودند تا اندر این معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمتی شایسته کرد آن عرض هم خدمتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر این از آن و آن از این زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدام افکنم من یک امیر از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست چون تو می‌دانی که اینچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن شد موکل تا شود سرت عیان
ورنه کی گردد کلابهٔ تن قرار چون ضمیرت میکشد او را بکار
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسه تو شد نشان آن کشش بر تو بیکاری بود جان کنش
تاسه توان کنش را شد نشان هست بیکاری چو جان کندن عیان
این جهان وان جهان زاید ابد هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید شود آن هم سبب تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک دیده‌ها باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید یا بدید از وی نشانی یا ندید

هدهد بدان شاه جویا دور نیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آن شاه همام

باز پرسیدن حال آن دوم غلام

گفت صحّا لک نعیمٌ دائمٌ
بس لطیفی و ظریفی خوب رو

پس سوی کاری فرستاد آن دگر
تا ازین دیگر شود او باخبر

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم
پس از آن گفتی چو ماه اندر ظلم

ماه رویی جعد مویی مشکبو
نیک خویی نیک خوبی نیک خو

ای دریغا گر نبودی در تو آن
که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت بدید
دیدنت ملک جهان ارزید

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
کز برای من چه گفت آن دین پناه

گفت اول وصف دو رویت کرد
کاشکارا تو دوا و خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد
در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت
تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود
همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس
دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان
از تو جان گندست و از یارت دهان

پس نشین ای گنده جان از دور تو
تا امیر او باشد و مأمور تو

بهر این گفتند کا برد جهان
راحت الانسان فی حفظ اللسان

در حدیث آمد که تسبیح از ریا
همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا

پس یقین دان صورت خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان

چند باشی عاشق صورت نکو
طالب معنی شو و معنی بجو

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو رو آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دُر را گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد میگذر
زانکه کم یابست آن دُرّ ثمین

گر بصورت میروی کوهی بشکل
در بزرگی هست صد چندان که لعل

هم بصورت دست و پای و چشم تو
هست صد چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد به یکدم سرنگون

چشم سلطان گر بصورت یک بود
صدهزاران لشکرش از پی بود

باز شکل و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین
گشت چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

خلق عالم چون رمه است و حق شبان
میدواند جمله را روز و شبان

پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ
قایم است اندر جهان هر پیشهٔ

خانه‌ها و قصرها و شهرها
کوهها و نهرها و دشتها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور

مینماید پیش چشمت که بزرگ
هست اندیشه چو میش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم
ز ابر و رعد و برق داری خوف و بیم

وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ایمن و غافل چو سنگ بیخبر

زانکه نقشی و ز خرد بی بهرهٔ
آدمی خو نیستی خر کرهٔ

جهل محض و ز خرد بیگانهٔ
بو نداری ز خدا دیوانهٔ

شاه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص ازان شد نزد تو بازی و سهل

لیک رغبت یک نموداری بس است / گر لطافت چون هوای دلکش است

تا بجسی در نمی‌بیچد کثیف / آنکهی نبود بصر را زان لطیف

تا زا فرونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر

باش تا روزی کران ذکر و خیال / بر کشاید بی حجابی پر و بال

کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم

نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود

یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستی‌ها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جملهٔ حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیده صد وزیر

از کمال و طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بود هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست

چشم عارف راست کو نی احول است / چشم او بر کشته‌های اول است

آنچه گندم کاشتندش وانچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها باد است باد

کی شود دل خوش بحیله‌های گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نی این جهد نی آن جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانی است وان اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه نی آن کار حق هیچ است هیچ

پیش از آن کت روز دین پیدا شود / پیش مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری در گردنش

صد هزاران عقل با هم برجهند / تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند پس / کی نماید قوتی با باد خس

ور نداری باور از من وبیر / در نبی وَاللهُ خَیرُ الماکِرین

گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوی این را عبث بی فایده

در سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود ببین

ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده‌ست / از جهتهای دگر پر فایده است

فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مایست

فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فایده گیر ای مرید

در منم زان فایدهٔ حُر این حق / مر ترا چون فایده است از وی مبر

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند ازو یک امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشتست / گرچه پندارد که آن خود قوتست
قوت اصلی را فراموشش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه‌ها ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دل خوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشیدی خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس‌مانده ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون بود / عین هستی از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما این کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
جمله کوران را دوا کن ای فر / ای هلال میوه‌ها افشان ثمر

توتیای کبریای تیز فعل
داروی ظلمت کُش استیزه دل

آنکه گر بر چشم اعمی میزنند
ظلمت صدساله را زو برکند

جمله کوران را دوا کن جز حسود
کز حسودی بر تو می‌آرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم
جان بده تا همچنین جان میکنم

آنکه او باشد حسود آفتاب
وانکه میرنجد ز بود آفتاب

اینست درد بی دوا کو راست آه
اینست افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او
کی برآید اینمراد او بگو

باز آن باشد که باز آید بشاه
باز کور است آنکه شد گم کرده راه

راه را گم کرد در ویران فتاد
باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نور است از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر میزنند
پر و بال نازنینش میکنند

ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پر خشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه درخوردم بجغد
صد چنین ویران رها کردم بجغد

من نخواهم بود اینجا میروم
سوی شاهنشاه راجع میشوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من
نی مقیمم میروم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت میکند
تا ز خان و مان شما را برکند

خانهای ما بگیرد او بمکر
برکند ما را بسالوسی ز وکر

مینماید سیری این حیلت پرست
والله از جمله حریصان بدتر است

او خورد از حرص طین را همچو دبر
دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه میزند وز دست شاه
تا برد او ما سلیمان را ز راه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاه است و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق لوزینه سیر

آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن
هست سلطان با حشم جویای من

اینست مالیخولیای ناپذیر
اینست لاف خام و دام گولگیر

هر که این باور کند از ابلهیست
مرغکی لاغر چه درخورد شه است

کمترین جغد ار زند بر مغز او
مر ورا یاری گری از شاه کو

گفت باز ار یک پر من بشکنید
باز غم برگ کلی بر من زنید

بیخ جغدستان شهنشه برکند
خانهاتان جملگی بر سر زنند

جغد خود که بود اگر بازی مرا
دل برنجاند کند با من جفا

شه کند توده بهر شیب و فراز
صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات ویست
هر کجا من میروم شه در پی است

در دل سلطان خیال من مقیم
بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش
یابم اندر اوج جان خوش پرورش

همچو ماه و آفتابی میپرم
پردهای آسمانها میدرم

روشنی عقلها از فکرتم
انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما
جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد
صد هزاران بسته را آزاد کرد

یکدمم با جغدها دمساز کرد
از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من
فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا بازان شوید
گر چه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
هر کجا افتد چرا باشد غریب

هرکه باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا

مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم میزند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است

تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در زبان / لهو در نفس و شجاعت در جنان

این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان ازان آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست

پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری

تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم

تا قیامت این قیامت را اگر / شرح گویم قاصرم ای پیر

این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست

چون کند تقصیر پس چون دم زند / چونکه لبیکش ز یارب میرسد

هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتا پای بتوانی چشید

یک مثل آوردمت تا پی بری / وز چنین لبیک پنهان برخوری

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند

تشنه و مستسقی و زار و نزار / عاشقی مست و غریبی بیقرار

مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود

شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او

ناگهان انداخت خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید

از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز و زانجا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایدهٔ اول سماع بانگ آب / که بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش روز زکات / یا که بر محبوس پیغام نجات

یا دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی‌دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد

تا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف

یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام

تا سوی مسی سیر از کیمیا   میرسد پیغام کای ابله بیا
تا ز لیلی بشنود مجنون کلام   تا فرستد وین را مهین را پیام

فایده دیگر که هر خشتی کزین   بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند   پست‌تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود   فصل او درمان وصلی می‌شود
پس بر آید کندن خشت لزب   موجب قربت که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست   مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات   تا نیابی زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر   زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب   او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق   نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک او را که او ایام پیش   مغتنم دارد گذارد وام خویش

اندران ایام کش قدرت بود   صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر   میرساند بی‌دریغی بار و بر

چشمه‌های قوة و شهوت روان   سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند   معتدل ارکان بی تخلیط و بند

نور چشم و قوة ابدان بجا   قصر محکم خانه روشن با صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر   سر فرود آور بکن خشت و مدر

پیش از آن کایام پیری در رسد   گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست   هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع   او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده   چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار   رفت نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا کرده سست و دل طپان   تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

بر سر ره زاد کم مرکوب سست   غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی‌سامان شده   دل ز افغان همچو نای انبان شده

عمر ضایع سعی باطل راه دور   نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ   جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز   کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده   قوت برکندن آن کم شده

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن   در میان ره نشاند او خاربن

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن که نشانی بر کن از سر راه [illegible]

رهگذریانش ملامت‌گر شدند   پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی   پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار   پای درویشان بخستی زار زار

چونکه حاکم شد رهین این حدیث   یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن   گفت آری برکنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد   شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ   پیش آ در کار شو واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا   گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان   که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر میشود   وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوة و برخاستن   خارکن در سستی و جان کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر   خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر میشود تو پیرتر   زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی / بر سر راه تجبر آمدی
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته کردن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگر از ابر گزین
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / ابر رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک‌چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / پست نکند عدل و احسان ترا
یک‌کشش وز وی هزاران گلستان / از یکی نه نام بینی نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز می‌مانیم میروم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودم ای حسود / کخرت لنگست و منزل دور زود
باز تو باشد گران در راه چاه / که مرو رو راست اندر شاه راه
سال شصت آمد که در کشت کشید / راه دریا کمتر تا باز بی شد
آنکه غافل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیکار گشت و آن زحمت کشید / مرده کرد و در وسوی دریا ز
ورنه در دریا بر شوی بر بانجی / اینچنین برنود کند هر که کجی
حال آن سرماهی و آن جو بیا / گفت شد اینجا برای اعتبار
فانتهز ثم اعتبر ثم انتصب / واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیکر گشت و وقت کشت شد / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش برکند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود
اندک اندک تخم کر ماندست بکار / تا در اخوبی این ز ابرک و باد
اندک عمری که ماندست بپاش / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی التأخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قوی است / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخی است از سرو بهشت / وای آن کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن بر زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمایی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اینکه بر کارست و بیکارست پوست / وانکه پنهانست و اصل مغز اوست
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کان غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمیبینی ز چشم / چون ببینی نور آن غیبی بچشم
نور حس با آن غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
گه بچپش میکشد گاهی ببر / گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنین تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلصست / مرغ را نگرفته است و مقنصست
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو — رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی — چونک بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود — دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او — دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی آلت چو حق — با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است — باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است — سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کیست — گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد — بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند — هست که کاواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال — صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود — آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه — ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود — نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو — نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند — این چنین که را بکلی بر کنند
بوک بر اجزای او تابد مهی — بوک در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند — بر قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کم است — آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است — هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف — وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود — زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد — آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله رنگ خم هو — پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم — از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است — رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است — ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان — پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم — گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن — آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه — روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک — رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند — ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن — بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر — لیک من نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد — خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو — چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است — حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد — پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد — او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود — پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوض است لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم ز آب

مثال خواندن آب آلودگان را بپاکی

گفت آب این شرم بی من کی رود بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود الحیاء یمنع من الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر هان ز پایه حوض دل مگسل حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان لیک نشکیبند زو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود جان بشیرینی رود خوش‌تر بود
ای ملامت‌گو سلامت مر ترا ای سلامت‌جو توی واهی العرا
جان من کوره است با آتش خوشست کوره را این بس که خانه آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ز غم شادیت افزودن گرفت روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله تو ذوفنون هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنون دیگرست پس مرا هر دم جنون دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان بعیادت ذوالنون مصری

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد بند کردندش بزندان المراد
این امکان واکشیدن این لگام گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذوالنون در زندان بود
آفتابی خویش را ذره نمود واندک اندک روی خود را بر گشود
جمله ذرات در وی محو شد عالم از وی مست گشت و صحو شد
یکسواره میرود شاهی عظیم در کف طفلان چنین در یتیم
ور چه دریا بی نهان در قطره آفتابی درج اندر ذره
چون قلم در دست غداری بود بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از یوسف گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ ایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص سگ مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواره را بود گنده دهان
گند مخفی کان بحلقها میرسد / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زادمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و حسوک
حکم آن خوراست کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / پاسبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی زان رقود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب پیشه که هر شیر آگه است / تا ببام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درو مرجان جان / ای که از سنگ از درون غارهان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان دلشاد / بند بر پا دست بر پا زافتاد

فهم کردن مریدان که ذوالنون قصد کرده است دیوانه شدن است

دوستان از هر طرف بنهاده رو / سوی زندان بهر پرسش نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان دوان رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتی است / او درین ره قبله و با آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفر فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او زننگ عاقلان دیوانه شد
او زننگ عقل و کُند تن برست / قاصداً رفتست و دیوانه شدست
که بزن بندم ای فتا درشان گاو / بر سر و پشتم بزن این را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / کشته همچون گاو موسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر داو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وا نمود او زمرهٔ خونخوار را
گشت روشن کین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / بازداند جمله اسرار [illegible]
وا نماید خونبهانی دیو را / وا نماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده بهش
این سخن را مقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع به حکایت ذوالنون مصری

چون رسیدند آن نفر نزدیک او　　بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان　　بهر پرسش آمدیم ای جان جان

چونی ای دریای عقل ذوفنون　　این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد بر آفتاب　　چون شود عنقا شکسته از غراب

وامگیر از ما بیان کن این سخن　　ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد　　یا بروپوش و دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه با محب　　ای که بحر علم و عقلی استجب

راز را اندر میان آور شها　　رو مکن در ابر پنهان ای مها

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم　　در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم

راز را از دوستان پنهان مکن　　در میان نه راز و قصد جان مکن

چونکه ذاالنون این سخن زیشان شنید　　جز طریق امتحان مخلص ندید

فحش آغازید و دشنام از گزاف　　گفت او دیوانگان را ای حنف

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب　　جملگان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر　　گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان　　دوستان را رنج باشد همچو جان

کی گران گیرد ز رنج دوست دوست　　رنج و مغز و دوستی آن را چو پوست

رنج بر خود گیر گر تو دوستی　　رو بگردان گر تو نیکو خوستی

نی نشان دوستی باشد خوشی　　در بلا و آفت و محنت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است　　زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود　　روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش　　بهترین میدیدی از فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود　　خواجه بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن　　کز من از بخشش تو چیزی خواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا　　کین چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر　　وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست　　گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است　　بی مه و خورشید نورش بازغ است

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست　　هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش　　در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان بازگونه زین بسیست　　در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد　　نام و ننگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است　　در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد　　نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول　　تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل　　نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب　　در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال　　پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز　　که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو　　سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود　　بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم　　موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای　　بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای

چون رود خواجه بجای ناشناس　　در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام　　مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود　　تا نباید زو کسی آگه شود

گو بدای بنده تو و بر صد زنی / من نگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آبادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده مهر عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان از این حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راه بر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر این شیر فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌بند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که خواهی دل سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد زان سو کایمنی
مال بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
کشتی مالش بگرداب رفند / هرچه نازلتر بود دریا افکند
چونکه چیزی غرق خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت کوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

چونکه نقدت را نگه داری کنی / حرص و غفلت را برد دیو دنی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سؤر او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی که نخوردی ریختی
ور بخوردی بیدل و بی اشتها / این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / جان تو گویی به پیش تو عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / کم مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرم دو تو
شرم آید که یکی تلخ از کفت / [illegible]شم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز تلخی کنم فریاد و داد / خاک تیره بر سر اجزام باد
لذتی دست شکر بخشت گذاشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی میشود / از محبت دردها شافی میشود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشو
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر فرعونی و هر گبری عنید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پیست / آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق را خود یخطف الابصار دان / نور باقی را همه ابصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینیست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو کرد نحست در نگر
آن نظر کان بنگرد این جزو و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداند حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطانی کند

تتمه حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

دور ماند از جر جر و از کلام / باز باید گشت و کردن تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون بدادرشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند اندم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت در نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده اند / تلخ گوهر شوربختان بوده اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از میانه برکنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه زان اسرار واقف آمده / همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بران کوزه گران
مکر میسازند قومی حیله مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عزیز و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده های جهل را خارق شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بران
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیرم از در روت ننماید کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بران اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه خور کوزه بخور اینک سزا
گر بدی خنده ورا با تو رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا
چون ندانی تو خزان را از فنا / چون بدانی مر خنده در ثمار
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می نبینی چون بدانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپید وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه / تا بیابی زمعانی حصه

عکس تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

رحمت صد تو بران بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته های باشمول / وز حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ

کافران دیدند احمد را بشر
چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش
دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند
بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید
زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او
او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو

ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام
آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کف خاکی شود چالاک او
پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چونکه شد چالاک حق
پیش خاکش سر نهد املاک حق

السماء انشقت آخر از چه بود
از یکی چشمی که خاکی بر گشود

خاک از آن روی نشیند زیر آب
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست
جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را
ور ز گل او بگذراند خار را

حاکم است و یفعل الله ما یشا
کو ز عین درد انگیزد دوا

در زمین و آب را علوی کند
راه گردون را بپا مطوی کند

گر هوا و نار را سفلی کند
تیرگی و دردی و ثقلی کند

نیست کس را زهره تا گوید که چون
بس جگرها کاندرین ره گشت خون

پس یقین دان که تعز من تشا
خاکیی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو
زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی تو بررو بر سها
ای بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و علت اولی نیم
در تصرف دایما من باقیم

کار من بی‌علت و مستقیم
نیست تقدیرم بعلت ای سقیم

عادت خود را بگردانم بوقت
این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را گویم که هین پر نار شو
گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم
چرخ را گویم فرو رو پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک
چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه
یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار کردن فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا فمن یأتیکم بماء معین

مقرئی میخواند از روی کتاب
ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم
چشمها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه که آرد دگر
جز من بی‌مثل با فضل و هنر

فلسفی منطقی مستهان
میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ناپسند
گفت آریم آب را ما از کلند

ما بزخم بیل و تیزی تبر
آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی
با تبر نوری برآر ار صادقی

روز برجست و دو چشم کور دید
نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی
نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست
ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود
راه توبه بر دل او بسته بود

دل بسختی همچو روی سنگ گشت
چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا
بهر کشتن خاک سازد کوه را

از نیاز و اعتقاد آن خلیل
گشت ممکن امر صعب و مستحیل

همچنین بر عکس انکار اصول
سنگلاخی مزرعی شد با وصول

همچنین بر عکس آن انکار مرد — مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا — خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست — مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بدان پشتی مکن جرم و گناه — که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را — شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را — واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل با آب چشم — کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر — تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال — کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن — کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا — کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار — بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون — کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند — کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان — لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر — کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها — من رحیم من کریم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست — این نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه — چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کو بهنگام الست — دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد — چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است — همچو دلاله شهان را دال است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا — کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان — که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار — یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو — یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس — چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشانی با ولد یحیی بگفت — که نیابی تا سه روز الا بگفت
دم مزن سه روز ازین ای نیک‌خو — کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشانی را بگفت — وین سخن را دار اندر دل نهفت
تا سه شب خامش شو از نیک و بد — این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدت همچون شکر — این چه باشد صد نشانیها دگر
این نشانی آن بود کان ملک و جاه — که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز — وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد — همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هر چه داری در زکوة — چون زکوة پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو — سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود — چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زینچنین بیچارگیها صد هزار — خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی سالها — آنکه بود اندر زوالش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد — از امیدش روز تو فیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست — کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای — گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا — چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست — گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من — کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منکر مرا بوانر بدار
گویدش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد اندر نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند در آن تن چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آنکه را کی نشان آید پدید
هر زمان کزوی نشانی میرسید / شخص را جان بجانی میرسید
ماهی آواره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آنجا را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک بعضی را ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از شرور شد / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب در سپهر بیکران / درد می‌نی نور ماند نی نشان
آنچه برد ارد بدان مشغول شو / وازد کر گفتارها معزول شو
جنبش اختر ندارد جز سقیم / بر ندارد جز که لطف آن رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / آنچه مدح این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
تو کجایی تا که خدمتها کنم / جامه‌ات را دوزم و بخیه کنم
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خانمان من
گر بدانم خانه‌ات من مدام / شیر و روغن آرمت هر صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین
سازم و آرم بر پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ زو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه را اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
از برای بنده است این گفتگو / انکه حق گفت او منست و من خود او
انکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
انکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه او خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولود است او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب حق تعالی با موسی از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد ثواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / از رفو مر جامه چاکان را مگو

مذهب عاشق ز مذهبها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عاشق از دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهائی کان نیاید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند پرید از ازل سوی ابد / چند بیخود گشت و چند آمد بخود
بعد ازین گر شرح گویم ابلهی است / زانکه شرح این ورای آگهی است
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد این بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گرد وان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دین است و دینت نور جان / ایمنی و ز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه است / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای زد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بتو گر بهتر است / لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است / چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلید است و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم تو دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاک است کو / در سفر سودی نمی‌بیند پیش رو
روی واپس کردنش از حرص و آز / در ره او هیچ نه صدق و نیاز

گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگوئی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گوئی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم از غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاووزی مجو / از رفو مر جامه چاکان را مگو

ملت عشق از همه دینها جداست

مذهب عاشق ز مذهبها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عاشق اندر دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی در عذر آن شبان

بعد از آن در سرّ موسی حق نهفت / رازهائی کان نیاید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند پرید از ازل سوی ابد / چند بیخود گشت و چند آمد بخود
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد این بی مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته در وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گرد آن / گاه غلطان همچو گوی اندر صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دین است و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یَفعَلُ اللهُ ما یَشاء / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران سال زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای زد / درخور نای است نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است / لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است / چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سُبحانَ رَبّی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حَسرَتا یا لَیتَنی کُنتُ تُراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاک است کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش از حرص و آز / در ره او هیچ نه صدق و نیاز

هر کیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات است و نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی از حق سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن / واندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها عیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوهها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال در بار گران / می رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد مرد دین
چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است / سوختهٔ آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است / آن جزای لقمه و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است / آن جزای کارزار و محنتی است
هر کرا بینی به زر و سیم فرد / دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف جان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب خلوت نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو به آخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست
این خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
خود ز ضعف عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر
آه ازین صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
این سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان بهتر بود
عاقل ار در معرفت زاد در میان / جاهل ار در معرفت زاد در زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رهاند خفته را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید / یک سواری ترک با دبوس دید
بی‌محابا ترک دبوسی گران / چونکه افزون کوفت او شد دوان
خفته زان زخم گران برجست زود / گشت حیران گفت یا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با من این ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / بر سر و پایش هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خداوندی و ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگی ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال گر دانستمی / گفتن بیهوده نتوانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان برهم درد / نی رود ره نی ز غم کاری کند
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفتتان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
گر ترا من گفتمی این ماجرا / اندمی از جان تو گشتی جدا
می‌شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو گفتن مرا مقدور نیست
هر زمان میگفتم از درد درون / اِهْدِ قَوْمِی اِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُونَ
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی رشوت و بی علت‌اند
اینچه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقیهم ربهم آید خطاب — تشنه باش الله اعلم بالصواب

آب رحمت بایدت رو پست شو — وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر — بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع — بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله آید در مشام

هیچ مگذار از تب صفرا اثر — تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مشوی — تا برون آیند صد گون خوبروی

کندهٔ تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن — بخت نو دریاب از چرخ کهن

ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر — عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه است — رحمت کلی قوی‌تر دایه است

دایه و مادر بهانه‌جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید — تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش — تا بجوشد شیرهای فضلهاش
هوهوی باد و شیرافشان ابر — در غم ما اند یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم نشنیده — اندرین پستی چه بر چفسیده
ترس و نومیدیت دان آواز غول — میکشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشد — آن ندا میدان که از بالا رسد
هر ندایی کان ترا حرص آورد — بانگ گرگی دان که او مردم درد

انقلابی فوق آن سرکش نشست — گرچه در صورت به پهلوش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف — جان دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت که سابقست — در عمل فوقی این دو لایقست
وین شرر از روی مقصود خویش — ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر — لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گاندر زمان واپس‌ترست — در صفت از سنگ و آهن برترست

در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست — در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر — پس ثمر بود اول و آخر شجر

سوی مار و اژدها گردیم باز — زانکه طولی دارد اضمار مجان
خرس چون آواز کرد از اژدها — شیرمردی کرد از چنگش رها

حیلت و مردی بهم دادند پشت — اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها را او بدین حیلت ببست — تا گران خرس از هلاکت برست

اژدها را هست قوت حیله نیست — لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
ماکران بسیار لیکن در کمین — ماکر او دان و هو خیر الماکرین

حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو — کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستی است آمد از علا — چشم را سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علا — گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم خود را روشنایی خوی کن — گر نه خفاشی نظر زان سوی کن

عاقبت بینی نشان نور تست — شهوت حالی حجاب سور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید — نقل آن نبود که یکبازی شنید

زان تکبر آنچنان مغرور شد — کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید — او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته — وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود — تا گران بازی او جانش ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی تا رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کوکو گو فاخته شو سوی او
ور ترش میایدت پند رضا / همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری‌ی مسکین چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگدل را موم کن / ناله‌اش را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن تا نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش صدا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / اینچنین ناگنج را گنجا کنید
گرد نیکو چون بگفت آواز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بروی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / ز دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشت است و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
بازگرد از گرگی و روباه پیر / نصرت از حق میطلب نعم النصیر

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس چون از اژدهایی وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم از پی آن خوب یار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارث گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم زاندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز زین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدی است زفت

دست وی بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدو تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابم آمد مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسبی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود و بگردانید رو

کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدایی و تونی است
یا گرو بستست با یاران بدین / کو بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار من / کاین چنین جد می‌کند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود

بدرگ و بدرای و بدبخت آمده / کمره و مغرور و کور و خوار و زد
خرس را بگزید بر صاحب کمال / دو سه حاصل تیر فاسد خیال

عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت در ضلال

گفتن موسی علیه السلام که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبری من زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدرها / آب خون شد بر عدوی ناسزا

شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس او بیم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله‌ای از جادویی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهم‌هات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او

سامریی خود که باشد ای مهان / گر خدایی برتراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل گزینی کت راست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ زد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر با مکر هم او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو / دید صد فن گفت هذا صدق قول
چون ابوجهل از محمد برد بو / گفت هذا الیس وجر کاذبوا

چون ببندد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانک او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم او را از ندید
آینه دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن ناصح بعد از مبالغت پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لا حول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد برو / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونک اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانک الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میکردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمیی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهد / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنک حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیل وار / تا که که از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خرخریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتران از من چرد

تمامی [illegible] جالینوس [illegible]

او گمان دارد که با من جور کرد / بلک از آیینهٔ من روفت گرد
گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی از من در او / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدری مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی

ان حکیمی گفت دیدم هم تکی — در بیابان زاغ را با لک لکی
در عجب ماندم بجستم حالشان — تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ — خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود — با یکی جغدی که او فرشی بود
ان یکی خورشید علیین بود — وان دگر خفاش کز سجین بود
ان یکی نوری ز هر عیبی بری — وان یکی کوری گدای هر دری
ان یکی ماهی که بر پروین زند — وان یکی کرمی که بر سرگین تند
ان یکی یوسف رخی عیسی نفس — وان [illegible] گرگی و یا خود با خری
ان یکی پران شده در لامکان — وان یکی در کاهدان همچون سگان
ان یکی سلطان عالی مرتبت — وان دگر در گلخن و در تعزیت
ان یکی خلقی ز اکرامش خجل — وان دگر از بینوایی منفعل
ان یکی سرور شده ز اهل زمان — وان دگر در خاک خواری سر نهان
بلبلان را جای می زیبد چمن — مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل — این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان — هست ان نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش — میزند کای خس ازین جا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی — این گمان اید که از کان منی
کو در امیزد ز نقصان منست — زانکه پندارند کو زان منست
حق مرا چون از پلیدی باز داشت — چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و ان را برید — در من ان بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان ادم ان بود از ازل — که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر انکه ان بلیس — ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی — او نبودی ادم و غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست — هم جحود ان عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک — هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد — تا چه کرد ان خرس با ان شیر مرد

تتمهٔ اعتماد مغرور بر تملق خرس

او بخفت و خرس میراندش مگس — در ستیز امد مگس زو باز بس
چند بارش راند از روی جوان — ان مگس زو باز می امد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت — بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ اورد و مگس را دید باز — بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت ان اسیاسنگ و بزد — بر مگس تا ان مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد — این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس امد یقین — کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست و ویران و ضعیف — گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن — بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ — تو میفت از عهد و سوگندش بدوغ
چونکه بی سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند زان بدتر بود
زانکه نفس اشفته تر گردد ازان — گر کند بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد — حاکم ان را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم ان بند را — میزند بر روی او سوگند را
تو ز اَوفُوا بالعُقُودش دست شو — اِحفَظُوا ایمانَکُم با او مگو
وانکه در اندی عهد با که میکند — تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن حضرت رسول صلی الله علیه و آله بعیادت صحابه [illegible]

از صحابه خواجه بیمار شد — واندران بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌هاست / فایده آن باز با تو عاید است

فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / وا نمیدانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف

چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشته‌ست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
پس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد

یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی

گفت با اینهام صد حجت‌ست / لیک جمعند و جماعت رحمتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر

هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار

وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / باغبان رفت از پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ مردم از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین ضربت جزای هر دنیست
رفت بر ما بر شما هم رفتنیست / اینچنین شربت شما را خوردنیست
اینچنین کوهست گفتگوی تو / چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس باغبان
کای شریف مرد رو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
از در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهر است و هم یقین
او شریفی میکند دعوی سزد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید / عقل ناقص و آنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / از پیمبر دزدیت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی / که کند با آل یس خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت با چشم پر آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بر روی بر گشاد / دست او کین دلش را داد داد
گفت حق است بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم خدعه و افسوس تو / میزنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید مر او را جمله بد

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت مصطفی

پس عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجسب اندر پناه مقبلی / بو که آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازان غافل مشو
در بدر میگرد و میرو کو بکو / جست وجست و جو کن جست وجو
تا توانی رو بیا و بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مرغ نو پرا بکردی باز جست

کو بمیکشتی که اندر شهر کیست / کو برارکان بصیرت متکی

گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی دان که این سود و زیان / در تبع آمد تو او فرع آن

هر که کارد قصد گندم بایدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش

گر بکاری جو نباید گندمی / مرد میجو مرد میجو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دیدار دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

خواجه الاعمال بالنیات گفت / نیست خیر نیت بسی کلها شکفت

نیت مؤمن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت

خانه نو ساخت روزی یک مرید / پیر آمد خانه او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کردن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت این فرعست آن بایدت نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آن را کن کز آن می‌بایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

حکایت

دید پیری با قدی همچون هلال / یافت در وی فر و گفتارش زلال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود

آنکه بیدارست بیند خواب خوش / عارفست و خاک او در دیده کش

بایزید او را چه از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت

پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / تنگ بسته سخت بر گوشه ردیست

گفت طوفی کن بگردم هشت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش ما بنه ای جواد / وان که حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گردی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه بر اوست / این دل من نیز خانه سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکتها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

بایزید آمد ز وی اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

[illegible] پیغمبر که سبب رنج و علت شخص
گناه محو شده است در [illegible]

چون پیمبر دید آن بیمار را / خود نوازش کرد یار غار را

زنده شد چون او پیمبر را بدید / گویی آندم حق مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه پر خاصیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم

درد چشمم داد تا من هم ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاو میش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در وست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلاف آن کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشوره در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
جهدها کردند بسیار انبیا / تا که گردون شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشوره با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشوره کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشوره با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست فکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از مکر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر گر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پردهٔ / از پی نفرین دل آزردهٔ
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیج است و کاج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا پیمبر زد بریشان بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بددل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسرا او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / زان نمودن روز او نوروز بود
کم نمودن بس خجسته روز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / گربه بنماید بچشمش شیر نر
وای کو صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه

تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد شان بدین جنگ بچنگ
تا بپای خویش باشد آمده / آن فلیوان جانب آتشکده

کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کز را برانی از وجود
هین که آنکه کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است

مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج ابن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک

خشک دیدن بحر را فرعون کور / تا درو راند ز سرمستی و زور
چون در آید در تگ دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلودهٔ در قصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا

کرد گرگون کردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندین مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتست / تا که دهری از ازل پنداشتست

شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است

پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل

با من این را بازمی بایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نی مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و زغم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

حیلت کردن [illegible] با شیخ بهلول را که خود / بدیوانگی بر ساخته

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل‌تر از آن مجنون نما

بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
گوی میبازد بروزان و شبان / در جهان کنج نهان جان نهان

صاحب رایست و آتش پاره / آسمان قدر است و اختر پاره
فر او کروبیان را جان شده است / او درین دیوانگی پنهان شده است

لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده کرد / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

گر تو را باز است آن دیدهٔ یقین … زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و ره‌برست … هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند … هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت … خاصه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینا رخت کور … هیچ یابد دزد را اعمی بزور
کور نشناسد که دزد او کی بود … گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را … کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر گدای کور

یک سگی در کوی بر کوری گدا … حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم … درکشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ … اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار … دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم … کرد تعظیم و لقب دادش ندیم
گفت او هم از ضرورت کای اسد … از چو من لاغر شکاری چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت … کور میگیری تو در کوچه بدشت
گور میجویند یارانت بصید … کور میگیری تو در کوچه بکید
آن سگی عالم شکار گور کرد … وین سگ قصد کور کرد
سگ معلم گشت و رست از ضلال … میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت و چالاک زفت … سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسد اینکه میر صید کیست … ای خدا این نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است … بلک این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین … این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت … خسف قارون کرد و قارون را شناخت
زحف کرد اندر هلاک هر دعی … فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر … بیخبر از ما و از حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر … بیخبر از حق و چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان … کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات … کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم … انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای … میکند آن کور عمیا ناله‌ای
تا بگوید دزد او را کان منم … کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را … چون ندارد نور چشم آن بی‌ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت … تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد … تا بگوید که چه بردست و چه برد
اول آن دزدید کحل دیده‌ات … چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست … پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر … می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو … که جماداند این خلایق پیش او
باز میکردیم سوی راز جو … تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او … کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست … باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان … همچو شیخان بودمی من بر دکان
محتسب در نیم شب جایی رسید … در بن دیوار مستی خفته دید

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

گفت هی مستی چه خوردستی بگو … گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست … گفت از آن که خورده‌ام گفت آن خفیست

گفت آنچ خورده خود چیست آن / گفت آن که در سبو مخفیست آن

دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم دم زنی

آه از درد و غم و بیداد یست / هوی هوی میخوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز و در زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا روی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توفیری بدی

هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم فتوح نذر و دریوزه بدی

بگذر از من زانکه گم کردی راه / بازجو ریش بزرگ و خانقاه

دوم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را

گفت آن سایل که آخر یکنفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسن است و تند خو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل تراست / این دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سیوم هیچ و ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسپم نیندازد لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه گونه گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست او عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود / مهر کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد

های هوئی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شید است این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم

ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم

علم تقلیدی و تعلیمیست این / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه برای روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علم است و بهر خاص و عام / نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / نیست مرغی از همه سوراخ فرد
همچو موشی هر طرف سوراخها / میکند غافل ز انوار بقا
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که او بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بجو تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو مل
دل نباشد آنکه مطلوب گل است / این سخن با روی با صاحب دلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصه رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتها

تمهٔ نصیحت رسول ع مر آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده / از جهالت زهربایی خورده
یاد آور چه دعایی گفته / چون ز مکر نفس می‌آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت اینک یادم آمد ای رسول / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کان فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / این دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتاری گنه می‌آمدم / غرق گشته دست و پایی میزدم
پر گنه باب کشایش میزند / غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابی شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من

من چو هاروت و چو ماروت از حجر

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

آه میکردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار   چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند   گر بنند و سلو و غافل شوند
بند کردند و بحال خویش بود   سهل تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان   سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی میکند   بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد   بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یارب از عذاب   هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم   در چنین درخواست حلقه میزدم
اینچنین رنجور و بی‌پیدام شد   جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود   بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو   ای خجسته وای مبارک خوی تو
میشدم از دست من یکبارگی   کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن   بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند   که نهد بر تو چنین کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من   از سر جلدی نیابم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما   اینکه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میبریم و در اخیر

ذکر قوم موسی و پشیمانی ایشان

همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه می پیموده اند   آخر اندر گام اول بوده اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی   تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیدار بودی او ز ما   کی رسیدی من و سلوی از سما
در بیابان تا امان جان شدی   کی ز سنگی چشمها جوشان شدی
بل بجای جان خود آتش آمدی   اندرین منزل لهب بر ما زدی
چونکه موسی شد دو دل در کار ما   گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما   حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم تیز   نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این   نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من   پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار   عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون   عهد تو چون کوه و ز صد که فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما   رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش   امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان   کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در کمال و در جمال   در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم   بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند   مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو   تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست   که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم   ای نهاده رحمها در شحم و لحم
زین دعا گر خشم افزاید ترا   تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت   رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد   بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه   لعنت حاسد شدن بد دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید   پس ستون خیمه خود را برید

آن نبی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زیان جان او شد ریو او / خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آن کو بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی ماند و نقصان و دکس
زانکه او گر هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحت‌ها مثال قابله است
قابله گر گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهی است
آنکه او بی‌درد باشد ره‌زنی است / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتن است
این انا بی‌وقت گفتن لعنت است / وان انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وین انا فرعون را لعنت ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک کردن نفس را
آنچنان که نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم‌بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این فصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدی‌ها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

در بیان معنی آن نؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقش‌ها / نقش‌های صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
خوب را در غایت خوبی کشد / حسن عالم چاشنی از وی چشد
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتی‌ها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازینها کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جوینده رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعه سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او را بود / عاقبت خود قلعه سلطانی بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیب‌ها
حمد لک والشکر لک یا ذوالمنن / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آن شد که هر آنچه خواست کرد / زشت را و خوب را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشاه / کارساز یفعل الله ما یشاء

گفت پیغمبر مر آن بیمار را

وصیت حضرت رسول آن بیمار را

این بگو کای سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما لطف خود شاه ای عفیف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختی / اندرو تخم وفا انداختی
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش‌سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش وگر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش ایشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / عیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ عشوه کی یابی مدد
چاپلوسی لفظ شیرین فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
تا که زیشان دولت و خلعت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخت از استاد را
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور و بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
اندر آید کسب و شغل مغفرت / آن جهان شهریست پر بازار و
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کاین کسب جهان   پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند   شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان   سود نبود جز که تضییع زمان
شب شود در خانه آید گرسنه   کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب   بازگردی کیسه خالی پرتعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده   با فغان واحسرتا برخوانده
کسب دین عشق است و جذب اندرون   قابلیت نور حق را ای حرون
کسب خالی خواهدت این نفس خر   چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف   حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان   بود اندر قصر خفته یک شبان
قصر را از اندرون در بسته بود   کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد   چشم چون بگشود پنهان گشت مرد
از پس در مدبری را دید کو   در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی هی کیستی نام تو چیست   گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی بجد   راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید   سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت   مصطفی چون در معنی را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا   که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم   گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را   دزد کی داند ثواب مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق   از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم   راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم   ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود   مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن   از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم   عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند   عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ام از روزگار   آب رحمت خورده‌ام اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشت است   از عدم ما را نه او برداشت است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ام   در گلستان ارم گردیده‌ام
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد   چشمهای لطف بر ما میگشاد
در گه طفلی که بودم شیرجو   گاهوارم که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او   که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود   کی توان آن را ز مردم واکشود
گر عتابی کرد دریای کرم   بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است   قهر بر وی چون غباری از غش است
از کمال و لطف عالم را بساخت   ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است   بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال   تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم   وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است   چشم من در روی خوبش مانده است

گر چنان ذوق چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم / هر چه آن حادث دو پاره‌ش میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نز جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس زین شش جهت در ششدره

جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بیچون مرا او کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفرست اگر ایمان او / دستباف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده / مرغ غره که آشنایی آمدست

در هوا گر بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را بر باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم از تو ابوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق

بس مسلمان کز تو دین در باخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده

گفت ابلیسش گشا این عقده‌ها / من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی میکنم / مریدان را پیشوایی میکنم

صالحان را مقتدا و مأمنم / طالحان را نیز یاری میکنم
باغبانم شاخ تر می‌پرورم / شاخهای خشک را هم میبرم

این علفها مینهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
سگ چو از آهو بزاید بچکی / در سگی و آهوی دارد شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیاه خواهد یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با یکدگر
زاد زین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن
قوت نفس و قوت جان را عرض کن

گر غذای نفس جوید ابترست
ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر
ور رود در بحر جان یابد گهر

گر چه این دو مختلف خیر و شرند
لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند
ناریان شهوات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم
داعیم من خالق ایشان نیم
زشت را و خوب را آیینه‌ام
خوب را چون زشت سازم رب نیم

آینه انداخت هندو از درد را
کین سیه رو مینماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود
جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو
تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست
اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه دار
تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
می‌برم تا وا رهد از پشک و مشک

خشک گوید باغبان را ای فتا
مر مرا چه میبری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو
بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم
تو چرا بی جرم میبری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی
کاشکی تر بودیی کژ بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی
اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو
با درخت خوش نبوده وصل تو

آن خوشی اندر نهادش بر زند
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند
گر تو را باید رد کردم بهر دین
خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو
مر ترا ره نیست در من ره مجو

ره زنی تو من غریبی تاجرم
هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری
تو نه رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راه زن
ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما رس زین عدو

نالیدن معاویه بحق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصلی دگر در من دمد
در رباید از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دودست ای اله
دستگیر ار نی گلیمم شد سیاه

من بحجت بر نیایم با بلیس
کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بیکست
در تک و چون برق این سگ بیکست

از بهشت انداختش بر روی خاک
چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا میزدی
نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شرست
صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس
در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق سوز فتنه جو
بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه در حیلت نگنجد
هین غرض را در میان نه بی فنی

گفت هر مردی که باشد بدگمان
نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود
تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس و ز حجت قطع نفس
گر تو از شرش بماندستی بحبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود   تب بگیرد و طبع تو مختل شود
بیگنه لعنت کنی ابلیس را   چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی   که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را   دام باشد این ندانی تو وهما

زان ندانی کت ز دانش دور کرد   میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حُبُّکَ الاَشیاءَ یُعمِی وَ یُصِمّ   نفسک السود جنت لا تختصم

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین   من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز   انتظارم تا شبم آید به روز

تا بدت حرص از طبایع مختلف   مر مرا گر چار ضد شد مکتنف
هم امیدی می برم با درد و سوز   تا که کی گردد شب دیجور روز

متهم گشتم میان خلق من   فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است   متهم باشد که او در طنطنه است

چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت   خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت   داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من   مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را   ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است   قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است اَلکِذبُ رَیبٌ فِی القُلُوب   باز اَلصِّدقُ طُمَانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ   آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست   راستیها دانه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان   که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم   طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود   از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد   غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گندم از کژدم نداند آن نفس   میپرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزویند و هوا   زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد   گوش خود را آشنای راز کرد

همچنانکه در حکایت گفته‌اند   بشنوان تا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی [illegible]فت قضا

قاضیی بنشاندند و میگریست   گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست   وقت شادی و مبارکباد تست

گفت اه این حکم را چون بدلی   در میان هر دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند   قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان   چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی   جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان   آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد   علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی علتی عالم کند   علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای   چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده‌ام   لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ   راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را که چرا مرا بیدار کردی

ای سگ ملعون جواب بکو   راست گو و در دروغ ره مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا   دشمن بیداری تو ای دغا

همچو خفاشی همه خواب آوری ‌‌ همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو ‌‌ راست را دانم تو حیله‌ها مجو

من ز هرکس آن طمع دارم که او ‌‌ صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری ‌‌ هر مخنث را نگیرم لشکری

همچو گبران می‌نجویم از بتی ‌‌ کو بود حق یا خیال حق فتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک ‌‌ من در آب جو نجویم خشت خشک

من نجویم پاسبانی را ز دزد ‌‌ کار نا کرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر ‌‌ کو مرا بیدار کرد اند بخیر

گفت بسیاری بلیس از مکر و غدر ‌‌ میر از و نشنید و کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس معاویه را مکر خود را

از بن دندان بگفتش بهر آن ‌‌ کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز ‌‌ از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا ‌‌ این جهان بر تو شدی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها ‌‌ از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی ‌‌ لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز ‌‌ کو نماز و کو فروغ آن نیاز

آن یکی میرفت در مسجد درون ‌‌ مردم از مسجد همی آمد برون

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

گشت پرسان که جماعت را چه بود ‌‌ گر ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز ‌‌ با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در میروی ای مرد خام ‌‌ چون پیمبر باز داد آخر سلام
گفت آه و درد زان آمد برون ‌‌ آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی گفتا بده این آه را ‌‌ وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز ‌‌ او ستد آن آه را با صد نیاز

با نیاز و با تضرع بازگشت ‌‌ باز بود و در پی شه بار گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی ‌‌ که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت آن اختیار و این دخول ‌‌ شد نماز جمله خلقان قبول

تتمه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد ‌‌ مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان ‌‌ میزدی از درد دل آه و فغان

آن تاسف آن فغان و آن نیاز ‌‌ درگذشتی از دو صد رکعت نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب ‌‌ تا نسوزاند چنان آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا ‌‌ تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین ‌‌ من عدوم کار من مکرست و کین

مکر من دیدی مباش ایمن ز من ‌‌ تا شوی حسد رجهان اندر زمن

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی ‌‌ از تو این آمد تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار ‌‌ من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند ‌‌ عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین ‌‌ سوی دوغ آری مگس را زانگبین

رو مگس میگیر تا هستی هلا ‌‌ سوی دوغ زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین ‌‌ هم در دوغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود ‌‌ تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخواندی ‌‌ تا مرا از خیر بهتر راندی

آن بدان ماند که شخصی دزد دید ‌‌ در وثاق اندر پی او میدوید

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحبخانه را

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند از تعب اندر

که نزدیک آمد بود دزد را بگیرد

اندر آن حالت که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشناک
گفت با خود

گفت باشد کان طرف دزدی بود
گر نگردم زود زان بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند
کشتن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم میخواندم
گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه
دزد را بگذاشت پیش آمد به راه

گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد
کاین طرف رفت است دزد زن بمزد

یک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا
من گرفته بودم آخر دزد را

دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم
آنچه ژاژست آنچه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت میدهم
این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم مو کشان
تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات
در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت
کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر
پس پلاسی بستدی دادی شعر

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاصگان

حکایت وزیری که پادشاه [illegible]

گر وزیری را کند شه محتسب
شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر
بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آنکه ز اول محتسب بد خود ورا
بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست
محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه ز آستانه باز خواند
باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای
جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بدست
پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود را فزاید مرد اهل
قسمت خود خود ندیدی تو ز جهل

یک مثال دیگر اندر کژروی
شاید ار از نص قرآن بشنوی

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق
با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

اینچنین کژبازیی میباختند
مسجدی جز مسجدش میساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته
لیک تفریق جماعت خواسته

نزد پیغمبر بلابه آمدند
همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو
تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر
مسجد روز ضرورت وقت صبر

تا غریبی یابد اینجا خیر و جا
تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر
زانکه با یاران شود خوش کار مر

غرضی از کار تر بوده

ساعتی آنجا یکی تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز

تا شود شب از جماعت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی

لفظ کاید بی‌دل و جان از زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان می‌شود / وانچه مقصود است پنهان می‌شود

رفتن و فریفتن منافق حضرت رسول را به مسجد ضرار بردند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
چاپلوسی و فسونها خواندند / خلق خدمت سوی حضرت راندند

آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زیشان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌کرد آن ظریف

صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم

من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران

چون بران شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوب است آنچه آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوش‌اند

گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند

گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا بگویم رازهاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جُنّتی است / زانکه سوگند کژان را سنتی است

چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنی است

نقض میثاق و عهود از احمقی است / حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که پیغام خدا

باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست

اندرین مانا هیچ مکر و حیله نیست | قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز از خدا | می‌رسد در گوش من همچون صدا

مهر بر گوش شما بنهاد حق | تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آید مرا | همچو صاف از درد می‌پالایدا

چون کلیم الله کز سوی درخت | بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید | با کلام انوار می‌آمد پدید

چون ز نور وحی در می‌ماندند | باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر | کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر به تکذیب صریح | قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب حضرت رسول ص بانکار که چرا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول | در دلش انکار آمد زین نکول

کاین چنین پیران با شیب و وقار | میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا | صدهزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد | تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت | مهر بد از طبع بیجا اصل نرفت

شومی یاری اصحاب نفاق | کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر | مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل به دستم نیست همچون دید چشم | ورنه دل را سوزمی این دم به خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود | مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه | می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست | از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می‌گریست | کای خدا اینها نشان منکریست
بهتر از چنین حلم ای خدا | کو کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز | تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر | صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر بسته بمکر آن سست | از نفاق و رزق قوم نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا | بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش | کعبه کردند حق آتش زدش
قصد خانه کعبه کردند انتقام | حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه رویان دین را خود جهیز | نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان | واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک به یک | پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان | نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند | بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

قصه آن شخص که اشتر ضاله خود را می‌جست و می‌پرسید

حکمت قرآن چو ضاله مؤمن است | هر کسی در ضاله خود موقن است

اشتری گم کردی و جستیش چست | چون بیابی چون ندانی کان توست
ضاله چه بود ناقه گم کرده | از کفت بگریخته در پرده

آمده در بار کردن کاروان | اشتر تو زان میان گشته نهان
کاروان در بار کردن آمده | اشتر تو زان میانه گم شده

می‌دوی این سو و آن سو خشک لب | کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده در زمین در راه خوف | تو پی اشتر دوان گشته بطوف

کای مسلمانان که دیده است اشتری | جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که برگوید نشان از اشترم | مژدگانی می‌دهم چندین درم

باز میجوئی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان بگوید مست و بی‌جوش بود
وان یکی گوید شتر یکچشم بود / وان دگر گوید ز گربی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه

میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
صوفیان در هر دو طعنه میرسد / یا نبان از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها میدهند / تا گمان آید که ایشان زان رهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله بسوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس بگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
چون شب قدر است در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن آنکه حق است آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست / آنکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطه این بیع و سود / بنگر اندر حشر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانه حق و دریای کرم
شحنه تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح ده ای حیله‌جو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف این خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش قهر و رجا
آن بهاران لطف شحنه کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست

وان زمستان چارمیخ معنوی
تا توای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بست دل
یکزمانی قبض و درد و غش طل

تا که این آب و گلی کابدان ماست
منکر و دزد ضیای جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن
جمله بر تقلید جان ظاهر شدن

این وعید و وعدها انگیختست
بهر این نیک و بدی کامیختست

چونکه حق و باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک میبایدش بگزیده‌ای
در حقایق امتحانها دیده‌ای

تا بود فاروق این تزویرها
تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا
واندر آب افکن میندیش از بلا

هرکه در روز الست آن شیر خورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد

خود بر تو این حکایت روشنست
که غرض فی این حکایت گفتنست

گر تو بر تمییز طفلت مولعی
این زمان ای ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش
تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای معتمد
هرکس از اشتر نشانت میدهد

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
لیک دانی کین نشانیها خطاست

وانکه اشتر گم نکرد او از مری
همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
هرکه یابد اجرتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انبازی کند
بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ نشناسد ز راست
لیک گفت آن مقلد را عصاست

هر کرا گویی خطا بود این نشان
او به تقلید تو میگوید همان

چون نشان راست گویند و شبیه
پس یقین گردد ترا لاریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود
مظهر حسن چو گنجورت شود

رنگ روی و قوت بازو شود
خلق خلق یک توت صد تو شود

چشم تو روشن شود پایت دوان
جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگویی راست گفتی ای امین
این نشانیها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات
این براتی باشد و قدر و نجات

این نشان چون داد گویی پیش رو
وقت آهنگ است پیش آهنگ شو

پیروی تو کنم ای راست گو
بوی بردی ز اشترم بنما که کو

پیش آنکس که نه صاحب اشتریست
کو درین جست شتر بهر مریست

زین نشان راست نفزودش یقین
جز ز عکس ناقه جوی راستین

بوی برد از جد و گرمیهای او
که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی
اشتری گم کرده است او هم بلی

طمع ناقه غیر رو پوشش شده
آنچه ازو شد گم فراموشش شده

هرکجا او میدود این میدود
از طمع هم درد صاحب میشود

کاذبی با صادقی چون شد روان
آن دروغش راستی شد ناگهان

اندران صحرا که آن اشتر شتافت
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش
بی طمع ز اشتران یار پیش

آن مقلد شد محقق چون بدید
اشتر خود را که آنجا میچرید

او طلبکار شتر آن لحظه گشت
می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد
چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی
تا باکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام

این زمان هم درد تو گشتم که من
در طلب از تو جدا گشتم بفن

از تو میدزدید وصف شکر   جان چو بدان خود شده آن خشم
تا نیابیدم نبودم طالبش   ... کنون مغلوب شد ز غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر   هزل فانی شد جد و باقی شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق   پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود   مر مرا جهد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا   جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم   سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست   هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیردست   چون درآمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد   با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است   تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان   زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اصطرلاب شد در حساب   چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست   آفتاب از آفتابش ذره‌ایست
چون بدید آمد کان مسجد نبود   خانهٔ حیلت بد و دام جهود

بیان آنکه هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کان را بر کنند   مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود   دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست   آنچنان لقمه نه بخشش بی سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد   آنچه کفوان نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت   زد دران ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست   دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود   نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان   خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار   تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنون تسخر زدی   چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد

چار هندو در یکی مسجد شدند   بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد   در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست   کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز   هین سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو   این بخود گو چه ز غفلت هست بو
آن چهارم گفت حمد الله که من   در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه   عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید   هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست   وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا صد ریش هست   مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست   چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش   بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای   پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست   گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او   گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو   پاک شو از خوف پس از امن گو
تا نروید ریش تو ای خوش‌ذقن   بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او   در چهی افتاد تا شد پند تو

تو بفتادی که باشد پند او

قصد کردن غزان بکشتن ان یکی تا ان دیکر بترسد

زهر او نوشید تو خود قند او

غازیان از ترک خون ریز بدند — بهر یغما بر دهی تا که زدند

دو کس از اعیان ان ده یافتند — در هلاک ان یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند — کفت ای شاهان و ارکان بلند

در چه مرکم چرا می افکنید — از چه اخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم — چون چنین درویشم و عریان تنم

کفت تا هیبت برین یارت زند — تا بترسد او و زر پیدا کند

کفت او اخر زمن مسکین ترست — کفت قاصد کرده است او زرست

کفت چون وهم است ما هر دو یکیم — در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان — تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما — امدیم اخر زمان در انتها

اخرین قرنها پیش از قرون — در حدیث است اخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود — نادی رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که ما ترسیم ما

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا

ور خود این بر عکس کردی وای ما

هرکه زیشان کفت از عیب و کناه — وز دل چون سنک وز جان سیاه

وز سبک داری فرمانهای او — وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون — چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان فرار از نکتهای ناصحان — وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیکانکی — با شهان تزویر و روبه شانکی

سیرچشمان را کدا پنداشتن — وز حسدشان خفیه دشمن داشتن

کر پذیرد چیز تو کویی کداست — ور نه کویی مکر و تزویر و دغاست

کر در امیزد تو کویی طامعست — ور نه کویی در تکبر مولعست

کر تحمل کرد کویی عاجزست — ور غیور امد تو کویی کربزست

تو منافق وار عذر اری که من — مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنست — نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار — تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نی ز درد و سوز کفت — خوابناکی هرزه کفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال — از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای کشته از اهل ضلال — غیر خون تو نمی بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و از لوت نی — چاره است از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون داری ازان کو افرید

ای که صبرت نیست از اب سیاه — صبر چون داری تو از خشم اله

ای صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از فرزند و زن — صبر چون داری ز حی ذو المنن

ای که میکویی خدا بخشد ترا — ان فریب غول میدان بر ترا

کو خلیلی کو برون امد ز غار — کفت هذا ربی هان کو کردکار

من نخواهم در دو عالم بنکریست — تا ندانم کین دو مجلس ان کیست

بی تماشای صفتهای خدا — کر خورم نان در کلو کیرد مرا

چون کوارد لقمه بی دیدار او — بی تماشای کل و کلزار او

جز بامید خدا زین اب خور — کی خورد یک لقمه الا کاو و خر

انکه کالانعام بد بل هم اضل — کر چه پر مکرست ان کنده بغل

مکر او سر زیر و او سر زیر شد — روزکارش برد و روزش دیر شد

فکر کاهل کند شد عقلش خرف — عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان این نفس است هم
وانچه میگوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت پیر مرد بطبیب از رنجوری و جواب طبیب اورا

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است این ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ کریم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار / گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دمگیری است
گفت قطع دم هم از پیری بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت کز پیری است این بیچارگی
گفت پایم سست شد از کار ماند / گفت از پیری است در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیری است این رنج و عنا
گفت تاریک است چشمم ای حکیم / گفت از پیری است ای پیر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه باشد آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / هرچه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که باشی تو همان
عادت آن ناسپاسان در تو هست / نایدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جحی وان کودک که در پیش جنازهٔ پدر نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر میکوفت سر
ای پدر آخر کجاات میبرند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درو از بهر مهمان آب جاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی درو بهر ضیا نی هیچ جام
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و [illegible] تنگ / که درو نی روی میماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک

نه حصیر و نه چراغ و نه طعام / نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود

نه در آن دل تاب نور آفتاب / نه گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود بر تر آ

زندهٔ و زندهٔ زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید آن بحر را او ماهی است / هر که دید الله را اللهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید

ماهیانی جلد روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین نی حسد
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون جسر صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم مرد تو [illegible]

این سخنها را نکو در باب تو / وز نمیدانی شنو از باب تو

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین می‌ران مرا

صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین طبل تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قضیهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یکسوار با سلاح و بس مهیب

یک سواری با صلاح و بامهیب
میشد اندر بیشه با اسپ نجیب

تیراندازی بحکم او را بدید
پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانک زد
من ضعیفم کرچه زفتستم جسد

هان و هان منکر تو در زفتی من
که کمم در وقت جنک از پیرزن

کفت رو که نیک کفتی ورنه نیش
بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بی رجولیت چنان تیغی بمشت
بس کسان را کالت پیکار کشت

کر بپوشی تو صلاح رستمان
رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بکذار ای پسر
هرکه بی سر زیست زین سر بر بود

آن سلاحت حیله و مکر تو است
هم ز تو زایید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل
ترک حیلت کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
ترک فن کو می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن کول کن و بکذر ز شوم

چون ملایک کوی لا علم لنا
تا بکیرد دست تو علمتنا

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
در بیان عقل و جهل بوالفضول

حیله و مکر اندرین ره سود نیست
هر که شد مغرور عقل او کودنیست

قصهٔ اعرابی و ریک در جوال کردن و ملامت آن فیلسوف وی را

یک عرابی بار کرده اشتری
یک جوالی زفت از دانه پری

یک جوال دیکرش از ریک پر
هر دو را بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال

از وطن پرسید و آوردش بکفت
واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن کفتش که این هر دو جوال
چیست آکنده بکو مصدوق حال

کفت اندر یک جوالم کندمست
در دکر ریکی نه قوت مردمست

کفت تو چون بار کردی این رمال
کفت تا تنها نماند این جوال

کفت نیمی کندم آن تنک را
در دکر ریز از پی پاسنک را

تا سبک کردد جوال و هم شتر
کفت شاباش ای حکیم اهل و حر

اینچنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان و ساده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد

باز کفتش ای حکیم خوش سخن
شمه از حال خود هم عرضه کن

اینچنین عقل و کفایت که تو راست
تو وزیری یا شهی برکوی راست

کفت زین هر دو نیم از عامه‌ام
بنکر اندر حال و اندر جامه‌ام

کفت اشتر چند داری چند کاو
کفت نی این و نه آن ما را مکاو

کفت رختت چیست باری در دکان
کفت ما را کو دکان و کو مکان

نیست قوت و نی خوت و نی قماش
نی متاع و نیست مطبخ نیست آش

کفت پس از نقد پرسم نقد چند
که تو بی تنها رو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تو است
عقل و دانش را کهر تو بر تو است

کنجها بنهاده باشی هر مکان
نیست عاقلتر ز تو کس در جهان

کفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه سر برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر

پس عرب کفتش که شو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شوم است بر اهل زمن

یا تو آنسو رو و من این سو میروم
ور تو را ره پیش من واپس شوم

یک جوالم کندم و دیکر ز ریک
به بود زین حیله‌های مرده ریک

این جوال کندم و ریکم یقین
به بود از حکمت تو ای مهین

احمقیم پس مبارک احمقیست
که دلم با برک و جانم متقیست

گر تو خواهی که شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی که طبع زاید وز خیال / حکمت بی فیض نور ذو الجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان / برفزوده خویش بر پیشینیان

روبهان زیرک صاحب کمال / برفزوده خویش بر اصحاب حال
حیله آموزان جگرها سوخته / حیله‌ها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

تا قیامت نیست شرعش را زوال / گشت دور از ملک او عین الکمال

حکایت ابرهیم ادهم بر لب آب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شکل دیگر گشته خلق و خلق او / خیره شد در شیخ و اندر دلق او

کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید این فقر بی بار یک حرف
ترک او ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا

ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش

چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار نهان
دل نگهدارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی با نگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث بر رو بمال / ناز کم کن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را با آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی

سوزن زرین در آن دندان او / که بگیر ای شیخ سوزنهای او
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

گفت الهی سوزن خود خواستم / داده از فضلت نشان راستم
ماهیی دیگر بیامد در زمان / سوزن او را گرفته در دهان

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل را با چنان ملکی حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست

سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست

بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود

تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راهی رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس در همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصل بلند
قوت یک قوه باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را

دیدن دیده فزاید عشق را   عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود   حس‌ها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند   ما بقی حس‌ها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید   گشت غیبی بر همه حس‌ها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند   پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران   در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند   تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حس‌ها شود   تا یکایک سوی آن جنت رود
حس‌ها با حس تو گویند راز   بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویل‌هاست   وین توهم مایه تخییل‌هاست
آن حقیقت را که باشد از عیان   هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونک هر حس بنده حس تو شد   مر فلک‌ها را نباشد از تو بد
چونک دعوی می‌رود در ملک پوست   مغز آن کی بود قشر آن پوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه   دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز   این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست   جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود   حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است   وین ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبش‌های موزون سر کند   جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست   فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود   زانکه او غیب است او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد   روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسب‌هاست نیز   در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود   زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسب‌های افعال خضر   عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او   پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند   عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت   چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست   دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری   مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری   محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو   شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود   در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش   خاک باشد موش را جای معاش
راه‌ها داند ولی در زیر خاک   هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند   قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز   می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین   نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه   گر نبودی نافریدی با شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم   هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان   جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هست‌ها حاجت بود   قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود   تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا   حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد   تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مال است و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بی‌چشمی ببودن هست خوش

میتواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغ است از چشم و در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
می‌نهی در پیه نور و روشنی / استخوان را میدهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست

در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی‌خاشاک خوب و زشت ذکر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست

گر نبینی سیر آب از جا بجا / چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر سیر این جوی نبات

آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نیابد در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانهٔ بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ اورا

ابلهی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / هر مریدی را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / گر ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و آب خرد / کش تواند قطرهٔ از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودست گو میترس ازان

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته دهن / گوید او حطی و هوز کلمن
در زبان او بباید آمدن / از زبان خود برون باید شدن

تا بیاموزد ز تو او علم و فن / جملگی از خود بباید گم شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند

آن مرید شیخ بد گوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما

کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست

کفر ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پوست این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
بس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن گر دلقش شوند / سوزنان را رشتها تابع شوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و با حسد در کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر این خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی اندر عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالمی ظلمت فزا / شیخ کی بود عین انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز / شیخ آب کوثری اندر تموز
دایم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خارچینی میکنی
گر بهشت اندر روی ای خارچین / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتاب اندر گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / هر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیثُ ما کُنتُم فَوَلّوا وجهَکُم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او کو نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کز آن دل برکنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار فجور / این گرفتن نزد آن بینی ز غرور
می نگویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای اسیر / رفت تا زان او بسوی آبخور
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو

تا که بربندند و بیرونش کنند / غافل از گفتار و از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب شعیب مر او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده سر تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش آید غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد

در سیوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بیدوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشانی آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا

در نماز و در زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بیمغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

چون شعیب این نکته‌ها با وی بخواند / از تفکر هیچ خود در گل بماند

آن خبیث از شیخ میژاژید ژاژ

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ را

کژ نگر باشد همیشه چشم کاژ

که منم بر حال زشت او گواه / خمرخوارست و بود کارش تباه

که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیست خیز امشب بیا / تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر تو را هم هست غـ

تو نمیگفتی که در جام شراب / دیو میمیزد بجد هر دم شتاب

گفت جام را چنان پر کرده‌اند / کاندر او اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کی شنیده غره‌ای

جام ظاهر خمر ظاهر نیست / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین

جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندر او اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است

نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نور است نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بیا منکرا بنگر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خاص را / رو برای من بجو می ای کیا

گر مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خم او می چشید

در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چکار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند

در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل

گفتن عایشه رسول را صلی الله علیه و اله را که تو بی مصلی بهر جا نماز می‌کنی

کرده‌ای می را تو مبدل از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مالمال / کی خورد بنده خدا الا حلال

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هر کجا یابی نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی

بی مصلا میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز

گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک کرد این را بدان

سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کاو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف حق و نور شد هر نار او

قوة حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد هر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است

گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر او گشتی زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن

گفت این جوی شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

کفت مورست مارا اژدهاست / کز زانو تا بزانو فرقهاست
کر ترا تا زانوست ای پیر خر / مر مرا صد کز کذشت از فرق سر

کفت کستاخی مکن باری دکر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

کفت توبه کردم از بهر خدا / بکذران زین اب مهلک مر مرا
رحم امد مر شتر را کفت هین / بر جه و بر کوهان من نشین

این کذشتن شد مسلم مر مرا / بکذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نهٔ / نك مران چون مرد کشتیبان نهٔ
چون نه کامل دکان تنها مکیر / دست خوش میباش تا کردی خمیر

چونکه ازادیت باید بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را کوش کن خاموش باش / چون زبان حق نکشتی کوش باش

ور بکویی شکل استغفار کو / با شهنشاهان تو مسکین وار کو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت کشت محکم خوی بد / خشم اید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو کل خوار کشتی هر که او / وا کشد از کل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه خود را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید ادم را بتحقیر از خری

تا که به از سرور دیکر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اکر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست بود خصم عظیم

چون خلاف خوی تو کوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر میکند / خویش بر من مهتر و سر میکند

چون نباشد خوی من سرکش بدو / کی فروزد از خلاف اتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف اتشکده

با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بکشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینك کشت مارت اژدها
لیك هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانست از جهان
عیب کم کو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان / پس دهد هر دیو باشی مستهان

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی میان کشتیی / ساخته از رخت مردم پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم

کاندرین کشتی چو مدان کم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

کفت یارب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة

یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد امد دل درویش ازان / سر برون کردند هر سو در زمان

ماهیان بیحد از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری چه در

هر یکی دری خراج ملکتی / کز الهست این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتیش به پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و از خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل بتعظیم شهان / که نبودم در فقیری بدگمان

آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد میزنش / کز زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیال بود آن

ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان میشود

کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید و میخورد

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آمد مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بود با اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق

موسیا بسیار گویی دور گرد / چند گویی رو وصال ما مبین

موسیا بسیار گویی خیز و رو / ورنه با من گنگ باش و کور شو

ور نرفتی در ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای

چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان میشوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان دلبسته گفت تواند

پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه‌پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است

یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن آن فقیر با آن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

آن جوابات و سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم

گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت

گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است

آنچه نسبت با شتر آنست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم

هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است

هر کرا او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان است اشتهی / مر ترا شش گرده هم‌دستیم نی

تو بده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی میرود / وآن یکی تا مسجد از خود می‌شود

آن یکی در پاکبازی جان بداد / وآن دگر جان کند تا یک نان بداد

وین وسط در بی‌نهایت میرود / که مر او را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان

بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر المداد

هفت دریا گر شود کلی مدید / نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / این سخن هرگز نگردد بیش و کم

آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکاری مرا برکار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام / لاینام قلبی عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل رفته بخواب / چشم تو خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عیش مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنّا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند

قاصداً خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم

من چو مرغ اوج اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس

قاصداً زیر آیم از چرخ بلند / تا شکسته‌پایگان بر من رسند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من از سریش

جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرّار را پر عاریه است

نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب

چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آمد آن خواب این سخن / معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چه حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونک خود را پیش او یابد فقط / کی بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا بگیرم من بشیر تو قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر مسیح را هم در شکم مادر

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته و بدو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دانم درون تو شهیست / که اولوا العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرده با تو حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده دیدم ازین طفل شکم

اشکال وارد کردن مردم نادان برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزاد او آنگهانش در کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار

جواب اشکال

مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

این نداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آمد در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیدهای بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنین کافسانها بشنیده / همچو شین بر نقش او چسپیده
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم او چون کرد بی نطق این بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست / اندرو معنی مثال دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین از افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گیر معنی را که پیمانه است رد
زید و عمر از بهر اعرابست و ساز / گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمر را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار لاغی بر گشود / عمر یک واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت و دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت نی دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار و سنگلاخ
هر که او جنس دروغ است ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
هرکرا دادن صدق ستر شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی بشد او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نی دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی ماند کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر / وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر یکی نوعی دگر

بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر از خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن آن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقصد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پرآب / اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رافتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهان / میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / آب حیوانی ز دریای روان

تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر

گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار

آن یکی شخص ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو

در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر بود هیچ و خیال

صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست

تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت

صورت ظاهر چه جویی ای جوان / و معانی را طلب ای پهلوان

صورت ظاهر بود چون قشر تو / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست

درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

کی شوی در ذات واسانی ز خود / چشم تو بگرفت رنگ نیک و بد

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

اندرین معنی مثال خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

اندرین معنی مثالی خوش شنو

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بودند

تا نمانی تو اسامی را گرو

فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا کزین را چون کنم / هین بیا تا این بانگوری دهم

این یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بدی و گفت ای گوزم / من نمی‌خواهم عنب خواهم اوزم

آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملتان را می‌خرم

چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل

یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط

گر سخنتان در توافق موتلفست / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقست
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت شتافت / کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / این سلیمان جو چه میباشی غوی

دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیست از همدیگر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بیغش و بیغل کند

مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

اتحاد خالی از شرك و دوی / باشد از توحید بی ما و منی

برخاستن عداوت از میان انصار برکت رسول

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیك / چونکه غوره پخته شد شد یار نیك

غورهٔ کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیك کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یك با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاك مفترق در رهگذر / یك سبوشان کرد دست کوزه‌گر

کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمیماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیك ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا

میکند از مغرب و مشرق گذر / وز رفیق و همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق

مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس او ست این / جمع آید بر درد وشان پوست این

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم کن تو زین

زانکه بی‌حزمی شقاوت بر دهد / وین رود از دست و دردسر دهد
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را بدعوت و لابه کردن

ای برادر بود اندر ما مضی / شهری با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمع فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله رود لکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسالمان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستندم عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لک لک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سالی و هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی خواهد که بعضی آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان

گفت حق است این ولی ای سیبویه / شد من احسنت الیه اتقه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد بود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بیشمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن بفرمود آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران گستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه می‌گفتی که اینک برپهن / دست می‌بینی نمی‌بینی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کلهاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا بظاهر بینی ان مستان زود / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم کرداری تو کورانه مپا / ور نداری چشم دست اور عصا
ان عصای حزم استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصا کش بر سر هر ره مایست
کام زانسان کن که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وا رهد
کور کورانه بترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دود و جستن در ناری شده / لقمه جستن لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا ان کوه خود اگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر ان نگذاردند ان بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در رهی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بدان بابش باشد و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی اید غریبی روز و شب / ان سگانش میکنند اندم ادب
که برو انجا که اول منزلست / حق ان نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش / حق ان نعمت فرو مگذار بیش
از در و بان اهل دل اب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در ان منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثریدی مرده ریگ
چربش انجا دان که جان فربه شود / کار نا امید انجا به شود
صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در ان صومعهٔ عیسی صباح / تا بدمشان وا رهاند از جناح

جمع امدن اهل افت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه

او چو گشتی فارغ از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی ان خوب کیش
جوق جوق [illegible]لا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار
بس وفا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
گفتی ای اصحاب حاجت از خدا / حاجت این جمله‌تان امد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جمله‌گان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
جمله صحت یافتند و شد روان / از دم جان بخش عیسی در زمان
شد روا ان حاجت جمله علیل / نام حق و از دم پیک جلیل
بی توقف جمله شادان در امان / از دعای او شدندی پادوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی دوان / از دم میمون ان صاحب قران
از نمودی تو بسی افات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند ان لنگی تو رهوار شد / چند جانت بیغم و ازار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد ان عسل نوشی تو
لاجرم ان راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بران در گرد کم از سگ مباش — با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند — که دل اندر خانهٔ اول ببند

اولین در را که خوردی استخوان — سخت گیر و حق گذاری را ممان
میگزندش تا ز ادب آنجا رود — وز مقام اولین مفلح شود

میگزندش کای سگ طاغی برو — با ولی نعمت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش — پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش — بیوفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار — رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفایی چون سگان را عار بود — بیوفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا — گفت من اوفی بعهد غیرنا

بیوفایی دان وفا با رد حق — بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار — جای گل گل باش و جای خار خار

حق مادر بعد از ان شد کان کریم — کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او — داد در حملش ترا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا — متصل را کرد تدبیرش جدا
حق گزاران صنعت و فن ساختست — تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حقوق حق سابق از مادر بود — هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر — با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خدا فنای قدیم احسان تو — آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن — زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح — با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان — دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود — موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان — در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم — کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بیوفایان میشوی — از گمان بد بدان سو میروی

من و بیوفاییها بری — سوی من آن گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو — میشوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت — گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین — یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آنچنان — بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود — نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و لامکان — چون بمانی از سرا و از دکان

او برآرد از کدورتها صفا — مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال — تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چونکه دردی ترک کردی در روش — بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود — این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس فاش — تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا — عیشة ضنکا و نحشر بالعما

دزد چون مال کسان را میبرد — قبض و دلتنگی دلش را میخلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست — قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کنند / تا دل اصرار آتش زادم کنند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محبوس انقباضی زد علم

قبضها زندان شدست و خار و میخ / قبض بنشیند برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط خویش را بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
باز گردد قصهٔ اهل سبا / باز گو تا باز گوییم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسنان خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی

لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه پهلوست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا / که بر پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند

قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را

مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار

گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا گرد او چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بدانند ترک می‌گیرند چرا

بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد مرگ آمد سترگ

بر دریدا و گوسفندان از آن خشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواندند و نیامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند

که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی

حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بسته / پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او کوساله بریان آوری / گر کشی او را بکهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را قوت جز ذکر قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بیخبر / دادگر جز خدای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را نیست تاب / کین فراق اندر خور اصحاب

کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست

حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آور صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آید وقت بیرون آمدن

صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخم بهر حلوای تو

هین تحمل کن برو خاموش شو / کم ترک جنبان زبان و گوش شو

شد ز حد این باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را در غار برد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده

باقی قصهٔ خواجه بدعوت روستایی

روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی میزدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب

آن نه بازی بلکه جان بازیست آن / حیله و مکر و دغا بازیست آن

هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز

گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما

بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهو است و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

کمتر از بط نیستی آخر در آب / گو دهد مر باز داعی را جواب

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امنست و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گویید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد

تا پری از دعوتت دعوت ترا / ما نشوییم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم [illegible] بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لعبت[کند] / چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کار دارم کار مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظار من شه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید میبارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هرچه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقون کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای جهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بود هم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / مرغ پران گردد از دامی زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروت ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترکی نریخت
غیر آنکه در گریزی از قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جویی مانده‌ای

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان میوه‌های باغ قطاف کنند

حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده عمرو و بکر

خفیه

خفیه میگفتند سرها این بدان / تا نیاید گر خدا در یابدان
باگل اندایند اسگالیده گل / دست کاری میکنند پنهان ز دل

کیف لا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام
کیف یغفل عن ظعین رغدا / من یعاین این مثواه غدا

اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه واحصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و چون بد ادا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجران غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جلا

آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقه جان شریف از آب گل

خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانه او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کو نبگذارد که جان سویی رود

این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبه راه حق است / ای خنک آنکس که پایش مطلق است

بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / عکس آن خس را کش اینجا طوف نیست

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روانه شدن خواجه شهری بسوی ده

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت اندرون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتیکم / کل آت مشغل الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / کو بهار است و دگرها ماه دی

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میدوند

ای خران کور اینسو دامهاست / در کمین اینسوی خون آشامهاست
تیرها پنهان نشد لیکن کمان / کشته پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان و غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای مردمان / حصن محکم موضع امن امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دمند / این عجب ماند که روزی ده دو قند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
هر که در روستا کند روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
هر که ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ کامل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / ز و بهل دردانه گندم دانه گیر
گر بدان ره نیست این تن میستان / گر بدانسو نیست ره اینسو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یکنفس / تا خر خواجه بجنباند جرس
خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستور آن جانب ده تاختند

رفتن خواجه و قومش بجانب ده

شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / از سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از تاب خور میسوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه هم از خانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کرده سه بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میدود
هر که را با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتاد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / ور زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بر وی کرد و دستان زوی فشاند
از زر اندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است / زیر زینت مایه بی زینتی است

زر ز روی قلب رنگان میرود
سوی آن کان رو تو هم کانجا رود

نور از دیوار تا خور میرود
تو بدان خور رو که در خور میرود

زین سپس بستان تو آب از آسمان
چون ندیدی تو وفا از ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ
کی شناسد جان گرگ سترگ

زرکان بردند بسته در گره
می‌شتابیدند مغرور از بده

همچنین خندان و رقصان می‌شدند
سوی آن دولاب چرخی میزدند

چون همی دیدند مرغی می‌پرید
جانب ده صبر جامه میدرید

هر نسیمی کز سوی ده میوزید
گوییا روح روان میپرورید

هر که ما را مژده‌ای از سوی او
بوسه میدادند خوش بر روی او

گر تو روی یار ما را دیده‌ای
پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت
بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت

گرد او میگشت خاضع در طواف
همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

کز سر و پایش همی بوسید ناف
هم جلاب شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفت کای مجنون خام
این چه شیداست اینکه می‌آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی میخورد
مقعد خود را بلب می‌استرد

عیبهای سگ بسی او میشمرد
عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندرآ و بنگرش از چشم من

کین طلسم بستهٔ مولیست این
پاسبان کوچهٔ لیلیست این

همتش بین و دل و جان و شناخت
کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت

او سگ فرخ رخ کهف منست
بلکه او همدرد و هم لهف منست

آن سگی که گشت در کویش مقیم
خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یک موی او

ای که شیران مر سگانش را غلام
گفتن امکان نیست خامش والسلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان
جنتست و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی
صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی
همچو حیدر باب خیبر برکنی

سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم
که بده میشد بگفتار سقیم

سوی دام آن تملق شادمان
همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان

از کرم دانسته مرغ حریص
دانه را با دام لیکن شد مخیص

از کرم دانسته مرغ آن دانه را
غایت حرصست نی جود آن عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان
سوی آن تزویر پران و دوان

گر ز شادیهاش آگاهت کنم
ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد ده پدید
خود نبود آن ده ره دیگر گرفت

قرب ماهی ده به ده می‌تاختند
زانکه راه ده نکو نشناختند

هر که در ره بی قلاووزی رود
هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا
ریشخندی شد بشهر و روستا

زانکه نادر باشد اندر خافقین
کادمی سر بر زند بی والدین

ما لا و یابد که کسبی میکند
نادرتکه بر کنجی زند

مصطفایی کو که جسمش جان بود
تا که رحمن علم القرآن بود

هل تن را حمله علم بالقلم
فاسطرا فراشت در بذل کرم

هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تک مرو آهسته تر

اندرون ره دیجها دید بدتاب
چون عذاب مرغ خاکی اندر آب

سرگشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان ناز و ستا

رسیدن خواجه و قومش بده و نادیده آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند از طریق / بینوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی

روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است

روها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی ایشان در فتند / یا ببینیشان چون ببینی خوش خنبد

در چنین روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود

بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / لیک بود از اضطرار و بی‌زری

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همیدیدش همیکردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
واله‌ام روز و شبان در صنع تو / هیچگونه نیستم پروای تو

گفتا ایندم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو

آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی که بودی با مها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همیگفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسیدش کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو کرده بود با لطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان که خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در دستم بنه

من نخسبم حارسی رز کنم / گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دده / آب باران بر سر و در زیر گل

گوشه خالی بد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا / ای سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنک اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان

بندهٔ یک مرد روشن‌دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستایی کیست گیج و بی‌فتوح
این سزای آنک بی‌تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل آنچه کرد / بعد از آن سودی ندارد داد آه

آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر / گرگ خود بر وی مسلط چون شرر

هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان‌زنان تا نیم‌شب / جانشان از ناف می‌آمد بلب

ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای / سر بر آورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / روستایی های کرد و گفت دست

ناجوانمردا که خرکرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندر او اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست

گفت نی بادی که جست اندروی / میشناسم همچنان کابی ز می
کشتی خرکرهٔ ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز انقباض

گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محتجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست / میشناسم باد خرکرهٔ منست

در میان بیست باد آن باد را / میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده‌ای / بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر

آنک داند نیم‌شب گوساله را / چون نداند همره ده‌ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت میزنی

که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجا بجز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست

عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و مطلقست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد

پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج

همچنین لیس علی الاعمی حرج / نیست بجی چو اعمی و چون عرج
بادکه هدهد جهان خرکره را / درس که دهد پارسی بو تره را

سوی خود اعمی شدم از شاه بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی مستیانا ایزدی

که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد

اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را

صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در

اشارت در شناختن مدعی کمال را صاحب کمال و کران عوام را از غلط

گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان

چون کند دعوای خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد او اسیر

مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور

باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ

ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید

بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز

خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی

که نشناسم عمر از بولهب / باد خر کره شناسم نیمشب

ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی کم مخور

باز پر از شید سوی عقل تان / کی پرد بر آسمان پر مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی

عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آیند تیز

تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای

رو که نشناسم ترا از من بجه / عارف بیخویشتم و بهلوله

تو توهم میکنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق

این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن می‌بود

قرب حق و رزق بر جمله عامست / قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر

لیک قربی هست با زر شید را / که از آن نبود خبر مر بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب

لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب

منکران کان شاخ خشک از بخود / غیر خشکی میبرد چیزی دگر

آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می میخورد / عقلهای پخته حسرت میبرد

ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر

ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر بسیج

میفتی اینسو و آنسو مست وار / ای تو اینسو نیست آنسو گذار

گر بدانسو راه یابی بعد از آن / گه بدینسو گه بدانسو سر فشان

جمله اینسوئی از آنسو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جا مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی

پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن او و دعوی

آن شغالک رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

دعوی کردن آن که من طاوس علیینم

پس برآمد پوستش رنگین شده / کین منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و اندرون بس ناخوشند

دنبه پاره یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم آوردی بما
راست گر گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی
ور نمودی عیب کم کردی جفا / هم بدی مهمانی ملا آشنا
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون فی کل عام مرتین

در امتحانات قضا ایمن مباش / هین ز رسوایی بترس ای خواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده بود حضرت حق او را و از آنها رو سپید آمده بود

امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بود ایمن ز مکر خدا / امتحانها رفته اندر ما مضی
عاقبت رسوایی ایشان بارشان / این شنیده باشی از اخبارشان
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیدا بکن / سوختیم ما را ای خدا رسوا بکن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / کز بهاری لاف ایشان در دی‌اند
لاف دادا و کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
این شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول
تو مشو هیچ از دعا کردن ملول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان لاف در میان مریدان

چون شکم خود را به حضرت سپرد
گربه آمد ناگهان دنبه ببرد

آمد اندر انجمن آن طفل خورد
آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب می‌کردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود
پس دویدیم و نکرد آن هیچ سود

از پی گربه دویدیم و می‌گریخت
کودک از دست عنایش بی نکبت

پهلوان در لاف کرم و ذوفنان
چون شنید قصه گشت از غم ملال

منفعل شد در میان انجمن
سر فرو برد و خمش گشت از سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند
تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکلف راستی را شد غلام

راستی را پیشهٔ خود کن مدام
تا شوی در هر دو عالم نیکنام

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بر بناگوش ملامت‌گر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم

صباغی افتاده بود

منکر آخر در من و در رنگ من
یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش
مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام
لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع
همچو آن پروانه گرد آگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان
جلوه‌ها دارند اندر بوستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بادیه نارفته چون گویی منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان
کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان

ور تو دعوی می‌کنی معنی بیار
گر مجو زور و نیز دیس کردن مجال

همچو فرعون مرصع کرده ریش
برتر از موسی پرید او از خریش

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او کردن بدان شغال ماند

او هم از نسل شغال ماده زاد
در خم مالی و جاهی اوفتاد

هر که در دنیا ز مال و جاهش سجده کرد
سجدهٔ افسونیان را او بخورد

گشت مستک آنکه ای تنده دلق
از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست
وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

های ای فرعون با موسی مکن
تو شغالی هیچ طاوسی مکن

سوی طاوسان اگر پیدا شوی
عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند
پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسواییت
اوفتادی پست از بالای بیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش

خرقهٔ شهرت بخواهد امتحان
نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

ای شغال بی جمال بی هنر
هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

تا نکرد طاوسان کنند تا امتحان / خوار رویی و نتو نمانی در میان
گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان

کو منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوشست پیشش میرود
بانگ میاید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل و تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیشتر زان گفته بودم اندکی / خود چگویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را

قصهٔ هاروت و ماروت و امتحانات حق تعالی و دلیری ایشان

گوش دل را یکنفس بشنو بداد / تا بگویم با تو از اسرار یار
مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان بر پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بنگرد دیگر بز اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بر آن
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ور نه چالاکست و چست و خصم بین
دستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت برآ / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که ببویی دل در آن می بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بینهایت کشته‌اند

پس ز مستیها بگفتندی دریغ بر زمین باران بدادی چو میغ
گستریدیمی درین بنیاد جا عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتندی و قضا میگفت ایست پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا هین مرو کورانه اندر کربلا

کز ز موی و استخوان هالکان می‌نماید راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی بین بس که تیغ قهر لاشی کرده شیء

گفت حق که بندگان جفت عون بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خار زار جز بمهل و فکرت و پرهیزکار

این قضا میگفت لیکن گوششان بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بستهاند جز مر آنها را که از خود رستهاند

جز عنایت که گشاید چشم را جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود دار زفتی کم که گر صد خرمن بود

جهد بی توفیق کس را خود مباد در جهان والله اعلم بالسداد

جهد فرعونی چو بی توفیق بود هرچه او میدوخت آن تفتیق بود

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را و تدارک اندیشیدن در دفع کردن او

وز منجم بود در حکمش هزار وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم راه زادن را چو رهزن میزنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس بفرمودند در شهر آشکار که منادیها کنند از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی بره در پیش او بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر در گه و بیگه لقای آن امیر

ور ببیند روی او مجرم شود آنچه بدتر بر سر او آن رود
بود شان حرص لقای ممتنع چون حریصاست آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را با طمع ولادت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان بانگ میزد کو بکو شادی کنان

کای اسیران سوی میدان گه روید کز شهنشه دیدن و جود است امید

مژده بشنودند اسرائیلیان تشنگان بودند بس مشتاق آن
حیله را خوردند آن سو تاختند خویشتن را بهر جلوه ساختند

از غرض غافل بدند و بیخبر وز طمع رفتند بیرون سربسر
همچنان کاینجا مغول حیله دان گفت میجوییم کسی از مصریان

حکایت در تحقیق این

مصریان را جمع آید این طرف تا در آید آنکه میباید بکف

هر کجا بد مصری جمع آمدند در بر آن میر یک یک میشدند
هر که می آمد بگفتا نیست این هین در آ خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز داعی الله را نزد ندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید
الحذر از مکر شیطانهای تو

بانگ درویشان محتاجان
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

کز گدایان طامعند و زشتخو
در شکم خواران تو صاحب گلو

در تک دریا گهر با سنگهاست
فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشید اسرائیلیان
از پگه تا جانب میدان دوان

چون بحیلتشان بمیدان برد او
روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد
هم عطا و هم عده داد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان
جمله در میدان بخسبید امشبان

پاسخش دادند که ما خدمت کنیم
گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان بفریفتن اسرائیلیان انداختن‌شان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان
کامشب حملست و دورند از زنان

خازنش عمران بُد اندر خدمتش
هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسب تو
هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم درین درگاه تو
هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان
لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند
آنچه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از عمران بُد او افعال او
لیک خود آن بود خرابی حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود
اینچنین تقدیر چون بنمود زود

شه برفت و او بر آن درگاه خفت
نیمشب آمد بپیشش خفیه جفت

جمع آمدن عمران بمادر موسی و حامله شدن

زن بر او افتاد و بوسید و لبش
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش
بوسه باران کرد از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی
گفت از شوق و قضای ایزدی

در کنارش درکشید از مهر مرد
بر نیامد با خود اندم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد
پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات
حق شه شطرنج و ما در برد و مات

مات برد از شاه میدان ای عروس
آن مدان از ما مکن بر ما فسوس

آنچه این فرعون میترسید از او
هست شد آندم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که ...

وامکن دان هیچ زینها دم مزن
تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این
چون علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعرها
میرسید از خلق و میشد بر هوا

شه ز هیبت برون جست آن زمان
پا برهنه کین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست و غریو
کز نهیبش میرمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد
قوم اسرائیلیانند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند
رقص میآرند و کفها میزنند

بانگ برآمدن از میدان و ترسیدن فرعون

گفت باشد این بود اما ولیک
وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا حال مرا تغییر کرد
از غم و اندوه تلخم پیر کرد

پیش میآمد پس میرفت شه
جمله شب او همچو حامل وقت زه

هر زمان میگفت ای عمران مرا
سخت از جا برده است این نعرها

زهی عمران مسکین را که تا / باز گو یا اختلاط جفت با
گر زن عمران بعمران درخزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر کاندر آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن استارهٔ موسی ع و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بر فرق خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پرخون دیدگان
گفت خیرست این چه شورش است حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرده ما را دست تقدیرش اسیر
اینهمه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران از نفاق / دست بر سر می‌بزد کاه الفراق
کرد عمران خویش پرخشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آب روی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زنها تلف شد کار ما / شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون شنید از غصه رویش شد سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن رو تباه
گفت ایشان را که هین ای خاینان / من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم / مالها با دشمنان درباختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبروی رفت و کار خام / این بود یاری و افعال لئام
سالها ادرار و خلعت میبرید / مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روز چنین / فهم کردید و کردیدم معین
رای تان این بود و فرهنگ نجوم / طبل خوارانید و مکابید شوم
من شما را بردرم آتش زنم / گوش و بینی و لبانتان برکنم
عیش رفته با شما ناخوش کنم / من شما را هیزم آتش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت گشت از ما و حملش شد پدید / نطفه جست و در رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه میشمرد او روزها / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها آخرد
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین بر آسمان خنجی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر کند
نقش با نقاش چون پنجه زند / سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان بمکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت — سوی میدان و منادی کرد سخت

کای زنان با طفلکان میدان روید — تا ز داد و بخششم شادان شوید

آنچنانکه پار مردان را رسید — خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست — تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صلت دهند — کودکان را هم کلاه زر نهند

هر که او این ماه زاییده است — گنجها گیرد ز من بیشک یقین

آن زنان با طفلکان بیرون شدند — شادمانان تا خیمهٔ شه آمدند

هر زنی نو زاده بیرون شد شهر — سوی میدان غافل از دستان قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند — هر چه بود آن نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که هست این احتیاط — تا نزاید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی زاده بود — دامن اندر چید از آن آشوب و دود

بعد از آن دستان که آن شه بر زنان — کرد دیگر بین چرا ور دان زمان

آن زنان قابله در خانه‌ها — بهر جاسوسی فرستاد از دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست — نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست — کودکی دارد ولیکن پر فنیست

پس عوانان آمدند او طفل را — در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان با خبر — که ز نسل آن خلیلست این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود — تا نکرد ما ریمس اندر نار دود

عصمت یا نار کونی باردا — لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او را در شرر — بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان خانه را جستند زود — هیچ طفلی اندر آن خانه نبود

پس عوانان بی مراد آنسو شدند — باز غمازان کز آن واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند — پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید از طرف — نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز گشتند آن عوانان جملگان — آنکه موسی را بجویند از زمان

وحی آمدن بمادر موسی که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن — روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید — من ترا با او رسانم رو سپید

مادرش انداخت اندر رود نیل — کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش — جمله می پیچید هم در ساقهاش

صد هزاران طفل میکشت از برون — خصم اندر صدر خانه در درون

از جنون میکشت هر جا بد جنین — از حیل آن کور چشم دور بین

اژدها بد مکر فرعون عنود — مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک زو فرعون تری آمد پدید — هم ورا هم مکر وی را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا — تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست — پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد و الله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست — لیک اژدرهات محبوس چه است

ای دریغ این جمله احوال تو است — تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها که هست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر گو چون فسانه آیدت
چون خرابت می‌کند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
این بر احتها همه از نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون نار فاشیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشته به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / وانکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن به جد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو به سو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانان از لبان جویان شوید
پرس پرسان هر دکانی خانه‌ای / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست / برگ بی‌برگی نشان طوبیست
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی‌راحتیست
خشمهای خلق بهر آشتیست / وز جفای خلق امید وفاست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

بازی

چون عصای موسی اینجا مار شد عقل را از ساکنان اخبار شد
چون عصا از دست موسی گشت مار جمله عالم را ببا ینسان همی

مرده زاینسو بدانسو زنده‌اند خامش اینجا وانطرف گوینده‌اند
چون از انسوشان فرستد سوی ما انعصا گردد سوی ما اژدها

باد حمال سلیمانی شود بحر با موسی سخندانی شود
کوهها هم لحن داودی کند جوهر اهن بکف مومی کند

خاک قارون را چو ماری درکشد استن حنانه اید در رشد
ماه با احمد اشارت بین شود نار ابرهیم را نسرین شود

سنگ بر احمد سلامی میکند کوه یحیی را پیامی میکند
جملهٔ ذرات عالم در نهان با تو میگویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات ایدت وسوسهٔ تاویلها نربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها بهر بینش کردهٔ تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار ان وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد این دلالت همچو گفتن میبود

این بود تاویل اهل اعتزال وای انکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیاید ادمی باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر میکشید ان مار را با صد زحیر
تا ببغداد امد ان هنگامه جو تا نهد هنگامهٔ بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها اورده است بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع امد صد هزاران خام ریش صید او شد هر یکی زان از خریش
منتظر ایشان و هم او منتظر تا که جمع ایند خلق منتشر

مردم هنگامه افزونتر شود کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع امد صد هزاران ژاژخا حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

حلقه کرد او چو زر کرد عرش همچنان کز بت پرستان بر کنش
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ احتیاطی کرده بودش ان حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار وز هیاهوی و فغان بسیار

وز غلوی خلق و مکث و طمطراق تافت بر ان مار خورشید عراق
افتاب گرمسیرش گرم کرد رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش ان مرده مار گشتشان ان یک تحیر صد هزار

با تحیر نعرها انگیختند جملگان از جنبشش بگریختند
میگسست او بند و زان بانگ بلند هر طرف میرفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت که چه اوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد ان کور میش رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
شهر خالی گشت و اژدرها براند / سوی که کرد از بیابان [illegible]
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده ریگت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع او خویشتن را مای دام / گفته شد والله اعلم بالسداد

تهدید دادن فرعون موسی علیه السلام را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در تردد از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز تو
لاجرم هر کس ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلاف تو مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بخری پس روی باشد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو بسیار سالوسان بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدید که میکرد

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
از سخن میگویم این ور نه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس میخوان نشانش

پاسخ فرعون موسی علیه السلام را

شرع حق را پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و بر گردان ورق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم اینم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

مهلت خواستن فرعون از موسی

این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست

میزنم با تو بحجت تا زنده ام / من چکاره نصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدای / کاکند هر خصم را زخصمی جدا

جواب فرعون موسی و وحی آمدن بموسی

کفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتی ده مر ورا مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سکالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام / تیز رو کو پیش ره بکرفته ام
حیلها شان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند و من آتش کنم / نوش کم کیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / انکه اندر وهم نارند آن کنم

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

تو مترس و مهلتی ده از دراز / کو سپه کرد آر و صد حیله بساز
کفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد اژدها اندر عقب / چون سک صیاد دانا و محب
چون سک صیاد جنبان کرده دم / سنک را میکرد ریک او زیر سم
سنک آهن را بدم در میکشید / خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / کز هزیمت میشد از وی روم و کرج
کفك میانداخت چون اشتر ز کام / قطره زان بر هر که میزد شد جذام
ژغژغ دندانها و دل میشکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبا / شد قاو بکرفت و باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میکفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبینند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتکاه
چشم باز و کوش باز و این ذکا / خیرهام در چشم بندی قضا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهارها با ایشان بهمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنک شد آبش بپیش این فریق
دسته کل بستم و بردم به پیش / هر کلی چون خار کشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویش اند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون کفت و رجوع این سان بود / که کله واکردد و خانه رود
چونکه واکردید کله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنک بود
پیش افتد آن بز لنک پسین / اضحك الرجعی وجوه العابسین
از کجا افرکی شدند این قوم لنک / فخر را دادند و بخریدند ننک
پا شکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی میپرد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنک باش / وقت واکشتن تو پیش آهنک باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر میوه بود سابق لطیف
کرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالرشاد
اندرون ویران که او معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرح در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب مرتضا / کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت مرگ و درد آن سو مینمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت میشوی الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون نشی خوش باد بر غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارای دگر بینی درون / ساکنان محلش لا یفقهون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند نفسر و تدبای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی سامان زبون / رای پیش آورد و گردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون غم زدود / ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت اینست کز اطراف مصر / جمع آوردشان شه و صراف مصر
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی

صد هزاران جادوی این جنس | بوده ایشان را همه دیده مبین
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه | گر شما را هست اکنون چاره خواه

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند | زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما | شاه زان ارسال فرمود است تا

چاره سازید اندر دفع شان | گنجها بخشد عوض شه بیکران
چاره می باید اندر ساحری | تا بود که زین دو ساحر جان بری

آن دو ساحر را چو این پیغام داد | ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت | سر بزانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانو است | حل مشکل را دو زانو جادو است

خواندن آن دو ساحر پدر خود را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا | گور بابا کو تو ما را ره نما

بردشان بر گور او بنمود راه | پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما | شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را بتنگ آورده اند | آب رویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری | جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته | گرچه در ظاهر بخاکی خفته
آن اگر سحر است ما را ده خبر | ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم | خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد | در شب هجر خورشیدی رسد

از ضلالاتیم در راه رشد | راند کانیم و گر ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را

گفتشان در خواب کای اولاد من | نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
بانگ زد ای جان فرزندان من | نیست پیدا گفتن این را مر علن

فاش مطلق گفتنم دستور نیست | لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی | تا شود اکر زنش کنیتی

یک نشانی وا نمایم با شما | تا شود پیدا شما را آن خفا
نور چشمانم چو آنجا گروید | از مقام خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم | آن عصا گیرید و مگذارید بیم
گر بدزدیدش عصا او ساحر است | چاره ساحر بر تان ظاهر است

در نتوانید دزدید از دست | او رسول ذو الجلال مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب | سرنگون آید خدا را گاه حرب

این نشان راستی دم جان بابا | بر نویس والله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری | سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود | چونکه خفت او جهد آن ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست | گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادوی که حق کند حقست و راست | جادوی خواندن مر آنرا خطاست
جان بابا این نشان قاطعست | گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصای موسی کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق | گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم | بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
من ترا اندر دو عالم رافعم | طاعنان را از حدیثت دافعم

کس نیارد بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز بر روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند

خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ / چون عصایش دان تو آنچه گفتهٔ

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا اگر بود آن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی

تو بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیردوزش میکند

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد

هر دو آن گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند

اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو

چون بیامد دید در خرما بنان / خفتهٔ کو بود بیدار جهان
[illegible]زش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر

ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر

گر تو نااهل دلی بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظر از پنج و شش

گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی / می‌نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته است او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران

پس ازین رو علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بهر تمییز حق از باطل نکوست / سحر کردن شد حرام ای مرد دوست

بعد از آن اطلاق و تبشان آمده / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
درگذر از ما گر ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را اعتذار

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او

همچنان بیگانه شکل و آشنا / در بزم آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فسون / جمع آیید اندرون و از برون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند
تا به فرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌شان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن‌شان گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگر است / لیک نورش نیست دیگر زان سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن وای تو

ور بگویم بر مثال صورتت / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل بوی دل / میروی بی قید و حر از اهل کل

شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را می هلد
بسته شیر زمینی چون حبوب / چون فطام خویش از قوت العلوب

قوت حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرنده شوی آن نور را / تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار

نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
اینجهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر [illegible] / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست ای فلان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست

خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در خطاب و در کتاب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکباز ان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان سر زبان که قم تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

[illegible] کنعان از صحبت نوح علی نبینا و علیه السلام

همچو کنعان کاشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

ای پسر در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمیپاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام / که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو ده هر دو را
هین مکن بابا که روز نازنیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست
اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولد است او از قدم
نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید
یا ز بابایان کجا خواهد کشید

نیستم مولود پیرا کم بناز
نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی
ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته
باز میگویی بجهل آشفته

چند ازینها گفته با هر کسی
تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر
بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میداد او پند لطیف
همچنان میگفت او دفع عنیف

نی پدر از نصح کنعان سیر شد
نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفتا ای پادشاه بردبار
مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها
که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت ای سلیم
پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود
خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونکه دندان تو کرم افتاد در او
نیست دندان برکنش ای اوستاد

باقی تن تا نگردد زار ازو
گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو
غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همیدانی که چونم با تو من
بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عایلی
مغتذی بی واسطه بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال
بلکه بی چون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات
زنده [illegible] لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی
نی بمعلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا
تو مخاطب بوده در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن
ای سخن بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن
گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا
او کرا میگوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی
واسطه اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بدند
نی ندائی نی صدائی میزدند

من چنان اطلال خواهم در خطاب
کز صدا چون کوه واید جواب

تا مثنی بشنوم من نام تو
عاشقم بر نام جان آرام تو

هر نبی زان دوست دارد کوه را
تا مثنی بشنود نام ترا

آن که پست مثال سنگلاخ
موش را شاید نه ما را در مناخ

من بگویم او نگردد یار من
بی صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی
نیست همدم با قدم یارش کنی

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
حشر گردانم برآرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم
لیک از احوال آگه میکنم

گفت نی نی راضیم که تو مرا
هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه میکن من خوشم
حکم تو جانست چون جان میکشم

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

توفیق میان این دو حدیث که الرضا

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

در میان این دو بس فرقی خفیست / خود شناسد آنکه در رویت صفیست

بالکفر کما ورد فی حدیث و ذکر له
من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا

تتمهٔ حدیث

نه قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم گردد شقاق
ور نیم راضی بود آنهم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی از آن رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست

کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشند آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مردی دو مو آمد شتاب / پیش یک آینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و این جواب است ای گزین / که سر اینها ندارد درد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی و آنگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بود یا ز قفا / از قفا گاه ای تو فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بایستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

درد مندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی به دیر
غفلت و بی دردیت فکر آورد / در خیالت نکتهٔ بکر آورد

جز غم دین نیست صاحب درد را / می‌شناسد مرد او گرد را
حکم حق را بر سر و رو می‌نهد / حفظ و فکر خویش یکسو می‌نهد

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

حکایت در بیان آنکه صحابیان حافظ نبودند

زانکه چون مغزش در آگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگنده شد شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه میشنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

اوصاف

اندر استغنا مراعات نیاز　　جمع ضدین است چون گرد و دراز

جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز　　باند وقت تحیز امتیاز

چون عصا معشوق عمیان می‌شود　　کور خود صندوق قرآن می‌شود

گفت کوران خود صنادیق‌اند پر　　از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن بهست　　زانکه صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که خالی شد ز بار　　به ز صندوقی که پر موش است و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد　　گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح　　شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان　　زشت باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر　　سهل باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی　　جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول　　زشت باشد جستن خط و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم

آن یکی را یار پیش خود نشاند　　نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا　　زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گریه و افغان و حزن و درد خویش　　خواری و بیزاری با اهل خویش

دوری و مهجوری از هجران بدست　　ذکر پیغام و رسول از مغز بوست

همچنین میخواند با معشوق خود　　تا که سرو نشد ز حد تا زعد

گفت معشوق این اگر بهر منست　　گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان　　نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک　　من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال　　نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام　　دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی　　راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو　　من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی　　حالت اندر دست نبود ای فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من　　جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی　　عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یکتو بود　　مبتدا و منتهاات او بود

چون بیابی‌اش نمانی منتظر　　هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست بی موقوف حال　　بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند　　چون بخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او　　منتظر بنشسته باشد حال‌جو

کیمیای حال باشد دست او　　چون بجنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود　　خار و نشتر نرگس و نسرین شود

او بود سلطان حال اندر روش　　نی چو تو محروم در حال کشش

آنکه او موقوف حالست آدمیست　　گو گهی افزون و گاهی در کمیست

باشد ابن الوقت صوفی در مثال　　لیک صوفی فارغست از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او　　زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی　　بر امید حال بر من می‌تنی

آنکه گر ناقص گهی کامل بود　　نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه افلی باشد و گه آن و این ... نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست ... یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی ... نقش بت باشد ولی دلخواه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت ... وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال ... ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که آن لم یولدست ... لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ ... ورنه وقت مختلف را بنده‌
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش ... منگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر انکه تو حقیری یا ضعیف ... منگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی میطلب ... آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد ... کو باخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب ... که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست ... این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست ... این سپاه و نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح ... میزند نعره که میآید صباح
گرچه آلت نیستت تو میطلب ... نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر ... یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی ... وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست ... منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشهٔ ... نی طلب بود اول و اندیشهٔ
گر یکی کنجی بیابد نادرست ... ور بایستد از طلب او قاصرست
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او ... چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر ... تا فتح و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه بکدیم مطلب ... تا بیابی هر چه خواهی بی تعب
عاقبت جوینده یابنده بود ... چونکه در خدمت شتابنده بود

حکایت آن مرد کی در عهد داود شب و روز دعا میکرد کی مرا روزی حلال ده بی رنج و کسب

در طلب چالاک شو نی فحجا ... میطلب والله اعلم بالصواب
آن یکی در عهد داود نبی ... نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا ... ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی ... زخم خواری سست
بر خران پشت ریش بی مراد ... بار اسپان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی ... روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود ... خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر ... روزیی بنوشتهٔ نوعی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی ... هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین ... ابر را میکش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو ... ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش ... آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب ... که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا ... روز تا شب شب همه شب تا ضحا
خلق میخندید بر گفتار او ... بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش ... یا کسی دادست بنگ بیهشیش

داه روزی کسب بی رنج و تعب
هرکی این نادر شنود و شد عجب

هر کسی با پیشه زاد و طلب
از ره کسب و تعب رنج و تب

هست در فرمان وی از وحش و طیر
در همه روی زمین او راست سیر

اطلبوا الارزاق من اسبابها
وادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه سلطان و رسول حق کنون
هست داود نبی ذو فنون

با چنان عزی و نازی کاندروست
که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بیشمار و بیعدد
موج بخشایش مدد اندر مدد

هیچکس را خود ز آدم تا کنون
کی بدست آواز همچون ارغنون

که بهر وعظی بمیراند دویست
آدمی را صوت خوبش کرده نیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان
سوی تذکیرش مغفل این و آن

کوه و صحرا همرسایل با دمش
هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندین مر او را معجزات
نور رویش بیجهات و در جهات

با همه تمکین خدا روزی او
کرده باشد بسته اندر جستجو

بی زره بافی و رنج روزیش
می‌نیاید با همه فیروزیش

اینچنین مخذول واپس مانده
خانه کنده دون گردون رانده

اینچنین مدبر همی خواهد که او
گنج یابد تا شود پایش فرو

واحمقی خواهد که بر گردون رود
بی تجارت پر شود دامن ز سود

اینچنین گنجی نیامد در جهان
که برآیم بر فلک بی نردبان

این همی گفتش بتسخر رو بگیر
که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده
ناچیز یابی هدیه ای سالار ده

او از این تشنیع مردم وین فسون
کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

تا که شد در شهر معروف و شهیر
کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا
او از این خواهش نیامد هم جدا

کم نمیکرد از دعا و ابتهال
کرد اجابت مستعان ذو الجلال

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا کرد با زاری و آه

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست دربند و کلید

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال
النبی ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواهش
از حق سبحانه دوم و اتصال خواهنده را بهتر
اولاتر که میخواهد کان را ازو و عذر گفتن
نظم کننده که مدح حق است

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
مرد بر جست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان
بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب
تا اهابش بر کند در دم شتاب

ای تقاضا کرده دون همچون جنین
چون تقاضا میکنی اتمام دین

سهل گردان ره نما توفیق ده
یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
زر ببخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر
زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده هر چیز را
ذات بی تمیز و با تمیز را

هر یکی تسبیح بر نوع دگر
گوید از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد
وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
بیخبر از یکدگر واندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر
نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضدان در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همیگوید که آن ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم
آن همیگوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند / سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند

بیان مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال
کاینچنین باشد مکن در کل حال / مطمئن موقن و بی احتبال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمیآید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون در آیی اندر مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

بیان آنک عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متفاوتست

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بکذرد ز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار
بر دمید اندیشه زین طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت سوی مکتب روان
جمله استادند بیرون منتظر / تا در آید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی از آن / که بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری هم اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون بوهم از تعظیم سجدهٔ خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهم منهلک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمیشد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

در وهم افکندن کودکان مکتب استاد را

گشت استا سخت سست از وهم و بیم / بر جهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی واگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه رنجی نیستت / وهم و ظن لاش بی‌معنیستت
گفت ای زن تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو رو چه تو چه آیینه‌ات / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / که عدو زوتر ترا این میسزد
جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از رنجوری

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیال بد زند / فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند

جامه خواب افکند اوستا فتاد / آه آه و ناله از وی میبزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان

کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود و ما بد بانییم

هین که اندیشه نباید نمود / تا ازین فرج یابیم ورود

دویم بار وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر می‌افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همیخواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیلست اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن کودکان مادران بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران / پرسش استاد هر کو شد روان

خفته استاد همچو بیمار گران / درد سر بسته چون نغان

هم عرق کرده ز تکثیر لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبوده زین خبر

گفت من هم بیخبر بودم ازین / آگهم این کودکان کردند هین

من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنج ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست و یا پا ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هستی و برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بیخبر

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملبس

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روح

روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توئی کز بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفص بس بیقرار
باش تا مرغ از قفص بیرون رود / تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت تا بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
اینچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی باد و آبی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد بپیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده بدین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی همی‌خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنودم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
این شنیدم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعفت بلرزانه زمان
وان زر تو هم قراضهٔ خرد مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
تا به بیزم خاک زر جویم از آن / کی بود غربال ما را در دکان
من ز اول دیده‌ام آخر تمام / جای دیگر رو از اینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر دید با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت بینان بود اهل رشاد / در نگر والله اعلم بالسداد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و از درخت نفشانم و کسی را صریح نگویم و کنایه که بیفشان آن نخورم که باد افکنده باشد از درخت

این سخن پایان ندارد از کوی / قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندر آن کهسار بودش آبخورد
اندر آن که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار و بیشمار
قوت آن درویش بود از میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی دائما

گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
خود نچینم میوه‌ها در کل حین / نیز غیر با نکوبم که بجنب

جز از آن میوه که باد انداختش / نی از آن میوه که شاخ افراختش
مدتی بر عهد خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان پیش منست

هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان و اثر پیدا

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

بنگر آن دلق مهتر زاده / سر برهنه در بلا افتاده
در هوای آن نگاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دلریش از و بیش
خان و مان رفته شد بدنام خود / کام دشمن می‌رود نا رواد

زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا بو که من زین وا رهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / تا که یابد بوک جان از غم خلاص

دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز آن چشمی ندید / که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند

لیک از تأثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده در پیش او
گر دعای همتی شد وا رهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال / که نباشد کشف راز حق حلال

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن نحیف
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را درکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضعف قوت و جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن میوه شکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان باشند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر

عهد را باید وفا ای جان من / تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و بیرون جه بلا

نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق تا خود کرا بدهد سبق
قوت آن کو که تا یابان و دیم / عاجزیم و ناتوان و مضطریم

کز فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما تا نگر دستوای بود
نذر ما را با وفا پیوسته باد / عهد ما را آن کرم دارا ستوار

باز گشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرمودست اوفوا بالعقود

جمعی اندر دزدان بدند آنجا مگر / در میان آورده سیم و زر
اتفاقا دزد چندی تاختند / واندر آن کهسار مسکن ساختند

متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش

بیستاندند آن بدان آنجا و بس / بخش میکردند سر و فاتح بس

شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه بر افتادند زود
شحنه خالی عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت و بست آن شیرمرد

پس بفرمود از غضب جلاد را / دست و پای هر یکی ز ایشان جدا
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید این شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست

ای بسا مرغی پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده در مغص / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
با یزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن از بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوه بربست
اینچنین باشد چو یک در بسته شد / صد در دیگر برو وا گشته شد

شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست کرامات او

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
کو تو نام اولش غامی بدان / هین برو بالخیر اتابیش خوان
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قوم دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی ببند / کاندرین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا گمان بنهاد کان بدگمان / رد نکردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی داده ام از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت سخت زفت
ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس بر آویزم ندارم تان معاف
او همان پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمهای تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته اند / چابک و چست و گش و برجسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین کل ارشان
اصل این ترکیب را چون دیده اند / از فروغ وهم کم ترسیده اند
اینجهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چون نخیزی ای سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قایم است / گفت پیغمبر که حکم نایم است
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایهٔ فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریست آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خودش قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز فرعونا که ما آن نیستیم | که به بانگی و غولی بایستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست | ور نه ما را خود برهنه تن بهاست

بی‌لباس این خواب را اندر کنار | خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزیج | نیست این فرعون بی الهام هیچ

شکایت استر پیش اشتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق | در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی | من همی‌آیم بسر در چون غوی

من همی افتم بسر در هر دمی | خواه در خشکی و خواهی در نمی
این سبب را باز گو با من که چیست | تا عیان گردد مرا هم وجه زیست

گفت از چشم تو چشم من بهی | بیگمان روشنتر است و برترین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم | زین سبب در رو نیفتم حاضرم

گفت چشم من ز تو روشنتر است | بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوه بلند | آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالای راه | دیده‌ام را وا نمایدهم اله
هر قدم من از سر بینش نهم | از عثار و اوفتادن وارهم

تو نبینی پیش خود یک دو سه گام | دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر | فی المقام والنزول والمسیر

چون جنین را در شکم حق داد مد | جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند | تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها | حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود | فی غذا اجزات را اندر ربود
از زمانی کاندر آیی تو بخواب | هوش و حس رفته را خواند شتاب

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله عز و جل و [illegible] مرکب شدن پیش چشم عزیر

تا بدانی کان ازو غایب نشد | باز آید چون بفرماید که عد
هین عزیرا درنگر اندر خرت | که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد | پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

درنگر در صنعت پاره زنی | کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز | اینچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهت در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام | تا نلرزی وقت مردن زاهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب | گر چه میگردد پریشان و خراب

حزن ناکردن شیخ [illegible] بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین | آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان | در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش | چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او | سخت دل چونی بگو ای نیک خو
ما بهجر و مرگ فرزندان تو | نوحه می‌داریم با پشت دوتو

تو نمیگریی نمی‌زاری چرا | یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون | پس چه امید است ما را از تو کنون

ما بامید توییم ای پیشوا / گر نگذاری تو ما را در فنا
چون بیایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تو باشی روز محنت

در چنان روز و شبی بی زینهار / ما بکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت

آنکه بی وزرست شیخ است ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی موسفید / معنی این مو بدان ای کج امید

هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چون ز هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست

گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور سر مویی ز وصفش باقیست / نیست از عرش و سما آفاقیست

ما همه امیدوار از توییم / دیده چون رحم و احسان توییم
لیک ما این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رقتی

یا مگر خود دل نمیسوزد ترا / باز گو ای شیخ با ما ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گر چه جان جمله کافر نعمتست

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگها شان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا

این سگان را هم دران اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان فرستاد انبیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست و نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برو تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه از عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده هاست / دیده تو بی نم و گریه چراست

رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند

من چو بینم شان معین پیش خویش / از چه رو روا کنم همچون تو ریش
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را همساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بر آبنه بود در جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن ضریر مصحف را در بینا شدن وقت قراءت

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
گشت ضیفش در تموزی پر ز سوز / هر دو را آمد جمع با هم چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / گر جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی می‌تنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد بر او شکر است / صبر سوی کشف هر سر رهبر است

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود نبی / حلقه می‌کرد او ز پولاد ابی
جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در تحیر ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم از او / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و خصم دفع زخم را
گفت لقمان صبر نیکو همدمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد ناگاه / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید

کز مصحف کور میخواند درست / گشت بی صبر و از او آن حال جست
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید

آنچه میخوانی بر او افتاده / دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری تو از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندای کای مرد کار / ای بهر رنجی ز ما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بی دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی دهد / راضیم گر آتشم را کشد

چونکه بی چشمی ببخشد یکی / اینچنین کو داد چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند با حکام و لابه نکنند بخدا تعالی که خدایا این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند

قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

هر چه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود

جمله یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای الاه از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان

بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک

گفت

گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این دو صد چندینی ای صادق ملک / شرح کو این را بیان کن نیک نیک
آنچنان که فاضل مرد فضول / از دل ما زان کند او را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل خام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدان است رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کاشمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / لطف حق را لایق و زیبنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او بر آن شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / بلکه خواهد از پی حکم احد
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان میرد نز خوف رنج
هست ایمانش برای خواه او / بی ریاضت نی بجستجوی او
آنکهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او در دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نز رحم خود / می‌کند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخت‌ست / که چراغ عشق حق افروخت‌ست
دوزخ اوصاف او عشقست او / سوخت مر اوصاف خود را مو به مو

قصهٔ دقوقی و کراماتش

هر طروقی این فروقی کی شناخت / چون دقوقی تا درین دولت بتاخت
آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
عزة المسکن اخادعها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود را آن سند / عضو نو بریده هم جنبش کند
جزو زین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی باز ران

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همیگفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و محملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهان / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر گر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وین دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سرّی هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون گذشتی زان دگر نوبت رسد / آن یکی بالاتر از وی در رسد
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته / در پی نیکو پی سرگشته
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرّم ببرّ و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو
آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه رفته‌ام در خار و سنگ / تا نگر من حیرانم و بیخویش و دنگ

تو ببین این پایها را بر زمین / زانک بر دل می‌رود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل

سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جان در کش نه بیند جان من / لیک سیر جسم باشد بوعلی

سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون

گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگاه / بود بیگه گشته روز و وقت شام

بعد از آن ناگه چه دیدم کوت / تا بدانی سر آن افزونیست

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

کین چگونه شمعها افروختست / کین دو دیدهٔ خلق زینها دوختست

خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک

شدن هفت شمع بمثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما

آنک یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن با زبان

آنک یکدم بیند ادراکش بهوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چونک پایانی ندارد رو الیک / زانک لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا

می‌شدم بیهوش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاین چنین چون شد چگونست ای عجب

پیشتر رفتم که تا نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه می‌گردد سرم

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت

باز شدن آن شمعها هفت درخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه‌ای که بر شکافیدی ز نور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق در صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایهٔ آنرا نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ای بینند و خورشیدی نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه زان غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آید ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی می‌گفتشان زینسو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند این مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آنسو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و حیران شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیالی در زمن

خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون می‌بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جانسپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم

هین بخوان استیاس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاده جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ

میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموز نیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست

گیج گشتیم از دم سوداییان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست

ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده ور هست چرا
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب

زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب هم نمانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر ای نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر یسجدان

آن درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز / این عجب داری ز کار ما هنوز

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان

چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه

قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند

از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند کای جان عزیز / چون بپوشیدست اینها بر تو نیز

بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست

گفت او سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند

این سخن چون آمد از من در خطاب / آن شهان در حال گفتندم جواب

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزو / هست با تو اقتدای خوب رو

گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل به صحبت‌های پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک

دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست

ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوین‌ها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست

ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا ز چونی وارهی وا از چرا

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو

منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی

از هوس گر بر طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر برکند

در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش

حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار

اختیاری می‌کنی و دست و پا / برگشادست چرا حبسی چرا

روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن در صلوة / چشم روشن می‌بباید پیشواست

در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور

کوری باطن بود کان شر بود / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور

کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست

چون نجس خواندست کافر را خدا / این نجاست نیست بر ظاهر ورا



ظاهر کافر ملوث نیست هین / ان نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر رود
انچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها اغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن دعا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کرهٔ دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال

مدح تو گویم برون از پنج و هفت

امامت دقوقی بای آن قوم

بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

در تحیات و سلام صالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون نور سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه میکرد و آنرا می ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گر چه جاهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمراه آن دلیر / مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پریشان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان



خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
دام دارش شرح این نکته شده / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
بازگشتم تا نگر شد قصه دراز / وقت تنگ و قوم موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونک با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شویم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر وان شوم را / سر ببر تا وا رهد جان از فنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
ایستادن را نمانده قوتی / در رکوع آید ز شرم او تا بعی
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان در رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آورد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز فرمانش رسد بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آور باز گوی / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود و لاف سود / شافعی خواهد کرا دو عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا وان کرام
انبیا را او سلامی می‌کند / استغاثت یا طلب کردن مدد

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌وقتی تو ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کیم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توی و منتها

مست امیدی که عنایت در رسید / کرد داو این زجل بی مسد

در دعا این خویش اشاتها بین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین

معنی تسلیم این ای مقتدای / گر توی حق هادی و ما مهتدی

هر چه فرمایی تو منقادیم ما / با قضای جرم کوشادیم ما

بچه بیرون آر از بیضهٔ نمان / سر برون چون مرغ بی تعلیم سان

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرده سان / اندر آن ساحل در آمد در نمان

وان جماعت از پی او در قیام / اینت زیبا قوم بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دریا کشتیی / در قضا و در بلا و زشتی

هم شب و هم موج و هم ابر عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و اویلها برخاسته

دستها از نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ

گفت کی بی فایدست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم و باب و مام

زاهد و فاسق شده آندم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی

نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه

دیو آندم از عداوت بانگ زد / بانگ زد کای سگ پرستان علتی

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص

یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز گر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر

اولش پوشیده باشد و ز آن / عاقل و جاهل ببینند عیان

گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی در جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنان که ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

میکشد شیر قضا در بیشهها / جان ما مشغول کار و پیشهها

آنچنان کز فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جملهشان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش ناستحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن مگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا / از زبان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعاء بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاریگران / مشفقان مستعان غمخوارکان
از ترحم دستگیران شافعان / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبها را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسها بر دم دهند / رقص کرده ز شادی می‌جهند
روبها پا را نگه دار از حجر / پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر
ما چو روبه هم بپای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلت باریک چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا با فسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر کویم
در کوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون بر بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جای دیگران را هم مکش
ای چو خربنده حریف دم خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوند دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو ز لا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کلی خود روی
حق همیگوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همیگویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آب نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان

خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت میزند

این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستد شان برای گفت و گو

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدام است آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد

دامن تو آن نیاز است و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا بدرّد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

بحر امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی
و پریدن و ناپدید شدن ایشان در پردهٔ غیب

وحیران شدن دقوقی که بهوا رفتند یا در زمین

چونکه کشتی وا رهید انجا بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با دیگر / کین فضولی تا که کرد از ما پدر

هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون

گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم می‌نماید همچنین

او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر

ذرها بودند گویی آب گشت / نی نشان پای و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه

درکه

در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
اینچنان پنهان شد از چشم او / مثل غوطه ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان تانک با
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر

خر ازین میخسپید اینجا ای فلان / گر بشر دیدی تو ایشان را بجان
کاو ازین ویران نشد ست ای مرد خام / گر بشر دیدی مر ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

ای دو قوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته / کو کو میگو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب

هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش میرود تا ذوالجلال

رجوع بحکایت طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود ع و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر

ور خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو

هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من کشته رهین

هین بگو کشتی چرا گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم

سالها بود است کار من دعا / تا کر بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشتن خواستم

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم پیش داود ع

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشگفت
میکشیدش تا بر داود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی

حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند

گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آیید هان ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
ای دغا تا چند خایی ژاژ را / حجت آن طمع بگو چه بود دعا

ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دغا املاک بردندی بکین

گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا

خلق گفتند این مسلمان راست گوست / وین فروشنده دعا ظالم خوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشد این را شریعت خود بسلک

منع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو

اندر آید در حبس و در زندان او
ور نه کاوش نابده حجت مجو

او بسوی آسمان می کرد رو
کای خداوند کریم لطف خو

من دعاها کرده ام زین آرزو
فاتحه ما را نبد غیر تو

در دل من آن دعا انداختی
صد امید اندر دلم افراختی

من همی کردم گزافه آن دعا
همچو یوسف دیده بودم خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران
پیش او سجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست
در چه و زندان جز آن را می نجست

زاعتماد آن نبودش هیچ غم
از غلامی وز ملام بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش
که چو شمعی میفروزیدش ز پیش

چون در افکندند یوسف را بچاه
بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان
تا بمالی این جفا بر رویشان

قایل این بانگ نامد در نظر
لیک دل بشناخت قایل باز

قوتی و راحتی و مسندی
در میان جان فتادش زان ندی

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل
گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا که بعد از آنش میرسید
او بدان قوت بشادی میکشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست
در دل هر مومنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض
نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر میشود
خار و ریحان سنگ گوهر میشود

لقمهٔ حکمی که تلخی مینهد
گلشکر از گوارشش میدهد

گلشکر آن را که نبود مستند
لقمه را ز انکار او قی میکشد

هر که خوابی دید از روز الست
مست باشد در ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال
بی فتور و بی گمان و بی ملال

کفک تصدیقش بگرد پوز او
شد گواه مستی دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده
زیر ثقل بار اندک خور شده

ز آرزوی ناقه صد فرسنگ رو
می نماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین خوابی ندید
اندرین دنیا نشد بنده و مرید

ور بشد اندر تردد صد دله
یکزمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین
مینهد با صد تردد بی یقین

وام دار شرح اینم نک گرو
ور نشاط است الم نشرح شنو

چون ندارد شرح این معنی کران
خر بسوی مدعی کاوران

گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
پس بلیسانه قیاس است ای خدا

من دعا کور آنکی میکرده ام
جز بخالق کدیه کی آورده ام

کور از خلقان طمع دارد ز جهل
من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن یکی کورم ز کوران بشمرید
او نیاز جان و اخلاصم ندید

کوری عشق است این کوری من
حب یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشق باشد این بگو

تو که بینایی ز کورانم مدار
دایرم بر گرد لطفت ای مدار

آنچنانکه یوسف صدیق را
خواب بنمودی و گشتش متکا

مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
آن دعای بی حدم بازی نبود

می نداند خلق اسرار مرا
ژاژ میدانند گفتار مرا

حق شناسد که داند از غیب
غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش حق بگو ای بدخو
از چه سوی آسمان کردی تو رو

شید آوردی غلط می افکنی
لاف عشق و لاف قربت میزنی

با کدامین روی چون دل مرده
روی سوی آسمانها کرده

فلیغ

غلغل در شهر افتاده ازین
ان مسلمان مینهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن
گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همیدانی و شبهای دراز
که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست

گاو میخواهند از من ای خدا
چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن داود سخن هر دو خصم و سؤال کردن از ایشان

چونکه داود نبی آمد برون
گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانهٔ او در فتاد

کشت گاوم را بپرسش که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بو الکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و در سؤال

این همی جستم ز یزدان کای خدا
روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند
کودکان این ماجرا را واقفند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
گر چه میگفت این گدای ژنده دلق

بعد این جمله دعا و این فغان
دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت
شادی آنکه قبول آمد قنوت

کشتم این را تا دهم در شکر آن
که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو
حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی
بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی
ریع را چون می ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نکاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان گژ مگو
رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین میگوییم
که همیگویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود ۴

پس ز دل آهی برآورد و بگفت
کای خدای هر کجا طاق و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا
میرسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم
می فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کو بی روزنست
اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشه در هر بیشه کم زن بیا
تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب
عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دیدی که حیوان دید هم
پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم میان نور غرق
می ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا
بهر تعلیم است ره مر خلق را
همچنین میگفت داود این نسق
خواست گشتن عقل خلقان محترق

[illegible]

پس گریبانش کشید از پس نجیب

در خلوت رفتن داود تا آنچه حق است پیدا شود

گر نیامد در یکی اش من شکی

باخود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام

دید یا حالی که گر کس واقف بود / زان نهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت / دزد و دزدان مدعی تشنیع زفت

زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار

کاین چنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر هلا

گاو کشته خورده بی ترس و بیم / در جواب افزوده تزویر ای لئیم

گرچه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا

ای رسول حق چنین باشد روا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

ملک من بد گاو و چون دادش خدا

گفت داودش خمش کن رو بهل

این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت واویلا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازه عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت

همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

این چنین ظلم و ستم بر ما مکن / یا نبی الله مکن بنیان بیخ

بعد از آن داود گفتش کای عنود

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود

جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی اشتمت

خاک بر سر کرد و جامه بردرید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید

یک دمی دیگر برین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای ناصبور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

دیده آنگاه صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خر خاشاک راه

زین سخن داود شد خشمناک / گفت تا خود را نگردانی هلاک

رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند ای تندخو

سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخره هوا همچو خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است اندرون / خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نه سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان

عامه مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست

روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش

عزم کردن داود به خواندن خلق بر آن صحرا که آن راز آشکارا کند

قهر کردی بیگناهی را بلاش

گفت ای یاران زمان آن رسید

کان سر مکتوم او گردد پدید

بوی ده

جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا و بدان هامون شویم
مرد و زن از خانها بیرون دوید / تا بر آن سر نهان واقف شوید
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهایش انبه و بسیار و چفت
سخت تا بیخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده است اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشته است این منحوس بخت
مال را بر ما شتست این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشیده آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و نه موسم‌های عید
بی‌نوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد او ز نعمت‌های نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ور نه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پردهٔ خود را بخود بر میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدش کشیده شاخها / گاو دوزخ تا ببینید از بلا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس هم اینجا دست و پایت بی‌گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / گر بگو یا اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی‌گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل میکند / تا لوای داد بر صحرا زند
او موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفریدن بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازین صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر
یک روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد از و یک دم بدرد
کای خدا خصم مرا خوشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ میگردد باستغفار در / این بود انصاف نفس ای جان حر

بیرون شدن داود با خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد او را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زاییده ماده یا که نر / ملک وارث باشد آن کل سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم برین جا خواجه گویان زینهار
کارد از ناشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
تک سرش با کارد در زیر زمین / بانگ کارد دیدار زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر

همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله افتاد در خلق از نهان / هر یکی ببرید زنار از میان

حمله آورد او و کشتن عذرخواه / تا نگر بد ظن کشتن بود و تباه

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان توانا بی[illegible]

قصاص فرمودن داود خونی را [illegible]

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز حلم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی و کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گلزار کشت

جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزهٔ داود شد فاش و دوتو

خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه پیغمبر نموده نشنوده‌ایم

از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم / لیک معجز دیده‌ایم چون [illegible]

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر

تو بسه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را بر هم زدی

سنگهاات صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وان تو بیش از همه کردامیست / زندگی بخشی که سرمد قایمست

جان جمله معجزات اینست خود / گو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او توان ظالم خویش را کشتن و توانگر شدن بروزی حلال بی رنج کسب

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشندهٔ گاو عقل تست رو / بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق

روزیی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نفس تن

خواجه زادهٔ عقل ما شد بینوا / نفس خونی خواجه گشت و پیشوا

روزیی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج قتل گاو دان ای گنج کاو

دوش چیزی خورده‌ام ور نی تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می‌آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر [illegible]

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها

دیگها هم ارده شد از سعی شان   پشه‌ها بر پشه آمد کین کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب   عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند   لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند   سنگ مرغی کو به بالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش   خون خود جوید ز خون‌پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام   رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود   بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی   شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست   معده حیوان همیشه پوست‌جوست

عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغست   نور ماهش بر دل و جان بازغست

این سیاه و این سپید ار قدر یافت   زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست   بی زر همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون   هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو میکند   تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود   لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم تورات و انجیل و زبور   شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی رنج جوی و بی حسیب   کز بهشت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت   بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست   میدهد آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست   نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست   جز به عدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو   از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد   کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار   بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن   روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون   چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
گر تو خواهی ایمنی زان اژدها   دستش از دامان مکن کم ای کیا

خاک شو در پیش شیخ با صفا   تا ز خاک تو بروید کیمیا
صد زبان و هر زبانش صد لغت   زرق و دستانش نیاید در صفت

چون به نزدیک ولی الله شود   آن زبان صد گزش کوته شود
مدعی گاو نفس آمد فصیح   صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را   ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن   خویش با او همسر و همدم مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو   واندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکو طالبست   نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او ز خانه عقل تو برون   گرچه ملک اوست لیکن شد زبون

زانکه او در خانه عقل تو غریب   بر در خود سگ بود دیو مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند   وین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز به وحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر داود که شیخت بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق بر مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی شنید آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر

نقد را از قلب نشناسد غویست / هین از او بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست

اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی در گریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان از پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه ایست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو میگریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

بر دمی بر وی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کو زخم آورد

بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوی آن شقی
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچنان کو زیر خود سنگی نهد
آن مسیحا را حذر نز بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را / زان چه غم خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در حمقا

یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

آن سبا ماند به شهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده به جانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامه‌اش دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قوم‌اند چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
گفت کور اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذرهٔ گوشت نی بر وی نژند
کور و ره دیدان کر او از تن شنید / عور بگرفت و بدامان در کشید
مرغ مردهٔ خشک از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون تناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / بی‌سر و بی‌بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندرون
آتشی کردند چندانی به سر / کاستخوان شد پخته لحمش بی‌جگر
زان همی خوردند چون صید شیر / هر یکی زان خورد چون پیل بر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و پر شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
تک نیابی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عنان / بان نیابد گر کنی شرح این بیان
ای پسر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی بیگانه نیست

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنهٔ دراز دامن

کر امل دان کو مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو به مو / عیب خلقان او بگوید کو به کو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نی و از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر

کود

چون کنار کودکی پر از سفال — کو بران لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود — پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار — گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید — پس بران مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال — ترسد از دزدی که بر باید جوال

چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش — پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان ترسان این عالمان — گر بود شان علم و عقل بی‌کران

از پی این عاقلان ذوفنون — گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی — خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند — خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم برآوردند خلق — غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان — چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم — جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری — در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یجوز و لا یجوز — خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن روا دانی ولیک — تو روایا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست — قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته — ننگری سعدی تو یا ناشسته

جان جمله علمها اینست این — که بدانی من کیم در یوم دین

جان جمله علمها اینست خود — کو ببخشد جمله را جان ابد

آن اصول دین بدانستی تو لیک — بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به — که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

اصل شان بد بود آن اهل سبا — می‌رمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ — از چپ و از راست از بهر فراغ

بسکه می‌افتاد از پری ثمار — تنگ می‌شد معبر ره بر گذار

آن نثار میوه ره را می‌گرفت — از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر در درختستانشان — پر شدی ناخواست از میوه‌فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی — پر شدی زان میوه دامنها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده — بر سر و روی رونده میزده

مرد گلخن‌تاب از پری زر — بسته بودی در میان زرین کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا — تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ — بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی — آتش سوزنده شان صابون شدی

در تنور انداختندی جامه را — بعد یکساعت شدی خوب و صفا

گر بگویم شرح نعمتهای قوم — که زیادت میشد آن یوما بیوم

مانع آید از سخنهای مهم — انبیا بردند امر فاستقم

چون ز حد بردند ناشکری چنان — عزت حق کارگر شد در دهان

آمدن پیغمبران بنصیحت اهل سبا و پند ایشان

سیزده پیغمبر آنجا آمدند — کم‌رهان را جمله رهبر میشدند

که هلا نعمت فزون شد شکر کو — مرکب شکر ار بخسپد حرکوا

شکر منعم واجب آید در خرد — ور نه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند — کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای — پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری سر کند
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر وز نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعت مان خوش آید نی خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب فراغ
نعمت جبر سیر شد جان مان ازین / شکر چه گوییم بر گو بیده بین
انبیا گفتند در دل علتیست / گر از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
اینهم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله خلقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدیث خواهد نمود
هر خوشی آید تو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیات عافیت
بس غذایی که زوی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکار تو شد بر تو خار شد
آشنای عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
دوستی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که هر دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا گر از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز این ای عضد
چیز دیگر تازه و کهنه گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر
ما طبیبانیم و شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدن را از ره نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالم منظریم
آن طبیبان غذا اند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان قولی زره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان فعلی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نقل بد / پیش تو بنهیم و بنماییم جد
گر تو خواهی این کزین رهها آن / نه ز شکر سنگ و گوهر شد عیان
وان طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزدی ما رسد از مقدسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

[illegible] جواب قوم آن پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب نافعی
چون شما هم بستهٔ خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده میچرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کرد اندر گوش و افتادن بدوغ

انبیا گفتند کین زان علت است / مایه کوری حجاب رؤیت است

دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو کجا گفتش کواست / گو همی بیند که هر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز / که بر آمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق در خواه

روز روشن هر کرا جوید چراغ / عین جستن کوریش باشد بلاغ

ور همی بینی گمانی برده / کز صباحست و تو اندر پرده

کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مگر دریابدت / زین شقاوت روی دل برتابدت

ور نماندی در چنین کوی [illegible] / این نهان شد از تو در غمه

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روز جو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آید فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

تهمت کردن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چو شما / پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود

ما کجا وین گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه شیدست و دغا

خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان

حکایت خرگوشان که خرگوشی [illegible] برسالت که بگو من رسول ماه با شما [illegible] که ازین چشمه آب حذر کنید چنانک در کتاب کلیله و دمنه گفته است

غالبا ما عقل داریم [illegible] / کنند ما را میشناسیم از کرد

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمه پیلان از آن چشمه زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون که بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال

شاه پیلا من رسولم پیش بایست / بر رسولان بند و خشم و زجر نیست

ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید

ورنه تا من کورتان سازم ستم / گفتم از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخوا

گر بیایید ای عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابید این دلیل

چون دو هفته از مه نو بگذشت / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
ماه چون شد بدر آمد بی‌عناد / شاه پیلان شب سوی آن چشمه سار

چونکه زد خرطوم پیل اندر آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب

ترس برشان باز گشت از مه / بعد از آن آمد یکی ز ایشان همه
مانزان پیلان که لیم ای گروه / کاضطراب شاه از دمان شکوه

جواب انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

انبیا گفتند وه بنده‌مان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

ای دریغا کرد و اندیج تان / کشتنم جان تهی ... تان

ظلمت افزود این چراغ انجم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / کر دیاستمان فرو فتاد از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / کافتابی اندرو ذره نمود

نادمی کو بود بی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهار و دی نمود / تا نظر جنبید کو را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت

احمقا را این چنین حرمان چراست / میشناسد کمرها ز راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
آن بت مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مار است کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی

گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و در خورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه خوش گر بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد گوش خر با شخص خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان با جان که حق آراستش
چون صفت با جان قرین کرده است او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / پس مناسب وصفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا از الذا با ابد آمیختند

بیان آنکه [illegible] مثل او [illegible]

کی رسد تا این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم و سر و جهر او آیتست

در کار الهی

توچه دانی سر چیزی تا توکل
یا بزلفی یا برخ آری مثل

موسی آنرا که عصا دید و نبود
اژدها بد سر او لب میگشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب
توچه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل
چون کند موشی فضولی مدخل

این مثالت را چو اژدرها کند
تا بپاسخ جزو جزوت برکند

این مثال آورد ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثل آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول
تا که پشه مغز سر خوردش عجول

این مثال اندیش گشتند قوم عاد
کاستیزانشان کرد خود برد باد

این مثال آورد فرعون از غلط
تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دون
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

این مثالستان چو زاغ و بوم دان
که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح را باستهزا در زمان کشتی

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه آب نیست
میکند کشتی چه نادان ابلهیست

این یکی میگفت این کشتی بتاز
وان یکی میگفت پرش هم بساز

این یکی میگفت دنبالش کژ است
وان یکی میگفت پشتش کژ نشست

ان یکی میگفت پالانش کجاست
وان یکی میگفت پایش کو چه جاست

ان یکی میگفتا این مشک ابلهیست
وان یکی میگفت این خر بهر کیست

ان یکی میگفت بیکاری مکر
تا شدید فرتوت عقلت شد زبر

او همیگفتا این بفرمان خداست
این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند که چه میکنی درین نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
در بن دیوار حفره می برید

نیم بیداری که او رنجور بود
طق طق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیمشب چه میکنی
تو کئی گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل
گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را
نعرهٔ یا حسرتا یا ویلتا

من چو رفتم بشنوی تا بانگ دهل
از زمان فاقه شوی بیخود و کل

در غلط افتاده‌ای ای نیم خام
پخته شو دانش او والسلام

آن دروغست و کژ و برساخته
سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب این مثل که منکران گفتند از رسالت

سر آن خرگوش وان دیو فضول
که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد
زآب حیوانی که از وی خضر خورد

باز گونه کرده‌ای معنیش را
کفر گفتی مستعد شو نیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال
که بترسانید پیلان را شغال

قصه خرگوش و پیل آری و آب
خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه ماند آخر ای کور انعام
با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد
چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار
چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و باد و چه آب و چه جماد
چه خریف و صیف چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او
هیچ گویی در خم چوگان او

ساختن

آفتابا با فتاب آفتاب / اینچه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کرد است ای بدگمان

کوه بر خود میشکافد صد شکاف / گرد ایشان ماه و خور اندر طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیل است او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر میگسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را میربود

چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر چشم دل همیشه در رجوم

تا ابد ز ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوث و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای / جمله دیدند و شما نادیده‌اید

دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گر دو عالم پر بود خورشید نور / چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته باشی روزن از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین‌دلان کی شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا

صدقوا هم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره

صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم

پارسی گو این زمان تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگرویدند آسمانها بگروید

یا بحال اولیتان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی در پرید

در بیان معنی حزم و مثال مرد حازم در [illegible] کار خود

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خطا
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کرد است با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای پهلوان

مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه خوار و زار / سالها بگریست آدم زار زار

که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاس گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را

الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
شاد مرغی کو به ترک دانه گفت / در ریاض قدس هرش گل شکفت
زانکه مرغی کو به ترک دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

حکایت آن مرغ که ترک حرص کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالش کند / ناگهانی از خرد خالیش کند
رفت دانه خورد و اندر دام ماند / صایدش کشت و بخورد و کام راند
باز مرغی کو تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
چون بکند او دل ازین شاد او / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم زو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
باز تان تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی جفت شوی / جفت باید جای او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
باز تان تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگریزید و اینسو
باز چون پروانه نسیان رسید / جان تان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزئی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی برهان ز دامم ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم
چون خلاصی داد حقت زامتحان / هم چنانستی که بودی همچنان
چون رها کردت فراموش کردیش / جان خود را مست و بیهوش کردیش

حکایت در صفت سگان در زمستان که چون تابستان بیاید خانه بنا سازند از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد کرد اندر جانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامی خانه گنجم ای کیا

استخوان حرص تو در وقت درد / همچو سگ سودای خانه از نبود

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق

نعمت وهاب را شکری کنید / تا سر منحوس خود را نشکنید

شکر جذب نعمت افزون کند / کفر نعمت شخص را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت و حجت آوردن بجبر یا نه مقفول القفل انبیا را

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر

نار را گویی که نور محض شو / نیشه را گویی که سوی باد رو

قالب را گویی که عین پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو

هیچ نان را وصف دیگرگون شود / آب کی گردد عسل ای ارجمند

خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد ای جان کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده‌ست / مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است

رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست

رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سراست

این دوا را ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر گردد ازان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جایی دگر

لاجرم آماس گردد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا مر ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی‌حدست

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل برزدید

هیچ ما را با قبول کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست

او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما

امر حق ما را کروه بی دینا / میرسانیم این رسالت با شما

غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم اندر عدوست

ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بایستیم

دل فرو بسته ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یکروز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست / سکر از استغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بود هم ارد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون نارد بهشت / هیچ تابد روی خوبان خوی زشت

هین گلوی خود مبر ای بی‌نهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

هر که ما را کشتی نجی را بازدست / از عذاب نار و در جنت نشست

تا نکر نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

هین بجوئید از نجوم سعد راه / تا نکر در ظلمت بی ره بقعر چاه

مکر کردن قوم اعراض از موعظهٔ خود ا

قوم گفتند از شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افترا

طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکال فاسدیست

در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر

مهربانی مرترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون میزنی / فال بد بر جه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم میبرم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگویی فال چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی

ور منجم گویدت امروز هیچ / اینچنان کاری مکن اندر بسیج

تا نگردی خاسر و نادم از آن / تا نکه نیکو نیست روز نامروزها

صد دره از بینی و روغ اختری
مکر و باره زاستاره می‌خری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف
صحتش چون ماند از تو در غلاف

این طبیب و آن منجم از گمان
می‌کنند آگاه و ما خود از عیان

دود می‌بینیم و آتش از کران
حمله می‌آرد بسوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال
که زبان ماست فال شوم فال

ای که نصح ناصحان نشنوی
فال بد با تست هر جا می‌روی

افعیی بر پشت تو بر می‌رود
او ز بامی بیندش آگه کند

گوییش خاموش غمگینم مکن
گو بیا و خوش باش خود رفت آن سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت
تلخ گردد جمله شادی کردنت

پس بدو گویی همی بود ای فلان
چون نبندیدی گریبان در فغان

یا ز بالایم تو سنگی میزدی
تا مرا آن جد نمودی و بدی

او بگوید زانکه می‌آزردهٔ
تو بگویی نیک شادم کردهٔ

گو بیا و آن ده میکشتی چه سود
من بسی گفتم ترا روزی نبود

گفت من کردم جوانمردی و پند
تا رهانم مر ترا زین خشک بند

از لئیمی حق آن نشناختی
مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی
بد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس را زین جبر میکن منجبش
که لئیمست و نشاند نکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد
هر یکی را او عوض هفصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا
بندهٔ گردد ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا
باز در دوزخ نداشان ربنا

که لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است
پای بند مرغ بیگانه فخ است

حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم
کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر
شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست
لیک از و مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان
جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تواش بالش کنی هم می‌شود

لیک از و مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را
بر گزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست
لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته
معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر
تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز
دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

آنچنان که حق ز لحم و استخوان
از شهان باب صغیری ساخت هان

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران کرد که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی باب صغیر ساخت [illegible] بیت المقدس جهت [illegible] جباران را [illegible] وقت در آمدن [illegible]

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند
چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان
نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نه‌اند
نیشکر پاکان شما خالی نیید

آن سگان را این خسان خاضع شوند
تجدوا و قولوا حطة نغفر لکم خطایاکم
شیر را عار است کو را بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو — موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود — خوف شان کی ز آفتاب حق بود

ربی الاعلی است ورد آن مهان — ربی الادنی درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف — بلک آن آهوتکان مشک ناف

رو به پیش کاسه لیس ای دیک لیس — تو اش خداوند و ولی نعمت نویس
دیک لیسی کاسه لیسی را بجو — تو اش خداوند ولی نعمت بگو

بس کن از شرح چه گویم دو دست — خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم — با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس خود احسان کند — چون لئیمان نفس بد کفران کنند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند — اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بیگ زرین قبا — هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم — شکر می روید ز بلوا و سقم

صوفیی بر میخ روزی سفره دید
نقش عشق صوفی بر سفرهٔ تهی
چرخ میزد جامها را می درید

بانگ میزد نک نوای بی نوا — قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد — هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هویی میزدند — تا که چندی مست و بیخود میشدند
های و هوی و کخ کخی برداشتند — رایت وجد و خوشی افراشتند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — سفرهٔ آویخته و زنان خالیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی — تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشقست — بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می پرند — دست نی و گو ز میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت — مر پری را بوی باشد لوت و قوت

آدمی کی بو برد از بوی او — چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش — تو نیابی آن ز صد من لوت خوش

پیش قبطی خون بود آب نیل — آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان — غرقه گه باشد ز فرعون عوان

باد بد بر عادیان گرز و تبر — لیک بد بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار — لیک بر نمرود باشد زهر مار

مخصوص بودن یعقوب به چشیدن — بر سمندر باشد آتش خاندان
لیک باشد برد گر مرغان زیان — **جام حق از روی یوسف**

و کشیدن بوی حق عز و جل از بوی یوسف و محروم بودن برادران و غیرهم ازین هر دو یعنی و سیران

نزد عاشق درد و غم حلوا بود — لیک حلوا بر خسان بلوا بود

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید — آنچه او از بوی او اندر کشید

وانچه در روی بود و اندر دید — خاص او بدان با اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می کند — وان بکین از بهر او چه می کند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست — پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور — لا صلوة گفت الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را میشتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زانسو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بوییداو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی خواه نی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وین خیالی عالمی برهم زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد دعوی حق / کون او را نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
این یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هان چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین بیا اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی نی نتانم تو بایست
یک مثل آمد درین معنی بگفت / بو که یابی زین بیان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه / گوش بگشا تا بری زان حصه

حکایت غلام امیر که انس داشت در نماز با مناجات

در زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و پای‌زار و گل از آلتون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و پای‌زار نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر در دکان نشست / منتظر از بادهٔ پندار مست
میر از بهر دلان زنده جان / کرده یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که موقوف منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا اندرون

انکه نکذارد ترا کاهی درون — می نکذارد مرا کاهی برون
انکه نکذارد که اینسو پا نهی — وبدینسو بست پای این بهی

نامیان از ابحر نکذارد برون — خاکیان از ابحر نکذارد درون
اصل ماهی از اب حیوان از کلست — حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست وکشاینده خدا — دست در تسلیم زن واندر رضا
ذره ذره کر شود مفتاحها — این کشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش — بخت یابی ای جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند — بنده کردی انکه ازادت کنند

کر تو خواهی حری و دل زندکی — بندکی کن بندکی کن بندکی
ازخودی بکذر که تا یابی خدا — فانی حق شو که تا یابی بقا

کر ترا باید وصال راستین — محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله عز وجل حتی اذا استیأس الرسل

انبیا کفتند در خاطر که چند — میدهیم این نامرا را وعظ و پند

چند کوبیم اهن سردی زغی — در دمیدن در قفس هین تا بکی
دم خر سود ناخن تا بچند — چون نیفزاید جوی خرد بشخند

جنبش خلق از قضا و وعده است — تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم — ماهی از سر کنده باشد نه ز دم

لیك هم میدان و خر میران نجی — چونکه بلغ کفت حق شد اکنی
تو نمیدانی کزین دو کیستی — جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را — بر توکل میکنی ان کار را
تو نمیدانی ازین هر دو کیی — غرقه اندر سفر یا ناجیی

کر بکویی تا ندانم من کیم — در نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام — کشف کردان کز کدامین فرقه ام

من نخواهم رفت این ره با کمان — بر امید خشك همچون دیکران
هیچ بازرکانی ناید ز تو — زانکه در غیبست سر این دو تو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار — نور او اید که باشد شعله خوار

چونکه بر بوکست جمله کارها — کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب — جز امید الله اعلم بالصواب

بیان انکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوك — کرچه کردنشان ز کوشش شد چو دوك

بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید و بوك روزی میدود
بوك روزی نبودت چون میشود — خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب تو — چون نکرد سست اندر جست و جو
کویی اری خوف حرمان هست لیش — هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر — دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدکمان — دامنت میکیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاملی این بازار را — در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان چه کانشان رو نمود — اندرین بازار چون بستند سود

اهن از ایشان همچون موم شد — باد ایشان بنده و محکوم شد
اتش ایشان را چو نخلا شد — بحر ایشان را چو حمال شد

اندم این مرده زنده شده — ابر ایشان را سایه بانی امده
شد بران در دفع دشمن چون سپاه — عنکبوتی شد برایشان پرده‌ها

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

بیان حدیث قدسی که ان الله تعالی اولیاء اخفیا

اینهمه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نام شان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند / وز میانش شعلها سر می‌زنند
در حقیقت آتش از هیبت حماست / کاندر دستارخوان نابیناست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / در زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود و کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و براق و سپید از چرک دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با اینهمه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بر دست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید / از عطاء الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی‌ندم
اندر افتم از کمال اعتقید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود
اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران مشکشان

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپیدرو گردانیدن باذن الله تعالی

قصهٔ فریاد رسیدن حضرت رسول صلعم کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلقان زبان بیرون انداخته

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد اندر ره بعون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشتران شان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت آن ماه روی قندخو

سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست

که کوهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کش کشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره شد زان رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه

این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی آن روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربنا ها می‌کنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گو بدیش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پیشستر بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا

از منست این جمله احسان و وفا / وز تو بدعهدی و تقصیر و خطا
حاصل آنکاندر سبب پیچیده‌ای / لیک معذوری همین با دیده‌ای

قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده روپوش مشک خود را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام از غیب پر کردن بمعجزه

آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه و ز مقام

دست و پایش ماند از رفتن ز راه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش / [illegible] کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و بور حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده واگو حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از سوی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید [illegible] ناشناختن که اوست و گفتن او که غلام مرا [illegible] خونت [illegible] و خدا ترا

خواجه از ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر آمد نه زود

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

بدست من انداخت

آن یکی بدریش آمد نزد او
میزند بر نور روز از روش نور

گو غلامم را مگر سرگشته شد
تا بدو گرگی رسید و کشته شد

یا مگر او را بکشت این بدگهر
استرش آورد اینجا از قدر

چون بیامد پیش گفتش کیستی
از یمن زادی و یا ترکیستی

گو غلامم را چه کردی راست گو
گر بکشتی وانما حیلت مجو

گفت اگر کشتم تو چون نامدی
چون بپای خود درین خون آمدی

گفت نی در نگر در یا منت
راست باید گفت سر هست این قضیه

گو غلام من بگفتا اینک منم
گرد دست فضل یزدان روشنم

دیده‌ام صد رنج و بدبختی کشیده‌ام
صاحب فضلی و قدری گشته‌ام

هی چه می‌گویی غلام من کجاست
هین نخواهی رستن از من جز به راست

گفتا سر اهر ترا با آن غلام
جمله وا گویم یکایک من تمام

آن زمانی که خریدی تو مرا
تا با کنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود
گو چرا از شب بدید ز من

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
فارغ از رنگست و از ارکان و خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترک و مشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغند
غرقه دریای بیچونند و چند

جان شود از راه جان جان را شناس
با پیش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سررشته‌اند
بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل چون یک گوهرند
دو نجم همچو دنبال سر بند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
وین فرو بگذاشت بر و فر گزید

لاجرم هر دو مناصر آمدند
هر دو خوش ره پیشه همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی
هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بود ز اول جدی
بود آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید
آنکه نور مؤمن دید او خمید

آن دو دیده دیده بود و دید نور
وین دو را دیده ندید غیر طین

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر
کی توان بربط زدن در پیش کر

لیک اگر در ده بگو شهر یک کس است
های و هویی که برآورد دم بسست

مستحق شرح را سنگ و کلوخ
ناطقی گردد مشرح با رسوخ

در بیان آنکه حق هرچه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن بیان مرغی بود دست و درد
که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جز و جا و برای او بگفت
جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی
منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت
ناطقه ناطق ترا دید و بخفت

هرچه رویید از پی محتاج رست
تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی کین سموات آفرید
از برای دفع حاجات آفرید

هر که جویا شد بیابد عاقبت
مایه‌اش درد است و اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود
هر کجا پستیست آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو
که روان گردد ز پستان شیر او

بعد ازین بالا و پستیها بدو
تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو نوشی ای گیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / ابر را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری را بنا و می‌کشی / سوی منبع خشک تا یابی خوشی
نزع جان را کش چو آمد ضیمست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقیهم ربهم آمد خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان

آمدن زن کافره با طفل شیرخوار نزدیک مصطفی علیه السلام با امتحان و در سخن آمدن آن طفل به معجزه رسول همچو عیسی در گهواره

پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودک دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کت آموخت ای طفل صغیر / کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نمی‌بینی کن بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت تا پدید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد هو وا کند
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق بود

در بیان [illegible] عقاب موزه حضرت رسول [illegible] به هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاهی بیرون افتادن و آوردن عقاب موزه را نزد حضرت رسول

آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس بود
اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از راه علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
پس عقاب آن موزه را برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب هم عکس تو است
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفا

عکس نورانی

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چه گل خندان که سود و زیان

زانکه از گل گر تو برکش بکف / خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان واردی شاتکم

لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آید باز نو

گر بلا آید ترا اندُه مبر / ور زیان بینی غم آن هم مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمد ای جان فوت مال / مال چون جمع آمدی جان نشد وبال

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان / کر بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی‌آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه

بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز از کتاب و نز از مقال و حرف و لب

گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هرچه چیزی بود از تو جز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایم مقام حق توئی / یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زبانش کار بد بود / ور نیاموزم دلش بد میشود

گفت ای موسی بیاموزش که ما / رو نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار

فقر زین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را فقر و عجز آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول

آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

تحلی آمدن بموسی که بیاموزش آنچه استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک

گردش او را نه اجر و نه عقاب — که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند — نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن — تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار — نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبور وار — کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات — تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید — هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات — اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی — ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند — متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل — هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین — وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار — در کف درکش عنان اختیار
باز موسی پند دادش او به مهر — که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس — دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در سر خود کم طلب — کین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن طالب به آموختن زبان مرغ خانگی و سگ

گفت باری نطق سگ کو بر در است — نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید — نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان — ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد — پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو — گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من — عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب — می‌توانی خورد و من نتوانم ای طروب
پس خروسش گفت تن زن غم مخور — که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن — روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ — روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد — پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود — آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ — ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست — کور اختر گوی محرومی نواست
گفت او را آن خروس با خبر — که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان — آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط — مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص — یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس — ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ بی فروغ — دروغی ای نا اهل دوغی دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب — گفت فردا بیش غلامش آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها — بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت — رست از خسران و رخ برافروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت — کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند از خود دروغ و مکر تو / خود نیرزد جز دروغ اندر گرو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب‌اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی‌مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی

خبر کردن خروس از مرگ آن خواجه

پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / برد کانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث / می‌شنیدش از خروس و سگ حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی به زینهار خواستن

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو

چون از خروس خبر مرگ خود را شنید

من درون خسته دیدم از قضا   کرد را بینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل   اندر آخر بیند از دانش مقل

بازاری کرد کای نیکوخصال   مر مرا در سر مزن بر رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا   تا سزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیر جست از شست ای پسر   نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکوداوری   تا که ایمان آن نفس با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای   چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت   تا دلش شوریده آوردند طشت

شورش مرگست نه هیضه طعام   قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق   ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی   خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو   آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا با ایمان رود

گفت موسی در مناجات آن سحر   کای خدا ایمان از و مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او   سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نه در خورد تست   دفع پنداری گفتم را و سست

دست را بر اژدها آنکس زند   که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن   که تواند لب ز گفتن دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب   فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود   گشت غرقه دستگیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم   ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را   زنده شان آرم این زمان بهر تو را
گفت موسی این جهان مردنست   آن جهان انگیز کانجا روشنست

این فناجا چون جهان بودنیست   بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون   در نهانخانه لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال   سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری   چون سپردی تن بخدمت جان بری

در ریاضت آمدیت بی اختیار   سر بنه شکر آمده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن   تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت زنی که فرزندانش نمی‌زیستند و بالیدن او بحضرت حق و پدید شدن عوض خسارتش

این حکایت بشنو و عظمی شمر   تا نکردی خسته از نقص و ضرر
آن هر بلا تا سیدی بسر   بیش از شش مه نبودی عمرور

تا سر هر با چهار مه کشتی تباه   ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه رحم با دست و سر ما هم فرح   نعمتم نور روان قوت فرح

پیش مردان خدا کردی نفیر   زین شکایت آن زن از درد نژند
بیست فرزند این چنین در گور کرد   آتشی در جان او افتاد و درد

تا شبی بنمود او را جنتی   باغکی سبزی خوش بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را   سبز گفتم خلد دار الضیف را

و عنه لا عین رات چه جای باغ   گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل بنمود این مثال آن بود   تا برد بو آنکه او حیران بود

حاصل آن را دید آن زن مست شد   زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش   آن خود دانستش آن محجوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت و آن / گر بجان بازی بجز صادق مخوان

خدمت بسیاری بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت

چون تو بودی کامل اندر ابتلا / آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریزان من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در روی جمله فرزندان خویش

گفت از من کم شد از تو کم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در صف قتال کفار بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره میشد مدام اندر وغا

اندر آخر چونکه در غزو آمدی / بی زره خود را بصفها بر زدی

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول

نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه / می دراندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی میزنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد زار بر دست عدو

زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از غیر

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

جواب حمزه مر آن خلق را

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وآنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا

الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

آنکه میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشیار

زشت روی تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خود است

گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای

لیک بنود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و نقدست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق

گر ز نا آید ز جانی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من نا داده‌ام / یا بکس من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گو بیا و من کی زدم کس را بچوب

خنجرهای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون شد این عجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چونک پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا

چون ز دستت رفت ایثار و زکات / کشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی

چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند چست
می‌دود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی‌اش گرو

آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچ از وی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نور این کنی حلمی بدست / آتش تو زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آب دان و هم بر آب چفس / چونک داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو کن بجد / تا ترا در آب حیوانی کشند

مرغ خاکی مرغ آبی هم تن‌اند / لیک ضدانند آب و روغن‌اند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانندهٔ اند

همچنانک وسوسه و وحی الست / هر دو معقول‌اند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر

گر صراف

گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از کمی / لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو / عین ناید بر تو و بر جان تو

در بیان حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری بقول نبی صلی الله علیه و آله

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحر است و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمن یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
گرچه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و آسمان آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
قدرتی داد ار گر اندر یکنفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف زنده کردی مرده را
خالق عیسی نتواند کاو / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جوی کوچک کو که دایم میرود / نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضهٔ دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغکان [illegible] اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانه‌های غافلی که ماند این / در نوشتن لیک در نقطه مبین
دانهٔ آبی بماند سیب سبز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق دنیا از یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی و طرب

این سخن پایان ندارد باز گو / از بلال آن هلال و کار او
چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل خود سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده آمد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیدش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصال است الوصال
گفت امشب در غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من ... می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت تا کجا بینیم ما ... گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است ... گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین ... نور می‌آید چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ ... گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر ... قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن خانهٔ تن [illegible]

من چو آدم بودم اول حبس کرب ... پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه ... شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است ... مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان ... چون شهان رفتند اندر لامکان
مرده را این جهان بنمود فر ... ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نه تنگستی این افغان ز بهر چیست ... چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد ... زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست ... مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ ... سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

تشبیه دنیا که [illegible] فراخست و [illegible]

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ ... خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود ... اندر آیی جانت پخسیده بود
گرچه گرمابه عریض است و طویل ... زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی نبگشاید دلت ... پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی ... در بیابان فراخی می‌شوی
آن فراخی بیابان تنگ گشت ... بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت ... کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو چون ظالمان ... از برون چون گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست ... که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملکست ای فلان ... همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی ... در عدم در می‌روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک ... کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم ... نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم ... من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش ... میکند زه تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز ... هین رحم بگشا که گشت این بره سبز
درد زه گر رنج آبستان بود ... بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص ... وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات ... از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند ... جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان ... بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحبدل بداند حال تو ... تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنینت اهل دل ... کی تو بینی در خود ای از خود خجل

بیان [illegible] وع و تاثیر [illegible]

غفلت از تن بود چون تن روح شد ... بیند او اسرارها بی هیچ سد
چون زمین برخاست از جو فلک ... نی شب و نی سایه باشد نی دلک

هر کجا سایه است و شب یا سایگه — از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود — نی ز آتش‌های مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد در اصابت‌ها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است — جان ز خفت جمله در بیداریست

روی سرخ از گرمی خون باشد — روی زرد از جنبش صفرا بود
روی سپید از قوت بلغم بود — باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست — لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوست‌ها آواره نیست — از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد — پای خود بر فرق علت‌ها نهاد
علت اولی نباشد دین او — علت جزوی ندارد کین او

می‌پرد چون آفتاب اندر افق — با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخ‌ها — بی‌مکان باشد چو ارواح و نها

بل عقول ماست سایه‌های او — می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

تشبیه نص با قیاس

مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس — اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی — از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین — وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر — روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تأثیری کند — زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح‌وار ار صدقی زد در تو روح — کو یم و کو کشتی و طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد ولیک — نور خور از قرص خور دور است لیک
زان به قرصی سالکی خرسند شد — تا ز نورش سوی قرص افکنده شد

زانکه این نوری که اندر سافل است — نیست دایم روز و شب او آفل است
وانکه اندر قرص دارد باش و جا — غرقه‌ی آن نور باشد دایما

نی سحابش ره زند نی خود غروب — وا رهید او از فراق سینه‌کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود — یا مبدل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن — کو زند بر وی شعاع جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور — آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دایم اندر آب کار ماهی است — مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند — اندرین یم ماهیی‌ها می‌کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند — هم ز دریا تا سرشان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند — مارها از سحر ماهی می‌کنند

ماهیان قعر دریای جلال — بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حالی شد — نحس از آنجا رفت نیکوفال شد

زهر آنجا رفت و شکر شد یقین — خار ریحان گشت و سرکار کهن
خاک زر شد سنگ گوهر و آن کی — محو بیند چو سر چشم بشر

تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المریدین والمستمعین عند الشیخ

من لسان الشیخ المرشد

بر ملولان این مکرر کردن است — نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود — خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول — از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو — مستمع خواهند اسرافیل‌خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری — از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند این امانت را بتو … تا نباشی پیش ایشان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند … کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر محسنی … از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر … صدقه سلطان بیفشان وا مگیر

اسب خود را ای رسول آسمان … در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه کند … اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان … که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته … همچو آتش خشک و تر را سوخته

کر پشیمانی برو عیبی کند … آتش اول در پشیمانی زند

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن

و بطالت و خسارت آنکس که عدوی او کسی بود که از وی نتوان گریخت و فرار ممکن نبود و مقابله ممکن نباشد

خود پشیمانی نروید از عدم … چون ببیند گرمی صاحب قدم

اسب داند بانگ و بوی شیر را … گرچه حیوانست الا نادرا

بل عدو خویش را هر جا بود … خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نمی آید پدید … شب برون آید چو دزدان نجیه

از همه محروم‌تر خفاش بود … که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد … نی بنفرین تاندش مهجور کرد

آنکه از خورشید احسان خود … بر نتاند قهرش تا رد بود
آفتابی کو بگرداند قفاش … از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود … ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر … تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چو استیزه کند … ابلهست او ریش خود بر می کند
حیلت او از سبالش نگذرد … حنجره و حلق قمر چون بردرد

با عدو آفتاب این بد عتاب … ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش … می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه‌ای خصم خودی … چه غم آتش که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود … یا ز درد غصه‌ات پرغم شود

رحمتش نی رحمت آدم بود … که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک … رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک

رحمت بی‌چون چنین دان ای پسر … ناید اندر وهم از وی جز اثر

در بیان مثال [illegible]

ظاهرست آثار و میوه رحمتش … لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال … کس نداند جز بآثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث را … جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی نی خبر … جز که گویی هست آن خوش چون شکر

کی بود ماهیت ذوق جماع … مثل ماهیات شکر ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی … با تو آن عاقل که تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال … گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست … ور نگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را … آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر … هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتابها … وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح … قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

ناست کو ذاتیش تعالی زوی صفت / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چو دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چو دانم فیل را / پشهٔ کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود دریاب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن پیچ و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ور نشد شکر چو نه قالت
سوی بخت خویش تا نای بوالحسن / کین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیابیش محکمی بر گو درست

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست

جمع و تعریف میان نفی و اثبات

چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثباتست و هر دو مثبتا
آن تو افکندی چو در دست تو بود / تو نه افکندی که قوت حق نمود
نور آدم زاد را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندی / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفونا لابنا اضداد هم / مثلما لا یشتبه اولاد هم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرفونه گفت و جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدان شان نداند ز آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / گر بدانی فهم دانی نوح را

زین نمط بسیار آمد در خبر

در بیان مسئلهٔ فنا و بقای درویش و تحقیق نمودن آن

کان به نسبت باشد ای جان معتبر
گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی / هست یک اوقیه فزون گر برکشی
پیش شیر آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفهٔ شه مینهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان / با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری

چون ز ناطق منکری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است

فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشان کشان آورد که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود

باد جان افزا وخم گردد و با / آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست

گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم به حق

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بررست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش برویید آن ز گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن در برگزید

چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده

صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق

زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کل چون بیندش کم زند

من چگویم که مرا بر دوختست / دمگهم را دمگه او سوختست

دود آن نارم دلیلم من بر او / دور از آن شه باطل ما عبرها

خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست

قلم

حمله‌ها و اکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
این یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وین دگر چون تیر معنی می‌درد

وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌فرازند آن طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم بر چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز عشق سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آمد چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی این کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست

چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / از جگر غم ناید و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی عوض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد / که خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش کرده‌ام من نیم‌خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب فخر العالمین

غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخمست و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسبی زیر ریگ / با تو باشد آن نماند مرده ریگ

پیش پیش آن جنازت می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
این دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونکه مریم مضطرب شد یک نفس
همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو

بانگ بروی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همیگفت و ذباله نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با توست
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد [illegible] شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی [illegible]
تو همیگیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهاده غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو کی بدانی انا وای بیوفا

اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بیعقلیم این زنجیر ماست

اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته

سخت بیصبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن مکریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر که آنش بود

پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جز رومد مشکلش

ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفی
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی صدری که امیرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم / هر چه بادا باد آنجا میروم

گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

گفت

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشتر است — گفت آن شهری که در وی دلبر است

هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه — جنتستان ار چه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا — با تو زندان گلشنست ای دلربا

[illegible] جهنم با تو رضوان نعیم — بی تو شد ریحان و گل نار جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم — ور بود در قعر چاهی منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود — که ترا با من سر و سودا بود

بس دراز است این سخن از انتظار — عاشق [illegible] جهان شد بیقرار

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن

گفتا ورا ناصحی کای بیخبر — عاقبت اندیش گرد ای بی‌هنر

درنگر پس را بعقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانه‌ای — لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم — او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد — او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد — سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو کرده کون موکل آمدی — عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچکس — از چه بسته گشته‌ای بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر — آن موکل را نمیدید آن نذیر

هر موکل را موکل مخفیست — ورنه او دربند سگ طبعی جلیست

خشم شاه عشق بر جانش نشست — بر عوانی و سیه رویش ببست

میزند او را که هین او را بزن — زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی میرود — گرچه تنها با عوانی میرود

گر از او واقف بدی افغان زدی — پیش آن سلطان سلطانان شدی

بیختی بر سر بر پیش شاه خاک — تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور — زان ندیدی آن موکل را تو کور

پر سبک نادرده بالا کند — چون گل آلو شد گرانیها کند

غره گشتی زین دروغین پر و بال — پر و بالی کو کشد سوی وبال

جهد کن پر را گل آلوده مکن — لیک گوشت کر شد و پندم کهن

پند دادالقصه عاشق کی — عاذل بیهوده همچون ققنسی

جواب گفتن عاشق لاابالی وار ناصح را

گفت ای عاذل خمش کن چند چند — پند کم ده زانکه بس سختست بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد — بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنهٔ زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست — مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی — وان دو صد را میکند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها — از نبی بر خوان ده امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو — پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / انّ فی قتلی حیوتی فی حیات
یا منیر الخدّ یا روح البقا / اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبّه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی بدرس و نی باستا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین
با تردد سوی حلقشان نجان / گر غم صدر جهان شد ناتوان
رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

متوجه شدن آن عاشق بسوی بخارا با سوز دل

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستان نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود لم تروها غافلی

در آمدن عاشق لاابالی‌وار در بخارا

این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا الجوان
اندر آمد در بخارا شادمان / شهر معشوق و خود او در امان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و نام / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم / گشتی از نهر گناهی متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی — بسته بودی با زحون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل — ابلهی آمد تا اینجا با اجل
ای که بر عقلت عطارد دق کند — عقل و عاقل را قضا احمق کند
بخس خرگوشی که جوید شیر او — زیرکی و عقل و چالاکیت او
هست صد چندین فسونهای قضا — گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست — از قضا بسته شود گر اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت من مستسقیم آبم کشد — گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی نگریزد ز آب — گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم — عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون — کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب — گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو — رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل — طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام — تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ — روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم — از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش — عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد — بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای — جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای — کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته زاسیبش ز جا — در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر — ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امتست — کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو — همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب — میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد — کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان — صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز — آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود — محو گردد در وی و جو او شود
وصف او گردد فنا ذاتش بقا — زین سپس نه کم شود نه بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم — عذر آن را کز او بگریختم

رسیدن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

همچو گوی سجده کن بر رو و سر — جانب آن صدر شد با چشم تر
بر رخ چون زعفران اشک روان — رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او — چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا — که بسوزد یا برآویزد ورا

این فنا از ابر حق یك لحظه را   آن نماند کز زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید   احمقانه در فتاد و جان برید
لیك شمع عشق چون آن شمع نیست   روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشی است   مینماید آتش و جمله خوشی است

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود

یك حکایت گوش کن ای نیك پی   مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم   که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی شدی بیخبر چون گور تفت   صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیك ازین آگاه کن   صبح و مرد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند   اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم   که رصد باشد عدوی جان و جسم
آن دگر گفتی که بنویسید فاش   بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت   ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید   غافلی کاید شما ره کم دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب   کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود   زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه   رفت گیر از گنج جان یك حبه
صورت تن گو برو من کیستم   نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا   نفخ حق باشم ز نای تن جدا

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن

تا نیفتد بانك نفخش این طرف   تا رهد آن گوهر از ننگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین   صادقم جان را بر افشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب   تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال   کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها   دیده ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش   نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا پانصد این ما دیده ایم   نی به تقلید از کسی بشنیده ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول   آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی   در غلولی خائن و سگ پوستی

جواب گفتن عاشق مهمان مر آن عاذلان را

بی خیانت این نصیحت از وداد   مینمائیمت مکن در عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی ندم   از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه   عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو   منبلی ام لا ابالی مرگ جو
منبلم بی زخم نا ساید تنم   عاشقم بر زخمها بر می تنم
منبلی نی کو بکف پول آورد   منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند   بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا   چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در د   مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص   خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار   نی خورش مانده است و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند   تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود   آن قفص را در گشائی چون بود

نی چنان مرغ قفص در اندهان / کرد بر کردش بحلقه کربکان

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بکرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس بر حیات دنیا بود که آن هنری که او داشت هم اینجا کار می‌آید و هنری نورزیده بود که در آن بازار عقبی بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می بیند و پیش حق کم کرد الا [illegible]

آنچنانکه کفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

کربه می بیند بکرد خود قطار / مرغش آیس کشته بود است از مطار

یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش میکشد بیرون کرم / میکریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند

که اکر بیرون نهم زین شهر کام / ای عجب کر نه ببینم این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی

این جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص کر یافتست / آن ز باغ و عرصه درتافتست

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و ز استر فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این کفت افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کین نکفت / که نبودستش دل با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از کربکان او ارجعوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنایی کرفت / در خور سوراخ دانایی کرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آمد کزید

زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

کربه کرده چنک خود اندر قفص / نام چنکش صرع و سرسام و مغص

حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سده و جذام و ماشرا

کربه مرکست و مرض چنکال او / میزند بر مرغ و پر و بال او

کوشه کوشه میدود سوی دوا / مرک چون قاضی و رنجوری کوا

چون پیاده قاضی آمد این کوا / که همی خواند ترا تا حکمکاه

مهلتی خواهی تو از وی در کریز / کر پذیرد شد و کرنی کفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقه تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خشم وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

و آنکه در ظلمت براند بارکی / برکند زان نور دل یکبارکی

میکریزد از کواه و مقصدش / کان کوا سوی قضا میخواندش

ناکهان کیرند او را خوار و زار / کش کشان تا پیش قاضی شرمسار

زین کنکن جانبان شخص دان / کو بمسجد آمد آنشب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه‌ات جانت گرو
ان ز دو داستان نماید به فکر / گر باخر سخت باشد در هکند

پس کسی کاو بخت خود را ان / وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال و سلیه

چون درنیاید اندرون کارزار / ان زمان گردد بر انکس کارزار
چون نه شیری هین منه تو پای / کان اجل گرگست جانت تست میش

ور نیابد آلتی و میش شیر شد / ایمن اگر مرگ تو سرزن می‌شد
کیست ابدال انکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مست شیری و نکات / شیر پنداری تو خود را این
گفت حق نا اهل نفاق تا اسد / باسهم ما بینهم باس شدید

در میان همه گر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌زنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دلان غزو خو / پس ببیک سوزنی تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

این جفا با تو بنا شادی بسر / ملکه با وصف بدی اندر تو در
بر عمل چوبی که انرا مردند / بر عمل زان تو بر کردند د

گو برد [illegible] این کینه کش / ان نزد بر اسب دبر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیر را زندان کنی تا می‌شود

گفت چندان ان بیتمان نازدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت واکی ندم ای جان دوست / من بران دیوی ندم که اندر بست

ماده را گوید ترا مرگ تو باد / مرگ ان خو خواهد و مرگ فساد
وان گروهی کز ادب بگریختند / اب مردی و اب مردان ریختند

عاذلان شان از وغا واراندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره تا نخار اکم شو / با چنینها در صف هیجا مشو

تا نکر تا دو کم خبالا گفت حق / گر زفیق سست کردان ورق
گر که ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون کر شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر

مست بادام کم خوش پخته / به ز بسیاری تلخ انجیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند / نقص زانا افتاد که مهلک اند

گبر ترسان دل بود کاو از گمان / می‌نبیند در شک ز حال الیقینان
میرود در ره نداند منزلی / کام ترسان مینهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم انجا وقف وایست

در نداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت بیم و ضیق اند آفلان

پس گریزند ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طراران مجو صید شکر

طبع طاوسیت وسواست کند / تا زنی دم از مقامت برکند

گفتن [illegible] که شما [illegible] باشید

تحو شیرین

همچو شیطان کز وساوس بردمش / دم دمید و گفت کردار بد چنین

تا که بر احمد هزیمت افکنیم / بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم

که من یاریها کنم و قبیله خود را مدد خواهم و وقت ملاقات صفین بگریختن او

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون کانی جار لکم

چون سپه کرد آمدند از گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفت و گو

که بیارم من قبیله خویش را / [illegible] بود پشت شما

من شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنان تان بشکنم

چون قریش از گفت او صفها زدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملائک اسپهی / سوی صف مؤمنان در همرهی

[illegible] / گشت جان او ز بیم لشکره

پای خود وا پس کشیده می‌گرفت / که همی بینم سپاهی پر شگفت

انی اخاف الله ما لی منه عون / ادفعوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی اینچنین

گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می [illegible]

می نه بینی غیر این لیلای شنگ / ان زمان لاف بود اینوقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان شدم / که بود تان فتح و نصرت دم بدم

دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون [illegible] ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست او خشمین ز دست او کشید / چون ز گفتاوش درد دل رسید

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم

کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یکتن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذست / چون سر قنفذ ورا آمد شدست

که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو کی دستی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند

زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن

آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را ذاتی

کار سحر اینست کو دم میزند
هر نفس قلب حقایق میکند
اینچنین ساحر درون تست و سر
ان فی النفوس سحرا مستتر

اندرین عالم که هست این سحرها
ساحران هستند جادوی کشا
اندر آن صحرا که هست این نهر
بین رو پیداست تریاق ای پسر

کو دیت تریاق از من جو سپر
که زهر من بتو نزدیک است
گفت او سحر است و ویرانی تو
گفت من سحر است دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان
سحر او حق گفتن آن خوش طلوع
لیک سحری دفع سحر ساحران
مایهٔ تریاک باشد در جهان

ان بیانا ولیا و اصفیاست
کز همه اعراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون کن
نوش کن تریاک مرشد جیست و تیز

ان طلسم سحر نفس اندر شکن
سوی گنج مرکامل نقب زنت
بس روا ناست این سوی آغاز رم
جانب مهمان و مسجد باز آن

زین گذر کن باز با مسجد بیا
[illegible]
قصهٔ مهمان بگو فا ناجرا

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم
مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگویند دشمنی از دشمنی
انشی درمان ندور باد نب

که تباسانید وا ظالمی
بر بهانهٔ مسجد فند سالی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهند
چونکه بدنام است مسجد او جهد

هستی بر ما منزای سخت جان
گر نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز
گر نتان بیمو دکر دفن را مکن

چون تو بسیاران بلا فتنه و بخت
[illegible]
ریش خود برکنده یک یک بجت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال
خویش و ما را در میفکن در وبال

گفت ای یاران از آن دیوانه‌ام
کرد لا حولی ضعیف آید بسیم
کودکی کو حارس کشتی بدی
طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رهید مرغ زان طبلک زکشت
کشت از مرغان بد بی‌خوف کشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم
برکند زندان ظرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر
ابنه و برنو در و صفدر ملک
اشتری بد کو بدی حمال کوس
بجستی بد بیش همچون خروس

بانک کوس و طبل بر وی بوق وش
میزد آن در جوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن اشتر
کودکان طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او
بحتی طبلست و با آتش سست
پیش او چو بود بتو آن تو طفل
که کشد او طبل سلطان نیست کفل

عاشقم من کشته قربان لا
جا نمی نوشکه طبل بلا
خود بتو را کستاین هدیدها
بیش انجه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم
کز خیالاتی درین ره بابستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر
بلچو اسمعیل از دم رست

فارغم از طمطراق و از ریا
قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف
بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض
نود در باز ز عطا از این غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند
تا چه سودا فتاد ما لخود هند

اندر آن بنها نشسته منتظر
تا که سودا ایدش بلا مصر
چون به بیند کاله در ربح میش
سر کرد عشقش از کلای جنس

کرم زراح

کرم زان ما نباست ای آنکو بید   کالهای خویش را بیخ و مزید
همچنین علم مزها و حروف   چون ندیدا فزونان نهاد
تا برآید جان نیست یا شد عزیز   چون برآمد نام جان شد چیز لز
لعبت مرده بود جان طفل را   تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است   تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال   فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق   تن زدم الله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا   حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از تمن اولیست   که توی در شک یقینی نیست
وین عجب ظنیست در تو ای مهین   که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر   می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود   مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن   علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان   وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون   از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم   گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال   آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین   که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم   وز ملامت بر نمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او   چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ و در خانه روم   پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد   با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد   وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل   وانکه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت   چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری   وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد   غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد   عاشق شکر و شکرخاییم کرد
عاشقم بر آنکه جان آن اوست   عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب   نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست   چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم   سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر   گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان   یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی   یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ در سختیست ثابت با شوخ   او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد   سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب   وانبهی شان کی بترسد از قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست   خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد   لیک شان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه   دان ز مهر است آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو   که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم   تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو   تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی

چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازه رنج سفر

هرچه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکل یابی بر جان نهی
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل کردن مؤمن و در صبر بلا و محنت باضطراب و بیقراری نخود و دیگر حبوب در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد

وز بلاها رو مگردان ای جوان / بشنو این تمثیل تا خود بدان

در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمانی می‌برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش

که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی

زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان

آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی‌لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست

زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو

با نخود گوید خریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر سان / پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک

سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست

لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا

اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی

شد غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش بازرو چالاک و چست

ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شوی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب

جزو شمس و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری / گفته آید در مقام دیگری

کاروان دایم ز کردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نه بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می کویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
زاب سرد انکور افسرده رهد / سردی و افسردکی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درکه فاخر نشد
فارغ ای کر بتو دین زحل / از زمان شیرین شوی همچون عسل
سک شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
ان نخود کفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریی ده راستی

تمثیل صابر شدن مومن در بلا چون بر سر نعمت آن

تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نه بینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در ان اغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود ارد دغا

عذر کفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن نخود

ان ستی کویدش که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد اذری / پس پذیرا کشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر زمن / مدتی دیکر درون دیک تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح کشتم پس ترا استا شدم
در جمادی کفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دکر / جوش دیکر کن ز حیوانی کذر
از خدا میخواه تا زین نکتها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قران بسی کمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود
جانبا ان عاشق بیخویش دان / که در ان مسجد چو کرد از امتحان
ان غریب شهر سربالاطلب / کفت میخسبم درین مسجد بشب

باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

مسجدا کر کربلای من شوی / کعبه حاجت روای من شوی
هین مرا بکذار ای بکزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
کوش بند یاد نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در اتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا کرچه یاری میکنی / چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر اذر چابکم / من نه ان جانم که کردد بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / اتشی بود و چو هیزم شد تلف
کر نکشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این اتش بدان / پرتو اتش بود نی عین ان
عین اتش در اثیر امد یقین / پرتو و سایه ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میکردد شتاب
قامت تو بر قرار امد بسان / سایه ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا کشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب کشاد / خشک ارا الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مرا بت کده دلها نشد / هر یکی با دیکری در جنک شد

واقف شود

اوردان

گفت کو بشنید شد خامش شدا ... مستند تسلیم کردم تن زدم
ور تو گویی موجب فتنه شود ... باز گویم گوش کن چون نغز بود

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان از مثنوی

دود و گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم ازین لیک آن لگد ... خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی ... بهر محجوبان مثال معنوی

که ز قرآن گر نبیند غیر قال ... این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور ... غیر گرمی می‌نیابد چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای ... سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی ... قصهٔ پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند ... که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا ... پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی ... که بپر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون ... کودکانه قصه بیرون و درون

چون کتاب الله بیامد هم بر آن ... اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند ... نیست تحقیقی و تعمیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند ... نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم و گندم ابلیس و فساد ... ذکر هود و باد و ابراهیم و نار

ذکر نوح و کشتی و طوفان تن ... ذکر کنعان و سر از خطا افن
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل ... ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش ... ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا ... ذکر داود و زبور و داوریا

ذکر طالوت و شعیب و صوم او ... ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض ... ذکر زکریا و یحیی در ریاض

ذکر صالح و ناقه و تقسیم آب ... ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او ... ذکر قارون و زمین [illegible]

ذکر ایوب و صبوری در بلا ... ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا ... خلع نعلین و خطابات و عطا

ذکر عیسی و عروجش بر سما ... ذکر ذوالقرنین خضر و ادمیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم ... که قمر از معجزاتش شد دو نیم

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد ... گو بیان که کم شود در وی خرد
گفت گر آسان نماید این بتو ... اینچنین یک سوره گو ای سخت رو

جنیان و انسیان و اهل کار

تفسیر ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را مدان که ظاهرست ... زیر ظاهر باطنی بس قاهرست

زیر آن باطن یکی بطن دگر ... خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سیوم ... که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید ... جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنان تا هفت بطن ای بوالکرم ... می‌شمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین ... دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست ... که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او

[illegible]

یک سر مویی نبیند حال او

آنکه گویند اولیا در کُه بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراز صد کُه‌اند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دنیا و کان سو بود

جهت پنهان کردن خویش نیست و بنا بر شوریدن خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریص بر انقطاع از دنیای دنی

حاجتش نبود بسوی که گریختن / کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت

چرخ گردید و ندید او گرد جان / لعزت جامه پوشید از نهان

کو نظاهران پری پنهان بدست / آدمی پنهان‌تر از پریان بود

نزد عاقل زان پری که مضمر است / آدمی صد بار خود پنهان‌تر است

آدمی نزد یک غافل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب است سبقا

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام بصورت عصا

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین تا فسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه / یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیدها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

چونکه موسی پیشش از اقصای دشت / کوه طور از مستیش رقاص گشت

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته همرهی / همچو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز هم پرده شده

گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای

ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش از شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوالان ندیم / کوهها را پیش آر دان قدیم

تا که قوالی و سرنایی کنند / جمله پیشت باد پیمایی کنند

تا بدانی چون که ناله رواست / بی لب و دندان دلی را ناله‌هاست

نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر نبی در گوش حسش میرسد

همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود

بنگرد صد گفت و گو در حس او / همنشینش زان نبرده هیچ بو

صد سؤال و صد جواب اندر نشست / میرسد از لامکان در سر لث

بشنوی تو نشنود ناز گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را

کرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیدهٔ چون کژرو

جواب طاعنان مثنوی از تصور فهم و درک خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری

تا قیامت میزند قرآن ندا / ای گروه جهل را گشته فدا

که مرا افسانه می‌پنداشتند / تخم طعن و کافری می‌کاشتند

خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید / گر شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات

گر چنان گنداب آن تنگ نخج
نی بگیرم گفت وان پند حکیم
انکه فرمود استا ماند خطاب
ان شنو لیسند بکره میرسید
گفت کره می شنو لیسند از کره
گفت مادر تا جهان بودست این
وقت تنگ و میرود اب فراخ
ای خضر از جوی نطق اولیا
چون شنیدی کاندر این جو اب هست
چون گران دیدی شوی تو مستدل
گر نجاند و سبو اجی برفت
مر سفیهان را ربایند هر هوا
لنگر عقلست عاقل را امان
زین چنین امداد دل پر فن شود
مدلجی بر انوار عقل پرند
ما چو ان کره هم اب خوریم
ان خدا و ندان که ره طی کرده اند
خفت در میر جو داور خواب کی
خواب مرغ ماهیان با شد همی
هیچ گر با بچنین افسانه تخت
تو چو عزم این کنی با اجتهاد
کر مرو نا تو بشنید اش ای غوی

مثل دوزخ که میگوید که گره اسب آب ... خولیدن سایبان

کره و مادر همی خورد اب	می شخولیدند مردم انغر
سر همی برداشت از خوردن صید	مادرش پرسید کای کره چرا
ناتفاق بانک شان از دم شکوی	پس دم میلرزند انجا می
کاما فرایان بدنداندرون	هین تو کار خویش کن ای ارجمند
بشرا زان کز هجر کردی شاخ شاخ	شهره کاریز یست پر اب حیات
میخوریم ای تشنه غافل بیا	گر نه بینی اب کورانه بفن
کور وا تقلید با ریکا دست	جوی ده بو مشک اب اندیش را
دست از تقلید خشک انگه دل	گر نه بیند کور اب جو عیان
کین سبک بود وگران شد ز نان ز دن	تا نکه هر بادی مرا در بی ربود
تانکه بود شان گرانی قوا	کشتی بی لنگر امد مرد شر
لنگری دریوزه کن از عاقلان	او مدد های خرد چون در ربود
بهجز او از دل چشم هم روشن شود	وانکه نور از دل بر ین دیده نشست
زان نصیبی هم بد و دیده بود	پس بدان کاب مبارک ز اسمان
سوی ان وسواس طاعن ننگریم	پی رو پیغمبرانی ره سپر
گوش ها با نگ سگان کی کرده اند	باز گو کان پاکباز شیر مرد

بقیه قصه مهمان مسجد مهمان کش

عاشقان بر غرقاب عشق	همچو ابا ز با مولی رسید

تفسیر ... من استطعت ... حضرتك ... بخیلك و رجلك

گر اسیر ... دیج درویشی شوی	بینوا کردی ز نادانان ابری

جرعه بر گوشان جو نخج
دل نگر دانم بهر طعنی سقیم
بهر اسپان کره لا دین لجو
میرمی هر ساعتی زین استما
زاتفاق نعره خوفم میرسد
زود کایشان ریش خود بر میکنند
اب کش تا بر دمد از تو نبات
سوی جا و رسبو در اب زن
تا گران بینی تو مشک خویش را
لیک داند چون سبو بیند گران
باد می بردا بدم نقلی فرو بد
کر ز باد کژ بیاید او حذر
از خزینه در ان دریای جود
تا چو دل شد دیده تو عاطلت
وحی دلها باشد و صدق بیان
طعنه خلقان همه بادی شمر
شب در ان مسجد چه بنمود شنح کرد
مرد غرق گشته چون خسبد همی
کاین ایم بر سر تای مستفید
میرسید و دل همی شد لخت لخت
دیو بانگت بر زند اندر نهاد
خوار کردی ه پشیمانی بری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالات از یقین
که صلا فردا و پس فرداها رسد / راه دین بو بیم که مهلت پیش ماست
مرکب اسبی که او از جب ولت / میکشدشان تا با بانگ خاست
بانگ عزم دین کنی از نیم جان / مرده سازی خویشتن بالکه نان
پس سلاح از علم سازی و حکم / که من از خوف نیارم پای کم
باز بانگی بزند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
بانگ بر زی ز راه روشنی / آن سلاح علم و حکمت بفکنی
سالها او را ببانگی بندهٔ / در چنین ظلمت نمد افکندهٔ
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بهم بینا و کرد / قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور
بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیک‌بخت

رسیدن بانگ طلسم در نیم شب بمهمان مسجد

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او رسید
ای دهلهای تهی بی قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم کوب
شد قیامت عید بی‌دینان ملا / تا چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چه گونه می‌پزد
چونکه بشنید آن دهل آن مرد دل / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت خود هین مرزان دل کزین / مرد جان بدهد کان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن جوان / تا نگیرد زر بری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جا که بود / مرد حیران شد ز نقد بی الم
بعد از آن برخاست آن شیر عنید / تا سحرگه زر برون می‌کشید
دفن میکرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری دو ترسانی واپس خزان
این ز زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کودک دونی پرست
کودکان کاسهٔ سفالین بشکنند / نام زر بنهند و در بازی کنند
اندر آن بازی چو گوید نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زرها از وی یافت تاب / گوهر و تابندگی و تاب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه خو
سوخت پرش لیک شد ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در تو است / نار و خار ظن باطل این سواست

مهمان کش

او درخت موسیی است پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام این جهان ناری نمود / سالکان دیدند و آن خود نور بود

پس بدانکه شمع دین بر میشود / این نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را

این چو شاننده ولی سوزنده / وان که وصلت دلافروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران از نور رسته زار چو نار

این سخن را نیست پایانی پدید / گو حدیث عاشق و صدر حمید

قصه ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / کشته بود از عشق اسا آن لگد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمیدانست نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر میرود / نی بدانکه جوشش از سر میرود
ایمنان را من بترسانم بعلم / خائفان را ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهها
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / زانکه از دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمان مهری بتو

هیچ بانگ کف زدن آید برون / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه مینالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب ما بست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حق بحکمت در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی بعالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک را / برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر میمزند / پس چرا چون جفت در هم میخزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان ... پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است ماده با ذکر ... تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد ... تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد ... ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق ... مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند ... لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش ... از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را ... پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده به غیر جنس خود

خاک گوید خاک تن را باز گرد ... ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری ... بر کران زان تن و از هجر وین سوی بری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام ... گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها ... کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر ... که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن ... از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد ... تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا ... مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد ... مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها ... هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد ... مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل ... جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست ... پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق ... چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح

گوید ای اجزای پست فرشیم ... غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان ... زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است ... زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم ... میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف ... میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان ... زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود ... مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود ... جان مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد ... هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند ... وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند ... میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته ... عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز ... کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان ... تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده ... رفته در مخدوم او مشفق شده
لیک از ناموس و بوش و آب رو ... شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده ... سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید ... یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی ... لب ببند والله اعلم بالخفی

منفرد شدن و منقطع شدن
از اجزای اجسام که ایشان
[illegible] کنند پای روحند

لیک بربندم لب مردی زبان سخن / تو برادر دم بدم هر زمان صد بار من
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم

کیست آن کت میکشد ای معنوی / آنکه می‌نگذاردت کز دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر

زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک‌سار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است

او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست

چون قضایش حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت آن بود [illegible] ما [illegible] گاه گاه عزمش [illegible] الکرب و نافذ [illegible] الطمع [illegible]

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقین / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر باسیران و تبسم [illegible] عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها به تب

زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشاندشان موکل سوی شهر / میبرد از کافرستان‌شان بقهر

نی فدایی می‌ستاند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را می‌برد حلق و گلو

با هزاران انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست

با هزاران بود کار البسلان / با دو سه عریان سست نیم‌جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژروی است / یا ز اخترهاست یا خود جادویست

بخت ما را برد ویران بخت او / بخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت / جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم

وانکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرتش ده وابجو
این دعا بسیار کردیم و صلوة / پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر هستست و پیداش کن / گر نباشد حق نبودن فاش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانرا خواستید / گشت پیدا که شما نا راستید
با انا این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع اندکی

کاین تفکرشان هم از ادبار بود / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کشی غالب آید در روزگار

ما هم از ایام بخت او شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز میگفتند اگرچه او شکست / چون شکست ما نبود آن نیز بست

زانکه بخت نیک او را داد در / داد صد شادی نهان زیر دست
کو با شکسته نمی‌مانست هیچ / که ز غم بودش ولی از بی مهیج

چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکسته مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پر کنی

در شکستن تا کهان سرکشی / خانها بر کند گرد در سر
که کند خود مشک با سرگین فدا / ابتدا با بول اطلس با پلاس

وقت برگشتن **ز حدیبیه رسول** / در تفکر بود غمگین و ملول
تا کهان اندر حق شمع رسل / دولتا تا فتحنا زد دهل

سر آنکه بی‌مراد برگشتن رسول از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحاً مبیناً که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن مشکی او و تکمیل

آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریضه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم گرد آن دو بقعها / شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / پر غم و رنجند مفتون عشیق

زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این نسا و لی پیش ایشان چون درج

آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
وز فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار

هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نه زیر زمین

معنی حدیث آنحضرت که لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نی بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور و دیر

کارگاه و گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیستیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می نماند هیچ با اشکست ما

آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری پیش او افخار داست و علو

آن یکی گفتا در آن حبس از مهان / چون نخندید او چه ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شاد دلش / نیست زین زندان و زین زار دلش

پس یقین دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر برباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافتند آنشان نصرت و دست و ظفر

پس بدانستیم کو آنان دیو نیست | جز به بینای دل خوش و دلشاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آن جهان | بر بد و نیکند مشفق مهربان

این بمنگیدند در زیر زبان | آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ماجرا | این سخن در گوش آن سلطان رسید

گرچه نشنید آن موکل آن سخن | رفت در گوشی که بد از من لدن

آگاه شدن پیغامبر از طعن ایشان بر شماتت او

آنکه حافظ بود یعقوب این شنید | بوی پیراهان یوسف را ندید
از شیاطین بر عنان آسمان | نشنوند آن سر لوح غیب دان

ای محمد خفته و تکیه زده | آمده سر کرده او کردان شده
او خورد حلوا که روزیشست باد | آن نه کانگشتان او باشد دوان

نجم ثاقب گشته حارس دیو ران | که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از بگاه | هین بمسجد رو بجو روزی ز اله

پس رسول از گفتشان فهمی بکرد | گفت آن خنده نبودم از نبرد

فهم کردن پیغامبر [illegible]

مرده اند ایشان و پوسیده فنا | مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف | چونکه من پا بفشرم اندر مصاف

آنکهی کازاد بودید و مکین | من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خانمان | نزد عاقل اشتری بر ناودان

نافتاده شخص را از بام طشت | پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان | بنگرم در نیستی شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان | آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست | دیده ام پا بسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد | آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده ام | پیش از آن کز آب و گل بالیده ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان | این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قهر | قند میخوردید و در روی درج زهر

اینچنین بندی بر از زهر از عدو | خوش بنوشید چست حسد او
با نشاط آن نه میکردید نوش | مرگ تان خفیه گرفته گوش

من همیکردم غزا از بهر آن | تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار و رخیص | بر چنین مردار باشم چون حریص

سگ نیم تا بر جیفه مرده کنم | عیسی ام آیم که تا زنده اش کنم
زان همیکردم صفوف جنگ چاک | تا رهانم مر شما را از هلاک

زان همی برم گلوهای بشر | تا مرا باشد کر و فر و حشم
زان همی برم گلوی چند تا | زان گلوها عالمی یابد بقا

که شما پروانه وار از جهل خویش | پیش آتش می کنید این حمله بیش
من همی رانم شما را همچو مست | از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتح پنداشتید | تخم محنت بهر خود میکاشتید
ملک گیرا جد جد میخواندید | سوی اژدرها فرس میراندید

قهر میکردید مانند عین قهر | خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه خالق [illegible] قاهری [illegible] مقهوری [illegible]

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید | او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی | کی بر او والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود | زانکه قهرش او اسیر او را بود
غالبی بر خواجه دام او شود | تا رسد والی و بستاند قود

آن

دزد

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی اغشته‌ای
آن بقاصد [illegible] کردستشان / تا [illegible]
هین عنان درکش پی این منکران / درمران تا تو نگردی منکران
چون کشانندت بدین شیوه بلا / [illegible]
عقل زین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم امد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال الحزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیدی در نکون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاه کن ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
ما رمیت اذ رمیت امتحان / گم شد و الله اعلم بالصواب
زان نمیخندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همیخندم که با زنجیر و غل / میکشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / خسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / میکشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشند
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محبت دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق بامید و ترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دایما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب [illegible]
که یجذب المعشوق العشاق من حیث لا یعلم
العشاق ولا یرجون ولا [illegible]

امدیم اینجا که در صد دو جهان / گر بجوید جذب یار آن عاشقان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / که دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک آن کو[illegible] تو در جست[جوست] — تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات — زانکه دید او دوست [illegible]

هر که دید او نباشد دفع رنج — دست بنود کز میوه [illegible]
کار آن کار استای مشتاق — کاندر آن کار اوست سابق [illegible]

شد نشان صدق ایمان ای جوان — آنکه آید خوش ترا مرگ اندران
گر نشد ایمان تو ای جان چنین — نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر مرگ تو شد مرگ دوست — بر دل تو بی کراهت دوست آست
چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست — صورت مرگست و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد — پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او — که تویی آن من و من آن تو

گوش دار اکنون که عاشق میرسید — بسته عشق او بحبل من مسد

دیدن آن عاشق صدر جهان را و بیهوش شدن او

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان — گوییا پرید از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش — سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب — نی بجنبید و نه آمد در خطاب

کاندر آید در بخارا هر بخود — جز که بوی آن شه با فر و جود
شاه چون دید آن مزعفر روی او — پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست میجوید بتفت — چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو — چون بیاید نبود از تو تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر — عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب — شمس آید سایه لا گردد شتاب

چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خود — نه از ستاره ماند و نه از شب اثر
از در دل چونکه عشق آمد درون — عقل رخت خویش انداز برون

همچو شیری خورد با آهو دچار — کشته آهو بخسپد افتاد زار
همچو نمرود پشه پیش تند باد — فهم کن والله اعلم بالسداد

[illegible] پیش سلیمان

پشه آمد از حدیقه وز گیاه — وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت میگستری — بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست — کیست آن گمگشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما — بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته‌پری — شهرهٔ تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی — منتهی ما در کمی و بی‌رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا — دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو — داد و انصاف از که میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد بروت — ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست — کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد — پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد — ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند — دیگران بسته باصفاد و بند
اصل ظالم ظالمان از دیو بود — دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان — تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا برنیاید دودها — تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از ناله یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی
تا ننالد بر فلکها یاربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان
کاسمان شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم
با لب بسته از او خون می‌خوریم

ظلم او بر ما صریحست و عیان
نیست ما را چاره [illegible]

امر کردن سلیمان ع پشهٔ مظلوم را باحضار خصم

خصم بدیوان حکم

داد ما وانصاف ما بستان ازو
ای کریم عادل اکرام‌خو

پس سلیمان گفت ای زیبادوی
امر حق باید که از جان بشنوی

حق مرا فرموده هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برآرد صد نفیر
هان و هان بی‌خصم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن
خصم خود را رو بیاور پیش من

گفت قول تست برهان و درست
خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شاه کای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو بخصمت روبرو
پاسخش گو و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا
باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار
کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

باز کردم جانب صدر جهان
در نوازش‌ها شو تو خود را نهان

بر کفش سر نهاد اندر کنار
بر رخش می‌کرد اشک تر نثار

می‌کشیدش از بیهوشی‌اش در بیان
اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا
زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می‌طپید
چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد
باخود آ از بیخودی و بازگرد

مرغ خانه اشتری را بی‌خرد
رسم مهمانش بخانه می‌برد

چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانهٔ مرغست عقل و هوش ما
هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش
نی گل آنجا ماند و نی جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول
زین فزون جویی ظلومست و جهول

جاهلست و اندرین مشکل شکار
می‌کشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را
گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود
ظلم بین کز عدلها گو می‌برد

جهل او مر علمها را اوستاد
ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کین رفته دمش
آنگهی آید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود این مرده تن
جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست

[illegible] قصاب و این دوست را
تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ای جان رمیده از بلا
وصل ما را در گشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستی ات
ای ز هست ما هماره هستی ات

با تو بی لب این زمان من نو بنو
رازهای کهنه میگویم شنو

زانکه آن لبها ازین دم میرمند
بر لب جوی نهان بر می دمند

گوش بیگوشی درین دم بر گشا
بهر راز یفعل الله ما یشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا
سبز پوشد سر بر آرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نی که شد از امر کن
در رحم طاوس مرغ خوش سخن

کم ز ناری نیستی کز امر سلام
گلستان شد بر خلیل خوش کلام

کم ز چوبی نیست در دفع عدو
کو شد اژدرهای منکر زامر هو

کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد
ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم
عالمی زاد و بزاید دمبدم

بر طپید و بر جهید و شاد شد
یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

بشکفید از روی او و شاد شد
در وصال از بنده هجر آزاد شد

بهوش باز آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق
ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم
گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من
بنده پرور گوش کن احوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو
وان تبسمهای جان افزای تو

آن بنوشیدن کم و بیش مرا
عشوهٔ جان بدادندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست
بس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی شوخ غرهٔ
حلمها در پیش حلمت ذرهٔ

اولا بشنو که چون ماندم ز شست
اول و آخر ز پیش من بجست

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود
که بسی جستم ترا ثانی نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته ام
گوییا ثالث ثلثه گفته ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه
می ندانم خامسه از رابعه

خامسا در هجر تای صدر جهان
از حواس خمسه بودم در زیان

سادسا از [illegible] بر روی تو
کو بیابد بر من غم دو تو

سابع از نام من ندانم ضاله‌ام
خون همیگرید فلک با ناله‌ام

هر کجا بی تو خون بر خاکها
بی پری باشد یقین از چشم ما

گفت من عداست [illegible]
تا بر خواهد تا بیاید بر من

من میان گفت و گریه می تنم
تا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت می گردد بکا
ور نگویم چون کنم شکر خدا

می فتد از دیده خون دل بها
بین چه افتاد است از دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف
که برو بگریستم دون و شریف

از دلش چندان بر آمد های هو
حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند
مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم مرزنان و شد اشکسته دن مرد و زن در هم شده چون دختنن
آسمان میکسانند در باد گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران کین چه عشقست و چه حال کی فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت‌نامه‌را تا مجره بر دریده جامه‌را

با دو عالم عشق را بیگانگی اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن پرده‌ای دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سوداییانش محرمم روز و شب اندر قفس در میدمم

سخت مست و بیخود و آشفته‌ای دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی اولا بر جه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم سر بر آرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم او گوش کش کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گر چه بر جوشیده‌ای همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای

گوید او محبوس خنبست این تنم چون می اندر بزم خنب میزنم
گویمش زان پیش کز گردی گرو تا نیاید آفت مستی برو

گوید از جام لطیف آشام من یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من گویمش بده که نامد شام من

زان عرب بنهاد نام می مدام زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجویی تو بتوفیق حسن باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بدست روز و شب [illegible] تاب بیخود آمدست

بیدل و شوریده هم مجنون نه مست می‌ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار

گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون برشدی / که خیال دلبرش همدم بدی
چونکه موی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیگاه شد / شب شد و از رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روانان ترش رو
رو بگورستان دمی خامش نشین / ای خموشان سخن گو را ببین

لیک گر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا نیوشی قالشان / زانکه پنهانست بر حس حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را

نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از حزن و دیگر از نشاط

هرکه دور از حالت ایشان بود / پیش او آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده می جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارا دور ماندیم ای پسر
کان جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خلال

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود [illegible]

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش بجست / این نباشد ور بباشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / آن صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتهای دین
صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کو نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می یابند و جان میپرورند

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گرنه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه

کما اگر جستند پس گور و شخ
چند ها کن رو بایوان کردم
پس چرا کادم چو اینجا خون هست
هر که استیزه کند بر سر فکند
چون دری میکوفت او در سلوک
گفت سا زنده سبب انزا نقش
بهر آن کردی سبب ان ناروا
هر چه آن بر تو گران هیبت بود

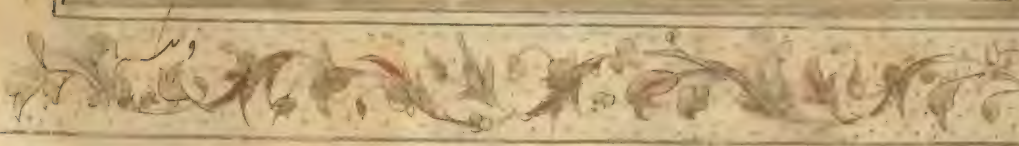
سرها با زچاه و بنگرای فتی
که ستیزا مینجا ببان کالاخ شو
من چه را افشانم این گندم نبست
انچنانکه بر نخیزد تا ابد
عاقبت دریافت در عقبی خلق
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
تا ندارم خار من بلکه خار وا
چون حقیقت بنگری رحمت بود
گر تو خواهی باقی این گفت و گو

جام عالم شر قد و غرمان تو را
هین مکو کاین فلانی کشت کرد
هین مکن استیزه رو در و کار کن
وانکه او نگذاشت کشت و کار را
جستانیم عشش اوست شب بی غ
ناشناسا تو سببها کرده
در شکست پای بخشد حق پری
تو مبین که بر درختی یا بچاه
ای اخی در قعر چاه دم بجو

تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
در فلان سال او ملخ کشتش بخورد
تا تو کار کشت کن بشنو سخن
پر کند کوری تو انبار را
یا رخود را یافت با شمع و چراغ
از درد و فنخ هشتم بره
هم ز قعر چاه بکشاید دری
تو مرا بین که منم مفتاح راه



همه سپاس و ستایش مر جناب مقدس از شوایب نقص و مطرا بصفات کمال سزا فا رحمت و
درود و رحمت خاص او بر بهترین آفرینش او که نام با احترامش محمد است صلی الله علیه واله و بر
اولاد فرزندان او هر چونکه باشد بعد از حمد خدا و درود مصطفی طعن بسکون و حرکت رفتن و کوچ
کردن یعنی سفر چهارم سفر است بسوی نیکوترینه منزلها و بزرگترین فایدها شاد میشود دلهای عارفان
بمطالعه و دیده و رشدان طعن همچو شاد شدن بوستانها بقطرهای ابر و همچو آرام گرفتن چشمها بخواب
خوش و آن طعن راحت جانهاست و شفای تنها این طعن همچنانست که می خواهند و او را دوست میدارند
مخلصان و دوستداران ایشان او را میجویند و راه روان و تمنی کنند او را و آن طعن مر چشمها را روشنائی
است و مر نفسها را شادی است و آن طعن خوشترین میوهاست مر کسی را که اجتنا کند و بچیند و آن طعن
رسانندهٔ بیمار است بسوی طبیب وی و آن طعن راه نمایندهٔ دوست است بسوی دوست و محبوب وی
بحمد خدا از بزرگترین بخششهاست و از نفیس ترین عطاهاست و آن طعن نو کنندهٔ بنا[illegible]ندهٔ عهد
الفت است یعنی نمان الفت یا قول و قرار الفت و آسان کنندهٔ دشوار اهل رنج و محنت است و فرو نشاندنی
کند بنا[illegible] و آن طعن حسرت و تاسف هر کسی را که دور است و شادی و مستی مر کسی را که سعید است



ونیك بخت در کزیده است صدر و سینه ان طعن چیزیرا که در کزیده است ان چیز طرا سینهها

زبان مغنیه و سرود کو کران چیزها حلقها باشد در اینکه ان چیز جا و باداش است مر خدا و نداران

انش و کردا پس ان طعن همچو ماه شب چهاردهی که طلوع کند و همچو بختی که باز کردد بختی که افزونست

بر امید داشتن امیدواران با ان طعن افزونست بر جای امیدواران بختی که دفع صورت را باید عطا

عطا کننده خواهد بود بر میدارد عمل را بسدار روزی شدن تا نعل و فراخ میسازد امید از ذلیل تنك شده

ان سید همچو افتابی که روشن بر اید از میان ابری که متفرق شود ان طعن نور است مر یاران و مصاحبان

ما را در کنج است مراینید کان ما را و میخواهیم ما از خدا توفیق و مدد ما از برای ان طعم پس به درستیکه شکر

قید است و نکاهدارنده مر وجود را و عتید درانست یعنی جانور بسته است و اینجا در دمندی که اهل

عالم را از جود است مناسبت تمام دارد و شکار کننده است مر صید را و نمیباشد هیچ چیز را مکر انچه

میخواهد الله تعالی و انانچه اند و هکین میسان مرا اینست که به درستیکه من نیز شغولی

ساختم خود را از خواب بخوش نفسی یعنی سخنان خوب خواب را از خود دفع میکردم تا انکه خوانده کبوتر

یا مرغ خوش اهنك در شاخ بیشه کرفته است کریه او بسرود نیکو پس اکر پیش از کریه او کریه می کرد

از روی عشق یاد در عشق بسعدی شفا میدادم نفس را پیش از پشیمانی و ندامت ولیکن کریه کرد او پیش از

من انکیخت مرا در کریه کریه ان کبوتر پس کفتم که فضل متقدم راست رحمت فرماید خدا تعالی بیننا را

و بینایان را و کوش کنندکان و دریادلان و دانشوران را بفضل و کرم خود و بنعمتهای بزرك خود

او بهترین سوال کرده شده است پس خدا تعالی بهتر است در حال نکه حافظه و نکاهبانی فرماینده است

او مهربان ترین مهربانانست و بهترین موسان و ارام دهندکانست و بهترین عقب رسانندهٔ روزیهای

عبادت کنندکانست و روزی رسان زراعت کنندکانست و خراشت و کشت کنندکان و درود

رحمت فرستد خدا تعالی بر محمد صلی الله علیه و اله و بر اولاد او که برکزیده بر همه پیغمبران و بر جمیع

فرستادکان

من لطایف المغوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله وذریاته اما بعد فهذا الطعن الرابع الی احسن المرابع واجل المنافع تسر قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما تشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب وانفس الرغائب ومجدد عهد الالفة سهل عسرة اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اسفا لمن بعد وسرورا لمن سعد تضمن صدوره ما لم یتضمن صدور الغانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد رجع وامل علی یاس الاملین بایدکوده العاملین یرفع العمل بعد انحطاطه ویبسط الرجاء عند انقباضه کشمس اشرقت من بین غمامه تفرقت نورا لاصحابنا وکنزا لاعقابنا ونسال الله التوفیق لشکره فان الشکر قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا ما یرید ومما شجانی اننی کنت نایما اعلل من برد الطیب التنسم الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة تغرد بکاها بحسن الترنم فلو قبل بکاها بکیت صبابة بسعدی شفیت النفس قبل التندم ولکن بکت قبلی فهیج لی البکاء بکاها فقلت الفضل للمتقدم رحم الله المتقدمین والمتاخرین والمتبحرین بفضله وکرمه وجزیل الائه ونعمائه فهو خیر مسئول واکرم مامول فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر المؤنسین وخیر الوارثین وخیر الخلف لا نفاق العابدین والزارعین والحارثین وصلی الله علی محمد واله الاکرمین وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی ... که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا ... میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته ... میکشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید ... ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده ... گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین ... میدهد یزدان مراد متقین
کان لله بوده در ما مضی ... تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت ... در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید ... فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است ... آنچنانکه قرب مزد سجده است

گفت

گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نی برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبی
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
زانکه نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گفته شد اینجا تمام / چاره‌ای بی جلد استادش تمام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی مجهول و معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌ندادآن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیرچشم و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان مینهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن دربرست / بر همان امید آتش‌پا شدست

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخت یزدان زان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوق را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را به جود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج زین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریاد رس ای مستعان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنین راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است / وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذات است بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی آمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبری‌ها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که آغاز هر تذکیر دعای ظالمان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر بدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان و اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر من است ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست

تا ازو کردی گریزان در خلا / یاوری جویی ز الطاف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیا / که خدا رنجت دهد بی اختیار

کان بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری / کان بود اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی ع که در وجود از همه صعبتر چیست و جواب حضرت

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت زین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان

پس عوان کو معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیال کردن عاشق در باغ بودن معشوق

باز گو احوال آن خسته جگر / در میان باغ بار دلکش قر

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار

گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون من منی
کس نمی‌جنبد درینجا غیر باد / کیست حاضر چیست مانع زین گشاد

گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی در عاقلان نشنوده‌ای
جزو بادی کان بحکم ما دبست / باد بیزن تا بجنبانی بجست

مروحه تصریف صنع حق بیان / زد برین باد و همی جنبد چنین
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد

باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست

گاه دم را مدح و پیغامی کند / گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی

باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هود معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتماد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته اند آن را یقین / کو فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و آن دیگر فتن / زیرکی تا باشد که دیدیمش یقین
هر چه زین کوزه تراود بعد ازین / یک نمط خواهد بدن یکجمله خنب

حکایت [illegible] صوفی [illegible] با بیگانه [illegible]

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با رفیق خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا بیوقت آن روز آن مروع / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آنکه هیچ بار / آن زمان با خانه نامد او بکار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه کردی بد مترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا

حکایت [illegible] عهد عمر [illegible]

عهد عمر آن شاه و میر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اول این بارست جرمم زینهار
گفت امیر حاش لله که خدا / بار اول قهر خواهد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز زان بد کرده بود   سهل بگذشتست و سهلش می‌نمود
این ندانستست عقل پای سست   گر سبو هر بار زجو آید درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا   که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان   زانکه عزرائیل شد در قصد جان

آنچنانکه زن در آن حجره جفا   خشک شد او و حریفش زین بلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر   از شما کینه کشم لیکن بصبر

لیک نادانسته آرم این نفس   تا نگردد مطلع زین حال کس
از شما کینه کشم پنهان خوش   اندک اندک همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم   لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میکرد پندش او   غره آن گفت کین گفتا مگو

نیست در سوراخ گفتار ای عمو   گشته‌ام مغرورتر زین گفت و گو
این همی گوید و بندش میکند   او خوش آسوده که از من غافلند

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود   هیچ دهلیز و ره و بالا نبود
نی تنوری کاندر آن پنهان شود   نی جوالی تا حجاب آن شود

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز   نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج   بهر محشر لا تری فیها عوج

... کردن

چادر خود را بر او افکند زود   مرد را زن کرد و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان   سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این   هرگز این را من ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر   مرد را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای   در نیاید زود نادانانه‌ای

گفت صوفی چیستش هین خدمتی   تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست   نیک خاتونیست حق داند که کیست

یکسر آمد که اندر شهر نیست   خوب و زیرک چابک و مکتب کنیست
خواست دختر را ببیند زیر ستر   اتفاقا دختر اندر مکتب است

باز گفت آرد باشد یا سبوس   میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیریم ای کرم   قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در نکاح   یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
گفت باشد هر دو جفت اندر نکاح   ورنه تنگ آید بماند در نکاح

کی بود همرنگ فقر و احتشام   چون شود مجلس یاقوت و رخام
جامهٔ نیم اطلس و نیمی پلاس   عیب باشد نزد اصحاب شناس

قصه زن که او در این جهان نیست

با کبوتر باز کی شد همنفس   کی شود همراه عنقا با مگس

گفت گفتم من چنین عذری ولی   گفت نی من بستم اسباب جهیز
تا ملولیم از قماش و زر و سیم   فارغیم و تخمه زان مال و سیم

باز صوفی عذر و درویشی بگفت   وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام   بی جهازی را مقرر کرده‌ام

اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه   کز صد فقرش نیاید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است   از شما مقصود صدق و همت است

گفت صوفی خود جهاز و مال ما   دیده می بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی   کاندر آن پنهان نماند سوزنی

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح   او ز ما بهتر بداند انفتاح
به ز ما می داند او احوال ستر   وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

مجهد نیز چون جان همچو نحوست / وز صلاح و ستر و وفاق است
ظاهر او بی جهاد و خادم است / از صلاح و ستر او چون عالم است

نثر حج و مستوری نماید شرط نیست / چون بر او پیدا چو روزی روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

مر ترا ای هم بدعوی مستزاد / این بدستت با جهاد و لعنت آد
چون زن صوفی تو خاین بوده / دام مکر اندر دغا بگشوده

که ز هر ناشسته رویی کپ زنی / شرم داری از خدای خویش نی

[illegible] و علم آدم الاسماء [illegible]

از چنان گفت حق خود را بصیر / تا بود دیدش هر دم نذیر
از چنان گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از چنان گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریر را ضیا

یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نو زاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگوییم این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا

چونکه چشمم سرخ باشد در غمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن سبی را

تا ز غیرت تیر آمد بر جگر / که منم حارس کجا افتد نظر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام

حارسی دارم که ملکش میسزد / داند او بادی که بر من میوزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غایب نیست غافل ای سقیم

نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوریت میدیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کرست و کور / من ز دل کوریت میدیدم ز دور

هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون / که تو چونی چون بود او سرنگون

شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است

[illegible]

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا ماننده سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر

ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب

کوری

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است

آفتابی که دم آتش زند / پیک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا شود حرص افتد صد شرر

آنکه گوید مال گرد آورده ام / چیست یعنی چرک چندین کرده ام

این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تو نیان زین فخرهاست

که نوشش سله کشیدی تا بشب / برکشیدم تا بشب سله تعب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

گر تو نباز خواهی بود تو / زین زیان هرگز نبینی سود تو

حکایت آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش شد

بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد

چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید

بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد و بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم

وان شده خم تا نفس چون میکشد / وان دگر بوی از دهانش می‌شمد

وان دگر نبضش گرفته از خرد / منتظر تا نبض او چون می‌جهد

تا که می خورده است و یا افیون حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چو شد کو اوفتاد از بام طشت

یک برادر بود آن دباغ را / گربز و دانا بیامد آن فتا

اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب

با حدث کردست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم شد زو تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال

گر بگفت آیید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ

دفع را صد بو و افزون می کنند
کند کفر و شر با ایشان تجلی
عقل را دارد با فسون می کنند
هین که دباغ اوفتاده بیهوش تا

خلق با امیرانها نزد آن بحوان
[illegible]
تا علاجش را ببینند آنکسان

سر بکوبش تا رهد همچو ناز کو
کو بکف سرگین سگ سائیده بود
پس علاجش جز همین بینی او
داروی مغز پلیدان دیده بود

چونکه آن بوی حدث را واکشید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
مغز زشتش بوی ناخوش را رسید
خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین بخواند افسون بگوش او دمید
جنبش اهل فساد آن سو بود
مرده بود افسون بفریادش رسید
کان زنا و غمزه و ابرو بود

هر که را مشک نصیحت سود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق
جز چنین بوی پلیدش خوب نیست
کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد
چون نزد بر وی نثار رش نور
می نگرداند بعنبر بوی خود
او همه جسمست بی دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمش بداد
لیک نی مرغ خسیس خانگی
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی
از فراقت زرد شد رخسار ها
زانکه بینی بر پلیدی می نهی
برگ زردی میوه نابخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام
هشت سالت جوش دادم در فراق
گوشت از سختی چنین ماندست خام
کم نشد یک ذره خامیت از نفاق

خام و هر کز نخواهی پخت تو
غوره تو سنگ بسته از غمام
کر هزاران بار جوشی بی عتو
غوره ها اکنون مویزند و تو خام

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
[illegible]
تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان
آفتابی نام تو مشهور و فاش
لیک کی باشد خبر همچون عیان
چون زیانست ار بکردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان
انبیا را امتحان کرده عدات
میکنم هر روز در سود و زیان
تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم نور
اینچنین [illegible]
ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
گر تفحص کرده ام از گنج رنج

زان چنین بیخردی کردم گزاف
چون ترا [illegible]
تا نبرد شمتان هر یاوه ناف
چشم زین دیده گواهیها دهد

گر شدم در راه حرمت راه زن
جز بدست خود [illegible]
آمدم ای مه بشمشیر و کفن
گر ازین دستم بر از دست دگر

از جدایی باز میرانی سخن
در سخن با او این دم راه شد
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
گفت امکان نیست چون بیگاه شد

قشر میگفتم لب بادید غیب
گر خطائی آمد آن ما در وجود
گر نمایم این نماند هم چنین
چشم مستانیم در عقلی وند

امتحان کن [illegible] مرا معذور دار
[illegible]
چون زدم خط خویش کشتم شرمسار

در جوابش بر گشاد آن ماه لب
حیلهای تو آمد در داوری
که سوی تا روز و سوی تست شب
پیش بینایان چرا می آوری

گر چه داری در دل از مکر و حیل
کو بسو شمشیر بنده برودی
پیش ما پیداست چون نور ازل
از چه بی رشی تو از خدمی

از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / کرد ورد خویش استغفار را

بر سر خاکستر اندوه نشست / بیهشانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جاندار آن بدید آتش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نرنجاند ترا این دورباش

جز مقام راستی یک دم مایست / هیچ لالا مرد را چون زخم نیست
کور را گر بیننده پالوده شود / هر دمی او با نالوده شود

ادما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنا در گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه / که مرا او فتادن طبع وی است
در حدیث آمد ندا اندر بوی حلست / زین است این بوی باز آلودگست

ور کسی بروی کند مشکی نثار / هم ز خود دانند از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادر است و صد پدر

خاصه چشم دلکه آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار / پس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن در دست غیرت آسیا

ذره اگرچه خورد اشکسته شود / تو ثنای دیده خسته شود
این ز دانا شکست خود بر من منه / کز شکستن روشنی خواهد شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کو غنی است
گندم از اشکست و از هم درشکست / بر دکان آمد که نان آن درست

هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش / ابر و دو عز ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نفخه انا ظلمنا می‌دمند

حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رو جحدی کرد و شد عیب پوش / در ستیزه و سخت رویی تو مکوش

از ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترک غزی
از ستیزه خواست بوجهل لعین / معجزات از مصطفی شاه مبین

معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دیده نقد و بر نشان الا که شد
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست

که رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی را ... [illegible]
اعتماد ... [illegible]

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را تو در افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

تا نماما را نماید آشکار / که چه دادیم از عقب در روز شمار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها / ده کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت زان گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم از جهان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان / بانگ کرد و رو بجو داد از زمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از کمان و امتحان و از فتن

قصهٔ مسجد اقصی و عزم کردن داود پیش از سلیمان بر بنای مسجد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و سنا
چون درآمد عزم داودی به تنگ / تا بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن کز تو این / مسجد اقصی برآید ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
تا که از آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جانپرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر حکم ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتیست / لذت او فرع محو لذتیست

گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بهار رحمتش معدوم گشت

نی چنان معدوم کز اصل وجود / هیچ بوی خبر باشد گاه جود
بلکه والی گشته موجودات را / بی گمان و بی نفاق و بی ریا

... تا لو بی گمان و بی نشان / بی نشان و بی چنین و بی چنان
بی تشکال اندر سؤال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

پس خطاب آمد بیا و داد خدا / کای گزین پیغمبر نکو لقا

دل مدار اندیشه گر زین خبر / ره مده در دل ملال و هم مخور

گرچه بر ناید بجهد تا این مقام / لیک پور تو کند از اتمام

گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را بسازد پور تو

کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جان دیگر است

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلم که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی و در نبی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان باشند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمیزاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی مینهند / تا بنور آن ز ظلمت میرهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
وان فتیلش پنج دارد از حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا

زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب

آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / خو کرده چون در آمد مار الذی
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح‌ها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار بمیرد ار بایستد / تا بس فارغ چون یگانه نیستند
تا ابد جنگ اند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نورش فوق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور در جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق نفس هست

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی بر دست سلیمان علیه السلام

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمالی آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارهای خانه زشت
چون در و دیوار تن با آگهی / زنده باشد خانه چون شاهنشهی
هم درخت و میوه و آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال

پس جدا اند و یگانه نیستند

بلکه جنت

تا که جنتها نه از آلت بستد اند / بلکه از اعمال و نیت بستد اند

این بناها از گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست

این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علمست و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی کناس روبیده شود

بحث او سیار بی حمال شد / حلقهٔ در مطرب و قوال شد

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد

هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود

چونکه گشتان مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام

پس سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد در جان هر با گوش و کر

اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم شود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی و بیان آنکه ناصح فعل بفعل به از ناصح قول بقول است

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد و بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول

تو چرا جستی ز ایشان برتری / چون به مرتبه کمتری در سروری

گفت اگر جایم سر پایه بدی / وهم مثلی عمر آن مشتبهی

بر دوم پایه شوم من جای جو / گفته مثل بوبکر است او

هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام

هر که بینا ناظر آن نور بود / کور هم از تاب آن گرمی فزود

تا ز گرمی فهم کردی هر ضریر / که بر آمد آفتابی بس منیر

لیک چنان گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عینها نشنیده را

گرمیش با ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی و فتحی

کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد آن زبان / تا بجنباند بکف پردهٔ عیان

وای بر وی گر بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند

این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا

خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر است اگر گر بدی

از نقابان تا چشم کان پاک نکست / صد هزاران سال گویم اندکست

هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان

اختر گردون ظلم را ناسخست / اختر حق در صفاتش راسخست

چرخ پانصد ساله راه ای مستعین　　در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل　　دمبدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب　　طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد　　سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما　　باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی

پس بصورت عالم صغری توی　　پس بمعنی عالم کبری توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است　　باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر　　کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد　　گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا　　خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون　　رمز نحن الآخرون السابقون
گرچه در صورت ز آدم زاده‌ام　　من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک　　وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر　　پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل　　خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان　　میرود می‌آید ایدون کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز　　کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان　　جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست　　چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد　　رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام　　عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلهٔ چشم بر هم میزنی　　در سفینه خفته‌ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من

تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من　　همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح　　هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی　　روز و شب سیاری و در کشتیی
گر چو شیری چون روی ره بی دلیل　　همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ　　تا ببینی عون لشکرهای شیخ
در پناه جان جان‌بخشی توی　　خفته‌ای در کشتی و ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش　　تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
یک زمانی موج لطفش بال تست　　آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر　　اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند　　یک زمان پر باد و گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد　　تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او　　جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار　　تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من　　چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بایستی　　چون براقت برکشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر　　بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما　　بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی　　سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهانی حس را پس می‌کند
تا بکش هدکشی و می‌رود / چون سوی معشوق جان‌ها

دست خد پای نی رقاقد / آنچنانکه تاختنها از عدد
بر دو دیده دو سخن برده قیاس / گر نبودی سمع سامع را تعاس

ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهان‌ها شوم دار
گر نباری گوهرت شش نا شود / خامد و بیننده ات گویا شود

بس شادی کرده باشی بهر خود / چونکه بر سرمایه نومید شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان می‌فرستاد ای کیا

هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا

هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

با نها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری شان همی واپس کشید

باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجا آوردنیست

گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر فرمان را همی باید شنید / ما بدانجا هدیه را باید کشید

خوش روان گشتند با هدیه روان / تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید

من نگفتم که بهدیه بستم امید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست

می پرستید اختری کو زر کند / روی آن را آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نی بدرگاه خدا آری صداع / کین سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی از او

حادثات اغلب بشب واقع شود / و آن زمان معبود تو غایب بود
سر بحق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتاب نیم‌شب
چون روان پاک او را مشرقی / در طلوعش روز و شب را فرق نی

روز آن باشد که او شارق شود / شب برد چون نور او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد در آن انوار تاب

آفتابا کز رخت ای مه شود / دیده پیشش کند و حیران شود
همچو ذره بینش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش

بینش و مسکین و خوار و بی‌قرار / دیده وا قوت شده از کردگار
کیمیایی که از و یک اثری / بر دخان افتاد و گشت آن اختری

نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب مینا گری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر زحل

باقی رهای جان و اختران / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانی جو و بیاب

کان نظر نقدست و این یاری بود / یار پیش و پس یاری بود
تا نپوشد گرد ره بر پیش از نظر / شعشعات آفتاب با شرر

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی

کرامات نور شیخ عبدالله مغربی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می‌گفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای‌بوس / گشته پاهاش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش می‌رود آن نور پاک / می‌کند هر ره‌زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردید ای رسولان خجل / از شما زر دل بمن آرید دل

بازگردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند

این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
کز نظرگاه خداوندست آن / کو نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها کو بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشانیدت آن نظر اندر پیم / پس بدان از خویشتن غافل نیم
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام سختن شکر دزدیده و پنهان

پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفتی ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر

موافق [illegible] کلمه شست بسیار است

تخت دنیا البیس هم بلنجیر هست / کان ستیزه دختر حلواگر است
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چربتر شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گِل است / این بد و به گِل مرا قوت و بس است
اندران کفهٔ ترازو زاعتماد / او بجای سنگ آن گِل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گِل‌خور ناشکفت / گِل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گِل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی مر شکر را آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظّی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن سلیمان مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه را شرح کردن با ایشان

ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
گر چهل منزل بروی زر بدید / وز زمین هدیه خجل چون زر شدند
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سربسر زر گردد و دُرّ ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سربسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم / من شما را کیمیاگر میکنم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیست بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
چون مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشرای هذا لی غلام

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت باز ماندن و ارشاد کردن ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن

هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان از اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان مبتذل
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی‌صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی کن از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن ولی هیزم‌کش

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه دررسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده‌ست / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه‌ای چند است این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین هیزم‌کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در میان شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی می‌گفت با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
کین بود اندیشه‌ات بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هیند / که مبارک دعوت و فرخ پیند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگاه / چونکه با خود آمدم باز از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان از اشتهار

باز این دانید هر مرتد رود / بی توقف هم بران حالی که بود
در زمان هر مرتد از عصیان / مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن بر داشته هر مرده دف / سوی شهر آن پیش من آرید تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم اندر ره ز کار و پیشوام

بستر گردان هیبت او مرا / پیش خاصان ده نباشد عا
ور کسی با ره شود کو بر فشان / گو بود اندر ره با و خیلشان

پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد اندر ندم

چون ز قربانی ده بندش بشر / پس بگویید آن کاوات این مکر
نیست این از زان کاوای مقری / دان که وقت مینماید از خوری

پادشاهانست این بی شوی

تحریص کردن سلیمان رسولان را

بخشش محض است این از رحمتی

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
گر بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل میفشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک برهم زن تو ادهم وار زود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود

او همیدانست کانکو عادلست / فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی بشب چوبک زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / میسرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کاثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت از امیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را میکشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند / کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

در نغولی بود آب تشنه راند

حکایت آن تشنه که از سر جوزبن جوز میریخت در جوی آب که در گو بود در آب میشنید

بود درخت جوز و جوزی میفشاند

محو ناداز جوزبن جوز اندر آب
بانگ می‌آمد همی دید او حباب

غافلی گفتش که بکن ای فتا

تا با فتادن بانگ آب بشنود

چون نهالی خود ز تشنگی ارد تا

بیشتر در آب می آمد بخشن — آب در پستست او بود دور — بیشتر در آب می افتد بمن — می برد آبش بر آجیر سود از ان

تا توان زبالا فروآیی فر سیر — آب جویش برده تا شد ای دلیر — گفت قصدم زین فشاندن ای چو دوست — تیز تر نیکو بر بنظام ماست

قصد من است که ناید بانگ آب — هم به بینم بر سر این خراب — تشنه خود شغل جو بود در جهان — گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جوی و گرد آب و بانگ آب — همچو حاجی طایف کعبه صواب — همچنین مقصود من زین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله از تست کردستی قبول — التجا بر بسته بر امداد تو — تکیه بر اشفاق و بر ارشاد تو

مثنوی اندر اصول و در فروع — میکند زیر لوای تو رجوع — مثنوی اندر اصول و مبتدا — جمله هر بسته و بر تست انتها

در قبولست عز و مقبلی — تا نکه شاه جان و سلطان دلی — در قبول آید شاهان نیک و بد — چون قبول آید نبود بیش و رد

چون نهالی کاشتی آبش بده — چون گشادش داده بگشا گره — قصدم از الفاظ او راز تو است — قصدم از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست — عاشق از معشوق حاشا کی جداست — اتصالی بی تکیف بی قیاس — هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی — ناس غیر جان جان اشناس نی — ناس مردم باشد و کو مردمی — تو سر مردم ندیدستی دمی

ناس هست از منع خانده — لیک چشمی در مجری نمانده — ملک خصمست تا چو بلقیس ای ثقه — ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول نه از گفت خویش — بلکه از وسواس آن اندیشه کیش — گو خیالی میکند در گفت من — در دل وسواس انکارست و ظن

میکنم لاحول یعنی چاره نیست — چون تو را در دل بضدم گفتنیست — چونکه گفت من کو بیست در گلو — من خمش کردم از این پس تو بگو

ان یکی نایی که خوش نی میزدست — تا گهان از مقعدش بازی بجست — نای بر مقعد نهاد او که ز من — گر تو بهتر میزنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب — نیست الا حمل از هر بی ادب — هر که را بینی شکایت میکند — که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت گو بدان که بد خوست — گر مر آن بدخوی را او بد گوست — تا نکه خوش خوان بود که حمول — باشد از بدخوی و بد طبعان حمول

لیک در شیخان گله نام خداست — نی پی چشم و ثمارات و هواست — عان شکایت نیست هست اصلاح جان — چون شکایت کردن پیغمبران

انبیا را ناحمولی نامر بات — ور نه حمالست بدها حلم شان — طبع را کشتند اندر حمل بد — ناحمولی گر کنند از حق بود

ای سلیمان در میان زاغ و باز — حلم حق شو با همه مرغان بساز — بلبل بسیار گو را تو مکن — باز را و کبک را بر هم مزن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون — کاهدقومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس

هین بیا بلقیس ورنه بد شود — لشکرت خصمت شود مرتد شود — پرده دار تو در تو را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حقند گاه امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد
آب را دیدی که در طوفان چه کرد

انچه بر فرعون زد آن بحر کین
وانچه با قارون نمودست این زمین

وانچه آن بابیل با آن پیل کرد
وانچه پشه کله نمرود کرد

وانکه سنگ انداخت داودی بدست
گشت سیصد پاره و لشکر شکست

سنگ میبارید بر اعدای لوط
تا که در آب سیه کردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان
عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر
گر کشد عاجز شود از بار پر

دست بر کافر گواهی میدهد
لشکر حق میشود سر مینهد

ای نموده ضد حق در فعل درس
در میان لشکر اویی بترس

جزو جزوت لشکر او در وفاق
مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار
درد چشم از تو برآرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال
پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل
تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر چیزی ویست
دشمنی با جان جان آسان کیست

خود رها کن لشکر دیو و پری
کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست
چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود بدانی چون بیایی کزین
که تو بی من نقش حمامی یقین

نقش خود گر نقش سلطان یا غنیست
صورتست از جان خود بی چاشنیست

زینت او از برای دیگران
باز کرده بیهده چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بایستی
که منم والله توان نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن واحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خودست
آن عرض باشد که فرع او شدست

گر تو آدم زادهٔ چون او نشین
جملهٔ ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خمست و دل چون جوی آب
این جهان حجره است و دل شهر عجاب

بیان کردن سلیمان که مرا خالصا لامر الله تعالی جهدست در ایمان تو یکذره غرض نیست نه در نفس تو و حسن تو ونیز در ملک تو خود بینی چون چشم جان

خیز بلقیسا که من رسولم دعوتی
چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم
نی اسیر شهوت روی بتم

بت شکن بودست اصل اصل ما
چون خلیل حق و جمله انبیا

گر درایم اندر دیر بتکده
بت سجود آرد نماید معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درامد سر نهادندش بتان
وان درامد سر نهاد از عین جان

این جهان شهوتی بتخانه ایست
انبیا و کافران را لانه ایست

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود
زر نسوزد آنکه نقد کان بود

کافران قلب اند و پاکان همچو زر
اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان
زر درامد شد زری او عیان

دست و پا انداخت اندر بوته زر
در رخ آتش همی خندد چو زر

جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کرد ابلیس لعین
کی توانا نبود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
کو بزی خاک و صد خاک سرش / بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب / این که باشد که بپوشد آفتاب
خز بلقیسا چو ادهم شهریار / دود از این ملک دو سر روزه براد

بقیه قصه ابرهیم ادهم

باز گو احوال ابرهیم زود / ترک ملکش با بگو موجب چه بود
خفته بر تخت شنید آن نیکنام / تق تق و های و هوی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم از او لاف لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مرده را بر میکشاند از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد از این / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا

قصه گوییم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقیا الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماندست بی نوا / میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست او جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

صح

چونکه بلقیس

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیک سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا غیر تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آید فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک و قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بیجان مونس هر جانوری
آلت هر پیشه کاری آنچنان / هست بیجان لیک مونس شد بجان
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن آن بهیچ نوع ممکن نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چونکه وحدت جان برون آید سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارق پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح این بگذار و بستم ای کیا / بر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس

پس سلیمان گفت با لشکرهاش / تخت او را حاضر آرید از ما
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن

گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش میکنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند

ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون بنا موضع باخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت
آنکه مر شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام رسول الله را گم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت رسول

گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام
قصهٔ راز حلیمه گو تمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

میگریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بیشک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی از ندا آن جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو

چشم می انداخت آن دم سو بسو / که کجا است آن شه اسرار گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یارب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را در مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که از او گریان شدند آن دیگران

حکایت تعریف کردن لشکری حلیمه را باستعانت آن بتان

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش
پیرمردی پیش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

کاینچنان آتش ز دلها برفروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و میشنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم این ندا آواز کیست / کین ندای بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتمش ای فرزند تو اندُه مدار / تا نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش لقا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گمشده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده تا رستهایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از اومید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد بوده است
چون محمد گفت آنجمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر لرزان شود هفت آسمان / زین خبر خون شد دل دریا و کان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه ترس و لرز این ندی / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همیلرزید و میگفت ای ثبور
چون در آنحالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر اسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمانش از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

کردن یافت جناب محمد ص و اجابت

ازچنان بانگ بلند و نعره‌ها که بمیلی می‌رسید ازوی صدا
نزد عبدالمطلب دانست حلیمه دست بر سینه همی‌زد می‌گریست

کردن حلیمه مصطفی را و طالب شدن او و کردن شهره تا البیداع او بر در کعبه و از حق در

امد از غم بر در کعبه بسوز کای خبیر از راز شب و سر روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی تا بود همراز تو هیچ منحنی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه زماست ما همه مسیم احمد کیمیاست
ان عجایبها که من دیدم تو من ندیدم بر ولی و بر عدو
انچه فضل تو درین طفلیش داد کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو بر وی او در یست از دریای تو
من همو را هم شفیع آورده‌ام حال او ای حال‌دان کو از کجا
اندرون کعبه امد بانگ زود که هم اکنون رو بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محفوظ ماست با دو صد طلب ملک محظوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم
زر و کان بود آب و گل ما زرگریم که گهش خلخال و که خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم گاه بند گردن شیرش کنیم
که ترنج تخت بر سازیم نقش گاه تاج فرقهای ملکجو
عشقها داریم با این خاک ما زانکه افتادست در قعدهٔ رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم که همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن کو بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم که نوالهٔ پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند شحنه آن از عصر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده اند این خاکها تا مقر آریم شان از ابتلا
پس عجب فرزند کو را بوده است لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
شد زمین چون آسمان از شادیش خاک چون سوسن شد از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش چونکه در جنگ اند و اندر کش‌مکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش تا نیامیزد با هر رو ترش

عارفان رو ترش چون خارپشت ‌ ‌ عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرد باغ از خار مین ‌ ‌ که عدو دید تو زین درد و باین
خارپشتا خار حارس کرده ‌ ‌ سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی در خار داند عیش تو ‌ ‌ کم شود زین کلوخار خار خی
طفل تو گرچه که کودک خو بدست ‌ ‌ هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم ‌ ‌ چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبد المطلب از موضع جناب محمد صلی الله علیه و آله

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست ‌ ‌ ای علیم السر نشان ده راه راست
اندرون کعبه آواز رسید ‌ ‌ گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کو نهان ‌ ‌ با تو زان شاه جهان گویم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت ‌ ‌ پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش ‌ ‌ تا نکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اصلش همه ‌ ‌ مهتران بزم و رزم ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است ‌ ‌ کز شهنشاهان همه پالوده است
لیک او خود از نسب دور است و پاک ‌ ‌ نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود ‌ ‌ خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب ‌ ‌ بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین ‌ ‌ بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی ‌ ‌ تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر ‌ ‌ جاودان اندولت‌ها بر بخور
خواهرانت از بخششهای راد ‌ ‌ هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا و بحر جود ‌ ‌ هر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب ‌ ‌ مر تو چون خوش گشتی از بیع قصب
خیز بلقیسا سعادت یار شو ‌ ‌ وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گدای طبل زن ‌ ‌ که منم شاه و رئیس گولخن
آن سگی در کوی گدای کور دید ‌ ‌ حمله می آورد و دلقش می درید
گفته ام این را ولی بار دگر ‌ ‌ شد مکرر بهر تاکید خبر

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او از طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

کور گفتش آخر آن یاران تو ‌ ‌ بر کرانه این دم شکار و صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور ‌ ‌ در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور ‌ ‌ آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور ‌ ‌ میخوری اینجا ز من همیکردند کور
آبجو شیرین کن از بحر لدن ‌ ‌ آب بیداد آم این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر ‌ ‌ تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر
کور چه از صید غیر دست بود ‌ ‌ جمله شیر و شیر گیر و مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه ‌ ‌ ترک کرده صید مرده اند او
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار ‌ ‌ تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطرب در وصل و بین ‌ ‌ خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار ‌ ‌ چون ببیند شد شکار شهریار
هر که این مرغ مرده سر شناسد ‌ ‌ دستان صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر بمرداری من / عشوه شه بین و نگهداری من
من نمردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده کشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست داورست
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبش باقیست اکنون چون ازوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم / گرچه سیمرغست زارش میکنم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ / در کف شاهم نگر گر بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه خدا / بر کف عیسی مدارانم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / کی عصا بی کف حق بود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو فرو / طنطنه جادو پرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر عاد ای هود / کرد او را از بقیه خاک دود
هم عصایی بود پشه در نبرد / کبر او را از سر نمرود کرد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زنقاین فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند / ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / تا نکه بی برگ نبود دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمش ای فلان / کی تپید مرد بی نور مؤمنان
دوزخ از خشمست خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف و قهری بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریشخندی کرده‌اند آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیستن ای مرده چند
شاد باشید ای محبان در نیان / بر همین دکان شود امروز نان
هر حویجی باشدش کردی بکو / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با ضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندران حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش / که نگردد با تو او طبع و کیش
تو بکودی او بکودی خوش بحد / تا نکه ارض الله امد واسع
خاصه آن ارضی که از پنهان دری / در سفر کم می‌شود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر پیک تای مو
ایستاده گر سبزه ستش پنهان / تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان روان / سبز پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیبان نقش را کم زن بر آب

رجوع بحکایت بلقیس

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آن کز مرگ آید گیر و دار
خیز بلقیسا بیا بنگر اجل / در نگر شاهی و ملک بی دغل
خیز بلقیسا جاه خود مناز / اندیشه دیگر بیا زاد و بنیاز

خیز بلقیسا

خیز بلقیسا و سته با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ انجنان / که چو دندانهای شحنه جانکنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آنجان کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گراست
خیز بلقیسا بیا بازی ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روانه هر جا / لیک آن از خلق پنهان مشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی بفازونا / میخوری صد لوت و لقمه‌های نو
نی نهنگ غم نغد بر کشت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو بخت / هم تو نیکو بخت باشی هم تو تخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت / بخت عاریست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی‌نوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی نخود کی گم شوی
کی شوی از خویش گدای عین / چونکه عین تو ترا شد مال و ملک

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیکبخت
ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بران در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنان کاندر ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
هست این بند و کمند از خوی شان / نیستند این خلق بی بند نهان
میکشاندشان سوی کسب و شکار / میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنفر / الا طایر فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر مینمود / آن نه حسن کار بد حرص بود
حرص کارت را بیارایید بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که برد امید غول / پخته پندارد کسی کو هست گول
از مالش چون نماید خار او / کند گردد زآزمودن دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود / عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین خیر و جو / چون نماند حرص باشد نغز او
خیرها نغزند نه از عکس غیر / تا بحرص اندر نماند تاب و خیر
تا بحرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص تازد بر غزا / تا شوند از ذوق دل خامش سوار
چون نکو ولد رفت آن حرص بد / برد کز اطفال خنده آمدش
کو چه میکردم چه میدیدم درون / حال نه عکس حرص بنمود آنکه بین
آن بنای بنای حرص بود / لاجرم بی‌وسته بر نقشها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و هم مکرمت

هر یکی شان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضه‌ها زرین شدست / نیم‌شب جانشان سحرگه‌بین شدست
هر که گویم من بجان نکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

مسجد اقصی بسازید ای کرام / کان سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در زنجیر کشند

دیو یکدم گر رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنبانید چون دست او ولیک / در میان هر دو شان فرقیست نیک

ور بیان این حدیث معنوی / بل حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه [illegible]

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و هدایا و نثار

پس وزیرش گفت این اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چو او شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندکست

فلسفه گفت آن شاه را و فلسفه / تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن زرش

چون تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزند / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد از چند سال [illegible] به امید صلت [illegible] بر [illegible] شاه [illegible]

بعد سالی چند بهر رزق گشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کآزمودم از کرم / حاجت خود را بدانجا می‌برم

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند

گر ندیدیشی هزاران بار بیش / عاقلان جان کی کشیدندی بریش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها

سنگ برند از پی ایوان تو

بلکه

بلکه جمله موجها بازی کنان … نعره و شوقش با عیان اندر عیان
پیل و گرگ و حیدرا شکار نیز … اژدهای نیست چه مور و حقیر

بلکه خاک و باد و آب و هر شرار … ما یرزد یا بندهم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان … که فرو مگذارم ای حق یک زمان

استن من عصمت و حفظ توست … جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار … ای که بر آبم تو کردستی سوار

جملگان کیسه از او بر دوختند … دادن حاجت از او آموختند
هرچه بینی بر او دوره بر آن … استعینوا منه صبرا والصلوة

هین از او خواهید نه از غیر او … آب در یم جو مجو در خشکجو
ور بخواهی از دگر هم او دهد … بر کف میلش سخا هم او نهد

آنکه معرض را ز زر قارون کند … رو بعبدواری بطاعت چون کند
باز دیگر شاعران سودای داد … رو بسوی آنکه محسن نهاد

هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو … پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر … ونهاده شاعران

پیششان شعری به از صد دانک شعر … خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود … زانکه قوت نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل … جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان … عاشق نام است و مدح شاعران

تا که اصل و نسل او را بر دهند … در بیان فضل او منبر نهند
تا که کرّ و فرّ زربخشی او … همچو عنبر بو دهد در گفتگو

خلق ما بر صورت خود کرد حق … وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست … آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصه مرد حق که در فضل است چست … پر شود زان باد آن خیک درست
ورنه باشد اهل زان باد دروغ … خیک بدریده است کی گیرد فروغ

این مثل از خود نگفتم ای رفیق … سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح … که چرا فربه شود احمد بمدح

رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد … شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند … ای خنک آن را که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها … وای جانی کان کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او … شد ز دنیا ماند از او فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد … نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
نام نیکش او ز فعل نیک داد … پس نمرد است او یقین منکر عیان

وای آنکو مرد و عصیانش نمرد … تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این بها کن تا نگر شاعر بکد … وام دارست و قوی محتاج زر

برد شاعر شعر سوی شهریار … بر امید بخشش و احسان و بار
نازنین شعری پر از در در بدست … بر امید بوی و اکرام نخست

پادشه فرمود دینارش هزار … چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این یاران وزیری پر جود … بر مراق عز دنیا دفتر بود

بر مقام او وزیر نو رئیس … گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفتش این خرجها دادیم ما … شاعر ما را نبود این بخشش سزا

من بربع عشر اینای معتنم … مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او زین پیش است … ده هزاری بیش ده لا و بوده است

بعد شکر کلک خاهی چون کند … بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار … تا شود زار و نزار از انتظار

آنکه از خدا کرده هم از داد من / در نیابد همچو گلبرگ از چمن
این همین بگذار کاینها دم دمن / که تقاضا گر بود هم آن تن

از ثریا گر بیفتد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که شکرگوی ماست

گفت او را اوده صد چون او کنا / تو همین مگذار تا او غم شود تنها
جنس او را او چو او سیصد هزار / تو بها کن با مزید و بر مزید

پس فکند پس صاحب ایند انتظار / شد زمستان و دی آمد بهار
شاعر مسکین چند آنکه حاجت / صاحبش در وعده

شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون زین غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی که دشنامم دهد / تا دهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش با دو ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه

کانچنان نقد و چنان بسیار بود / اینکه دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد

آنکه افزون بود همیشه از عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او ببرد الحق ولی احسان نمرد

رفت از ما صاحب دور اندیشه / صاحب سلاخ درویشان نشست
رو بگیر این یاد و زانجا شو گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

تا بصد حیلت از او این هدیه را / بستدم ای بی‌خبر با جهدها
رو بدیشان کرد گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگویید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب جودی بزاد
این حسن کز ریش زشت این حسن / می توان بافید ای جان صد رسن

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان

بر چنین صاحب که شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند
چند کرت بد شدی فرعون رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان مشورت کردی دران / مانعش گشتی مدام آن ممتحان

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را به ریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی

هرچه صد روزان کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب و مستور هواست / در وجودت رهزن راه خداست

ناصحی ربانی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود زبدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد　　سحرآموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر　　عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز　　که برآید جان پاکت از نماز

کین هوا پر حرص و حالی بین بود　　عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود

عقل با دو دیده در پایان کار　　بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان　　باد هر خرطوم اخشم دور ازان

وان چه عقلت هست با عقل دگر　　یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وارهی　　پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان

دیو گر خود را سلیمان نام کرد　　ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود　　صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست　　از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیداریست این همچون وسن　　همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من　　صورتی کردست خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است　　تا نیندازد شما را او بشست

گر پدید آید بدعوی زینهار　　صورت او را مدارید اعتبار

دیو شان از مکر این می‌گفت لیک　　می‌نمود انعکس بر دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او　　که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل　　می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب　　بازگونه می‌روی ای کژخطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین　　سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او که معزول گشت و شد فقیر　　هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای　　دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما ببوش و عارض و طاق و طرم　　هر کجا که خود همی ننهیم

ور بغفلت ما نهیم او را جبین　　پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه آن سر مر این سر زیر را　　هین مکن سجده مر این ادبیر را

کردمی من شرح این بس جانفزا　　گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر　　تا بگویم شرح این وقت دگر

نام خود کرده سلیمان نبی　　روی پوشی می‌کند بر هر صبی

درگذر از صورت و از نام خیز　　از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از خلق و از افعال او　　در میان خلق و فعل او بجو

کام هر کس نیست هین درکش لگام　　مسجد اقصی بساز و کن تمام

شد تمام القصه مسجد بی فتور　　بد سلیمان زایر و مسجد مزور

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت

چون سلیمان نبی شاه انام　　ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

هر صباح او را وظیفه این بدی　　کامدی در مسجد اقصی شدی

نو گیاهی رسته دیدی اندرو　　پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه دارویی چه‌ای نامت چیست　　این زیان و سود تو کو بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام　　که من آن را جانم و این را حمام

من مر این را زهرم و او را شکر　　نام من اینست بر لوح از قدر

پس سلیمان با حکیمان زان گیا　　شرح کردی نفع و ضرش ای کیا

پس طبیبان از سلیمان زان گیا　　عالم و دانا شدندی مقتدا

تا کنهها بی [illegible] اختند / [illegible] را اندر جنین می‌ساختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آنرا فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر مو اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

اموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از انکه در عالم رسم گورکنی شود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در اغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت مازاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دلها وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلهای چمن
ور سخن‌کش یابم اندم طعن‌زن / معنی از [illegible] گریزد همچو [illegible]
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نه و آنکت میکشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو سیه رو میشود
در پی او کی شدی همچون اسیر / پای خود را واکشیدی طفل نیز
[illegible] گر شدی مانند خر / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان شدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف شدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کاین دوادو با للست
اولش دو دو باخر لت بخورد / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو [illegible] کاری که مکر [illegible] تست / عیبش اندیشم بر تو پوشیده شد
نان همی یابی بدادن [illegible] / گر بپوشیده و عیبش کرد کار

بجنین

همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زان رمیدی جان بعد المشرقین
حال کاخر زان پشیمان می‌شوی / گر بود اینحال اول کی دوی
پس بپوشید او این بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمانتر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همیدانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی چون ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتا
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبودی کش کشان آن سو ترا
وانکه کاری کز وی مستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیا
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند که سر برآور و تفرج آثار رحمة الله کن

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند این لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان بسر / راست بینند و چه سود است آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی

همچنان روزی سلیمان از رضا / شد بعادت مسجد با اندر فنا

نو گیاهی دید اندر گوشه‌ای

و غمگین شدن سلیمان از روییدن خروب چون به سخن آمد با او نام و خاصیت خود بگفت

رسته بودی دانه همچون خوشه‌ای

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
تا که هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است / یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراشت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که ثواب اینست و راه اینست رو / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیک‌بخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که اللهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونک شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاک آمدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

تا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نی کو بشقاوت مالجوست
ابلهی کو واله و حیران اوست / تا بشد اندر گردنش طوق دوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آنسو فرستاده عقول / مانده اینسو آنکه گولست و فضول
زین سر از حیرت گر این غفلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آنسو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست افتاده بدست راه‌زن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخاوت آرد و نابجا نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری کند / پیروان را غول ادباری کند
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندید / عکس میدید در آب او هم خام غوی
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر سورهٔ یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی ‌ ‌ گر تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام ‌ ‌ شمع دایم شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست ‌ ‌ بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا ‌ ‌ که تو نوح ثانیی ای مصطفا

ره شناسی می بباید با لباب ‌ ‌ هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده ‌ ‌ غول کشتیبان این بحر آمده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی ‌ ‌ همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان ‌ ‌ انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی ‌ ‌ ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان ‌ ‌ سیر را مگذار در بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو ‌ ‌ بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا ‌ ‌ از سفه وعوع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را ‌ ‌ تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه ‌ ‌ صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد ‌ ‌ گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار ‌ ‌ جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی ‌ ‌ ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین ‌ ‌ این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو ‌ ‌ گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم ‌ ‌ او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند ‌ ‌ مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاچق آن ترکمان ‌ ‌ پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم ‌ ‌ خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک ‌ ‌ تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راستخیز ‌ ‌ رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم ‌ ‌ خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سایل محنت زده ‌ ‌ زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت ‌ ‌ پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب ‌ ‌ چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد ‌ ‌ لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فضا اندر کلام ‌ ‌ تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ ‌ ‌ نیزه بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام ‌ ‌ تنگ تر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی ‌ ‌ این درازی در سخن چون میکشی

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو قصه است که گفته می آید

حق نبی رحمت و موج کرم ‌ ‌ میدهد هر شوره را باران و نم

پادشاهی بود و او را بنده‌ای ‌ ‌ مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

خردهای خدمتش بگذاشتی ‌ ‌ بد سگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاهنشه جراتش کم کنید ‌ ‌ ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون ‌ ‌ چون جری کم دید شد بدخو حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف ‌ ‌ تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تند از خری ‌ ‌ هر دو پایش بسته گردد از بری

پس بگو خر

این بگوید خر که ما بندیم پست / خود بر آن کان و ز فعل آن خسست
گر بدیدی سر بند انجم کور / سید بودی سستش بر بستن بدی
ور ز جرم بند با اگه بدی / خود ز بند دست و پا ایمن شدی
ور بتندیدی ز بندان بو الفضول / او نه بیهوده شدی شیر فحول

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوات وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود / آن فرشته‌ست و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمی ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدند / همچو عیسی با ملک ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و از زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بیجان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون بی زاغان رود / جسم گردد جان خوب او شود
زانکه جانی کو ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانات افزون جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش معانی بیغرض
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نام حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چونکه شد بیدار واعکسش نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست

تا چه استعداد شد کان مر ورا / هر غذایی کو خورد مغز خراست
گر بلادر خورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش‌مکش / کرده چالیش آخرش با اولش

چالش عقل با نفس چون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / میکشند آن پیش و این واپس بکین
همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونک پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش در شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام
قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام

قصه نوشتن آن غلام بشکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بی‌فهم است قانع گشته‌اند / زانکه در حرص و هوا آغشته‌اند
باشد از تزویر دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان

گر موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان بباید کم که در وی بنگری

گر چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوال از سنگ‌ها / باز خر خود را ازین بیگارها

در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کن جوال بر زده / میکشی و باشد آنهم مرده ریگ

چون عیانی کز بر لعلش کنی / هم تهی بهتر که همجنس منی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که بربود دستارش و بانگ زدن فقیه کی باز کن چه میبری

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود / در عمامهٔ خویشتن پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس روان شد تا بسازد کار را
آن فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر

اینچنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه مکر است این چه تزویر است و شید / کاو فکندی مر مرا در قید صید

شرم ماندم زان تن ژنده‌ها / از دغل بفکندیم ای پر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / عیب خود را با اندر با جمله گفت

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی او

اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لا شیم

ای ز خوبی بهاران لب‌گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد پیری شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین بران کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوت‌های چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزیت کو
بر طبق گو عشوه برنج و خرت / بر سبد گو جلوهٔ نغزی و لوت

گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان بده / در صناعت عاقبت لرزان شده

پس بزی

نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
صفدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود

طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دنب زشت خنگ خر

خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / بلش نو بر کند سبلت خام را

پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش می‌شکیفت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله

اینچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مطرودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهانبینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان حالی بدست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است

مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد از آن شو بانگ خار را گرو

من شکوفه خارم ای خوش گرم دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه که اینک گل فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینه اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخورد شدی

ای خنک آنکو ز اول آن بدید / کش عقول مستمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت

کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد

کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
آن یکی با صحبت خار اختیار / لاجرم شد پهلوی خار غار

هست موسی پیش قبطی بس نهان / هست هامان پیش سبطی بس مهان
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کو ش را کردست امام

زانکه هر کره پی مادر دود / تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد

عدل قسامست و قسمت کردنیست / [illegible] وین عجب که جبر نی و ظلم نیست

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق
که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی

وقت آن شد سبق فرزانه بود / دیگر والله اعلم بالصواب

ای بکرده اعتماد و عاتق / بردم از برجا ملوثی با تقی

قبه بر ساختستی از حباب / تا نتوانند دیدن همرهان

این جهان و اهلان بیحاصلند / گرچه روا رد بتوان رفقاست

اهل آنها هم چو آنها مدبر / معجزات آنهمه گی کی بستد

کی شود پر مرده میوه آنجهان / ... و دنی و قبله‌گاه او دنی است

نفس و از لایق است این انجمن / قبله است دنیا تا و امرده‌ان

ایسه حی حق بدین مرده رسید / تو بدان گلگونه خال نقاش

بانک و صیتی چو کرد او حاصل نشد / تو مرغ ... اجل چون ناب نیل

نو نو طاق و طرب سحر شان / مرگ چوبی ها که آن شد اژدها

جادویها را همه یک لقمه کرد / ... آن نیست گر بود دست پیش

دانش افزون شد و در ذات نی / انجم اقلال ... کنون نشد

لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / تا بدید ... بد صفات کار او

هست افزونی به هر ذاتی دلیل / لیک بشنو تو مقالات حق

گفت موسی سحر هم حیران کند / چون کنم کین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم

چونکه معجزها ترا ظاهر کنم / کور سازم جاهل ناچیز را

گرچه چون دریا بر آورند کف / چون عصا شد ... انکر گشت عیان

هر کسی با دعوی حسن و نمک / هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانک طشت سحر چون لعنت غاست / در صفا ای قلبها کنون لاف زن

وقت لا فتد محک چون غایبست / چون محک آمد جرا کشی کنون

تبت یکی بد و نحوست مردم / لیک می‌آید محک آماده باش

رونماها رونکی کجا بود / حاصل آنکه در دو خون بود رفاق

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس دنیا

اخوان خیمه است با هی طناب / زرق چون برقست اندر نور آن

مرده اند بی‌وفایی تکیه‌اند / ساده دنیا چو دنیا بی‌وفاست

تا ابد در عهد و پیمان مسمی / خود دو ... کجا ضد آمدند

شادی عقبی نکردان دهان / نفس بی‌عهد است زان رو کشتنی است

مرده را در خور بود گور و کفن / نفس گرچه زیرکست و خرده‌دان

شد ز خاک مرده زنده بلا / تا نیاید وحی زین غره مباش

تا به خورشیدی که او آفل نشد / آن هنرهای دقیق و قال و قیل

گرچه خلقان را کشد گردن کشان / سحرهای ساحران دان جمله را

یکجهان پر شب بدان را صبح خورد / نور زان خوردن نشد افزون و بیش

ذات نبا افزونی و آفات نی / حق ز ایجاد جهان افزون نشد

در میان این دو افزونیست فرق / شد فزونی اثر اظهار او

گر بود عادت بعلتها علیل / نکته شد با بیان بجا ای فرق

تفسیر یا ... فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

عقل را در دید نش فاخر کنم / دیده بخشم عقل بی‌تمییز را

موسیا تو غالب آیی لا تخف / بود اندر عهد خود سحر افتخار

سنگ مرک آمد تنگیها الحذر / سحر رفت و معجز موسی گذشت

بانک طشت دین بجز لعنت نماند / چون محک پنهان شد است از مرد و زن

میر نبت از غرمی در دست / هر دمت عزتی و نازی در فرقت

ای نیز خالص مرا ز تو کم / زن همی گوید بلی انجا جراش

انبیا و اولیا

مرکب تو هست اسپ اصحاب ران / در خلاص یا چو نقصانست کار
قلب بکرد در خویش اخربین بدی / انسیه کاخر شد افزون شد
چون شدی غافل سیاه اندر / نقد بودی از نفاق و از نفاق
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل افزون و قران ساتبا
چون شکسته دل شدی خویش / جانی بر اشکستگان بندی
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد
فضل میها را سوی اکسیر راند / از نداند داد کرم محروم ماند
ای نداند وده مکن دعوی بیان / که نماید شتر تا عمی چنین
تو بخشم چشم را بدنا کند / چشم بندی تو را رسوا کند
منکر انها را که اخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند
منکران که جانی دیده اند / تیر فاسد از اصل سر بریده
پیش جانی بان کرد جهل است / صبح صادق صبح کاذب را بدید
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای جان کش محک و کان نیست

بانفسوس غلام وکیلش / کو سوی سه بی نویسد نامه خوش

در مذمت دعوی اهل کردن و نابینا

بومسلیم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زنم
بومسلیم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
ای قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود پیشت شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد را بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بیحیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
... ان تمیزی مظهری کند / لیک حرص و طمع کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسد مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلوی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / تو مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بیخبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم علف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست بند چشم تو
ور کنی یک چشم آدمزاده / نصف قیمت لازمست از جان دوم
زانکه چشم آدمی تنها خود / بی دو چشم از کار در میکند

تتمه قصه

چشم خر چون اولش با آخر است / گر دو چشمش هست چشمش اعور است

نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

این سخن پایان ندارد آن غلام / می نویسد رقعه در طمع عقار
رفت پیش از رقعه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او و از همت او کین قدر / اجری من او ماند در نظر
گفت بهر مصلحت فرموده او / نز برای بخل نز دستی دست
گفت دهلیز است والله این سخن / پیش شه خاکست هم زر کهن

بخ

مطبخی ده گونه حجت مر تراست / او همه رد کرد از حرص گداست
چون حریصی کامدش روزی فتحا / زد نبی تشنیع او بسودی شتا
گفت تا صد محنکند انبهاش / گفت نی کر سنده فرمانم ما
این مکر از فرع این با اصل کی / برکسان کم زند کز یاد دوست
ما رمیت اذ رمیت ... / بر نبی کم نه که کار از خداست
ایستاده بر ره و استای چیره چشم / بیشتر بنگر یکی بکشای چشم
شد ز خشم و غم درون دل علم / سوی شه بنشست تشنیع بقلم
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه گفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله محتاجان سوا ورده بد
کف برانچه دهند کریانه بد / کف تو خندان سالی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی قهر از مدح اثرها می نمود
زان همه کار تو بی تو رشت / گر تو دور و در ری از نور بهشت
رونق کار جهان کاهد شود / همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برارد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها / چونکه در مداح بیند کینها
ای دلا از کین و کراهت پاک شو / بعد از آن الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بباطن نی بظاهر ناظرم
آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد

گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
از خلیفه داد خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدحها بر میشمرد / تا که شکر از حد و اندازه برد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود اندُه نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد در زرع جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی‌حدست / دانه‌ای را کمترین خود هفصدست
حمد گفتی کو نشان حامدان / نه برونت هست اثر نه در دهان

حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید / وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و منصبش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می‌کند مکشوف راز
گل‌شکر خوردم همی‌گویی و بوی / می‌زند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانک زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی مکن / با محک ای قلب دون لافی مکن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده نهان / ما ز دزدیهای ایشان در فغان
دم بدم خبط و زیانی می‌کنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محترق مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / کشقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در بیان آنکه طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن و گفتار او

این طبیبان بدن دانش‌ورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان و صورت او

آن شنیدی داستان بایزید / کز حال بوالحسن پیشین خبر
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / از سواد ری ز سوی خارقان

هر چه از بیگانه می‌کند
هم بدانجا ناله و شادی کند
بوی خوش را عاشقانه می‌کشند
از سری هوا الی شد
چون درد او تا دستی شد
گاه سرخ و گاه زرد و گه سفید
ای تو خود چون کام
قطره بر ریز بر ما زان سبو
ای فلک پیمای چست چست خیز
کی توان پوشید این می زیر دست
خود نه آن بو نیست کاندر جهان
آن سرخم را بکهگل در مگیر
گفت بوی بوالعجب آمد بمن
بوی را هین می‌رسد از خارقان
چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن هلیله رسته از ماو منی
این سخن پایان ندارد باز گرد
بعد چندین سال می‌زاید شهی
چیست نامش گفت نامش بوالحسن
از صفات و از طرق و زاد و بود
حلیهٔ روح طبیعی هم قیاست
آن شعاع آفتاب اندر وثاق

و سیرت او پنهان و پوشیدن
تاریخ بودنیان از جهة صدق

جان او از باده می جسید | کوزهٔ کز آنجا پر بود
اندرون کوزه تم بیرون زد تست | باد بوی او مرا و زان گشت
که مر بد او از ان دم بر رسید | پس بپرسیدش که از احوال خوش
می‌شود روی چه حالست نوید | میکشی بوی و ظاهر نیست گل
هردم از غیبت پیام و نامهٔ | هردمی یعقوب‌وار از یوسفی
تتمهٔ برکوار از کلزار تو | چون شالم از جهان مهرئی
تا بخر خوردی قطرهٔ بر ما بریز | میر مجلس نیست در دوران کرو
می یقین هر مرد را رسوا کرست | بوی را پوشیده و مکنون میکند
صد هزاران پرده اش دارد نهان | پرشد از تیزی او صحرا و دشت
لیکن برهنه نیست جهد تو ببین | لطف کن ای راز دان رازگو
همچنانکه مر نبی را از یمن | که محمد گفت بر دست صبا
بوی یزدان میرسدهم از | از اویس و از قرن بوی عجب
از زمینی آسمانی گشته بود | آن هلیله پرورده از شکر

قول رسول الله کرم ... لا اجد نفس الرحمن من جا

الیمن

تا چه گفت از وحی غیب آن شهر مرد | گفت زین سو بوی یاری میرسد
میزند بر آسمانها خرگهی | رویش از گلزار حق گلگون بود
حلیه اش را گفت ز ابرو و ذقن | قامت و رنگ و شکل او
حلیهای روح او را هم نمود | حلیت تن هیچ تن عادیت است
حیلهٔ آن جان طلب کز شماست | چشم او همچون چراغی بود بان
فرض او اندر چهارم چارطاق | نقش گل در پیش بینی بر لاغ

با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی را از باد استنشاق کرد
چون عرق بر ظاهرش پیدا بود
ابهم او با شراب پاک گشت
کر برونستان جهار رونق و شش
بیشک از غیبست و از گلزار کل
میرسد اندر مشام او شهی
که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای تو ای شه در حریفان منکر
چشم مست خویش را چون می کند
دشت چه کز نه فلک هم برگذشت
آنچه از بانت صید کرده بازگو
از یمن می‌آیدم بوی خدا
می بینی یا مسکر در برطرب
چاشنی تلخی از بود دکر
از هلیله نقش دارد طعم نی
اندرین ده شهریاری میرسد
از من او اندر قدم افزون بود
یک بیک را گفت از گیسو و رو
دل بران کم فته کران یکسان آمدست
نور او بالای چرخ هفتمین
بوی گل بر سقفها ایوان و باغ

مر نخسته لیک بعد بندید　　عکس او بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص　　پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نوشتند آن زمان تاریخ را　　ز کتابت باز استادان نسخ را
چون رسید آن وقت و تاریخ راست　　زان زمین آن شاه سر برداشته

از پس آن سالها آمد پدید　　بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود　　آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا　　از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل و نیست خواب　　وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان　　وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست　　چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی　　از خطا و سهو آمن آمدی

نقصان اجزای نان در لقمه صوفی از طعام الله عز و جل

صوفی از فقر چون در غم شود　　عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است　　رحم قسم عاجزی اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو　　رحم حق و خلق ناید سوی او
نان اجزای خاص هر کا آگاه شد　　او سزای قرب اجرا گاه شد

نان اجزای روح چون نقصان شود　　جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است　　که سمن زار رضا آشفته است

شاد آن صوفی که رزقش کم شود　　آن شبه گم گردد و او هم شود
این سخن پایان ندارد ای جوان　　آنکه اجزای نان شناسا تو آن

همچنان کان شخص از نقصان کشت　　رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد　　خواند او رقعه جوابی را نداد

گفت او را نیست الا درد قوت　　پس جواب احمق اولی شد سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ　　بند فرعست و نجوید اصل هیچ

احمقست و مرده ما و منی　　کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان　　کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در　　از درخت و باغبانی بیخبر
هست آن کرم دگر در سیب هم　　لیک باشد از برون صاحب علم

جنبش او بر شکافد سیب را　　بر شکافد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پردها　　او بصورت کرم و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن میجهد　　او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر　　میرساند شعلها را تا اثیر

مرد اول بسته خواب و خور است　　آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها　　شعله نورش برآمد بر سما

عالم تاریک روشن میشود　　کنده آهن به سوزن میشود
گرچه آتش نیز هم جسمانی است　　نه ز روحست و نه از روحانی است

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای　　جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود　　چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست　　جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام　　روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان　　نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این جسم می‌بیند بخواب　　جسم بی این نور نبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست　　لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامه روح حیوانیست این　　پیش رو دو روح انسانی ببین

بگذر از

بلکه سازد آن نشان هم از وبال / تا ابد دنیای چنین جز رشد
بعد باشد روح احمد بک / جبرئیل از [illegible] اخص

گوییا پایم بقید بیت کان / من بسوی تو بسوزم از زمان
این بیابان چون ندارد پا و سر / همچو اینا [illegible] بشر

کای عجب چون نامد از شه جواب

استغفار آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از پادشاه

با خیانت کرد رقعه بر نهان

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ نوشتان از دون / چون نیامد از مؤتمن رسول ذو فنون

بر امین مطبخی و نامه‌بر

کژ گردیدن تاج بر سلیمان ع بسبب ذلت او

عیب بینها [illegible] از خبر

هیچ کرد خود ننگرید که من / کژ روی کردم که آمد درد من
باد بر تخت سلیمان رفت کژ / باد را گفتا سلیمان کژ مرو

باد هم گفتا سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم غمگین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا روند انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون شب کرد

گفت تاجا کژ مرو بر فرق من / افتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتا

کژ شو مر چون کژی ای مؤتمن / گفت اگر صد ره کنی تو راست من
پس سلیمان اندرونه را راست کرد / دل بدان شهوت که بودش کور کرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنان که تاج را میخواست شد
بعد از آن کژ همی کرد او بقصد / تاج او میگشت مایل سوی قصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن

هست دستو عکس زمن بکن / پردهای غیب آن دم بردرد
پردها نم بر تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت آن ببند

بس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر بد مکر اندیشه کام / آن مکن که می‌سگالید آن غلام

گاه جنگش با رسول مطبخی / گاه خشمش بر شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی پیش بود / طفلکان خلق را سر میبرید

آن عدو در خانهٔ آن کور دل / با عدو خوش بی‌گناهان مستقل
چند فرعونا کشی بی جرم را / می‌نوازی این تن پرجرم را

عقل او بر عقل شاهان مینزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
قهر حق بر گوش و بر چشم خرد / کز خلا طوانستخوانش کند

حکم حق بر لوح می آمد پدید

شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن بایزید

همچنانکه حکم غیب بایزید

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / از روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور

با مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی سگالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود

تو بر فنا همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگ آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی

تو بیا این بو ترا دادم شتاب   عالم از بو بست روی آمد مآب
حالیا او را بود زشت خوب دید   این عنایت‌ها که او را می‌کشید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان   پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نبشتم پیش شه   ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد   هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار   او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست   گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر   بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است   مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش   هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شود   خاصه این گرگین خبیث ابله
گر کم عقلی مبادا کس دچار   شومش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او   شهر شد ویران ز بدبومی او

ستودن جان تمیز عاقل را و نکوهیدن احمق را

از گر آن احمقان طوفان نوح   کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست   او عدوی ماست غول و رهزن است
هر که او عاقل بود او جان ماست   روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم   زانک فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده   نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم   من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی   نیست بوی گو ز گند احمقی
سایه تاریک کند و سود بی فایده   خانه‌ای نقش سیری بانده
مایهٔ عقلست نی نان و کباب   نور عقلست ای پسر جان را غذا
پیش تو دادم را خورش   از خران جان نیاید پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر   کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی   لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کین نان نان شده   فیض آن جانست کین جان جان شده
چون خوری یک بار از ماکول نور   خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی   که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر   از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران   لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت   لوح محفوظ است کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود   چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد   نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم   کو همی‌جوشد ز خانه دم به دم
عقل تحصیلی مثال جوی‌ها   کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا   از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکس که کسی با او مشورت می‌کرد …

مشورت می‌کرد شخصی با کسی   کز تردد وا رهد وز محبسی

گفت ای خوش نام غیر من بجو   ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ   نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست   دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی   کژ روم با تو نمایم دشمنی

رقعهٔ اول که شتافت

که من عدو توام

حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم دشمنی

مرده باشد راه آن زهر دوستان / هست در کلی میان دوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن

دوستیها را ازینها مینه / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت

تا همی بینی دوست بینی در نظر / در دلت ناید ازین کین ناخوش حسود
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت پیدا نم ترا ای بو الحسن / گر توی ذریه دشمن یار من
لیک مردی عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت کز کژ روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید او و دار دو منعش کند / عقل چون شحنه است اندر نیک و بد

عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هش / دزد همچون موش در [illegible]

در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه ور بود آن مرده است
گربه چون شیری که شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود

غره او حاکم درندگان / نعره او مانع چربندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی / باش شحنه باش گو و نعره زنی

یک سر تره نفرستادی مو / بهر دفع تا فرو د دفع فضول

یک جوالی را که بد نانهند / میر لشکر کرد بس و سالار خیل

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه

اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
اینهمه که مرده و پژمرده‌اند / زان بود که ترک سرور کرده‌اند

از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید در زمان گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی‌هیزمی گردد تلف

هین مکن تا از تصرف کردنم / یا ز فعل پا دگر جانت تنم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندست استر خواند ذو الجلال / استیا زیرا عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

سلک کانا اندمی بر غارند / تا بوا شو مرکب سلطان شوند
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمنده از ادب

گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو غمگین تو بر آنکین مشو
گوش بعضی زین تعالوا ها کرست / هر ستوری را ستبل دیگرست

منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسبی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / تا نگردد هر مرغی جدا دارد قفس

خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شوند

کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حس‌هاست / منصب دیدار حس مر چشم راست

صد هزاران حس‌ها کز صف دوند / جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی

صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یک یک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر

هیچ حس ظاهر و پنج درون / ده صف اند اندر مقام الصافون

هر کسی کو از صف دین سر کشست / می‌رود سوی که صف ما خوشست

نوز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیایی پس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وامگیر

این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام

خواجه بازا از منی و از سری / سروری جو کم کنی جو سروری

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

اعتراض کردن معترض بر رسول علیه السلام

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلّم بر فراشت

خلق را منگر که چون ظلمانی‌اند / در متاع فانی چون فانیند

در تکبّر جمع اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان به زندان اندرست / آنکه‌ی مفتاح زندانش بدست

دایما پهلو به پهلو بی‌قرار / پهلوی آرام گاه دست‌یار

نور پنهانست حسّ جو چون گواه / کو گوا در دل بیچون پناه

گر نبودی جنس‌ها و اختصاص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشتت سوی موکّل می‌کشد / که بجوی ای ضال محتاج رشد

تفرقه چون این جمع اندر کمین / بود درین طالب رخ مطلوب بین

هست منهاج نهان در مسکنت / یا فتی یعنی کنا فرجیست

مرده کان باغ بر جست برین / کای دهنده زنده کانی فهم کن

چشم این زندانیان بر در بدید / گر بدان در نیستت کش مرده بود

صد هزار آلودگان آب جو / گر بدیدی که نبودی آبجو

بر زمین پهلوت را آرام نیست / تا نکه در خانه کاف

بی معبر کاهی نباشد بی قرار / بی‌خما را شکیب نباشد از خمار

گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مکن مرد کهن

یا رسول الله جوان از شیر داو / غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر مکر / هست چندین مرد از وی پیرتر

زین درختان برگ زرد شد مبین / سیبهای پخته او را بجز

برگهای زرد او خود کی تهیست / از نشان پختگی و کاملیست

برگ زرد و ریش آن موی سفید / بهر عقل پخته می‌خارد نوید

برگهای نارسیده زود فام / شد نشان آنکه هستان میوه خام

برگ بی برگی نشان عارفست / زردی رو سرخ لیست و صادفست

آنکه او کل عارضست و نو خطاست / او به مکتبگاه مجبر نو خطست

حرفهای خط او کژ مژ بود / خر من عقلست تا کش نحو رود

پای پیر از سعی تا چه باز ماند / یا فت از عقل او بر فراوج ماند

گر مثنا خواهی بجو / داد حق بر جای دست و پایش

[...] از [...] بحر شد — همچو سیمابی ازین لرزید مصطفی
نامدی و نیم دم خمش ز خوش — دست بر لب میزد یعنی که بس

خوان [...] بحر [...] ای همچو — بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب — ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین بو سنبر کرد از [...] — وانکه پیغمبر سخنشان کرد بث
[...] سخن ز او — گر حمیرا هر [...] نطق

این خبرها از نظرها نایبست — بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین — دفع کن دلاله‌ها را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد — نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیمها — حرف گوید از پی تفهیمها
پیش بینایان خبر گفتن خطاست — کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینایان خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش — لیک اندک گو دراز اندر مکش

گر بفرماید که اندر کش دراز — چون چنین شد می‌نگو با امر ساز
همچنانکه من درین [...] فسون — با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته میکنم من از رشد — او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیای ذوالجلال — چونکه می‌بینی چه میجوئی مقال

این مکر باشد ز جذب مشتهی — اسقنی خمرا و قل لی انها هی
پرده‌های تست این دم جای او — گوش میگوید که شیم گوش او

قسم تو گرمیست کو می‌دمست — گفت حرص من ازین افزونترست

جواب مومن رسول اعتراض کننده را

در حضور مصطفای پر طرب — گفت کورا چون ز حد بردی زبان
آن شراب خم و سلطان عیش — لب گزید [...] وافکت بس

دست مزدی بهر منعش بر دهان — چند گوئی پیش دانا با زبان
پیش دانا برده سر کین خشک — گر بحرامی با انجای دانشک

زشتها ای گنده مغز گنده نخ — زیر بینی می‌نهی گوئی که آخ
آخ اخی بر داشتی ای کیج کاج — تا که کالای بهت گیرد رواج

تا فریبی این مشام پاک را — آن خرنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت — خویشتن را نزد آن [...] شناخت

دیک را گر باز ماند امشب دهن — گربه را هم شرم باید داشتن
جوششان [...] گران خو — نیک بدارست [...] شناس

چند گوئی ای لجوج بی صفا — این فسوس دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم فارغ دارین — هر یکی حلمی از آنها شد گرو

حلمشان بیدار را ابله کند — زیرک صدساله را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوش نعم — لغزلغزان بر رود بالای مغز

مستشان بی نان شراب [...] — همچو فرزین با نگر رفتن [...]
مست بی دان نان شراب روزگر — در بیابان راه می‌افتد بسر

خاص این باده که از خم بلیست — نز میی که مستی او یک شبیست
آن میی کاصحاب کهف از نقل او — سیصد و نه سال گم کرده [...]

زنان آن مصر جای خود دم — دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند — دار را دلدار می‌پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست — زان گرو میکرد بیخود با ودست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید

و اعتراض مریدان

با مریدان آن فقیر محتشم ... بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون ... لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح ... تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم من مشغله ... کاردها بر من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم ... چون چنین گویم بباید کشتنم

چون وصیت کرد آن آزاد مرد ... هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت ... آن وصیتهاش از خاطر برفت

نقل آمد عقل او آواره شد ... صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید ... شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب ... سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی ... گم شود از مرد وصف مردمی

هرچه گوید آن پری گفته بود ... زین سری زان آن سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود ... کردگار آن پری خود چون بود

او رود او خود پری شده ... ترک بی الهام تازی‌گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت ... چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی ... از پری کی باشدش آخر کمی

شیرگیر ار خون نره شیر خورد ... تو بگویی او ندارد آن نبرد

ور سخن پردازد از زر کهن ... تو بگویی باده گفتست آن سخن

باده‌ای را می‌بود این شر و شور ... نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

که ترا از تو بکل خالی کند ... تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغامبرست ... هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد ... آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود ... زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا خدا ... چند جویی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند ... تیغها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان گرده‌کوه ... تیغ می‌زد پیر خود را بی‌ستوه

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید ... بازگونه از تن خود می‌درید

یک اثر نه بر تن آن ذوفنون ... وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد ... حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانک او را زخم اندر سینه زد ... سینه‌اش بشکافت شد مردهٔ ابد

وانک آگه بود از آن صاحب‌قران ... دل ندادش که زند زخم گران

نیم‌دانش دست او را سست کرد ... جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته ... نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن ... کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی ... چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد ... با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار ... بر تن خود می‌زنی آن هوش دار

زانک بیخود فانی است و ایمن است ... تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه ... غیر نقش روی غیر آنجای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی ... ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توی ... ور ببینی عیسی و مریم توی

او نه این است و نه آن او ساده است ... نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست ... چون رسید اینجا قلم درهم شکست

لیک بر بیننده اسرار داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد // بر لب می تو ای مست منام / نیست شیرین باز و دارالسلام

پس ز نادانی که گر سوی تو کاوان / اندرین خویش را کشتی بنام دان // تو زمان خوش هر انسان ناتو / همچو گنج خشنه کن مفاش تو

تا نباشد بوی لا با کس الا / ترس ترسان نبود در این مسکن ملا // ترس جان در وقت جلدی انبیا / زان کشتا جان علم عیب است محال

کو نمی ملی کند از بام زاد / روح می بیند که نفسش اوغزاد // هر بلایی کاندر آن کاز آمدست / بر کنار از کنگره شادی بدست

چون کشاد بام شو بجود سقوط // اعتنا از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول بحضرت رسول

پر تو مستی نجد نبی / چون پروز دم مست خوش شد النبی // لاجرم بسیار گو شد آن شتا / مست او در یک اشتلم حاط

نی همه جا بیخودی شر مکند / نی ادب را می چنان بی می کند // گر بود عاقل نکو فرمی کند / ور بود بد خوی گمره کند

لیک اغلب چون بداند و نا پسند / بر همه می را محرم کرده اند // حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که در ظاهر نگر // تو مبین از ابو از وی هنر

فرمودن حضرت رسول در تفضیل و اخبار آن

ای بسا ریش سیاه و عقل پیر / ای بسا ریش سفید و عقل قیر // عقل او را آزمودم بارها / کرده بر عقلش ز حیران کارها

هر بزرگ عقل باشد ای پسر / نی بیاض موی اندر ریش و سر // از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش گر بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس // آن بیاض موی دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته رکیست

آن مقلد چون ندارد جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل // بهر آن گفتیم کین تدبیرها / چونکه خواهی کرد بگزین پیرها

آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست // نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان

پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر توبره // ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود

ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد او بعقول مختصر // ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند // چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت // جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزاران نام داد // کمترین زان نامهای خوش نفس / این که نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وا نماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او // ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن شود

کو ز شب مظلم تر و تاری ترست / لیک خفاش شقی ظلمت خرست // ظلمت اشکال آن نجویدش / تا گرا فزونتر نماید خاصاش

عاشق هر جا شکال و مشکلی / دشمن هر جا چراغ مقبلی // اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز

تا ترا مشغول آن مشکل کند / در شهادت شد خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد

پیرو نور خود است آن پیش رو / تابع خویش است آن بی خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شود چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آمد آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دمی زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نی تا دمگه عیسی بود

قصهٔ آبگیر و صیادان

جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشکرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر افسانه بود این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برکذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف بدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من تنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / تا ترا زنده کند آن زنده کو
در سفر با مرد نیکو رای زن / زانکه با پیلانت ناورد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی

سر خواندن وقت وضو کردن اوراد وضو جدا

تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جان است سست
ای بکشته کس جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم ای کریم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم

[illegible] وقت استنجا بجای اللهم [illegible]

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشوی این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
بوی جنت ز بینی یافت حر / بوی جنت کی آید از دبر
ای تواضع کرده پیش ابلهان / وی تکبر کرده در پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مکن معکوس عکسش نیست چست

از پی سوداخ بینی زشت گل
کز از اینجا بوی خلد آید ترا
گفت ای ماهی که بر ... ره کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن
سوی دریا عزم کن زین آبگیر
همچو آهو کز پی او سگ دود
رفت آن ماهی به دریا کو
خویش را افکند در دریای
تو بسی کافان و مستان خورده
تو نگشتی سیر تا فهم اندری
هان مرا تا که سه پندت بر دهم
وان سوم پندت دهم من بر درخت
بر کفش چون گفت اولین پند
بعد از آنش گفت بر جستم کنم
فوت کردی دیگر روزی آب
مرغ گفتش نی نصیحت کرد مت
ان دوم پندت نگفتم کز ضلال
خواجه با نامد بخود گفتا کر
پند گفتن با جهول خوابناک
گفت ماهی دگر وقت بلا
که سوی دریا شدا وانعم
بس برادم اشکم خود بر زنید

هر بینی بوی نماید ای عسل
بو ز موضع جو اگر باید ترا

بقیه قصه ماهیان و صیادان

چون علی تو آه اندر چاه کن
بحر جوی و ترک این گرداب کن
میدود تا در نفس ... بود
راه دور و پهنه پهنا گرفت
گر نباشد جدا از هیچ طرف

قصه آن مرغ گرفته که وصیت میکرد که غم گذشته مخور و تدارک آن مکن و بر گذشته پشیمانی مخور و روزگار مبر در پشیمانی

تا بدانی زیرکم یا ابلهم
گر از بن سر سید کردی نیک بخت
کشتا زاد و بران دیوار رفت
دو درم سنگست یک در یتیم
گر نباشد مثل اندر وجود
گر نباشد بر گذشته دی غمت
هیچ تو باور مکن گفت محال
باز گو آن پند خوب سیمین
تخم افکندن بود در شوره خاک

چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل

فوت شد از من چنان نیکو رفیق
پشت زیر و می روم بر آب

بوی گل هر مشام است ای دلیر
هم چنین حب الوطن آید نخست

محرمان راه گویا نیست لب
سینه را پا کرد و محرم ... انجذوب
خواب خرگوش بست اندر خطا
در جهان بسیار دید او عاقبت
پس چو صیادان بر او رندا
اول آن پندت دهم بر دست
انجم بر دستست اینستان سخن
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
دولت تو بخت فرزندان تو
اینچنانکه وقت زادن حامله
چون گذشته رفت غم چون میخوری
من نیم خود سر درم سنگ ای اسد
گفت اینت خوش عمل کردی بداه
جان احمق وجهل بند بر دنو
لیک زان سند نیستم و بر خودم
میروم بر روی چنانکه خس رود

جای ان بوستان سوراخ در
تو وطن بشناس ای خواجه درست
دل ندای مشورتشان بکنم
بشنید و نهان رو بی کرد عشق
از مقام با حذر تا بحر زود
خواب باید چشم ترسنده کجا
رفت آخر سوی امن و عافیت
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
تو بسی اشتر بقربان برده
هم نگردی سیر از آنجا ای من
تا منش بر بام
گر محالی را ز کس باور مکن
چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
بود ان گوهر بحق جان تو
ناله دارد خواجه شد در غلغله
یا نه زدی فهم پندم را کی
ده درم سنگ اندرونم خون بود
تا بگویم پند ثالث نیکات
تخم حکمت کم دهش ای پند جی
چونکه ماند از سایه عاقل جدا
خواشتن را این زمان مرده کنم
نی به بالا چنانکه کس رود

گفت وه من فوت کردم فرصتا
چون نگشتم همره ان رهنما
ناگهان رفت و لیکن چونکه رفت
می ببایستم شدن در پی بهفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز نایید رفته یاد آن هباست
آن یکی مرغی گرفت از مکر دام
مرغ او را گفت ای خواجه همام

برهمت اوه

مرده سازم خویش بسپارم به آب ... مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی ... این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان ... یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان کرد و شکم بالا فکند ... آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد ... کز دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ ... پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند ... پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ... ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم ... تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند ... احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای ... با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر ... عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا ... همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من ... وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز به دریایی وطن ... آبگیری را نسازم من سکن
آب بی حد جویم و آمن شوم ... تا ابد در امن و صحت میروم
عقل میگفتش حماقت با تو است ... با حماقت عقل را آید شکست

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد

عقل را باشد وفای عهدها ... تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود ... پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست ... دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه خسیس ... یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند ... آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت ... عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود ... چون مذکر نیست ایکر چون بود
این تمنی هم ز بی عقلی اوست ... که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود ... نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم ... می نیرزد خاک آن توبه و ندم
این ندم از ظلمت غم بست بار ... پس کلام اللیل یمحوه النهار
عقل ضد شهوت است ای پهلوان ... آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش ... هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد ... بانگ لو ردوا لعادوا میزند
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست ... وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل ... هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا ... چون محک مر قلب را گوید بیا

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزه اوست بدو ماند و نه اوست

وهم خوانش آنکه شهوت را گداشت ... وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل ... هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا ... چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من ... که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم ... همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را ... عقل مر موسی جان افروز را

دست موسی سیر بطریق نیستی | گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال | حجة اللهم امانم از ضلال

گفت ... هو | نسبت و نام قدیمت بگو
گفت او نسبت مرا از خاکدانش | نام اصلم کمترین بندگانش

زاده از پشت جواری چند | بنده زاده آن خدا و حد و
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل | آب و گل را داده ایزد جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم بخاک | مرجع تو هم بخاک ای ترسناک
هم تو و هم ما و هم اسپاه تو | خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسبت نامست | مر ترا از نام خود اولیتر است
بنده فرعون و بنده بندگانش | کز او پرورده اول جسم و جانش

بنده یاغی طاغی ظلوم | زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و ناحق شناس | هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس

در غریبی خوار و درویش و دلق | که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک | در خدایی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک او را یار نی | بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی | شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کرده است و نقاش من اوست | غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن | چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی توی | که کنی با حق تو دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو | نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناگاه او فتاد | آنکه جانش خود نبد جانش بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان | صد هزاران طفل بی جرم و زیان

کشته‌ای خونشان در گردنت | تا چه آید بر تو زین خون گردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را | بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود برکشید | سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک | این بود حق نان و نمک

که مرا پیش حشر رسوا کنی | عز من ریزی و خوار افکنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر | گر نداری پاس من در خیر و شر

زخم کیکی می‌نتانی کشید | زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم | لیک خارا را گلستان می‌کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت | ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی | می‌شکافی و پریشان می‌کنی

گفت ای ابله برو بر من مران | تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این | تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و سبز و برگ و بر | تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش غر | کی شود نیکو و کی گردد بتر

تا نسوزد خلطهایت از دوا | کی رود سوزش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را | کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را | بر دریدی چکنم این بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند | نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنان نجار و حداد و قصاب | هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله آن هلیله کوفتن | زان تلف گردد عمودی تن

تا نگویی که کنم اندر شتا

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

که شود دارا ستر تا رخون ما

تن ما را خدا کرد آن زمان خاک / گر ز دستت تا رهانم ای سند
گر بدید آید بشد موسی وحی / آن چنین شستی بدی تا منتهی
ترکه خود را کرده بندهٔ هوا / گر منی را کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام / تا با صلاح آورم من دم بدم
تا دم آن اژدم آتش نشکند / مار من آن اژدها را برکند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ور نه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی / کز دو افکندی میان ما دوی
خلق یکدل را تو دو کرده گرو / جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم مست پیغام خدا / جادویی کی دید با نام خدا
غفلت و کفر است مایهٔ جادوان / مشعلهٔ دین است جان موسی
من به جادویی چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من به جادویان چه مانم ای جنب / کز دمم جان نور میگیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می پری / لاجرم بر من گمان آن بری
گر دو بین گردی تو برگرد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
گر تو بر کشتی روی بر یم روان / ساحلی را می بینی روان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته در هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لا یزید
ان فضای خرق اسباب علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان

بیان آنکه [illegible]

نو به نو بیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
مدتی حس را بشو ز آب روان / این چنین جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش را بر تو زند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایم زلف و رخسار ش
گوش گوید من به صورت ننگرم / صورتا بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
تو بیا بنگر ببین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود سلک و کلابی بود / فن مرا نیست علم و مخبرم
گر ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز چشم کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر هر گشته توحید بین
گر تو فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق

منکر اندر نفی خود گر باز بو / تا یکی بود او نه بینی بود وی
منکر اندر من و من یک سا عجی / تا ورا بی کون بینی

دائما از تنگی و انبوه نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدان چونکه بر ستای بدن / گوش و بینی چشم می‌تاند شدن

راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم با چشمی شود اول بسن / در رحم بود او چنین و گوش تن

... زبان سرای سر / ورنه خواب اندر ببیندی (کش صور)
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدکان هر دو

نور را با سیه خود نسبت بود / نیستش بخشید خلاق ودود
آدم از خاکست کی ماند بخاک / جنسیتان را ز هیچ اشتراک

نیست خود مانند آتش تری / گرچه اصل وستاد جوهری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبت این اصلها با فرعها / هست همچون گوهر با درج صلها
آدمی چون زاده‌ی خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست

نسبتی که هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد

چون همیدانست مؤمن از عدو / چون همیدانست مجا از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تحاشی کرد

گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو بردی چنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ ریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها

در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها

ای خبرهاتان مرا پیش تو سر / هست برهانی که مرسل شد
که چنین دارد چنین انسیا / هست در خورانی این سودا

واقعات دیده بودی پیش از این / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصای نو بکردم بدست / شاخ که شاخ ترا خواهم شکست

واقعات سهمگین از بهر این / [illegible]
در خور شه بد طغیان تو / تا بدانی کو ستده خوی بدان تو

تا بدانی که حکیمست و خبیر / مصلح امراضست درد ما گزیر
تو بیا ویلات حس کوی آن / کو دگر کین هست از خواب گران

آن طبیعت ای منجم در بلغ / دید تعبیر بشر سوشیار طمع
گفت ده بدانه هست شاه / زانکه دارد قهر را گاهی

از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند خیام
زانکه دید او که نصیحت خوی / تند و خو بلخی ای مسکین خونه

پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عفت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب

نی غضب غالب و مانند دیو / بی ضرورت خون کند مانند دیو
نی حلیمی مخنث وار بس / که شود زن روسپی آن گبر را

دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازنده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / مار عصا ام شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سنور در بدو که سرحد غیب است

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان

تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب

غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید زین طرف مردان غیب

چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی

چون بگیری شه رهی کز ذوالجلال / برگشاده ست از برای اتصال

سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج

نک منم سرهنگ و هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم

تو هلا دربندها را سخت بند / چند خواهی بر سبال خویش خند

سبلتت را برکند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر

سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از لرزش بلاد

تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود

صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنیده آوری

توبه کردم کز سخن انگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم

که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا پزد

تا بدانی که خبیر است ای عدو / میدهد هر چیز را در خورد او

کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو / هر زمان بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نباید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن خاکی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است تا در و هم

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندر او هر سو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی کرد آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان داده است حق / تا بدان روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته ای ای بی نماز / وان هوا را کرده ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآیینه غیبی بدی / جمله صورتها در او مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد

تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن

برمشوران تا شود ان آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / تو مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / مینمودت تا روی راه نجات
تا هم از تیره بقدبت رو نمود / واقعاتی که بآخر خواست بود

باز گفتن موسی اسرار فرعون را

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بد بر میشدی
نقشهای زشت خوابت مینمود / میرمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی زشت خویش بر آینه زد
گرچه زشتی لایق این و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس
این جفا بر روی زشتت میکنی / نیست زشتی من آنکه مستم رو ترش
گاه می‌دیدی لبانت سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حوران قاصد خونت شده / که سر خود را به دندان درده
گه نگون اندر میان آب تیز / که غریق سیل خون آمیز تیز
که ندا آمد ازین چرخ نقی / که شقی و شقی و شقی
که ندا آمد صریح بی‌خیال / که برو هستی ز اصحاب شمال
که ندا مخاییستا ز هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فناد
زین بترها که نگویم شرح / تا نگردد طبع معکوس تو حق
اندکی گفتم سوای ناپذیر / تا بدانی که منم مستجیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا ترا اندیشی نخواب واقعات
چند بگریزی نیامد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فرا گیر احتیاط / که ز بخشایش در تو بسته باد
تو برآ از جانب مشرق دری / باز باشد تا قیامت بر وری

بیان آنکه در توبه باز است

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / آن در توبه نباشد جز که باز

گفتن موسی فرعون را که از من یک پند قبول کن

تو ز من بپذیر یک خصلت بیار / در عوض بستان ز من از بر جهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایت نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید بند قفل جسد هم
بو که از تاثیر خوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد همی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / هست گردم بو برم از ذوق امر
تا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام سبز ... شود / خار زارم جنة الماوی شود

چهار فضیلت در عوض آن یک پند ستان

بو که از عکس بهشت و چار جو　　جان شود از یاری حق یارجو
همچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام　　آتش و در قهر حق آغشته‌ام
که ز عکس مار دوزخ همچو مار　　گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
که ز عکس جوشش آب حمیم　　آب ظلم کرده خلقان را دو نیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر　　یا ز عکس آن سعیرم من سعیر
دوزخ درویش و مظلومم ستون　　وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت با فرعون

گفت موسی کاولین زان چهار　　صحتی باشد تنت را آشکار
این علل‌هایی که در طب گفته‌اند　　دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز　　که اجل دارد ز عمرت احتراز
این نباشد بعد عمر مستوی　　که نباکام از جهان بیرون شوی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر　　خود بجویی که نوا دارد اسیر
مرگ جویا شی ولی نه از عجز رنج　　بلکه بینی در خرابی خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه　　می‌زنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را　　مانع صد خرمن این یک دانه را
ای ز برگی کرمی زنابعی مانده　　همچو کرمی برگش از رز دور مانده
پس در آتش افکنی این دانه را　　پیش گیری تیشه مردانه را
چون کرم کرد این کرم را بیدار　　اژدهای جهل را این کرم خورد

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف

کرم کرمی شد پر از میوه و درخت　　این چنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه برکن کز عقیق این یمن　　صد هزاران خانه خواهی ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست　　پس بهدم خانه بندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج　　می‌توان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود　　گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح　　مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا　　لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ　　این چنین ماهی نهان شد زیر میغ
پس نکردم آنچه کردند آن بهی　　گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی و کری　　نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کرا تا مدتی تا اجل　　تا درین مدت کنی پایی عمل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان　　زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش　　تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی　　اندر آن پاره دوزی وا رهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان　　می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمانی می‌دری دلق تنت　　پاره بروی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار　　با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره‌ای برکن ازین قعر دکان　　تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آنکه مهلت خانه کری　　بر سر آید تو بخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان　　کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد نم　　تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب

دیدم اندر خانه من نقش و نگار　　بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بیخبر　　ور نه دستنبوی من بودی تبر

ار گر داد بشر را دادمی / این زمان داد بشر را دادمی — چشم تا بر نقشها انداختم / همچو طفلان عشقهای باختم

پیر گشتی گفت آن حکیم کامیاب / گر تو طفل خانهٔ بر نقش و نگار — در الهی نامه اندر ذکر کرد / گر برآورد کان [illegible] کرد

پس کن ای موسی بگو وعدهٔ سیم / گر دلم زین اضطرارش گشت کم — گفت موسی کان سیم ملک دیگر / دو جهانی خالی از خصم و عدو

بیشتر زان ملک [illegible] / کان بدانند جنگ و این در آشتی — آنکه در جنگ چنان ملکی دهد / آنکه اندر صلح چون خواهد نهد

آن کرم کز بد جفا آنهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد — گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود

گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان — رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست

افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان — چونکه با کودک سر و کارم فتاد / پس زبان کودکان باید گشاد

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و پسته آورم

جز شتاب تن نمیدانی بگیر / این جهانی را بگیر ای خر شعیر

هیچ انگوری نیفتد بر درخت / تازه ماند این شبابت فرخت — نی نشان پیری آید بر رو / نی قدت چون سرو تو گردد دوتو

نی شود رونق جوانی از تو کم / نی ببیند آنها خلل نی [illegible] — نی کمی در نعمت و شهوت نوال / نی ز بانگت ای ز ضعفت بلال

تفسیر قول رسول ع من بشرنی بخروج الصفر

آنچنان نگشایدت فر شباب / که گشودن مژده بر عکاشه باب

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع الاول آمد بی جدال — چونکه واقف شد دلش زان وقت نقل / عاشق آن نقل گشت آن جان و عقل

چون صفر شد گشت شادان از صفر / که پس این ماه می‌سازم سفر — هر شبی تا روز زین ذوق و هدی / ای رفیق راه اعلی می‌زدی

گفت هر کس که مرا مژده دهد / که صفر پای از جهان بیرون نهد — که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم من او را شفیع

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت جنت مر ترا ای شیر زفت — دیگری آمد که بگذشت از صفر / گفت عکاشه ببرد از شاد مرد

پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان — چونکه آب شور دید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت می‌شمرد / که نگردد صاف اقبالت درد — گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه [illegible]

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان بر این ای دل سیه

بس عنایتهاست پیش این بهال / نقد دریاب ای شه نیکو خصال — وقت کشت آمد زهی پرسود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتست ای کلک — عیب کل را چون بپوشاند کلاه / خاصه که باشد کله خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین — این سخن در گوش خورشید شدی / سرنگون بر بوی آن زیر آمدی

هیچ سینایی چو وعده‌ست باد ... می‌کند ابلیس را غوا فساد
چون بدین لطف او کریمست آن خواند ... وی عجب کاین زهر این بجای ما

زهره‌ات ندهد بقا ای زهره ... بر رسیدی هر چه عالم بهره‌ات
زهره کز بهر حق آید بردرند ... چون شهیدان اندر آن فنا حق ورد

عاقلم حکمتست ای عمی ... میشماید اینت تا این چه را
عاقلی حکمتست و نعمتست ... تا نبرد اندر سرها تیر دست

لیک تو چندان که تا سوی شوی ... نهر جان و قتل بجوی شوی
خود که باید این چنین بازار ... که ملک کل می‌خری کل را روا

دانه را صد درختان در عوض ... حبه را آمد صد دکان عوض
کان لله دارد آن معجز است ... تا که کان الله له آید بدست

تا نگر اندر وی تشعیب ستر ... هست شد نان سوی رب ما
موی فانی چو نگر خود را سرد ... کشت نا فی [illegible] کز هر کی [illegible]

همچو قطره خا [illegible] ... تا نکرد داور بر هر [illegible]
چون با اصل خود کرد در بود رفت ... از نقش خورشید و باد [illegible]

[illegible] هر کم گشت [illegible] ... ذات او معصوم و [illegible] بقا
هان ای قطره خود [illegible] ... تا بیابی [illegible] قطره [illegible]

هین بده ای قطره خود را این شرف ... در بکف [illegible]
خود کرا آید چنین دولت بدست ... قطره را بحری تقاضا کرد بست

الله الله زود بفروش و بخر ... قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیر مکن ... کز بحر لطف آمد این سخن

لطف اندر لطف این کم می‌شود ... کاسفلش بر چرخ هفتم می‌شود
هین که یک بازی فتادت بوالعجب ... هیچ طالب این نیابد در طلب

گفت با هامان مگو [illegible] ... شاه را لازم بود [illegible]
گفت با هامان مکو این باز را ... او چه کمپیری ندانند باز را

قصه باز پادشاه و کمپیرزن

باز اسیری پیش کمپیری دمی ... او ببرد ناخنش [illegible]

تا چنان کز اصل باز است شکار ... کور کمپیری برد کور وار
گر کجا بود است مادر کو ترا ... تا چنان دور از سرای کیا

ناخن و منقار پرش با بریده ... وقت مهر این میکند زال پلید
تا نگر تتماج ده هم اکم خور ... خشم گیرد مهرها را بردرند

گر چنین تتماج بخشم بهر تو ... تو تکبر مینمایی در علو
تو سزا آنی [illegible] ... نعمت اقبال [illegible]

آب تتماجش دهد کین را بکر ... گر نخواهی گیر بنوش زان قطره
آب تتماجش بگیر [illegible] ... زان [illegible] شود خشمش [illegible]

از غضب شود پای موزان پر برین ... نی فرو ریزد شود کل مغفرین
اشکها از چشمش فرو ریزد [illegible] ... یاد دارد لطف شاه دلفروز

زان دو چشم تا نبین پر زلال ... کز چهره شاه دارد صد کمال
چشم‌ها را غش شده بر زخم داغ ... چشم نیک از چشم بد دیده دود

چشم دریا بسط کی [illegible] بسط او ... هر دو عالم می‌نماید تا [illegible]
گر هزاران چرخ در چشمش رود ... همچو چشمه پیش دریا کم شود

چشم مکن تشنه از این نحوها ... یافته از غیب بینی توشها
خود همی بایم یکی گوشی که من ... نکته گویم از آن چشم حسن

میچکید آب همچو باز خلیل ... می بودی قطره اش با جبرئیل
تا بماند در بر و منقار خوش ... کو دهد دستور [illegible]

بازم

باز گو بید چشم کوری ای فرخی / فرزند صد روح هم آن خو
باز خانم باز صد صورت تنند / زخم بر ناقه بود بر صالح نند

عذر خر را کم که ارد با شکوه / صید چنان ناقه بر آید ز کوه
دل تنگ او [illegible] همه هوش [illegible] / ورنه دو نامند غربت بود تار

خیز شیرا صد بود علم نهان / [illegible] صد جهان
نخوت شاهی گرفتش ای پسند / تا دل خود را ز نبد او کرد

گر بگم با وای ها ما از شوبت / کو ست قطب ملک و پشت معذرت
مصطفی را رای زن [illegible] / تا ای زن بو جهل باشد بو لهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان ز بیحقها بر پیشش کرد سرد
جنس سوی جنس صد پره برد / بر خیالش پرده‌ها بر می‌درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر ناودان غیژید و خطر افتادن بود [illegible] از علی ابی طالب

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم از خطر سوی مرا
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
پس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
تا سوی جنس آید از ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهید از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبست / جاذب جنس است هر جا طالبست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شدند
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / گر نخواهد خلق را ملک ابد
گر ترا مشغولی افتد درون / گر بخود دانی رها از سوی برون
جز غمی با خدا آن محو ملک / گر ملک هست الد عالم میرند
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی مرغها از خویشیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد هر نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی صافی دگر دردیست پر

می‌شناساند هین جنسش با اختیا
تا می باقی منزه ز احتیاط

هر دو مستی می‌دهند تا این
مستی آید کشتی این دو به بن

تا رهی از فکر و وسواس و حیل
بی عقال این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روح‌اند و ملک
مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او
زان بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی
در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت او فرو ناید به پست
که دلش خالی و در وی باد هست

میل بادش چون سوی بالا بود
ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست

زانکه عکس غالبست و بی ز شک
عقل جنس آمد به خلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را
برگزیدش برد بر صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید
که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود
برگذر که نور تو آتش را ربود

بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد
آتشم را چونکه دامن می‌کشد

می‌رمد آن دوزخی از نور هم
زانکه طبع دوزخ استش ای صنم

آتش از مؤمن گریزان ای جان
که گریزد مؤمن اندر دوزخ به جان

زانکه جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نورجو

در حدیث آمد که مؤمن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
که خدایا دور دارم از فلان

جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین
تا که تو جنس کیی از کفر و دین

گر به هامان مایلی هامانیی
ور به موسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته
نفس و عقلی هر دو دان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش
تا شود بر نفس غالب عقل و هوش

در جهان جنگ شادی این بس است
که ببینی بر عدو هر دم شکست

آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت
گفت با هامان برای مشورت

وعده‌های آن کلیم‌الله را
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان

گفت با هامان چو تنهاش بدید
جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه
او چنین گستاخ گفتار تباه

جمله عالم را مسخر کرده
کار را با بخت چون زر کرده

از مشارق وز مغارب بی لجاج
سوی تو آیند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد
بر ستانه خاک لوای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما
رو بگرداند گریزد بی عصا

تا کنون معبود و مسجود جهان
بوده گردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین خوشترست
که خداوندی شود بنده‌پرست

می‌کش قول مرا ای شاه چین
تا نبیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن
تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبودست و مبادا این چنین
گر زمین گردون شود گردون زمین

بندگان مان خواجه‌تا
بیدلان مان دلخراشان ما شوند

چشم روشن دشمنان و دوست کور
گشت ما را خود گلستان قعر گور

دوستان از دشمنی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن به کین

پیش تو آن حالت بد دولت است / که دوادو اول و آخر لت است
گر از این دولت نتازی خرخری / این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جام او می‌افکنند

چونکه برگردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بود و جامدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون کُه

آن تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یک دم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر ندانی زهرها را اعتقاد / گرچه زهر آمد نگر در جان عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهر است آن تکبر پس چرا / کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا
وین گهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا که کشتی یابد از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو

تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکنده است بر وی زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی

هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها یابد بی ربو

نردبان خلق این ما و من است / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که او یک پله بالاتر نشست / کون او خوردتر خواهد شکست

این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت شیطان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی به شرکت ملک جو

گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حاصل آن هامان بدان گفتار بد / درچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده در دهان / آن گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داده بباد / هیچ شه را همچنین صاحب مباد

نومید شدن حضرت موسی از ایمان او

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود پایدار / می‌رود از دستها از آستین

آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت به حق / تا خداوندیت بخشد متفق

مشاورت کردن امیران عرب با پیغمبر که ملک را

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

فرعون

مقاسمه کن

هر یکی در بخش خود انصاف جو　　تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری بر اسحق آمدست　　[illegible] بر سلطان داد کار
کین قران احمدست و دور او　　هین بگویید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که شد امر قضا　　حاکم و داد امیری مصطفا
گفت لیکن حق مرا خود ملک داد　　ای شما را غایت از بهر زاد
میری ما تا قیامت باقیست　　میری عاریتی خواهد گذشت
قوم گفتندش که از فرخی مجو　　چیست حجت بر فزونجویی بگو
دیدنه آن امیری برامدزاش　　سیل گشتند از اطراف پی
رو لشهر اوده سیل پس عجب　　اهل شهر افغان کنان زحمله
گفت پیغمبر که وقت امتحان　　آمدا کنون تا عیان گردد نشان
هر امیری نیزه خود در فکند　　تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی　　آن قضیب معجز فرمانروا
نیزها را همچو خاشاکی ربود　　آب تیز سیل پرجوش عنود
نیزها گم گشت جمله و آن قضیب　　بر سر آب ایستاده چون رقیب
تا همه نام از نهیب آن سیل رفت　　رو بگردانید از سیلاب زبر
چون بدیدند از وی آن امر عظیم　　پس مقر گشتند آن میران زبیم
نان سرکش که نقد ایشان خره بود　　ساحرش گفتند و کاهن از حسد
ملک بربسته چنان باشد ضعیف　　ملک بر وسته چنان باشد شریف
نیزها را گر ندیدی با قضیب　　نام او و نام شان بین ای حبیب
نام شان را سیل تیز مرگ برد　　نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام　　همچنین هر روز تا یوم القیام
گر ترا عقلست کردم لطفها　　در خری آورده ام خر با عصا
آنچنان زنم اخرت بیرون کنم　　کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران مردمان　　محو نمانند آن جفای عوامان
یک عصا آورده ام بهر ادب　　هر خری را کو نباشد مستجب
اژدهایی میشود در قهر تو　　کژدهایی گشته ام در فعل خو
این عصا از دوزخ آید جاستی　　که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان تن　　مخلصت نبود ز [illegible] از من
اژدهایی کوهی تو بی امان　　لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصایی بود این دم اژدهاست　　تا نگویی این عصا این دم کجاست

در [illegible] علیه السلام

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند　　اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها　　تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را چو شهد　　تا بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر　　تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز　　فکر کن از ضربت بی محترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند　　سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی نزد حق تمییز هست　　در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموخته ست　　که گشادا نرا و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را　　قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید　　عقل از عاقل ز قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید　　وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا ببخت　　عقل اینجا حسم خود دید و گریخت
ابر خورشید و مه انجم بلند　　جمله در ترتیب آیند و روند

هر یکی آید بگوید وقت خویش
گر نترسی ما نه‌ای هنگام ویش

چون نکردی فهم این از انبیا
ز آهن داود و ز سنگ و عصا

تا جمادات دگر بی لباس
چون عصا و سنگ ماری قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
از جمادات دگر مخبر شود

گر ز یزدان آگهیم و طایعیم
ما همه بی اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل ما وقت غرق
کو میان هر دو امت کرد فرق

چون زمین کش دانش آمد وقت خسف
در حق قارون که قهرش کرد نسف

چون قمر کو امر بشنید و شتافت
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون درخت و سنگ اندر هر مقام
مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب همدیگر

دی یکی می‌گفت عالم حادث است
فانی است این چرخ و حقش وارث است

فلسفی گفتا چه دانی تو حدوث
حادثی ابر چون داند غیوث

ذره‌ای چون نیستی خود زانقلاب
تو چه دانی خود حدوث آفتاب

کرمکی کو در حدث گردد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین

این بتقلید از پدر بشنیده‌ای
از حماقت اندرین پیچیده‌ای

چیست برهان بر حدوث این بگو
ورنه خامش کن فزون گویی مگو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق
بحث می‌کردند روزی دو فریق

در جدال و در خصومت و در ستوه
گشته هنگامه بر آن دو کس گروه

پس بسوی جمع هنگامه شدم
اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی می‌گفت دنیا فانی است
بی‌گمانی این بنا را بانی است

آن دگر گفت این قدیم و بی‌گهیست
نیستش بانی و یا بانی وی است

گفت منکر گشته‌ای خلاق را
روز و شب آرندهٔ رزاق را

گفت بی برهان نخواهم من شنید
هرچه گویی و بتقلیدی کشید

هین بیاور حجت و برهان که من
نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانم است
در درون جان نهان برهانم است

تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
من همی‌بینم مکن بر من تو خشم

گفت و گو بسیار و خلق بی‌شمار
گشته حیران در سر و پایان کار

گفت یارا در درونم حجتیست
بر حدوث آسمانم آیتیست

من یقین دارم نشانش آن بود
مر یقین‌دان را که در آتش رود

در زبان می‌ناید آن حجت بدان
همچو حال سر عشق عاشقان

چیست پیدا سر گفت و گوی من
جز که زردی و نزاری روی من

اشک و خون بر رخ روانه می‌رود
حجت حسن و جمالش می‌شود

گفت من اینها ندانم حجتی
که بود در پیش عامه آیتی

گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
گر تو قلبی من نگویم ارجمند

هست آتش امتحان آخرین
کاندر آتش در فتند این دو قرین

عام و خاص از حالشان واقف شوند
از گمان و شک سوی ایقان روند

آب و آتش آمد ای جان امتحان
نقد و قلبی را که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم
حجت باقی حیرانان شویم

تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
که من و تو این گروه را آیتیم

همچنان کردند در آتش شدند
هر دو خود را بر تف آتش زدند

فلسفی را سوخت خاکستر بکرد
خالقی را ساخت روشن‌تر بکرد

آن خدا گوینده مرد مدعی
رست و سوزیدند آن آتش دعی

از مؤذن بشنو این اعلام را
کوری افزون روان خام را

کو نسوزیدست این نام اجل
کش مسما صدر بوده است اجل

صد هزاران پس قران اندها / بر دریده پردهای منکران
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / وز حدوث چرخ فیروزه سبق
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که برانجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
بر درخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگر این معجز چون آفتاب / صد زبان من نام او ام الکتاب
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو واغوی
چون که و بستند ... / حجت منکر همه زرد رو
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد نگر دمستقر
نام دینار و درم از نام شان / تا قیامت میدهد زین خو نشان
نام دینار و درم از نام شان / تا قیامت میدهد زین خو نشان
زهره نی کس را که یک حرفی ازان / یا ببندد یا فزاید در بنات
هیچ نشد بشد که هرجا نام هست / حجت منکر همی امد که من
غیر این ظاهر نمی بینم وطن

تفسیر این آیه که ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق نیافریدیم [illegible] بهر همین که

فایده هر ظاهری
ان ز حکمتهای پنهان زایدست
همچو نفع اندر دواها کامدست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه از بهر کهی و اندان / تا بفرجه وا رهند از بدوهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش باطن است / وان برای غایب دیگر
تا سوم چارم دهم بر می شمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / ان برای آن وان بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی آن تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایهای نردبان
ان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / وان منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
ان سرش گوید سمعنا یا صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام / بر توکل می نهد چون کورگام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
ان نظرهایی که او افسرده نیست / چه رونده چه دونده بوده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر / غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه شد صد پیش و صد اندر نماند / شد گشاده چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / تا چراو آغاز هستی دو نمود
بحث افلاک و زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما

تماشی بینید

چون نظر در پیش افکند او بدید   آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس نظر بیند او تا اصل اصل   پیش می‌بینند عیان تا روز وصل
هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی   غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید   بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست   نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا   لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس   همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار   مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را   او گریزاند بکفران رخت را
نیک‌بختی را چو حق رنجی دهد   رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار   کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان از بیم جان در کارزار   حمله کرده پیش صف دشمنان
رستمان را ترس و هیبت پیش برد   هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان   زان پدید آمد شجاع از هر جبان

وحی کردن حضرت [illegible] موسی من خالقم

گفت موسی را بوحی دل خدا   کای گزیده دوست می‌دارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم   موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده   وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست   هم ازو مخمور هم از وست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند   هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او   اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر   التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ   گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان که ایاک نعبد در حنین   در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را   در لغت آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر   حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس   طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم خود

بود شاهی بر ندیمی خشم کرد   خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف   تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند   یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص   در شفاعت مصطفی‌وار ایستاد
بر جهید و زود در سجده فتاد   در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش   ور بلیسی کرد می‌پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان   ناخوشم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را توانم شکست   لا برا[illegible] هیچ نتوانم شکست
زانکه لاجای تو یقین لابه منست   گر ترا از فضل یا زان مقدار هست
گر زمین و آسمان بر هم زدی   ز انتقام این مرد بیرون آمدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر   او نبردی از زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم   لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین   ای صفاتت در صفات ما دفین
لا شدی پهلوی الا خانه‌گیر   ای عجب که هم اسیری هم امیر
ما رمیت اذ رمیت گشته   خویشتن در موج چون کف هشته
تو درین مستعملی نه عاملی   زانکه محمول منی نه حاملی

آنچه داری [illegible] — از ستیزه [illegible] الله اعلم بالرشاد
[illegible] — [illegible]

دوستی بیداد یابد از مخلص — رو بگردانید [illegible] نگفتم سلام
زین سفر بی‌خویش میکاهد بلند — [illegible] نرسد

گر منم مجنون تست ای جوان بس — از کسی کو خانه [illegible] آن خرید
واخریدش آدم از کردن ندن — [illegible] باشی بالشی شدن

بازگو [illegible] بزار [illegible] — تا [illegible] کین و زری
پس ملامت کرد او را ناصحی — کز جفا چون میکنی بر مجلسی

جان تو بحر [illegible] از خدا — آنهم ار کردن [illegible] کو در خلا
گر بدی کردی ببایستی مسید — [illegible] سنگی [illegible] باجید

گفت [illegible] جان — او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آدم را — لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه — من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام — که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او بقهر خود سرم — شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است — کار شاهنشاه من سربخشی است

فخر آن سر که کف شاهش برد — ننگ آن سر کو بغیری سر برد
سر که شاه از قهر بفکند کشید — نیک داد دادن هزاران روز عید

خود طواف آنکه او شه‌بین بود — فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان — که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این الفاظ و اسما حمید — از کلابه آدمی آید پدید
علم الاسما بد آدم را امام — لیک نی اندر لباس عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه — گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید — تا شود بر آب و گل معنی پدید

کو چه از خشم شهم کو او خلاص — لیک هم [illegible]
من خلیل وقتم و او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبریل راد — که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم — ورنه بگذارم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان — واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه — مؤمنان را زانکه هست او واسطه

هر دلی گر سامع وحی نهان — حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حق است و بی‌سر است — لیک کار من از آن نازکتر است

کرده او کرده شاه است لیک — پیش ضعفم بد نماید آن نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر عشق کیشان کرام

پس بلا و رنج [illegible] کشید — حامد را گر فرق نتواند دید
کین حروف واسطه ای یار غار — پیش واصل خار باشد خار خار

پس بلا و رنج بایست و وقوف — تا پدید آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند — باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا — بر سعیدان آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر — هر که آخربین‌تر او مردودتر

تا نکردانند کین جهان کاشتن — هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عهدی بهر عین خود نبود — بلکه بهر خیال وهم و سود

هیچ نبود منکری گر منکری — منکریش بهر عین منکری
بلکه بهر قهر خصم اندر حسد — یا فزونی جستن و اظهار خود

گرچه از یک وجه منطق کاشفست
لیک از ده وجه پرده و مکتنفست

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام
چون پرسیدش که الک حاجة خلیل
جواب داد که اما الیک فلا

ان فرقی نیست نی طمع کر / تا از همی تر بی چرا ان میکنی
تا جز علتی خاتنی بد صور / گر اضو زن نیست معنی روشنی

ورنه این گفتن خود الهام حلیست / این چرا گفتن سؤالات زفایده ست
چونکه صورت بهر عین صورت نیست / جز برای این چرا گفتن بدست

از چه رو فایده جویی ای امین / بر نقوش آسمانی و زمین
چون بود خود فایده از خیمه بین / نیست حکمت گر بود بهر همان

درخواست کردن موسی از حضرت حق جل جلاله الخالق

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی پس چرا کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان فزا / وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست با انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی ازان هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ارچه که تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی

مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید عقد آن عقل آمدند
پس خدا گفتش بیا ای ذولباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
عقل این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی

گفت این دانش تو از کی یافتی / که به دانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه

واجب است اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ

گوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچنانکه روغن اندر بین دوغ

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من

همچون روغن پنهان است

تا کلام و پند گیرد چون او / در وجود آید کسی کاندر جهست / از ره و منهج وحی باز آیت / آنچه آن نو خود بخود بزداشت

همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام / ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود

دانکه گوش کر و گنگ از آفتست / که پذیرای دم و تعلیم نیست / آنکه بی تعلیم ناطق بد خداست / که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا / یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد / جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم / هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است

آنکه هستی می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست / دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نگیری هین بنه خرجش مکن

زانکه این فانی دلیل باقیست / لابهٔ مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم / گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا

زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست / فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب بود باد وباست

این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم / مشرق این باد فکرت دیگر است / مغرب این باد فکرت زان سر است

مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد / شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز

زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب / ور نباشد آن چو این باشد تمام / نه شبش نه روز دارد انتظام

همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب / نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان

ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین / می‌بیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال

در پی تعبیر آن تو عمرها / میروی سوی معبر با وفا / که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را شکیست

خواب عام است این و خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص / پیل باید تا چو خسپد اوستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان

خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب

تمثیل

جان همچو پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت / ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست / لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین / نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب‌کور این آسیب را / هر دم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین سبب هم پیل بنماید بخواب / بسط هندستان برای بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت برهم زد و شادان برید

آن نشان فقد هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌نشاند خاک بر تدبیرها / می‌درانَد حلقهٔ زنجیرها

همچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور

بهر این شرح حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت پادشاه زاده که پادشاه حقیقی بوی بدهی نقد و یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک تودهٔ کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک تودهٔ کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه حراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است / ای مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل نه کار ای عجب

این عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی و بخت و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت عدم / سوی دیگر ابتهاجی عدا

شادی تن سوی دنیای کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه آمد با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و سرور / هست در تعبیر ای صاحب حضور
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان حس از بد ظن گشت

چشم زخمی می‌نباید کز رسد / یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه در سوی مرگ مضیع / می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ

از سوی تن دردها بانگ در است / وز سوی خصمان جفا بانگ در است
تو برو برخوان کتاب طب را / تا شمار درد بینی رنجها

زان همه ره تو در تن خانه رست / هر دو گامی پر کژدمهاست
باد تند است و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ ما رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

انقطاع نسل آن پسر

پیر عروسی خواست تا [illegible] او | تا [illegible] زوج نسل او

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را

کی شود سوی فنا این پایدار | فرخ آن گردد که [illegible] باز | [illegible] این بار کز آنجا رود | معنی [illegible] بود

بهر این فرمود ایشان شاه | مصطفی کز الولد سر ابیه | بهر این معنی همه خلق از شرف | [illegible] بنا موزند خلقا از [illegible]

تا بماند از معانی در جهان | چون شود آن قالب ایشان نهان | حق بحکمت جوهر ایشان داد | [illegible] شد هر صفه مستعد

من هم از بهر دوام نسل خویش | جفت خواهم بهر پور خوب خویش | [illegible] خواهم ز نسل صادقی | نی ز نسل پادشاهی فاسقی

شاه خود آن صالح است آزاد | [illegible] جنت [illegible] | [illegible] لقب کردند شاه | [illegible] چون [illegible] سیاه

شد مغادة باد بهر خون [illegible] | [illegible] از [illegible] کردند | [illegible] شهوت [illegible] | [illegible] با صد اجل

از اسیران اجل تا عام باد | نام اسیران اجل [illegible] | [illegible] خوانند [illegible] | خان او [illegible]

شاه چون با نا هدی [illegible] | ## اختیار کردن پادشاه فرزند خود را | [illegible] خبر بگویش [illegible]

مادر شهزاده گفت [illegible] | شرط کفویت بود از عقل | تو ز فرط نحل خواهی | تا [illegible] بود ما را بکار

گفت صالح را گدا گفتن خطاست | کو غنی القلب [illegible] خداست | در قناعت [illegible] | [illegible] و کسل [illegible]

علتی کان با قناعت و [illegible] | آن ز فقر و علت [illegible] | [illegible] | وین [illegible]

شه کرا او ز حرص قصه [illegible] | مسکین [illegible] گوشه ها | گفت کو شهر و قلاع او [illegible] | با [illegible] دنیا [illegible]

گفت [illegible] غم دین برکن | [illegible] خدا از وی [illegible] | [illegible] شاه داد [illegible] | از نژاد صالحی خوش [illegible]

در [illegible] خود نظر خود [illegible] | همه [illegible] | حسن دختر این [illegible] | [illegible] در میان

صید دین کن [illegible] | حسن [illegible] | [illegible] قطار [illegible] | [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] | [illegible] جای [illegible] | چون برامدان نکاح آن شاه | [illegible] و لیکن

از قضا [illegible] جادو که بود | عاشق شهزاده با حسن خود | جادویی [illegible] کاملی | که [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] | تا عروسش [illegible] | از نود ساله عجوز [illegible] | [illegible]

تا [illegible] شهزاده [illegible] | بوسه [illegible] کفش [illegible] | صحبت [illegible] | تا [illegible] مانده بود

دیگران از ضعف [illegible] | او ز مکر سحر او خود [illegible] | این جهان بر شاه چون [illegible] | وین [illegible] خندان شده

پس یقین [illegible] مطلوب [illegible] | [illegible] روز و شب [illegible] | [illegible] و فرمانست | [illegible] ملک [illegible] فرمان [illegible]

شاه پیر بیچاره شد خنده نبود — روز و شب قربان همی کرد او
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر — عشق کمپیرک همی شد بیشتر
لیلتان مسکین همی نوز زد عود — دست گیر شاه کز بیم واهی
تا زبان بی به گفتن وا نماند — ساحرانه اندیشه امد براه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از جادوی

او شنیده بود از دوران خبر
گر اسیر این زن کشته از شر
کان عجوزه بود اندر جادوی
در جهان کهنه زن ...
کابلی کهنه زنی زیباست کو
کو مرد ترا اسیر و ملک و بو
چون دوا فکنده است ... — دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین خلق — استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را بیچاره خواند — کو با فسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر — کرد شاهان را زادم گرم اسیر
در درون سینها نفاثات او — عقدهای سحر با اثبات او
ساحره دنیا قوی دانا زنیست — حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقل او را عقدها — انبیا را کی فرستادی خدا
تو طلب کن خوش دمی عقده‌گشا — رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست — شاهزاده مانده سالی و شست
شست سال از شست او در محنتی — لخت لختی ... بر طریق ...
فاسق بدبخت بی‌دین خوب — ... اندر ...
نفخ او این عقدها را سخت کرد — پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا ز نفخ فیه من روحی ترا — وارهاند زین و گوید برتر آ
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر — نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او — سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت — که رشه ... منه حجت

کان عجوزه بود اندر جادوی — بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتا — در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست — بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم از او گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیلها
گفتش آن شه این پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران — جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار — نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف — نی ز شاگردی علم مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او — تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو با جد و شو — پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را — تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول — زبده‌اش گویم رها کردم فضول
آن گره‌های گران را برگشاد — پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد روان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن — ذوالبغل کرده تبر تیغ و کفن

شاه این بشنید با اهل شهر شاد / ان عروسی با امید خرّ داد
عالم از سر زنده گشت و با فرو / کای عجب این چند روز افزون

گشت بیهوش و بر او اندر فتاد / تا به سه روز از سر و پا گم شد
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی زشت خود بمالک در سپرد

یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب قند در پیش سگان
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی برد از ملیح او راه حسن

شاه زاده در تعجب مانده بود / از مزاج و عقل نظر چون در بود
تا سه روز و شب ز خود بیهوش شد / تا که خلق از بیم او بیجون شد

از کلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی شاه گفتش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن

یاد آور ز آن صبوح و ز آن فراش / تا بدین حد بی وفا و لغو مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد کسی کو ذات یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی یافت

در حقیقت و ماهیت شهزاده و شرح آن

ای برادر دانکه شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی
با وجود زال نایاید رجال / در سکینه در روغان پر و بال

این بکیست از سراج استان / این جهان و آن جهان در ضد آن
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود

سخت می آید فراق این ممر / پس فراق آن مقربان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشت جدا

ای که صبرت نیست از ناز و دون / چونت صبر است از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری تو از آن چشمه اله

چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابرار از خدا و زان یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا این خار ریش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی تو مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت

از قصور چشم باشد آن عثار / که نه بیند شیب و بالا کوروار
بر چه ای اخوان یوسف کن سند / زانکه یونس چشم روشن می کند

صورتش پنهان و آن نورش عیان / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ترا / تو مشو قانع بنور مستعار

چشم را آن نور حالی بین کند / چشم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نور است در تحقیق آن / گر ضیا خواهی تو دست از وی بدار

دم بدم در زر و در هر جای / دیده خیالی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر / همچنانکه دور بیند خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک لب / می روی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و می روی / عاشقان بینش خود می شوی

می زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم برده دل و دریا شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غدر
عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و آمده

بس کسی کو عزم جایی می شود / از مقامی که غرض آنجا بود
دیده کو خفته می ماند بکام / جز خیالی نیست دست از وی بدار

خواب تا کی ایلکه بر راه حسیب — الله الله برو الله حسیب
گر تو بد گیری سالکی بر تو زنند — از خیالات نعاست بمکنند
خفته را گر فکر گردد همچو موی — او ازان کردن نیابد هیچ بوی
فکر خفته گر سه تا و گر دو تاست — هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز — خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید — آب اقرب منه من حبل الورید

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جمله رهط

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست

پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته — آفتاب تیز صحرا سوخته
کشت و باغ و رز سیه استاده است — در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب — ده ده و صد صد چو ماهی دور آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم — مؤمنان خویشند یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است — گر دم صحبت بود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این — پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان — خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا — دشت پر از سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم — دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعونید ای قوم دون — زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود — تا نماند خون ببینید آب رود
با پدر از تو جفایی می‌رود — آن پدر را چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست — کان چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم — چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت — آن سگی شد گشت بابا یار تفت

کل عالم صورت عقل کل است — کوست بابای هر آنک اهل قل است

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزا آید

چون کسی با عقل کل کفران فزود — صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل — تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود — پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر — این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال — تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم — آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من — مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان — برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آیینه است لامع از نمد — گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی — زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادن است — عقل گوید مژده کین نقد منست
همچو پوران عزیر اندر گذر — آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان — پس پدرشان پیش آمد ناگهان

قصه فرزندان عزیر که از پدر قصه و احوال

پس نپرسیدند تا ترکی سخن

یک زبانی [illegible]

از غرض ها از تو باری خبر

گر کسی مان گفت امروز آن سند — بعد نومیدی ز بیرون می‌رسند

گفت آری عید من خواهد رسید — آن یکی خوش شد جوان مژده شنید

بانگ مرغ کای بشیر باش شاد — آن دگر نشناخت بیهوش او فتاد

کاین چه جای مژده است ای سخر — گر درافتادیم در کان شکر

وهم را مژده است پیش عقل نقد — زانکه چشم وهم شد محجوب نقد

کافران را نقد مؤمن را بشر — لیک نقد حال در چشم بصر

زانکه عاشق در دم نقد است مست — لاجرم از کفر و ایمان برتر است

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست — کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

درخور فهم عوام این گفته شد — از سخن باقی او بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم — بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم — بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق — تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه — پس توان زد بر تو سکه پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام — از تو شه سازد یکی زرینه جام

هم بود هم نام و هم القاب شاه — باشد او هم صورتی این وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان و آب — هم شراب و شاهد و نقل و کباب

جمع کن خود را جماعت رحمت است — تا توانم گفتن آنچه با تو هست

زانکه گفتن از برای باور است — جان شرک از باوری حق بری است

جان قسمت گشته بر حشو فلک — در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت — پس جواب احمقان آمد سکوت

این همه دانم ولی مستی تن — می‌گشاید بی‌مرادم این دهن

آنچنانکه عطسه و خمیازه‌ها — این دهان گردد بناخواه تو وا

همچو پیغمبر ز گفتن و نثار — توبه آرم روز من هفتاد بار

در تفسیر [illegible] انی لاستغفر الله [illegible]

لیکن آن مستی شود توبه شکن — منسی است این مستی تن جامه کن

حکمت اظهار تاریخ دراز — مستی انداخت بر دانای راز

راز پنهان با چنین طبل و علم — آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بی‌حد روانه هر طرف — خفته‌اند از درک آن این ناخلف

جامه خفته خورد از جوی آب — خفته اندر خواب جویای آب

می‌دود آنجا بسوی کآب هست — زین تفکر راه را بر خویش بست

زانکه آنجا گفت و زینجا دور شد — بر خیال احمقی مهجور شد

دوربینانند بس خفته روان — رحمتی اندیشان ای رهروان

من ندیدم تشنگی خواب آورد — خواب آید تشنگی بی‌خرد

خود خرد آنست کو از حق رسید — نی خرد کان را عطارد آورید

پیش بینی خرد تا گور بود — اهل دل را تا قیامت می‌بود

بیان آنکه عقل جزوی [illegible] باقی مثل انبیا و اولیا

این خرد از گور و خاکی نگذرد — وین قدم عرصه عجایب نسپرد

زین قدم زین عقل رو بیزار شو — چشم غیبی جو و برخوردار شو

سخره استاد و شاگرد — همچو موسی نور کی یابد ز جیب

زین خرد وین عقل ماند خر و کار — پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن گویی مجویید ارتفاع — منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوت است — هر خیال شهوتی در ره بت است

گفت

تا بگور پیش نبرند

گر بفضلش

گر بفضلش پی ببردی هر فضول
کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش
در درخشی کی توان شد سوی وخش

نیست نور برق بهر رهبری
بلکه امرست ابر را که می‌گری

برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک نتواند بخود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب
لیک نبود در دوا عقلش مصیب

نک شیاطین سوی گردون می‌شدند
گوش بر اسرار بالا می‌زدند

می‌ربودند اندکی زان رازها
تا شهب می‌راندشان زود از سما

که روید آنجا رسولی آمدست
هرچه می‌خواهید از وی آید بدست

گر همی‌جویید در بی‌بها
ادخلوا الابیات من ابوابها

می‌زن آن حلقه در و بر باب بیست
از سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجتتان بدین راه دراز
خاکیی را داده‌ایم اسرار و راز

پیش او آیید اگر خاین نه‌اید
نی شکر گردید از وی گر چه زهرید

هست کمان ستم اسب جنیبت
سبزه رویانید نخلستان پلید

گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزه گردی تازه گردی در نوی

سبزهٔ جانبخش کان را سامری
کرد در گوساله تا شد گوهری

جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او
آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو

گر امین آیید سوی اهل راز
وا رهید از سرکله‌ها شاهباز

سرکلاه گوش بند چشم بند
که از او با دست مسکین در گزند

آن کلاه و چشم باز راست
که همه میلش سوی جنس خودست

چون ببرید از جنس و با شه گشت یار
برگشاید چشم او را باز راست

باز را بنماید احوال از مرصاد بین
عقل جزوی را ز استبداد بین

سرسری کن گزینه تو مستبد
بلکه بر شاگرد دلی مستعد

دیو بر دل دیگر شاگرد دلی
دیگر شدهٔ پادشاه عادلی

بندگی تو بر از سلطانیست
که انا خیر دم شیطانیست

فرق بین و برگزین تو ای حبیس
بندگی آدم از کبر ابلیس

گفت آنکه هست خورشید راه او
حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب
سر بنه در سایه بی‌سرکشی بخسب

کل ذلت نفسه خود مصحف است
مستعدان صفا را مهبط است

گر ازین نامردی سوی منی
نبود طاغی گردی و ره کمی

تفسیر یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله
و رسوله [illegible] القیاس

پس برو خاموش باش از انقیاد
زیر امر ظل شیخ و اوستاد

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
ورنه تو بی صبر گردی پاره دوز

ورنه گرچه مستعد قابلی
مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وا مانی مکن
سرکشی ز استاد راز و با خبر

کهنه دوزانشان بدی گر صبر و حلم
جمله نو دوزان شدندی شان بعلم

پس بکوشی و بیاخر ز کلال
هم بخود گویی که العقل عقال

همچنانکه مرد مفلس روز مرگ
عقل نا امید بید پس بی‌ساز و برگ

بی غرض میکرد آندم اعتراف
هم ز کوشش وانت ایکناف

از غروری برکشیدیم از جهان
آشنا گردیم در بحر خیال

آشنا هیچست اندر بحر روح
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح

این چنین فرمود آن شاه رسل
که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من
شد خلیفه راستی بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتا

همچو کنعان بر سر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو

می نماید پست این کشتی ز بند / می نماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را / بنگر این فضل حق پیوست را

در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام

می نگرداند موعظه بر حکم حق / کی بگرداند حدیثت از کم سبق

لیک میگویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نیی

آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین

می توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور کهن

هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را

که ازین شاگردی وزین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم اشتر زان بود بس نوربار / پس که خورد او بهر چشم خار

قصه حکایت اشتر با استر که من بسیار در رو [illegible]

گفت روزی استری با اشتری / چونکه با او جمع شد در آخری

گفت من بسیار می افتم برو / در کوه و در راه و در بالا و کو

گرچه در رو می فتم بسیار من / در ره هموار نا هموار من

خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه

که نمی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پرخون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه به هر دم در گناه

مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن

در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ

می خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو

باز توبه میکند با رای سست / دیو بر دم باز توبه‌اش را شکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان

ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی

تو چه داری که چنین کم اوفتی / بی عثاری تو کم اندر رو فتی

گفت اگرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست

سربلندم هر دو چشم من بلند / بینشم عالی امان است از گزند

از سر که من ببینم پای کوه / هم گو و هموار را من تو بتو

همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد بیست سال / دید اندر حال آن نیکوخصال

حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو / نیستی اندر حس حیوان گرو

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشنتر است / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بیگمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن اشتر استر را و راه نمودن بوی

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک تر
ساعتی بگریست و افتادش بپا / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
چون شدی منصف رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
جز بدی در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بدی عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
از زبان نار و از دندان دد / رو که رستی از خودی و خوی بد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود ببخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را / در جنان رفتی تو از راه صفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت در نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خود اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد بدان بحر عسل / اینچنین بنمود اندر وی عمل
غرق کن شیر را ای شیر حق / تا رود آن غرق بر هفتم طبق
چه خبر زان جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیل است این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که آن سبو که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صافست و سبوی که ما قبطیان پر میکنیم خون صافست

من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان تک میمرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب تو این یار کهن

تو برای خود کنی این طاس پر
چون ز بهر ما شد آن باشد صاف
من طفیل تو بنوشم آب هم
گر طفیلی در تبع بجهد زغم

گفت ای جان و جهان خدمت کنم
پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم
بنده تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه
که بخور تو هم شراب آب سما

باز از آن سو کرد کژ خوناب شد
در زمان قبطی ز غم بی تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت
بعد از آن گفتش که ای حسام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست
گفت این را آن خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد
از ره فرعون و موسی وار شد

تو هم موسی شو بخور این آب را
صلح کن با ماه بین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو
از عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف
چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود
جز مگر کان رشته یکتا شود
کوه را که کن به استغفار خوش
جام مغفر را بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن
چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا
کی خرد ای مفتری ای مفتری

آل موسی شو که حیلت سود نیست
حیلتت باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد
گردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری
زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جان می‌کند
کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی
چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان
اندر آید سهل در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها
پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری
رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو
همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز
که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه مشک و تشک پیش اخشمی
هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال
باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کآتش وسواس را و غصه را
زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن
آب پاک و بول یکسان شد بتن

نیست گردد وسوسه کلی جهان
دل بیاید ره بسوی گلستان
تا نگرد باغی و بر جوی برد
هر که از سر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی انبیا
همچنانکه هست بنماید بما
در تعجب مانده پیغمبر از آن
چون نمی‌بینند رویم مؤمنان

چون نمی‌بینند نور رویم خلق
که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست
تا که وحی آمد که آن روی از خفاست

سوی تو ماهست سوی خلق ابر
تا نبینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است سوی خلق دام
تا ننوشد زین شراب خاص و عام

گفت یزدان که تراهم ینظرون
نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید ای نهان صورت پرست
کان دو چشم مرده او ناظر است

پیش چشم نقش می‌آرد ادب
که چرا با هم نمی‌دارد عجب
از چه پس بی پاسخست این نقش خوش
که سلامم را علیکی نیستش

می بجنباند سر و سبلت ز جد
پس انکه کرده پیش مر صد سجود

حق اگر چه سر نجنباند برون
پا سران ذوق د[illegible]

کرد و صد جنبیدن سر ارزد از آن
سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را هست [illegible] در اهتمام
پاس عقل است کار ایشان

حق بجنباند نه ظاهر سر ترا
لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان چنان
که سجودت می‌کنند اهل جهان

آنچنان که داد سنگی را هنر
عز بر خلق شد یعنی گهر

قطره آبی بیابد لطف حق
گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاک است و چو حق تابیش داد
در جهانگیری چو مه شد اوستاد

هین طلسم است این و نفس مرده است
احمقان را چشمش از ره برده است

می‌نماید او که چشمی می‌زند
ابلهان سازیده اند از پسند

گفت قبطی تو دعایی کن که من
از سواد دل ندارم آن دهن

تا بود کز قفل این دل وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود

از تو مسخی صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروبی شود

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را

تا به عز دست مریم بوی مشک
یابد و تری و میوه شاخ خشک

در سجود افتاد آن سبطی و گفت
کای خدای عالم پیدا و نهفت

جز تو پیش که برآرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از تو است

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

این چنین می‌گفت تا افتاد طشت
از سر بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا
لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناگه نعرهٔ
از دل قبطی بجست و غرهٔ

که کنون بشتاب ایمان عرضه کن
تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند
می بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو و از تو ناشکفت
حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبتهای تو
کم مباد از خانهٔ دل پای تو

تو یکی نخلی بدی از نخل خلد
چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه تنم نانی ربود
برد سیلم تا لب دریای جو

من بتوی آمدم سوی سیل
بحر دیدم برگرفتم کیل کیل

طاس افتاد که اکنون آب گیر
گفت و شد [illegible]

شربتی خوردم ز الله اشتری
تا قیامت تشنگی نامد مرا

آنکه جو و چشمه‌ها را آب داد
چشمهٔ اندر درون من گشاد

این جگر که بود گرم و آبخوار
گشت پیش همت او بی خور

کاف کافی آمد او بهر عباد
صدق وعده کاف ها یا عین صاد

کافیم بدهم ترا من جمله خیر
بی سبب بی واسطه یاری غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

بی بهار نرگس و نسرین دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم

کافیم بی داروت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

موسیی را دل دهم با یک عصا
تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی را دهم یک نور و تاب
تا که پنجه می‌زند با آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر
که نزاید ماده مار او را ز نر

خون نیامیزم در آب نیل من
خود کنم خون عین آبش را بفن

شادیت را غم کنم چون آب نیل ‖ گر بیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی ‖ باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده ‖ نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون ‖ نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم ‖ تا از این طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند ‖ در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان ‖ بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی ‖ غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش چشمت این جهان پر عشق و داد ‖ پیش چشم دیگران مرده جماد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو ‖ از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام آن جمله بسته و مرده ‖ زین عجب‌تر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما ‖ روضه و حفره به پیش انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش ‖ از چه گشتست و شدست او ناخوش
خاصه گفتندی که سوی چشمتان ‖ می‌نماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا ‖ خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن ‖ منعکس صورت بزیر آی ای جوان
آن درخت هستی است امرودبن ‖ تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار ‖ پر ز کژدمهای چشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان ‖ یک جهان پر گلرخان [illegible]

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا از سر آن امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال آنست [illegible]

یک زنی می‌خواست کو با مول خود ‖ جمع گردد پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت ‖ می‌توانم سوی چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست ‖ چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد ‖ کیستان لوطی که بر تو می‌تند
تو بزیر او چو زن بغنوده ‖ ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر که سرت گویی بگشت ‖ ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
او مکرر کرد کای نو باطله ‖ کیست بر پشتت فروخفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت ‖ که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوی او ‖ زن کشیدان مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی ‖ که ببالای تو آمد چون کپی

تتمه حکایت زن پلید

او مکرر کرد بر زن این سخن ‖ گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان ‖ کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
تو فرود آ تا ببینی هیچ نیست ‖ این همه تخییل از امرودبن است
هزل تعلیم است آن را جد شنو ‖ تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان ‖ هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک ‖ تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون برو ‖ گشته‌ای خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود ‖ که برو دیده کژ و احول بود

چون فرودایی ازین ابر و دن / کی نماید فکرت چشم و تن
ماند درخت بخت بینی گستران / شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرودایی ازان کوه حیا / مبدلش کردند از رحمت خدا
در تواضع کو فرودایی چنا / راست بینی بخشد انچشم ترا

راست بینی کو بدی ایشان دب / مصطفی کی خواستی از رب
گفت بنما جزو جزو از نوقد / انچنانکه پیش تو انجز و هست

بعد ازان بوند بر ان امر و دین / کر مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسی شد این درخت / چون شدی موسی کشانیدی

آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میرسد
زیر ظلش جمله حاجاتش روا / این چنین باشد الهی کیمیا

ان منی هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال

بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلم

شد درخت و قوام حق نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما
کامدش پیغام از وحی مهم / که کزی یکتا داخر فاستقم

این درخت تن عصای موسیست / کامر آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد ازان دیگر اوشا مرهو

پیش افکندن بنودان چوب ما / چون بامرش بر گرفتی کشت
اول او برک افشان بره را / کشت معجزان کوه غره را

کشت خاکم بر سر فرعونیان / ایشان خون کرد کف بر سر زنان
از مزارع شان برامد قحط و مرگ / از ملخهایی که میخوردند برک

تا برامد بیخو با زموسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت کشت راست

امر آمد کاتباع نوح کن / ترک یا یان بینی و مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ نیستان بنود تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه کرده ان لجاج و ان علو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش کردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود / تا بدش از بند اغوا ازمود
دیو الحاح غوایت می کند / شیخ الحاح هدایت می کند

چون بیابی گشت نامرشی چون / نیل می امد سراسر جمله خون
تا بنقش خویش فرعون امدش / لابر مسکین دو دوتا کستر قدش

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیستمان روی ابراد سخن
ابلک اندک کردمت فرمان بری / من بعزت خو کرم سختم مکیر

تو بجنبان لب بجمتای امین / تا ببندد این دهانم اتشین
گفت یا رب می فریبد او مرا / میفریبد او فریبنده ترا

بشنوم یا من دهم هم خدعه اش / تا بداند اصل را ان فرع کش
کاصل هر مکری و حیله پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش بر سماست

گفت حق ان سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز ان ندو استخوان
تو بجنبان از زمین تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش فنا

ان ملخها در زمان کرد سیا / تا ببینند خلق تبدیل اله
کر سببها نیست حاجت مر مرا / ان سبب هم جا نیست و غطا

تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار امدان بیم کساد

بند کی نا کرده و نا شسته رو / لقمهٔ دوزخ نکشته لقمه جو
اکل و ما کول ماند ز انعام / همچو ان میش جریدا انحطام

بی جهد از پرتو قرآن شاد — گر برای ما چه دیرک مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی — بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر — تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست — جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته — که بود ره‌زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش — خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ — پرده هوش است عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش — هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود — مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست — زر نماید آنچه مس و آهنست
این سخن پایان ندارد موسیا — لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین — سبز گشت از سنبل و از یاسمین
اندر افتادند در لوت از نهیب — قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا — آدمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند — وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن — تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی‌تف آتش نگردد نفس خوب — این چنین فرمود علام الغیوب
بی‌مجاعت نیست تن جنبش‌کنان — آهن سردیست می‌کوبی بدان
گر بگوید ور بنالد زار زار — او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان — پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شود طاغی شود — خر چو بار انداخت در سکسک رود
پس فراموشش شود چون رفت پیش — کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود — یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد — هیچ در یادش نباشد شهر خود
که من اینجا بوده‌ام این شهر نو — نیست آن من درینجاام گرو
خود چنان داند که خود پیوسته او — هم درین شهرش بود ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش — که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب — می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته — گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا — دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز — اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمدیم اول به اقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار ضیمران
همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن بخت جوان پیر مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است — جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو — پس بداند سر میل و جست و جو
سایه شاخ دگر ای نیک‌بخت — کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش — می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / مثل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهند از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش آید از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه اندر خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و شادی خویش / شادمانی دان به بیداری خویش
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / این جزا اعضاست و آن چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق دوزخ نالانند و گرسنگان و لابه میخواهند که روزیهای ما را فربه کن

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در چرا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم‌مند
ناله گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمه ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی دعوت بکردی لطف و جود / آن خران را روزی طامع نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا که چون بجهند ازین خواب نند / شمع مرده باشد و ساقی شند
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشان از جزا هم حسرتی
تا که عقل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را در خون نهد
کان شهی را که ندیدند پیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب که خالق آن عقل نیز / با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غایب بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
گر از آن غایب شودی نفس تو / کی چنان کردی جنون نفس تو
پس تو عقلت چو اشکال آن بود / زین بدانی قرب چون شد بی وجود
قرب بیچون است عقلت را بتو / نیست چپ و راست و پیش و پس رو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / گر نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع است / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
گرچه ره می‌آید از اصبع / کاصبعت بی او ندارد منفعت

غافل

غافل

نور چشم و مردمک در دیده است / از چه ره آید بغیر شش جهت
عالم عقلست سوی بی جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات

بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل نبود از دلیل / لیک پی بردن بنشناسد علیل
پی پیاپی برد اندر وی وصل / تا رگ مردیست اندر سوی فصل

این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم خوانید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده‌ای موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سودای او

وانکه کرد آن فهم او بی ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر

زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی و مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع دم زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن اسکندر ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را صفت کن و گفتن کوه که صفت عظمت حق تعالی نگنجد که پیش او ادراکها فنا شود

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید کورا کز زمرد بود صاف
حلقه کرده گرد عالم آن محیط / مانده حیران اندرو خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها

من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته رگهای جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را

من بجنبانم بدان رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم و ز روی فعل اندر تگم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن و زو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم او تیزتر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان می‌بینم موری دیگر که چشم او از هر دو روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایش کنم که انگشت فرع بازوست

موری بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور دگر کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها میکند
خویش گویا یافت ذوالقرنین گفت / چونکه کوه قاف در نطق شکفت
کای سخنگوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف زان هایل تراست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی گوی تو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله را / کوههای برف پر کرده شها
کوه بر که بیشمار و بیعدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بیحد شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پردههای عاقلان
با چنین قهری که زفت و فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونی دوی / سابق و مسبوق دیدی معنوی
گر ندیدی جان بود از فهم پست / که عقول خلق زینها بستهست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی برد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
کر بگویی نی زند نی گردنت / قهر بربندد بدان بیروزنت
پس همی حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
پس که حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف برست

نمودن جبرئیل خود را [illegible] صلی الله علیه واله بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر او ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مرمرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظارهوار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بیمدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست اندر صفت آتشزنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهربار
نار آتش کار دست و وصف تن / هست قاهر بر تن او شعلهزن
باز در تن شعلهٔ ابراهیموار / که از او مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشهای آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هستیی که که شود وامندکی

شهرتی بکرفته شیر وعز بینا — از مهابت کشته بیهش مصطفی
این مهابت قسمت بیکانکان — وین تلطف وستا از یارکان
دورباش و نیزه و شمشیرها — که بلرزد از مهابت شیرها
این برای خاص و عام از رهکذر — کم کند شان از شهنشاهی خبر
تا من و ماهای ایشان بشکند — نفس خود را فتنه و شر کم کند
پس بنیرزان هوسها در نفوس — هیبت شه مانع آید زان بجوس
حلم در حلمست و دشمنها بجوش — نشنوی از غیر جنبان نجوش
هست دیوان محاسب عام را — وان پری دیوان کو شیر خام را
این سخن پایان ندارد ای جدا — ختم کن والله اعلم بالرشاد
از عظیم الخلق انکه صفدرست — بی تغیر مقعد صدق اندرست
اوست بی تغییر لا شرقیه — سید لاغربیه انا مرکنت
جسم احمد را تعلق بد بدان — این تغیر آن تن باشد بدان
خود نتانم گفت و نکویم وصف جان — زلزله افتد درین کون و مکان
خفته بود آن شیر کز خواب تن — اینت شیر نشان بی همتاش
ورنه در غار انکه از هره بدی — کر بدی از ضعیفی هر بدی
منه همه کشتست معطی بود باش — ناه را کر کف نباشد کو مباش
باز کفتا رو ابیا سوی کنون — من باوج خود نرفتستم هنوز
حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشی خاصکان اندر اخص
این حدیثه قلب اکور کن — شیر را بر عکس صید کور کن
انکه بر بکذشت اجزاش از زمین — مثل و معکوس وقلماشست این
تا دهی اندیشه ورد یار خوش — راز با مردونی میسازخوش
اسپا کر ده روغن جوشانکی — دملیده آن ودمل ویران کنی

چون زبیم ترس بیهوش شد — جبرئیل عبد را غوشش کشید
هست شاهان را زمانی بر نشست — بیست سرهنکان و شاد مهابد
بانک چاوشان انچوکانها — کرشود ستان زهیبش جانها
از برای عام امد این شکوه — تا کلاه کبر ننهند این کروه
شهرانانا مهین کان شهرها — دارند قهر زخم کبر و داد
بازچون آید بسوی بزم خاص — کی بود انجا مهابت یا قصاص
طبل و کوس و سوی باشد خنک — وقت عشرت با خواص آواز چنک
از زره دان خود در جنگ و دعا — وین شراب و نقل در بزم صفا
اندر احمد آن حسی کو غاریست — خفته ای بیدم نزیر خاک
قلب کل تغییر اوصاف تنست — روح باقی آفتاب روشنست
آفتاب از ذره کی بیهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد
همچو رنجوری و همچون خواب و درد — جان ما زین اوصاف باشد پاک و فرد
روبهی کر یک دمی اشفته بود — شیر جان من تا کرا ندم خفته بود
خفته سازد شیر خود را انجنان — که تمامش مرده دانند این سکان
نفس احمد را از نظر بیهوش کشت — بحر او از قهر کهف بیجوش کشت
احمد ار بکشاید آن پر جلیل — تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
کفت بیرون زین حد ای خوش فرمن — کر زنم پری بسوزد پر من
شمع چون دعوت کند وقت فزون — جان پروانه بپرهیزد فنون
سیکن مشك سخن شا کیت را — را کن ابنان فلاشت را
لا زنا انهم حبیبی یا رهم — یا عزیبا بار لا من دارهم
موسیا در پیش فرعون زمن — نرم باید کفت قولا لینا
نرم کو لیکن مکو غیر صواب — سو سر غرورش بود از لطاب

قابل

چون کذشتا احمد زسدره و مقصدش
از مقام وحد جبرئیل باز حدش
کفتا اوا مانو بیا اندر بیم
کفت رو روو من حریف تو نیم

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ایکه عصرت عصرها آگاه کن
گو تو هر گرم‌خواره را که قند به / زین جفا سینه‌کش طبع بهره

نطق خانان روضهٔ جانست / گر ز جوف صوت سنجیدنی
ای سر خود در میان قندزار / ای بسا کس با که بنهاد دست

ظن بود از دوی کین است و بس / چون فتح مغلوب با مرغت بس
صورت حرف ما نخوردان نقش / در بند معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین دیان / این سر خود را درین مطبخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخ / نشود بکر بخدشان مطبخ

هین ز ما صورتکی و جان نو / نی غلط گفتم هم این هم از تو
پس تو محمودی چو خور بر برج فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمین با آسمان بر بلند / یکدل و یکقبله و یک خوشتو
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی

چون شناسد جان ما جان ترا / یاد آرد اتحاد و ماجرا
موسی و هامان شوند اندر نمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندرا او منکر شود / منکری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی نکرد اینده / خشم کرد آن مرزنا شکوی او

زین سبب جان نبی را جان بد / تا شناسا گردد و تشنای نی
این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی خاخان کبر کهن

پیش از آنکه نقش احمد رو نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود
این چنین که هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می طپید

سجده میکردند که ربّ بشر / در عیان آرش هرچه زودتر
تا بنام احمد استفتحون / یا غیانشان می شدندی سرنگون

هر کجا حربی مهولا مدی / عونشان کرّاری احمد بدی
هر کجا بیماری مصمم شدی / یاد اوشان شافی بار وعدی

نقش او میگشت اندر ذات شان / در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او کی یابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر روی دیوار او فتد / اندر دل و دیوار خون دل چکد
آنچه فرخ بود آن نقشی بد / کز بهد و خیال از دو بد

گشتند با پاک روی اهل صفا / آن دو روی عیبهٔ دیوار را
این همه تعظیم تفهیم و وداد / چون ندیدند نقش صورت باد

قلب را تش دید دم شد سیا / قلب را در قلب کی بود ستناه
قلب مزید لا فنا شواو محک / تا در اندازد در بیدا از اشک

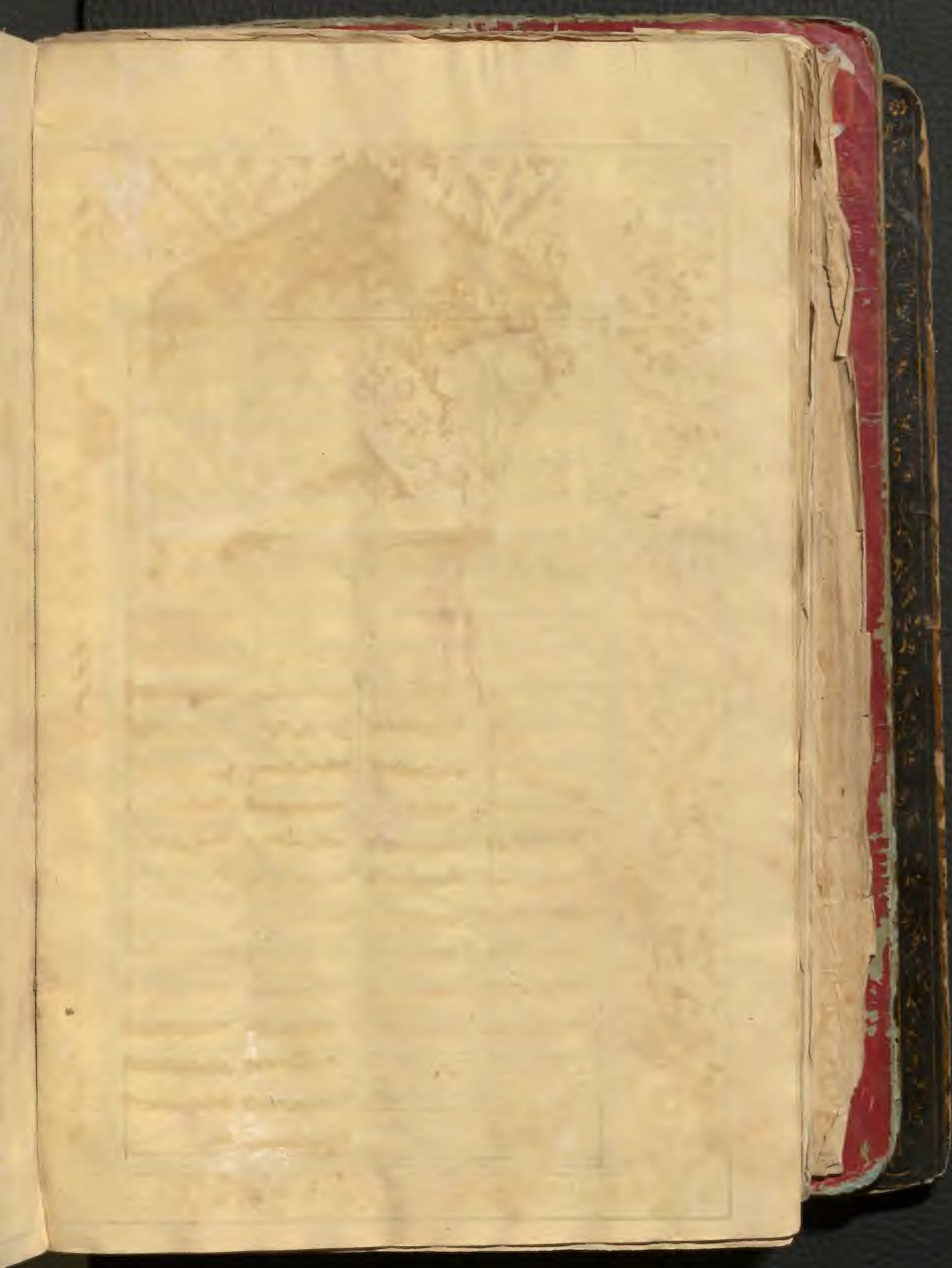
افتاد اندر دام مکرش تا کسی / این کمان سر بر بند از هر خسی
اینا کی نز نقد پاکیزه بدی / کی بسناتا امتحان را غیبدی

او محک میخواهد و ما الخبان / کر بکر دد قلبی او زنا ز عیان
آن محک کز او نهان نامد صفت / لی محک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب بعد آرد نهان / از برای خاطر هر قلبیان
آینه بنود منافق باشد او / این چنین آینه را هر کز مجو

آینه چون راست گو بی نفاق / ختم کن الله اعلم بالوفاق
تا که عین انبیاشان دخدا / که غباشی عرش را همچون سما

عرش حق و چرخ حجای فدتا / فهم کن والله اعلم بالصواب









شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست

ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران

تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها

یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بو الفضول

گرچه این عقل عاجز آمد از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیء کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک

گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید

راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود / لیک بس عالیست پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش

نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش





نور باید مستعد و تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعله ایمان کنند

نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا بنا ناید هنرها تا رو بود / چشم در خورشید نتواند کشود

تفسیر آیه

همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصفست این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود

زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهد ابد / سر ببر این چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد ازین زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده‌اند اندر دل خلق ان وطن

چون امیر جمله دلها شوی / اندرین دور ای خلیفه حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را

بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است

منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین

یکزمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغما چیست خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند

اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغی آید دیگر / می‌فشارد بجوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زوتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد یاغی آمد پیش

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با اناة
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر حق را بر عدو

ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن شود / از فوات خط خود ایمن شود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و موثرست و پاک جیب

کین تانی پرتو رحمان بود / وین شتاب از هزه شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

از سبب ورود این حدیث الکافر يأكل في سبعة امعاء والمؤمن يأكل في معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور / تو بیفشان بر سر ما فضل و نور

هین بیایان کردن سلطان تنم / دستگیر جمله شاهان و عبا
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای شاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر از او / روح چون شاهست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش بود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیمشب تا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی خاکپوش

گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زین سو و زان سو میریم
بانگ میزد واثبورا واثبور / همچنانکه کافر اندر قعر گور

منتظر تا کی شود این شب بسر / تا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان

قصه بسیار است کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در بگشادن مصطفی در بر مهمان و خود را
پنهان کردن تا کاینرا نبیند و خجل نشود
[illegible] نشود و گستاخ از آن حجره بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در برگشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش

مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک عقلم ... ابدان | تا ببیند خویشتن را آنچنان | پس علاها کرد آن یار دگر بود | این تو اینجا که بیماری بود

جامه خواب پیش یک بود الفضول | تا صدا افزودتانش بر رسول | که چنین کردست مهمانت بتن | خندهٔ زد رحمة للعالمین

گفت او مطهره اینجا بپیش | تا بشوییم جمله را بر دست خویش | هر کسی میجست از بهر خدا | جان ما و جسم ما قربان ترا

ما بشوییم این حدث را ... | کار دستست این نه کار دل | ای لعمرک حق ترا چون عمر خواند | پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو میزییم | چون تو خدمت میکنی پس ما کییم | گفت آن دانم ولی این ساعتست | که درین شستن بخویشم حکمتست

منتظر بودند کین قول نبیست | تا پدید آید که این اسرار چیست | او بجد می شست آن احداث را | خاص امر حق نه تقلید و ریا

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که پیغمبر نهالین ملوث او بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن و جامه چاک کردن و نوحه کردن او بر خود و مسلمان شدن

کز دلش میگفت کس را شوی تو | کز درا اینجا حکمت آمد تو تو

کافری را هیکلی بد یادگار | یاوه دید آن را و گشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم | هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم

گرچه شرمش بود شرمش حرص برد | حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید | در وثاق مصطفی وان را بدید

کان ید الله آن حدث را هم بخود | خوش همی شوید که دورش چشم بد | هیکلش از یاد رفت و شد پدید | اندرو شوری گریبان را درید

میزند دو دست را بر روی و سر | کله را میکوفت بر دیوار و در | آنچنان که خون ز بینی و سرش | شد روان و رحم کرد از مهترش

نعرها زد خلق جمع آمد برو | گبر گویان ایها الناس احذروا | میزد او بر سر که ای بی عقل سر | میزد او بر سینه کای بی نور بر

سجده می کرد او که ای کل زمین | شرمسار است از تو این جزو مهین | تو که کلی خاضع امر وی | من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق | من که جزوم در خلاف و در سبق | هر زمان میکرد رو بر آسمان | که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید | مصطفی اش در کنار خود کشید | ساکنش کرد و بسی بنواختش | دیده اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن | طفل یکروزه همی داند طریق | که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان | کم دهد بی گریه شیر او رایگان | گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه ابرست و سوز آفتاب | استن دنیا همین دو رشته تاب | گر نبودی سوز مهر و اشک ابر | کی شدی اجسام زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل | گر نبودی این تف و این گریه اصل | سوز مهر و گریهٔ ابر جهان | چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار | چشم را چون ابر اشک افروز دار | چشم گریان بایدت چون طفل خرد | کم خور آن نان را که نان آب تو برد

چون ... را گشاده دید [illegible]
... کین بیرون دوید [illegible]

تن چو با برگست روز و شب ازان ... شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود ... این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن ... تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت ... تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند ... پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد ... از یطهرکم تن او برخورد

دیو می‌ترساندت که هین و هین ... زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن ... بس پشیمان و غبین خواهی شدن

این بخور گرم است و داروی مزاج ... وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است ... آنچه خو کردست آنش اصوب است

هین مگردان خو که پیش آید خلل ... در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون ... آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا ... تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سود است از درد و غمی ... گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را ... ور لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل ... تا نماید سنگ کم‌تر را چو لعل

گوشهات گیرد چو گوش اسپ کش ... می‌کشاند سوی حرص و سوی کش
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه ... که بمانی تو ز نعل آن ز راه

نعل او آمد تردد در دو کار ... این کنم یا آن کنم هین هوشدار
این مکن که نیست مختار نبی ... آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنة بچه محفوف گشت ... بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز سالوس و دغا ... تا فریبد نفس بیمار ترا

گر بود آب روان بربنددش ... ور بود خرمن بر آن خنددش
گر بود کوهی چو که بربایدش ... دست بر خود خویشتن بنمایدش

عقل را با عقل یاری یار کن ... امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می‌کرد از خجالت و ندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب ... ماند از الطاف شاه اندر عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید ... دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان ... که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آی هین با خود بیا ... کاندرین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد درآمد در سخن ... کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم ... سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا ... بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان ... فعل و قول ما شهود است و بیان

آنچه در دهلیز قاضی تن زدیم ... نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه ... حبس باشی ده گواهی از نگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو ... آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای ... اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای

تا که ندهی آن گواهی ای شهید ... تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگزار و بتاز ... کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در یک آن خواهی یک زمان ... این امانت واگذار و وارهان

بیان آنک نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکوت و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود

خون و مهمانی پی اظهار راست / کای شهان ما و شما گشتیم راست

هدیها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آن که هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه بر هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دان که نبود اتصال

آن زکوتش گفت کو از مال خویش / می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار / نز برای جود بل بهر شکار

هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند

سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را

آب بهر آن ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس

چون بردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هان بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفته خوی یزدان خوی من

در پذیرم جملهٔ زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌های زر بدزدید از کسی / می‌رود هر سو که کو مفلسی

تا بریزد بر گیاه رسته‌ای / تا بشوید روی هر ناشسته‌ای

تا بگیرد بر سر او حمالوار / کشتی بی دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه هر دارو بروید زو نهان

جان هر دری دل هر دانه‌ای / می‌رود در جوی چون داروخانه‌ای

زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا بر کشش

راه‌های مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز آید سوی پاکی بخش عرش

باز آید زان طرف دامن کشان
هی کجا بودی بدین پای خوشان
در تحری طالبان قبله را

تا خلاط خلق باید اعتدال
ان سفر جوید که او بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل
میذنه بر رو بزن بانگ رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این سخن چون واسطه است اندر کلام
واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه
جز سمندر کو رهید از واسطه
واسطه حمام باید مر ترا
تا با آتش خوش کنی تو طبع را

چون نشانی شد در آتش چون خلیل
گشت حمامت رسول اینک دلیل
سیری از حقست لیکن اهل طبع
کی رسد بی واسطه نان در شبع

لطف از حقست لیکن اهل تن
در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه جان بی‌حجب
همچو موسی نور خواند از جیب

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

این هنرها ابهانا شاهدست
گر درونشان پر ز نور ایزدست

قول و فعل آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سیرت در درون
بنگر اندر بول رنجور از برون

قول و فعل از بول رنجوران تن
که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود
فتنه روح اندر ایمانت رود

حاجتش ناید به فعل و قول خوب
احذروهم هم جواسیس القلوب
تو گواه فعل و قول از وی مجو
کو بدینها نیست در اصل همچو

قول و فعلی دو گواه او بود
کو بدینها متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او
تا چه دارد در ضمیر باز جو

نورش اندر مرتبه چندست
بهر صید او نماز باشد تا سخنست
گر بود صیاد از وی دور شو
وان فسون و قول و فعلش کم شنو

در بیان آنکه نور خدا خود را از اندرون شخص نمودن منور بی آنکه فعلی و قولی بیان کند گواهی مهدی بود وی

ور بود صدقی ز دستان زوی ملال
تا رساند مر ترا سوی بحار

لیک نور سالکی کز حد گذشت
نور او پر شد بیابانها و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود
از تکلفهای جان باری رهود

نور آن گوهر چو بیرون تافتست
زین تسلسلها فراغت یافتست

تو مجو از وی گواه و فعل و گفت
کز وی هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان
خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که عرض اظهار سر جوهرست
وصف باقی زین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک
نیک ماند بی گمان و نی شک

این صلوة و این جهاد و این صیام
می نماند جان نماند نیکنام
جان چنین اقوال و افعالی نمود
بر محک امر جوهر را نبود

کاعتقادم راستست ای نیک خواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه صدقی که موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولی است
حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید ردست
ور گواه فعل کژ پوید ردست

قول و فعل بی تناقض بایدش
تا قبول اندر زمان پیش آیدش
سعیکم شتی تناقض اندرید
روز میدوزی و شب بر می درید

در کوار

پس گواهی با ثنا فرض کی شود / تا مگر حکمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرّست و ستیر / هر دو پیدا می‌کند سرّ ضمیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوست اندر مول مول
تا تو استیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد ای عزیز

عرضه کردن پیغمبر صلعم شهادت را بر مهمان خویش

ماند از الطاف شه ایزد عجب
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان پذیرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که امشبان باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم به هر جا که روم
دیده کرده معتق و بنده تو / این جهان و آن جهان پر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت درد گلویش استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو با او دانکه هم کاسه بود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفرهٔ وی است
ور پیمبر کرد انوشهنا از او / دیو در فصلش بود همباز او
ور نشیند بر سر خوان شریف / حاسد ماهست دیو از ردیف
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد شفق
گفت پیغمبر ز غیبان با جلی / در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / معجزهٔ عیسی بدان جا در نکرد
از تو جانم از اجل پیچان برد / عاذر ار شد زنده و در دم بمرد
گشت مهمان رسول آنشب عرب / شیر بات نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت والله سیر گشتم بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیر تر گشتم از آن دوشینه من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد آن قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت طیر با پیلی بود / سیری معدهٔ چنین پیلی بود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه می‌خورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی و کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر گشت و زفت
آنکه از جوع البقر او می‌طپید / همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار شود که

چشم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو از آن لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برّد مگر
از نهان خانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرّج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وار
اعتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون نیامد ... [illegible] ... اگر عدم
بیا اگرچه
ختمهای نهاده در جهان
ختم او خاکست کردی گر بخار
در میان چوب گوید کرم چیست
کرم سرگین در میان آن حدث
ای خدا اشخاص نظیر انبیا کن
تو نا بر وصائد چشم و چشم تو
گوش ما گیر و بدان مجلس نشان
از تو نوشند اندکو بدانان
بر عدم باشیم نه بر موجود مست
حرفهای طرفه بر لوح خیال
عقل را خط خوانان اشکالها
چون ملائک ز لوح محفوظ خرد
بر عدم تحریرهای بی بیان
هر یکی شد بر خیالی ریش گاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه
وان یکی اندر حریصی سوی گشت
در پری خوانی یکی دل کرده گم
این روشها مختلف بینی ز رو
قبله جان را چو پنهان کرده اند

تا رهی همچون ملائک زان اذا
لیک از چشم خسیسان بس نهان

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس خویش

در جهان نقلی نداد جز خبیث
گوش ما را حلقه دادی زین سخن
بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
گو ... [illegible] ... از سرشان
سید بغی در غطا یا مستعان
و از نکر ... [illegible] ... وافی بنا

جبرئیل از سوی جیفه کی پرد
در میان شان ... [illegible] ... کرم خورد
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ
چند حرفی نقش کردی از رقوم
تا ز حرف ... [illegible] ... شد خود باریک بس
چون شما ... [illegible] ... ماندی از این
این دعا را گشته از تو مستجاب
... [illegible] ... فکر بسته در عدم

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل ... [illegible] ... کل از آن لوح آنکه امروز واعظ ... [illegible] ... روزه وحی است مثل ادراک جبرئیل علیه السلام از لوح اعظم محفوظ

نقش او زده ... [illegible] ... جهدهای گو
وان دگر بهر ... [illegible] ... هیئت گشت
بر نجوم آن دیگری بنهاده ام
زان خیالات ملونها درون
آن خیالات اندر ... [illegible] ... تلف

وز خیالی آن دگر با جهد مر
از خیال آن رهزن ... [illegible] ... بسته شد
آن یکی در کشتی از بهر نجاح
این دوان صحرا این شد ... [illegible]
خون ز هر ... [illegible] ... شد روشها مختلف

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون با ... [illegible]

... [illegible] ... هر قومی ... [illegible] ... گم زند
قسم موش و مار هم خاکی بود
میر گویی خال چون نوشی ...
مر مرا بس باشد این حلوای ...
شد نجاست هر دو را چشم و چراغ
سنگها از عشق او شد همچو موم
نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس
سر مپیچان زین سخن ای ... [illegible]
داده دل را هر دمی صد فتح باب
دم بدم نقش خیال خوش رقم
بر نوشته چشم و ابرو زلف و خال
تا نهد تدبیرها را زان نورد
هر صباحی درس هر روزه برد
قد نهادش عرصهٔ سودا ...
کشته در سودای کنجی کنج کاو
رو نهاده بهر دنیا سوی در
وز خیال این مرهم خسته شده
وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
هر خجسته ... [illegible]
هر کسی رو جانبی آورده اند

تحری متحریان در وقت نماز قبله را در شب تاریکی

همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده است راه

یا چو غواصان فرو قعر آب / هر یکی چیزی همی جوید شتاب

بر امید گوهر و دُرّ ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این

چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب دُرّ شگرف

آن دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ‌ریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره / فتنة ذات افتتان فاجره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پرزنان اندر جهان

خویش را بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمعی چون طوافی می‌کنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

جمع پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پرسوخته

می‌طپید اندر پشیمانی و سوز / می‌کند افغان ز هوای چشم دوز

شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سرسوخته / چون کنم من غیر را افروخته

او همی‌گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

تفسیر یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی رو جانبی سو برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی

هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وا عقابان راست

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف دُرد

همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دُردیی بگذاشتست

هر که گِل‌خوار است دُردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد دُرد را صافی بود / زان دلالت دل به صفوت می‌رود

عسر را یسری است تو آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش

روح خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نز لباس صوف و خیاطی و دب

هست صوفی گشته پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک

بر خیالش گر روی تا اصل او / همچو عباد خیال تو به تو

دور باش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست

جز مگر آن تیزهوش تیزگوش / کو بود از جیش نصرتهاش خوش

نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره شود

تو از او وز سنای چو ای عشق / نی بیعقوب شد بنای عشق
هر که او در دست ترشه بود / راه باید تا ممیز لی بود

فی المناجات

ای کریم دانا ذو المنن / درده تو عاجزیم و ممتحن
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دغا را میر بخش
جرعه بر ریختی تا خفته را / بر سر این خاک من کان الکرام
چیست لطف و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند بجان
جرعه حسنست بر خاک کفش / گر بصد دل دوزد و شب تو بیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن باشد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید در حل / جرعه بر عرش و کرسی و حمل
جرعه گو بیش ای عجب ما کیمیا / گر ز اسیش بود چندین بها
چه طلب است آشنای ذوفنون / لا یمسه ذالک الا الطاهرون
جرعه بر زر و بر لعل و در / جرعه بر خمر و بر نقل و [illegible]
جرعه بر روی خوبان لطف / تا چگونه باشد از دوان تمام
چون همین مالی نبازار اندرین / چون شوی چون بی نوا بدانی وطن
چونکه وقت مرا از جرعه صفا / از کلوخ تن بر دن شد جدا
آنچه می ماند کی نقش تو بود / اینچنان خوبی بدین چون گشته بود
جان چو جا این حقیقت شاید جان / من نتانم گفت وصف آن صنم
مه چو جای این بر سما بیضا / شرح نتوان کرد آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود خرمن او را دانه چین
حبذا دریای عمر بی غلو / که بود نه هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد این خاک تا ما از آن جرعه شیم / جرعه دیگر که بس بی کوششیم
گر رها بدنا الکردم از عدم / در بنو دا این گفتنی [illegible] زدم
این بیان بط حرص معتنست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست بط غیران صد خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس طبع او و سبب کشتن ابرهیم او را

اندیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / از نتیجه فایده او بی خبر
بی خبر چون دام می لرزد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / از گرفت و بهیدش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / تا دو صد لذات و مکذاشتی
کار وی آن بود تا زوقت بلاد / صید هر دم کردنت از دام داد
زان شکار وانهی و یاد و بود / دست در کن هیچ مالی تا رود
پیشتر رفتست و شکا هست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر این می هل تو را / وین دگر را صید میکن چون لئام
باز این را می هل و میجو دگر / این تعلب کودکان بی خبر
شب شود [illegible] زین بگر / نام بر تو جز صداع و قید نی
بس تو خود را صید میکن در دام / گر شدی محبوس و محروم ز کام
دون [illegible] از صاحب دامی بود / همچو ما [illegible] گر صید خود کند
چون شکار خوک امد صید عام / ذخ بجد لقمه خوردن ندام
آنکه او زد صید با عشقست و لیس / لیک او کی کجا اند دام کش

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن بهتر از صیادیست
گول میکن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
در برم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته بند آن لقب کرده شهان
بس طناب اندر گلوی تاجدار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکین است مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آن را مثال
دیدم آن سوی او آذری / سوی دست راست حوض کوثری
سوی چپش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راست جویبار خوش
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر گریزانند اما حق قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل

لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / در میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب رفتی از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر بدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال بخت / ترک آب کرد و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / غیر سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزند ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / وندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین

مکینت

لاجرم از سحر یزدان قرن حق / اندر افتادند چون زن
عقلهای خلق عکس خلق / عقل دو بشکفت و عقل خلق

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست

ساحرانش سجده بودند فلک / اندر افتادند چون صعوه بدام
تو بخوان قرآن ببین سحر حلال / سر نگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن آب معین / وان دگر از مکر ماء آتشین

پس بگو گفتا رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / اوست در تکمیل این دو مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را / تا صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او دیر باز آرد بدست

وانکه آیینه نکو خوش مغرسست / اندکی صیقل گری آن را بسست

تفاوت عقول در اصل فطرت بر خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این فزونی و تفاوت از تعلیم آورد

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی همچو زهره و شهاب

نیست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی کام کرد
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

آزمودم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را
آن ز صیدی حسن صیادی کشد / وین ز صیادی غم صیدی کشد

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط شد شاهان شد

لعب معکوسست و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را / کز غنی کم ره دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وا رهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از حسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه ز آن بر دوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر از نان بود و بر سگ نوحه میکرد و میگریست و شعر میگفت و دریغش می آمد که لقمه از انبان به سگ دهد

آن سگی میمرد میگفت آن عرب / اشک میبارید گریان و کرب

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان / تیز چشم و صید گیر و پاسبان

گفت رنجش چیست زخمی خورده است　　گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرج　　صبر باید صبر مفتاح الفرج

تیز چشم و صید گیر و دزد ران　　نیک خو و با وفا و مهربان
صید میکردی بپاس و هم شبی　　دزد در نزدیک من نگذاشتی

بعد از آنش گفت ای سالار حر　　چیست اندر دستت این انبان پر

گفت نان و لوت و زاد دوش من　　می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد　　گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان　　لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت بر سر خاکت ای پر باد مشک　　که بود نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و به غم آبی شده　　می‌نیرزد خاک و خون بیهده
کل خود را خار کرد او چون بلیس　　پارهٔ این کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود　　جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود　　ور بنالد چرخ یارب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست　　که بغیر کیمیا نابود دست
دست اشکسته برآرد در دعا　　سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهائی بایدت زین چاه تنگ　　ای برادر رو بر آور بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل　　که ز مکرش جمله مکاران خجل

چونکه مکرت شد فنای مکر رب　　برگشایی یک کمین بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا　　تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعی بکن　　تا بری بویی ز علم من لدن

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را مهلک
چنان نیست که چشم پسند خود مگر
که چشم او مبدل شود به نور حق

کو تو احوال عروج خویش را　　نیک واقف نیستی باشد ترا
پر طاووست مبین و پای بین　　تا که سوء العین بگشاید کمین

کو بلغزد کوه از چشم بدان　　یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر　　در میان راه بی گل بی مطر

در عجب افتاد کین لغزش ز چیست　　من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد　　که ز چشم بد رسیدت این نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی　　صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان　　این که لغزیدی بد از چشم بدان

عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه　　برق خود را عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا

یا رسول الله در آن وادی کسان　　می‌رسید از چشم بد بر کرگسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین　　وا شکافد تا کند شیر انین

بر سر چشم افکند همچون نخام　　آنکه اندر نحر فرستد او غلام
که برد از پیه آن اشتر نحر　　بیند اشتر را سقط او را دبر

سر برید از مرض او اشتری　　که همان میکرد با اسبان بری
از حسد وز چشم بد بی هیچ شک　　سیر گردش را بگرداند فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار　　لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد　　چشم بد را لا کند زیر لگد

کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او　　از نتیجهٔ قهر بد آن زشت خو
از الوهیت نشد در چاه لا　　طامع شرکت کجا باشد معاف

ارتقا

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست — حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج — در ریاست بیست چندانست درج

زلت آدم ز اشکم بود و باه — آن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد — وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست — همچو منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر — باز گویم دفتری باید دگر

اسپ سرکش را عرب شیطانش خواند — نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت — مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک — تا ملک بکشد پسر را ز اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم — قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست — همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد — چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره از دندان او — رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس — هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال — هر که در پوشد برو آید وبال

تاج از آن اوست آن ما کمر — وای آن کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت — که اشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را بر میکند بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد و از تعجب طاوس را پرسید که دریغت نمی آید و چون شنید از طاوس

پر خود می‌کند طاوسی بدشت — یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی — بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل — بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می‌نهند

بهر تحریک هوای سودمند — از پر تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست — تو نمیدانی که نقاشت کیست

یا همی‌دانی و نازی می‌کنی — قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازی که گردد آن گناه — افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر — لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز — ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا نازآوری زد پر و بال — آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوبی ناز ار دمی بفرازدت — بیم و ترس مضمرش بگدازدت

وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند — صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد — هر که مرده گشت او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند — نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد — زنده‌ای زین مرده بیرون کشد

دی شوی بینی تو اخراج بهار — لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوبرو

آنچنان رویی که در شمس ضحاست — آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رو کافریست — که رخ مه در فراق او گریست

یا نمی‌بینی تو روی خویش را — ترک کن خوی لجاج اندیش را

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردن زرین بیل را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی اثر داغی و نقصانی بر آن بماند

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقیی یا سعید / آن بود بهتر ز فکر هر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا که در بی حد رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مصنوع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی / آن دلایل باز بر عکس صفی
این گریزد از دلیل و از حجب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان ما را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوشست
خاصه این آتش که از قرب ولا / اندخان نزدیکتر آمد بما
گر سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

بیان قول رسول صلعم لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن از او / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
تو مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنانکه شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / صبر نبود پس نباشد جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلربای جان فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
این عجب حسنی بود جز حسن آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود

اگر چشم او بد بسته اندر جهان | پیش او خوانشان نقش دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز | پیش او عادل بود حجاج نیز

چون نشد او زهر موی با ثبات | در جبال التیه شد پا در حیات
مرغ کو نه خورده است آب زلال | اندر آب شور دارد پر و بال

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت | چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمد است | تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از اینجا وا رهی آنجا روی | در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوید اینجا خاک را می بیختم | زین جهان پاک می بگریختم

کشته بودم فارغ از کنجی تمام | شادمان بودم زگلزاری مدام

تفسیر قول رسول ع ما مات من مات

الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون وصوله الی البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره صدق رسول الله

ای دریغا پیش ازین بودم اجل | تا عذابم کم بدی اندر وحل
زین نفر بود استانا گر بود | که هر آنکه مرد و گرد از تن برون

بود او را حسرت نقل از ثبوت | لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش | که بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بد او بد تا بدی کمتر بدی | ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بیخبر می بوده ام | دم بدم من پرده می افزوده ام

گر ازین زودتر معبر بدی | این حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم در آن روی قنوع | وز تکبر کم دران چهره خشوع

همچنین از بخل کم دروی خود | ور بلیسی چهرهٔ خوب سجود
برمکن آن پر خلد آرای را | برمکن آن پرده بنمای را

چون شنیدان شید روی نگریست | بعد از آن در نوحه آمد منکریست
از فضولی من چرا پرسیدمش | او زغم پربود شورانیدمش

میچکید از چشم تر بر خاک آب | اندر آن هر قطره مدرج صد حباب
گریهٔ پر صدق بر دلها زند | تا زمین و عرش را گریان کند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

گریهٔ بی صدق سوزش می بود | دیو زان بر گریه اش خندان بود
عقل و دل ظلمانی کانی عرشی اند | در حجاب از نور عرشی میزیند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک | بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند | اندرین چه گشته اند زخم بند

ساحران صد سحر را بی اختیار | زین دو آموزند مکاران و شر
لیک اول پند بدهندش که هین | سحر را از ما میاموز و زو

ما بیاموزیم این سحر ای فلان | از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باید اختیار | اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته اند | اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قوت نیست خفته آن رده | همچو هیزم پاره ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان | نفخ صور حرص کوبد با سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد | ان سگ خفته بران بیدار شد

حرصهای خفته اندر کنج غیب | تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده | وز برای حیله دم جنبان شده

نیم ذره زین عنا بالا ان غضب | چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد تا لامکان | میرود دود لهب تا آسمان

صد چنین سلطان ندیدن تن خفته‌اند — چون شکاری نیستشان بنهفته اند
تا چو باز او بند دیده دوخته — در جهان باز عشق صیدی سوخته

تا که بر داری و بیند شکار — آنگهی شاه طواف کوهسار
شهوت ریحون ساکن می بود — خاطر او سوی صحبت می رود

چون نه بیند نان و سیب و خربزه — در مصاف آید مزه خوف نه
گر بود صیاد دیدن سوی اوست — آن هیچ طبع شستن و آنکوست

ور نباشد صبر پر تا دیده — تیز دور او لی نمی زد بی زده

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی بینی که از هر سو بلا — سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی رحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها — تیر سوی من کشند اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین محن
آن به آید که شوم زشت و کریه — تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک بیک — تا نبیند از دنیا م هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است — جان بماند باقی و تن ابتر است

این سلاح عجب من شد ای فتا — عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و مال دنیا همچون پرهای طاوس

پس هنر آمد هلاکت خام را — کز پی دانه نه بیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او — مالک خود باشد اندر اتقو

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار — دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه اختیارم این پر است — برکنم پر را که در قصد سر است

نیست انکار و پر خود را نصبور — تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن — گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنیست — چونکه از جلوه گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر — بر فزودی اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن — نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر — تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب — تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح — پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن — کین سلاح خصم من خواهد بدن
چون ندارم زور و یاری و سند — تیغم را بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه خوی را — که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال — چون نماند رو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بزه نیست — که به زخم این روی را پوشیده نیست
گر دلم خوی ستیری داشتی — روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح — خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال — تا نگردد خنجرم بر من وبال

می گریزم تا رگم جنبان بود — کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار — چون از او ببرید گیرد او قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز — تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی به هند است ایمن و نی در ختن — آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

چون فنااش از فقر پیرایه شود — او محمدوار بی سایه شود

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند

فقر و فخری نه فنا پیرایه شد ... چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع چون کرد زبانه پا و سر ... سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت ... در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم ... گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد معترض ... نی شعاع شمع باقی عرض
شمع چون در نور شد کلی فنا ... نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار ... آتش صورت بموی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان ... تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی آن فانیست ... شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانه نار جمله نور بود ... شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین ... ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیک‌خواه ... باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری برآید رانده ... رفته نور از وی خیال ماه مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف ... کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد ... ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست ... که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار ... بر فراز ابر دارد مه مدار
ابر شد ما را عدو و خصم جان ... که کند مه را ز چشم ما نهان
ماه را او در کنار غیر نشاند ... دشمن ما را عدو خویش خواند
ابر را باقی اگر هست از مه است ... هر که مه خواند ابر را او گمره است
خور را این پردهٔ زال می‌کند ... بدر را کم از هلالی می‌کند
نور مه بر ابر چون منزل شده است ... روی تاریکش ز مه مبدل شده است
تا بماند ملک را از مستعار ... این بساط فانی و دار القرار
گرچه ابر از نور مه بر رو لبست ... اندر آن ابر آن نور مه عاریتست
در قیامت مهر و مه معزول شد ... چشم در اصل ضیا مشغول شد
دایه عاریه بود روز سه چار ... مادر ما را مگیر اندر کنار
پر من ابر است و پرده است و کثیف ... ز انعکاس ماه حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه ... تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است ... موسیم من دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطف مه را واسطه ... که هلاک قوم شد این رابطه
یا مگر ابری شود فانی راه ... تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا ... همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند ... پرده در باشد بمعنی سودمند
همچنانکه در صباح روشنی ... قطره می‌بارید بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا ... گفته اند شرح آن در ماجرا
بوده ابر و رفته از وی خوی ابر ... این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو ... گشته مبدل گشته از وی رنگ و بو
پرچه غیرست و سر از بهر من ... خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر ... کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
تو مشو چون قند بهر [illegible] ... بلکه نهری شو شو ایمن ز بان
نی چه حسنست و شاباش و خطاب ... خویش چون مردار کن بهر کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست ... تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
فقر و فخری بهر آنست ای سنی ... تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند ... تا ز حرص اهل عمران وارهند

پرنشانی کند زو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرخاوان این

تا نگیرد هم قصه هم قصه‌خوان / اکل و ماکولی ای جان هوشتان

در بیان آنکه رسول الله هر چیزی اکل و ماکول است همچو مرغی که قصد صید ملخ میکرد به صید ملخ مشغول بود غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد اکل را نیز اکل خود ایمن مباش اگرچه دشمن نظر حقیر مینماید تو باز شو

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود

اکل و ماکول بود و بیخبر / در شکار خود ز صیادی دگر

دزد اگرچه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است

عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه است و از آه سحر

او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود

گر حشیش آب و هوایی میخورد / معدهٔ حیوانش ذبحی میچرد

اکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله

وهو یطعمکم و لا یطعم که اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

اکل و ماکولی کی ایمن بود / ز آکلی کو در کمین ساکن بود

ایمن ماکولان جذوع ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است

هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد

تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسپی تا از آن بیرون جهی

فکر زنبور است و آن خواب تو آب / چون شدی بیدار باز آید ذباب

چند زنبور خیالی در پرد / میکشد این سو و آن سو میبرد

کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذو الجلال

هان گریز از جوق آکال غلیظ / سوی آنکه گفت ما ایشان حفیظ

یا بسوی آنکه او زین حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر / حق شد است آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد / تا خرد باز آید از آن خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیمست و خبیر

کو نبی وقت خویش است ای مرید / تا از او نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین

پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفت است کو را دوست کرد

این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرءُ مع محبوبه / لا یفکُّ القلبُ من مطلوبه

هر کجا دامست و دانه کم نشین / ای زبون گیر زبونان این ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان

تو زبونی و زبون گیر ای عجب / هم تو صید و صیدگیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفلت / دلبری میکند او دلبرست

بین ایدی و لهم سدا مباش / که نبینی خصم را وان خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید

زلالی

جذوب

اهل

لا یقل

گر ز عصفوری سه منکو کران | بینی ایدی خلف چون بیند عیا || چون بنزد دانه امد پیش وانه | چند کوی اندر سرود وان نفس

کر عجب بدش و بسم صیاد هست | تا کشم از بیم او زین لقمه دست || تو ببین بس قصهٔ فجار را | پیش بنکر مرك یاران خار را

کر هلاکت داد شان بی التجی | او فرین تستد بهر خالتی || خو شکنجه کرد لرزد دست نی | پس بدان بیدست حق دارد کنی

انکری کفتی که کر حق مست کو | در شکنجه حق مقر میشد که هو || انکه میکفت این بعیدست و عجب | اشك میراند و همیکفت ای رب

چون فراز دام واجب آمده است | دام تو خود بر پر جنسیت است || برکنم من بیخ این منحوس دام | از پی کامی نباشم تلخ کام

در نور عقل تو کفتم این جواب | فهم کن از کفته کو رو بر متاب || بکسل این حبلی که حرص است و حسد | یاد کن فی جیدها حبل مسد

انکر چرا انکار حق کارش بود | برد حسرت عاقبت بی هیچ سود || در نکر احوال فرعون و ثمود | قوم لوط و قوم صالح قوم هود

خال نمرود ستمکر درنکر | در مآل قوم نوح افکن نظر || تا بدانی حق سمیعست و علیم | فارغست انس و مناك از نار جحیم

سبب کشتن خلیل زاغ را کی آن اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مذکوره

این سخن را نیست پایان و فراغ | ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

بهر فرمان حکمت فرمان بکو | تا مسیحی کردم اثرا مو سبو

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه | دایما باشد بدنیا عمر خواه || همچو ابلیس از خدای پاك فرد | تا قیامت عمر تن درخواست کرد

کفت انظرنی الی یوم الجزا | کاشکی کفتی که تبنا ربنا || از خدا غیر خدا را خواستن | ظن افزونیست کلی کاستن

عمر بی توبه همه جان کندنست | مرك حاضر غایب از حق بودنست || زندکی و مرك با حق خوش بود | بی خدا آب حیات آتش بود

هرچه جز عشق خدای احسن است | کر شکرخواری بود جان کندنست || خاصه عمری غرق در بیکانکی | در حضور شیر روبه شانکی

عمر بیشم ده که تا پس تر روم | مهلم افزون کن که تا پس تر شوم || تا که لعنت را نشانه او بود | بدکسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست | عمر زاغ از بهر سرکین خوردنست || عمر بیشم ده که تا کُه می خورم | دایم اینم ده که بس بدکوهرم

کر نه کُه خوارست از کنده دهان | کو بیای کز زاغیم تو وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر | خاك دیکر را بکرده بو البشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا | کار من سهوست و نسیان و خطا || سهو و نسیان را مبدل کن بعلم | من همه جهلم مرا کن صبر و حلم

ای که خاك شوره را تو نان کنی | ای که نان مرده را تو جان کنی || ای که جان خیره را رهبر کنی | ای که بی ره را تو پیغمبر کنی

میکنی جزو زمین را اسمان | میفزایی در زمین از اختران || هر که سازد زین جهان آب حیات | زوترش از دیکران آید ممات

دیده و دل کر بکردون بنکریست | دید کانجا هر دمی میناکریست || قلب اعیان است و اکسیر محیط | ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو در آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاکی یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان / از وسایط دور مانی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزون‌تر است
ز انتسابت کی شود کم حیرتت / حیرت تو رهت برد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافتا
چون دوم از اولینت بهتر است / پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / بعد زان نادیده رون بحر است
زانکه منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی‌حد و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنا / نه نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف کز نما تا حور عین
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه را بر کهنه نه انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حق است او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو گرد آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابهٔ آب و گلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و داد / همچو دیکی در سیر روحی تو شاد
در سیاهی پیل تا آسوده است / گر ز اصل و زاد رنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش خو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو باشد بر زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود / دانه چین و خوش و شاطر می‌بود

قال النبی صلی الله علیه و آله ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما بین الجهال

زانکه او از اصل بی‌پرواز بود / وانکه پرنده و پرواز بود
آن یکی می‌گفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم
گفت پیغمبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی‌دینار شد
وان سیم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان جاهلان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما تا برید

ناسزا

صغغا

هر که از جام الست او خورد پار — هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود — گر مرورا حرص سلطانی بود

قصهٔ محبوس شدن آن آهوبچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بندهٔ خاص خدا است عز وجل میان اهل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بدا غریبا وسیعود غریبا فطوبی للغربا

توبه او جوید که کرد است او گناه — آه او گوید که گم کرد است راه
آهویی را کرد صیادی شکار — اندر آخر کرد آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران — حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت — او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر — کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو میرمید از سو بسو — گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد او بگذاشتند — آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
آن سلیمان گفت هدهد را اگر — هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا بدهم او را عذاب — یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد — در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر — مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها — دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار — چون ابوبکری بشهر سبزوار

حکایت سلطان محمد خوارزمشاهی و [illegible]

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه — در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او — اسپهاش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان — حلقه‌مان اندر گوش بخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت — آن نثارت هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو — پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش — تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان — هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون — نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه — کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار — یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان — تا نیارید ابوبکری ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم — تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون — گر تو مسجد را بپیمایی نگون
منهیان انگیختند از چپ و راست — که اندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب که اشتافتند — یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض — در یکی کنجی خرابه پر حرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست — کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی — من براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی — سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده کشان افراختند — بر کتف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان — میکشیدندش که تا بیند نشان

سبزواری است این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایع است و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی خواهد از این قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من بصاحب‌دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست‌وجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش‌رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
بی زو ندهد کسی را حق نوال / شمهٔ گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / از کفش آن را بمرحومان دهد
هر کرا در شش جهت باشد مقر / ننگرد بی واسطه او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد هم او باشد سند
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد هزاران زینهاری ای غنی / حق بگوید دل بیارای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرّست زین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست
از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / این چنین دل را نیابی زاعتبار
بس دل پژمردهٔ پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت کین گورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
تو بیاور آن دلی که شاه‌خوست / که امان سبزوار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر جنس است داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / ز استمالت ارتفاقی می‌کند
گوید او آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد مو بمو
گر پذیرد آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل شو اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه دارد ذوق او مر خوش ترا / آن ولیّ تست نی خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو نیست / پیش چشم تو نبیّ است و ولیست
رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام عنبرین خویت شود
از هواهای دماغت فاسدست / پیش مغزت مشک و عنبر کاسدست
حد ندارد این سخن آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جابجا

قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک

ممتحق
خس
طبع

گفتی

یک خری گفتش که مانا این ز خوست / طبع شاهان دارد و میر آخوریست
وان دگر گفت از تسخر چون چرید / گوهر آورده است تا ارزان دهد
وان خری گفتش که با این نازکی / بر سر پیشانه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس بر سم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که این طعمه توست / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خوی و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گشت من نو شوم
سنبل و لاله سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شمارد صاحب مشام / بر خر سرگین پرستان شد حرام
خر کمیز خر ببوید در طریق / راستی کو در میان این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
گر بکاوی ترک گاو تن بگو / کان بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر [illegible] سبع [illegible] عجاف [illegible] خواب نمودند

آن عزیز مصر می‌دید اندر خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن گاوها / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مرد خوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردی کند
زان یکی دردی ز جمله دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سما
شاه گردد وا گذارد بندگی / تا بدو در مردکی دلبندگی

در حقیقت بیان آنکه کشتن خلیل [illegible] زاغ را اشارت [illegible] قمع و قهر [illegible] صفات [illegible] مهلکات

چند گویی تو ز زاغ پر نحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن بگو تا چیست آن / تا مسبح گردم آن را من بجان
شهوتی است او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک او مست مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و نقره و گله اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و نقره ز معدنهای خویش / کرد حق آن پیر مانده را پیشکش

گفت این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و هم جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بسکلند

دامها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان بخت / دام مردانداز حیلت‌ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسیست / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنانش وا کشید / از تک دریا غباری بر دمید

چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق
دید او آن غنج و برجست سبک / چون تجلی حق از پرده تنک

تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

غالی شد واله و حیران در تنک / نان کرشم وزان دلال و نیز سنک

و تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

حسن آدم را ملائک ساجد شد / همچو آدم باد معزول آمده

گفت آوه بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینکه افزون بیستی
جبرئیلش میکشاند مو کشان / که برو زین خلد و زین جای خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست / گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده می‌کردی بجان / چون کنون میرانیم تو از جنان

حله می‌پرد ز من در امتحان / همچو برگ از نخل در وقت خزان
اندرخی که تاب او شد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار

آن سر و فرق خوش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صف‌شکن نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان

اخلع

برف گشته موی همچون پر زاغ / وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / روز شیرش گشته چون شیر زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده / گر همی اعضا شده افسرده
این خود آثار غم پژمرده گیست / هر یکی زانها رسول مرده کیست

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

آنکه مردی بد بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن

لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / که درآن سستیش رشک رستمست

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر / که خرابش میکند دور و زبر

خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هان ای ممتحن
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حله‌ها کردند جدا
شاهدی گر عشق او عالم گرفت / عالمش میزند از خود جرم کیست

جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم تا که دانند یقین / خرمن آن ماست و خوشه‌چین

تا بداند کین جمال عاریت بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
از جمال و قدرت و فضل و هنر / تافتاب حسن کرد این سو سفر

باز میگردند چون استارها / نور آن خورشید این دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشید است از شیشه سه رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را / مینماید اینچنین رنگین بما

چون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما

قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتا

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شد است آن حسن از کافر بری

امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بیخویشی و شکر و داد / رفت ز ایشان که نیارد شان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل ای ترک غارت ساز ده / کیج بردی نیز شکوها باز ده
وا دهند ایشان بر نپذیرند آن / تا نکه منعم گشتند از نقد جان

صوفییم خرقها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفته از ما صاحب حرص و غرض

ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / از فن و بازیچه و ناز گران

بر سرت ریزیم ما هر خدا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله مرا

سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه بر باروی نصرت بر زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند

سر برآورده ند باز از نیستی / فهم کن گر طالب معنیستی
تا ببینی در عدم خورشیدهاست / آنچه آنجا آفتاب اینجا سهاست

در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خرم بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی

دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی ذوق و فهم آرام و بر
نیست دستوری کنون ابزارها / ورنه بغدادی کنم اینجا ندا

بس خزانه صنع حق باشد عدم / که از او باشد عطاها دم بدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

[illegible]

نیست را بنمود هست و محتشم هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منار گرد پیچان در هوا خاک از خود چون بر آید بر علا
خاک را بینی ببالا ای علیل باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود پیش تاجر از کتان نقد سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ سیم از کف رفت و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک بر خوان از زبان فعل نیز که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال وان سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید به پیش یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم بر سر گورت زمانی بیستم

در تفسیر قول رسول لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

فعل تو وافیست زو کن ملتحد که در آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
کمترین کسبی که در عالم رود هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل همچنین بر بعد مهلت تا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی من کریم صالح من اهلها
اطلبوا الدر اخی وسط الصدف واطلبوا الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست حرفه آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
در دل سالک اگر هست آن رموز رمزدانی نیست سالک را هنوز

تعریف

شود

تا دلش شرح شود ماند صفا … پس الم نشرح بفرماید خدا … کر درون سینه شرحت داده‌ایم … شرح را در سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی … محلبی از دیگران چون حالبی … چشمهٔ شیرست در تو بی کنار … تو چرا می شیر جویی از تغار

منفذی داری به بحر ای آبگیر … ننگ دار از آب جستن از غدیر … که الم نشرح نه شرحت هست باز … تو چرا ای شرح جو و کدیه ساز

در نگر در شرح دل اندر وفا … [illegible] … تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر … تو همی جویی لب نان در بدر … تا بزانو تو میان آب جو … غافل از خود زین و آن تو آب جو

در سر خود پیچ هل خیره سری … رو در دل زن چرا بر هر دری … پیش آب و پس هم آب با مدد … چشمها را خلف سد و پیش سد

اسب زیر ران و فارس اسب جو … چیست گفتی این اسب لیکن اسب کو … هی نه اسبست این بزیر ران تو بد … گفت آری لیک خود اسبی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن … اندر آب و بی‌خبر ز آب روان … هست چون و پیش روی اوست چیز … بی‌خبر زان چیز و شرح خویش نیز

چون صدف در بحر گوید بحر کو … آن خیال چون صدف دیوار او … گفتن آن کو حجابش می‌شود … ابر تاب آفتابش می‌شود

سد چشم اوست هم چشم بدش … عین رفع سد آن گشته شدش … بند گوش او شده هم گوش او … هوش با حق دار ای مدهوش او

هوش با تو پیچ کردی بیجهات … [illegible] … محو می‌شو در طرهٔ این ترهات

آب هش با می کشد هر پیچ خام … [illegible] … آب هوشت چون رسد سوی ثمار

بو بنان خار بد آجو کنش … آب ده این شاخ خوش را تو کنون … هر دو سبز اند این زمان آخر نگر … کین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ دین حلال از حرام … فرق را آخر ببینی والسلام … عدل چه بود آب ده اشجار را … ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش … نی بهر بیخی که باشد آبکش … ظلم چه بود وضع در ناموضعی … که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را به جان و عقل ده … نی بطبع پر زحیر پر گره … بار کن بیگار غم را از تنت … بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار … خر سکیزه می‌زند در مرغزار … سرمه را در گوش کردن شرط نیست … کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی بشنا زکش خاری میکش … ور تنی شکر منوش و نهر حش … نهر تن را نافع آمد قند بد … تن همان بهتر که باشد با مدد

هیزم دوزخ تنست و کم کنش … ور بروید هیزمی رو بر کنش … ورنه حمال حطب باشی حطب … در دو عالم همچو جفت بو لهب

از حطب بشناس شاخ سدره را … گرچه هر دو سبز باشند ای فتی … اصل آن شاخست هفتم آسمان … اصل این شاخست از نار و دخان

هست مانند به صورت پیش حس … که غلط بین است چشم و گوش حس … هست آن پیدا به پیش چشم دل … جهد کن سوی دل آ جهد مقل

گر راه روی راه برت بگشایند … ور نداری پا بجنبان خویش را … تا ببینی هر کم و هر بیش را … ور نیست شوی بهستیت بگرایند

از زلیخا

گر زلیخا بست درها هر طرف — ور نبینی چون نبینی بیجا ... و آنگاه تو این نو بیاید — نی که یوسف شد ز جنبش منصرف

باز شد قفل و در و شد ره پدید — گرچه رخنه نیست عالم را پدید — چون توکل کرد یوسف برجهید — خیره یوسف‌وار می‌باید دوید

تا گشاید قفل و در پیدا شود — آمدی اندر جهان ای ممتحن — سوی بی‌جایی شما را جا شود — هیچ می‌دانی طریق آمدن

تو ز جایی آمدی وز موطنی — گر ندانی تا نگویی راه نیست — آمدن را راه دانی هیچ نی — زین ره بی‌راهه ما را رفتنیست

می‌روی در خواب شادی چپ و راست — تو ببند آن چشم خود تسلیم کن — هیچ دانی راه آن میدان کجاست — خویش را بینی در آن شهر کهن

چشم چون بندی که صد چشم خمار — چار چشمی تو ز عشق مشتری — بند چشم تست آن سو مرغزار — بر امید مهتری و سروری

ور بجنبی مشتری یابی بخواب — مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ — جذب بد کی خواب بیند جز خراب — تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر ترا نانی بدی یا چاشتی — از خریدارانت فراغت داشتی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری کرد گفتندش چه
خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه میگویی گفت اگر
چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه
گفتمی که هر سخن نیک
که با غیر اهلش گویند یاوه باشد
اگرچه در آن یاوه گفتن مأمورند

این یکی میگفت من پیغمبرم — از همه پیغمبران فاضل‌ترم

گردنش بستند بردندش بشاه — کین همی‌گوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ — که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ

گر رسول آنست کآمد از عدم — ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب — تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

داد ایشان را جواب خوش رسول — که شما چون طفل خفته آمدید — که نمانستید ای قوم فضول — بی‌خبر از راه و از منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید مست — ما به بیداری روان گشتیم و خوش — بی‌خبر از راه وز بالا و پست — از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس — شاه را گفتند اشکنجه‌اش بکن — چون قلاووزان خبیر و ره‌شناس — تا نگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف — کی توان او را فشردن یا زدن — که به یک سیلی بمیرد آن نحیف — که چو شیشه گشته است او را بدن

لیک با او گویم از راه خوشی — که درشتی ناید اینجا هیچ کار — که چرا داری تو لاف و سرکشی — که بنرمی سر کند از غار مار

مردمان را دور کرد از گرد وی — پس نشاندش باز پرسیدش ز جا — شه لطیفی بود و نرمی مدعی — که کجا داری معاش و ملتجا

گفت ای شه هستم از دار السلام — نی مرا خانه است نی یک همنشین — آمدم از ره در این دار الملام — خانه کی کردست ماهی بر زمین

باز شاه از روی لاغش گفت باز — اشتها داری چه خوردی بامداد — که چه خوردی و چه داری چاشت‌ساز — که چنین سرمستی و پرلاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشک و تری — دعوی پیغمبری با این گروه — کی کنیمی دعوی پیغمبری — همچنان باشد که دل جستن ز کوه

گر ز سنگ آید که عقل و دل بجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل بجست

هر چه گویی باز گوید کوه‌سان / می‌کند افسوس چون مستهزیان

از کجا این قوم پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری کرند / پیش تو بنهند جمله سیم و زر

گر فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت

گر تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدای تعالی که بحقشان میخوانند و بآب حیات ابدی

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن شود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر / نه از برای حمیت دین و هنر

بانگ از چفسیدگی بخانه و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان

خو گرفته بر زمین چفسیده سخت / چونکه خواهی بر کنی نو بخت

خفته‌اند اندر یقین از خرد رد / حبذا آنکس کزو پرهیز کرد

خاصه پیچیدن بهر جا خوش قرار / بر سرش چفسیده در بام غرفه

خانه و مان چون خرد و آن حرص ریش / حرص هر کس بیش باشد ریش بیش

خان و مان جغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آید برین جغدان ز شاه

شرح دار الملک و باغستان و جوی / پس برو واوردا و واصد عدو

بین که باز آورد افسانهٔ کهن / از گزاف و لاف می‌بافد سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن هر کهنه را نو می‌کند

مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد

دل مدزد از دلربای روح‌بخش / کو سوارت میکند بر پشت رخش

سر مدزد از سربلندان تاج‌ده / کو ز پای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو

تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست

عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد

چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور نباشد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

در بیان آنک مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد ... خواهد ارأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی [illegible]

تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

وافیان را چون ندیدی گرده سود / تو چه شیطانی شوی آنجا حسود

هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچ کس را تندرست

گر نداری رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا

چون وفا نیست باری دم مزن / گر سخن دعویست اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز

بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوفی عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن در زمین

نه زمین را زان فروغ و / نی خداوند زمین را توانگری

جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو داری اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت به سوی ما کشان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه می‌جوید درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی

همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی‌مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشته دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد همان باشد سند / دایما نی منقطع نی مسترد

ملک باشد در ترقی دم بدم / هستشان بخشنده بس صاحب کرم

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق‌ها زین بی‌ثباتی ده نجات

مناجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست

صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران

از حسودی باز خرشان ای کریم / تا نباشد از حسد دیو رجیم

در نعیم مال و فانی جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان نه خبر

بانگ الهی که عدم بر هم زنند / مر عدم را بر عدم عاشق کنند

در دل و سبیل حسدها سر کنند / نیست را و هست را مضطر کنند

این زنانی که همه مشفق‌ترند / از حسد دو خود را می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد تا در کجا مین فر کنند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر یکی چشم حریف

شرع بهر دفع شر رایی زنند / دیو را در شیشهٔ حجت کنند

از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول

مثل میزان که رضای هر دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیل و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین ره باز نشد بوفا / این همه خصمیت و نشکست و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود حی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / مکرهاشان از زنی خالی نه‌اند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی تیز شیطان گشته‌اند

احتیال

[illegible]خوان کرسیه امان · کشته اند از مسیح حی بادیو · دیو چون عاجز شود در افتنان · استعانت جوید او زین انسیان

که [illegible] · تا بستانید خانه [illegible] · هر کسی پاره زنید اندر جهان · هر دو کون شیطان بر امداد مان

ور کسی جان برد و شد در بند · نوحه سیدان ندان دور شک · هر دو می خایند دندان حسد · هر کسی کو داد دیبا ورا خرد

پرسیدن شاه از [illegible] که [illegible] رسول راستین باشد و ثابت شود با وجه باشد که [illegible] صحبت [illegible] بخشش باشد غیر نصیحت بر بان کمیکوید

شاه پرسیدش که ربانی وحی · تا چه حاصل بار دانکس کوی نیست

تا چه بخشد هر کسی را او سخن · غیر ازین نصح زبان کن مکن

چیست نفع از خدمتش [illegible] صحبتش · ونکه تابع گشت چون دو فعلش

گفت خود انجیست کش حاصل نشد · یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست · هم کم از وحی دل زنبور نیست · چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست · خانه وحیش پر ز حلوا شدست

او بنور وحی حق عز و جل · کرد عالم را پر از شمع و عسل · این که کرمناست بالا میرود · وحیش از زنبور کی کمتر بود

نز تو اعطیناک کوثر خوانده · پس چرا خشکی و تشنه مانده · یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل · بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو · کو ندارد آب کوثر در کدو · هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو · او محمد خوست با او گیر خو

تا احب لله آید در حسیب · کز درخت احمدی با اوست سیب · هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب · دشمنش میدار همچون مرگ و تب

زانکه او بوجهل شد یا بولهب · دور شو تا زو نیفتی در کرب · گرچه بابای تو است و مام تو · در حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل حق بیاموز ای پسر · که شد او بیزار اول از پدر · تا بعرض الله ابی پیش حق · تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

داستان آن عاشق که [illegible] خدمتها [illegible] [illegible] [illegible] اگر [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

تا نخوانی لا اله الا الله را · در نیابی منهج این راه را

این یکی یاری بر پیش یار خود · می شمرد از خدمت بسیار خود

کز برای تو چنین کردم چنان · تیرها خوردم به رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت · بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته و خندان نیافت · هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از صاف و درد · او بتفصیلش یکایک می شمرد

نز برای منتی بل می نمود · بر درستی محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود · عاشقان را تشنگی افزون شود

می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال

گفتن معشوق مر عاشق را

کژ اشارت کم کند چون انذال

صد سخن می‌گفت زان درد کهن / در شکایت‌ها که نگفتم یک سخن

آتشی بودش نمی‌دانست چیست / لیک چون شمع از تقاضا می‌گریست

گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک

آنچه اصل اصل عشق است و وفاست / آن نکردی و آنچه کردی فرع‌هاست

گفتش آن عاشق بگو که اصل چیست / گفت اصلش مردن است و نیستی است

تو همه کردی نمردی زنده‌ای / جان بیا ای یار جان‌بازنده‌ای

هم در آن دم شد روان و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد

ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی‌کبد

نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد

او ز جمله پاک واگردد به ماه / همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور مه است / تابشش گر بر نجاسات ره است

زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نی ز گلخن‌ها برو ننگی بماند / نی ز گلشن‌ها برو رنگی بماند

نور دیده سوی دیده بازگشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود یا نه جواب داد که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دید اگر آن ... صد ... اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و الا فلا

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید به نوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود

گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دید او گریست

آب دیده تا چه دید است از نهان / تا برون شد او ز چشمه چون روان

آن جهان گر دیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز

گر ز رنج تن بُد آن گریه و سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش ز ماتم گرد کرد

می‌برند آن نماز او را دو جو / تا که با اغیار دارد دل گرو

پس نمازش بی‌شکی باطل شود / گریه او چون نجاسه اصل شود

تا که ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند از بیان

از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود بد

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گر نگاه فریست مسجد تا بکا

مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پرسش نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست چون فارغ شد و بدر آمد مرید دیگر که از حال

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / گشت گریان ز آن چشمش دوید

پیر را چون دید گریان آن مرید / شیخ اندر گریه بود و در نفیر

گوش کر یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار

بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می‌خندد قوم

کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بی‌خبر از حالت خنده کنان

باز چون پرسد که خنده بر چه بود
پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کرست
اندر آن شادی که او دارد سرست

پرتو شیخ آمده منهل ز شیخ
فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ

شیخ واقف شدن بود و از سر غیرت در عقب شیخ [illegible] گفتن ای برادر [illegible] تا نبیند شیخ نکوئی گر شیخ مکر نیست [illegible]

چون رسد بر آب نوری بد ز جاج
گر ز خود داند نباشد آن نکاج

چون جدا گردد ببیند آن عنود
که درون آب خوش از جوی بود

آبگینه هم بداند از غروب
کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید آن ستم
پس بخندد چون سحر بار دوم

خنده آید هم بر آن خندهٔ خودش
گردد آن تقلید بر وی آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز
کین حقیقت بود و آن اسرار راز

من در آن وادی چگونه زده بود
شادی میکردم از عمیای خود

من چه می‌بستم خیال آنچه بود
درک ننشستم نشست نقش می‌نمود

طفل ره را فکرت مردان کجاست
کو خیال او و کو تحقیق راست

فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون مرد علیل
گرچه دارد بحث باریک و دلیل

در تعمق در دلیل و در سکال
دید بصیرت میکند او را کسال

مایهٔ کو سرمهٔ چشم سرورست
بر ورود اشکال گفتن کار نیست

ای مقلد از بخارا باز گرد
رو بخاری تا شوی تو شیر مرد

تا بجا رائی که گر بینی درون
صفدران در مجلس لا یفقهون

پیلها گرچه بر زمین خاکیست
چون بدنیا رفت بشکستم کیست

او حملناهم بود فی البر و بس
آنکه محجوبست در بحر او سکن

بخشش نیسان بدارد شیر و در
ای شده در وهم تزویری کرد

آن مرید ساده از تقلید بین
گریه میکرد و وقفان عزیز

از مقلدوار همچون مردکی
گریه میکرد و ز موجب بی‌خبر

گفت ای گریان ز موجب بی‌خبر
بر وفاق گریهٔ شیخ نظر

چون نبی بگریست خلعت کرد وقت
از پیش آمد مرید خاص تفت

الله الله گفت ای وافی مرید
گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نکو بیدیدم آن شه مکر نیست
من چه او بگریستم کو بنگریست

گریه بر جهل و بر تقلید و ظن
نیست همچون گریهٔ آن موتمن

تو قیاس گریه بر گریه مسان
هست زین گریه بدان ره دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سوی خرد صد مرحله
عقل را باور مکن آنجا هله

گریهٔ او نی غمست نی فرح
روح داند گریهٔ عین الملح

گریهٔ او خندهٔ او زان سریست
زانچه عقل و وهم باشد زان برست

آن دیدهٔ او چو دیده او بود
دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنچه او بیند بیان کردن سیاس
نز قیاس عقل و نز راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دود
پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه بگریزد ز باد و بادها
پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث
پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند
چونکه گردش نیست هم رنگش کند

گر بخواهی تو بیابم صد نظیر
لیک من پروا ندارم ای فقیر

چون الف لا مست و خامم ای حرون
چون عصای موسی آمد در وفق

الله

حرفها ماند به حرفی از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسویست این دم نه هر باد و دمی / کو برآید از فرح یا از غمی
این الف لامست خامیم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گر چه ترکیبش حروفست ای همام / می‌نماید هم به ترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست / گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب / هست بر بالا و دیگرها

زانکه این ترکیب آمد اندکی / همچو نفخ صور در ماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حامیم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او / فهم او و خلق او و خلق او

عقل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض
تا بگویم در مثالش قصه / تا بگیری نیز بیانم حصه

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزک را بهانه بیرون کرد و بجای کنیزک خفت با آن خر جمع شد بی کدو و هلاک شد فضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی و کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون

قصهٔ با طول و عرض و بس مهیب / قصهٔ بس دور و لیکن بس عجیب
یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بجود خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت‌سازه را / در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود / آن رحم وان رودها ویران شود
خر همیشد لاغر و خاتون او / مانده عاجز کز چه شد این خر دوتو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست / علتش وا گو نتیجه‌ش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر او مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
زانکه جد جوینده یابنده بود / جد را باید که جان بنده بود

چون تفحص کرد از احوال خر / آن کنیزک بود زیر و خر زبر
پس عجب آمد از آن زال را / از شکاف در بدید آن حال را

خر همی گاید کنیزک را چنان / که به عقل و هم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست / پس من اولی‌تر که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / که کنیزک چند خواهی خانه روفت

در / آنک
دید خفته زیر آن نر خر کنک

مذهب

ازپی پوشش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / تا زنا اهلی طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرده دو دیده پر ز نم / لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نرمه جاروبی که من / خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست آن خر بر گسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر / زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بیجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین کن وانچنان کن وانچنان / مختصر کردم من افسانه زنان
انچه مقصود است مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همیگفت از زنان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از شش دانگ
از طرب گشته پران زن صد مراد / در شرار شهوت خود بیقرار
چه بلا آن شهوت کر دار کرف / برگرفتن انچه را بنود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار و نور
ای بسا سرمست نار و نور خو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا یا جذب حق / با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست ان شهوت بتر آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خود / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چونکه خوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
فعل آتش را نمیدانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در انیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بستان زن و خود در کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن خر را
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر او در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / روده‌ها بگسسته گشت از یکدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد / کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن ازان ننگین‌ترست
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها بر وفق خو

مؤدب

مردن

الله

این بود اظهار سر رستخیز ... الله الله از تن چون خر گریز

کافر ابراهیم کرد ایزد ز نار ... کافران گشتند جا با وی ز نار

گفت خاتان نار اصل غارهاست ... همچو آن ناری که ران زن را بکاست

لقمه اندازه خور ای مرد حریص ... گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

لقمه اندازه نخورد از حرص خود ... در گلو بگرفت لقمه مرده شد

حق تعالی داد میزان را زبان ... هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان

هین ز حرص خویش میزان را مهل ... آز و حرص آمد ترا خصم مضل

حرص جوید کل برآید او ز کل ... حرص مپرست این عقل از العقل

آن کنیزک میشد و میگفت آه ... کیر خر کردی تو استادا براه

کار بی استاد خواهی ساختن ... جاهلانه جان بخواهی باختن

ای ز من دزدیده علم ناتمام ... ننگت آمد که بپرسی حال تام

هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش ... هم نیفتادی رسن در گردنش

دانه کم خور مکن چندین رفو ... چون کلو خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام ... این کند علم و قناعت والسلام

نعمت آن دنیا خورد غافل ز غم ... جاهلان محروم مانده از ندم

چون ندانستند در گلوشان چه باک ... دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد ... دانه چون زهر است در دام خرد

مرغ غافل میخورد دانه ز دام ... همچو اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر هوشمند ... کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند

گر درون دام دانه زهرهاست ... کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

صاحب دام ابلهان را سر برید ... وان ظریفان را بمجلسها کشید

که از ایشان گوشت می‌آید بکار ... از ظریفان بانگ و نالهٔ زیر و زار

پس کنیزک آمد از اشکاف در ... دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این چه بود ... گر ترا استاد نقشی می‌نمود

ظاهر صنعت گرفتی تو ز اوستاد ... اوستادی برگرفتی شاد شاد

ای بسا زراق گول بی‌وقوف ... از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا گولان ز نادانی خراف ... از شهان ناموخته جز گفت و لاف

هر یکی بر کف عصا که موسیم ... میدمند بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان ... باز جوید از تو سنگ امتحان

آخر استاد باقی را ببین ... گر حریفان جمله کور استخرص

جمله جسته باز مانده از همه ... صید گرگانند این ابله رمه

صورتی بشنیده گشته ترجمان ... بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که از وی تلقین تواند گرفت حق شیخ را چون آینه در پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند قوله تعالی لا تحرک به لسانک

طوطیی در آینه می‌بیند او ... عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آینه آن استا نهان ... حرف میگوید ادیب خوش‌زبان

طوطیک پنداشته کین گفتنست ... گفتن طوطیست کاندر آینه‌ست

پس ز جنس خویش آموزد سخن ... بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن

از پس آینه می‌آموزدش ... ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر ... لیک از معنی و سرش بی‌خبر

از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / آن دگر سرّ است و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم
چون صفیر مرغ آموزند خلق / این سخن کار دهان افتاد و حلق
نیست از معنی مرغان باخبر / جز سلیمان قران خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفها روزی نبود / یا بآخر رحمت آمد ره نمود

صاحبدلی در خواب دید سگی حامله که در شکم آن سگ بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست و نیز بانگ جهت یار خواهش باشد وغیره و اینجا هیچ نیست چون بخویش آمد این مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومیست که از حجاب بیرون نامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند از آن نه ایشان را قوتی و یاری و نه مستمعان را هدایتی و رشدی باشد

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید / سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ‌بچه اندر شکم نالان کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت‌وگو / در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقه ذاکر و سیبان شوم
آمد آوازی ز هاتف در زمان / کین مثالی از زلاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون مانده‌اند / چشم بسته بیهده گویان شده‌اند
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او شود / دزد نادیده که منع او بود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم‌دار / بی بصارت پا نهاده در شمار
ماه نادیده نشانها میدهند / روستایی را بدان کژ مینهند
کز برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
از برای مشتری باشکوه / مشتری را یاد داده این گروه
مشتری ما است الله اشتری / از غم هر مشتری تو بین برتا
مشتری کو سود دارد جود گست / لیک ایشان را در او ریبی شکست
گر اصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینها می گشاید رزق و بند
دخل از اینها آمدست ای مرتجی / هم از اینجا می کند دخل و کرم
این زمین و آسمان پرده است و بس / اصل روزی از خدا میدان و بس
چون بکاری در زمین اصل کان / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیر ما اکنون تخم را تو کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال او نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا همو را جویی او که رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منظوق

نیز

منعمی زو خواه نی از گنج و مال ‌ ‌ نصرت از وی جوی

عاقبت زین جا نخواهی ماندن ‌ ‌ هان کرا خواهی در آندم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان ‌ ‌ تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفرّ المرء منه آمد بخیر ‌ ‌ هرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو ‌ ‌ کز بت تو بود از ره مانع او

روی از نقاش رو می تافتی ‌ ‌ چون ز نقش انس دل می یافتی

این دم ار یارانت ضدّ تو شوند ‌ ‌ از تو بر گردند و در خصمی تنند

تو بگو نک روز من پیروز شد ‌ ‌ آنچه فردا خواستی امروز شد

ضدّ من گشتند اهل این سرا ‌ ‌ تا قیامت شد پدید امروز مرا

پیش از آنکه روزگار خود برم ‌ ‌ عمر با ایشان بپایان آورم

کالهٔ معیوب بخریده بدم ‌ ‌ شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی ‌ ‌ عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته عمر رفته بی نصیب ‌ ‌ مال دادن داده بی کالا معیب

رخت دادم زر قلبی بستدم ‌ ‌ شاد شادان سوی خانه می شدم

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون ‌ ‌ پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا ابد در گردنم ‌ ‌ حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون بگه تر قلبی او رو نمود ‌ ‌ پای خود را واکشم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند ‌ ‌ گر ز حقد و رشک او بیرون زند

تو از آن اعراض او افغان مکن ‌ ‌ خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن ‌ ‌ که نگشتی در جوال او کهن

از جوالش زود بیرون آمدی ‌ ‌ تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد مرگ تو ‌ ‌ رشتهٔ یاری او گردد سه تو

آن مگر سلطان بود شاه رفیع ‌ ‌ یا مگر مقبول سلطان شفیع

رستی از ناموس و قلّاب و دغل ‌ ‌ عیب آمد دیدی عیان پیش از اجل

این جفای خلق با تو در جهان ‌ ‌ گر بدانی گنج زر آمد نهان

مشتری جو که جویان تو است ‌ ‌ عالم آغاز و پایان تو است

هین مکش از مشتریها تو بدست ‌ ‌ عشق بازی با دو معشوقه بدست

ندنیابی سود و سرمایه خرد ‌ ‌ بنودش خود نعمت عقل و خرد

نیست خود او را بهای نیم نعل ‌ ‌ تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند ‌ ‌ دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط ‌ ‌ کردشان محروم چون خود آن سخوط

مشتری را صابران دریافتند ‌ ‌ چون سوی هر مشتری نشتافتند

آنکه گردانید رو زان مشتری ‌ ‌ بخت و اقبال و بقا زو شد بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد ‌ ‌ همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون خرمن میکوفتی از کفه او عشر دادی و چون گندم آرد کردی عشر ...

بود مردی صالحی ربانیی ‌ ‌ [illegible]م کامل داشت با دانائی

ده ده ضروان بنزدیک یمن ‌ ‌ شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبهٔ درویش بودی کوی او ‌ ‌ آمدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه عشر دادی بی ریا ‌ ‌ هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن ‌ ‌ نان شدی عشر دگر دادی از نان

وچون اره کردی [illegible] گرد که بهری همه را عشر دانه [illegible] از باغ و کشت برکت نهاده بود که [illegible] محتاج ازو بهره [illegible] میوه و [illegible] خراج و عشر [illegible] و همچون آن زن بدبخت که [illegible] ولی [illegible]

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار یک هم دادی آنچه کاشتی
پس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وامگیرید از حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر کنی
ترک اغلب دخل را در کشت‌زار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که نباشد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / که غله‌اش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید بنان / میخرد چرم و ادیم سختیان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دانکه در آخر جمله‌شان / خصم تو گردند عاقبت سرکشان
تو بمانی با مغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از صمد
ای وفایت به ز عهد وافیان / هم ندادستت عهد باقیان
بشنو از عقل خودی انبار دار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیوچه ده رو بر مکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / وعظ را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ناستیزه رو / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر / کیست که در رفت و مشان در حجر
تا بچه کوه و سنگ در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشوده بند
آنچنان دلشان که بد بر ماه من / نقششان بل بود آنشد قنوه

بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچو داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا حق قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حق و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست / دادن حق قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد شرط و قابلیت همچو پوست
آنکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خدا / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی‌سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر

قدرت مطلق سببها بر درد / هرچه خواهد آن مسبب آورد
لیک بر وفق سبب ناید نفاد / تا تواند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن / تا دراند پرده‌ها را از بن
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند کسب و اسباب و دکان
جز خیال منعقد بر شاه راه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در ابتدای خلقت آدم که جبرئیل را اشارت کرد که برو از زمین مشت خاک برگیر و بیاور از هر نواحی مشت خاک برگیر آمدن جبرئیل و سوگند داد خاک جبرئیل امین را

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد بر زمین / تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد وانگه لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم بخر / رو بتاب از من عنان خنگ خش
در کشاکشهای تکلیف و قدر / بهر الله هل مرا اندر مبر

بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر کرد تو لوح کل پدید
تا ملائک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی

که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات وحی جان نبی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود او جان جان

بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس زدادش داد تو فاضل بود

با زمیکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
حامل عرش این چهار اند و تو شاه / بهترین هر چهاری تا انتباه

روز محشر هشت بینی حاملان / هم تو باشی حامل هشتان زمان
همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی میر او کزین مقصود حملست

او بداد لیک بر کرده دلیل / داد رزق تو عمکینجد بکیل
هم زعزرائیل با قهر و غضب / تو نهی چون سبق رحمت بر غضب

معدن شرم و حیایی جبرئیل / بسته این سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کرد و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد

که نبودم من بکار تو سرسری / لیک زانچه رفت تو دانا تری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون با نفاد از مسیر

چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمتت عامست احسان وودا
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل

فرستادن میکائیل را بقبض قبضه خاک از زمین جهت ترکیب و ترتیب جسم ابو البشر خلیفة الحق و مسجود الملائک و معلمهم آدم

زانکه روزی داده املاک را / که بدانند این افلاک را

گفت میکائیل را رو زود زیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و آه‌ها / بر سرشک پر ز خون سوگند را

شورش

کر بسوزد آن لطیف بجنبید — که بکردت حامل عرش مجید
لیلنا روا ق جهانرا مشرقی — تشنکان لطف را تو مغربی

زانکه میکائیل کیل اشتقاق — دارد و کیال شد در ارتزاق
کر امانم ده مرا آزاد کن — بین که خون آلوده می‌کویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک — کفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو — که برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی — لطف غالب بود بر قهر خدا
بندکان دارند لابد خوی او — مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاوز سلوک — کفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین — خالی از مقصود دست و آستین

کفت ای دانای سر و شاه فرد — خاکم از زاری و بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود — من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت — من نتانستم حقوق آن کذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من چکونه کشتمی استیزه کر

دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را که اندر نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح — آن فلاح این زاریست و افتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلااش واخری — جان او را در تضرع آوری
کفته اندر نبی کانامتان — که برایشان آمد آن قهر کران

چون تضرع می نکردند آن نفس — تا بلا زیشان بکشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی کشته بود — آن کناهاشان عبادت مینمود

تضرع یونس که در عهد وی مسالت [illegible] از قهر خدای تعالی و بیان حال آنکه تضرع و زاری دفع بلای [illegible] آسمانی است و فاعل مختار است [illegible] تضرع و زاری و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه کویند فاعل بطبع است و بعلت نه مختار پس تضرع [illegible]

تا نداند خویش را مجرم عنید — آب از چشمش کجا داند دوید

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پر آتش جدا شد از سما

برق می‌انداخت می‌سوزید سنک — ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنک

جملکان بر بامها بودند شب — که پدید آمد بلا زان کرب

جملکان از بامها زیر آمدند — سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچکان برون انداختند — تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر — خاک میکردند بر سر آن نفر
جملکی آوازها بکرفته شد — رحمت آمد بر سر آن قوم لد

بعد نومیدی و آه ناشکفت — اندک اندک ابر واکشتن کرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض — وقت خاکست و حدیث مستفیض

چون تضرع را بر حق قدرهاست — وان بها کانجاست زاری را کجاست
هین امیدا کنون میان را چست بند — خیز ای کرینده و دایم بخند

که برابر می‌نهد شاه مجید — اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را بخاک که [illegible] بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

کفت اسرافیل را یزدان ما — که برو زان خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین — باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات — که ز دمهای تو جان یابد موات

دردم

دردمی در صور بیک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در کور کوی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا

ای هلاکت دیدکان از تیغ مرک / بر زنید از خاک سر چون شاخ برک
رحمت تو آن دم کیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنکاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش آمد بهشتستان رود / در جهان هم چیز کی ظاهر شود

کرچه آلودست اینجا ایهما / از چه از زهر جهان ناکوار
جرعه بر خاک تیره بخشند / زان جهان و فتنه انکیخته

تا بجوید اصل او زین خستان / خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را

خم پر از غصه و اندیشه را / چشمه کرده در عنب ماجرا
انکبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را

آب داده عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا از نهانی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بو الفضول

بشنوا کنون ماجرای خاک را / کو چه میکوید فنون محراک را
پیش اسرافیل کشت او عبوس / می کند صد کونه شکل چاپلوس

که بحق ذات پاک ذو الجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلید بویی سر هم / بر کمانه می فشاند در سرم

تو فرشته رحمتی رحمت نما / زانکه من عجز را بینا ز رهها
ای شفای رحمت اصحاب درد / تو همان کن کاندر و نیکو کار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کن برون فرمان بدادی کر بکر / عکس آن الهام کردی در ضمیر

امر کردی رو بکرفتن سوی کوش / نهی کردی از قساوه سوی هوش
رحمت او بیحدست و بیکران / او حکیمست و کریم و مهربان

سبق رحمت بود غالب بر غضب / ای نکو افعال نیکو کار رب

فرستادن حق عزرائیل را برای کرفتن قبضهٔ خاک و التفات ناکردن عزرائیل بر تضرع خاک

کفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشتی خاک رو بیاور تو شتاب
رفت عزرائیل سرهنک قضا / سورهٔ خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوکندش همی سوکند خورد
ای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

تو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو رحم کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری تو مردود نیست

کفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر و از سر علن
کفت آخر صبر فرمود او بحلم / هر دو فرمان بکیر از راه علم

کفتن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را کر کنی تاویل به / که کنی تاویل این نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه ام خون بسته از شوراب‌ات
نیستم بی رحمتر زان هر سه پاک / رحم پیشم هست بدرد دردناک

از طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بر یتیم آن حکیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / کر شود غره بحلوا وای او

حیق

بر نفیر او جگر میسوزدم | لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها | در حدث پنهان عقیق بی‌بها

لطفها مضمر بود در قهر او | جان سپردن جان فزاید بهر او
تو رها کن بدگمانی و ضلال | سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعالوا و تعالیها دهد | مستی جفت تعالیها دهد
بار امری آن سنی راه پیچ پیچ | می‌نیارم کرد تو کش هیچ هیچ

آن همه بشنید آن خاک نژند | زان گمان بد بدش در گوش بند
بار از نوع دگر آن خاک بست | لابه و سجده همی کرد او چو مست

گفت نی برخیز بنود زین زبان | من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر | جز بدان شاه رحیم یاد کن

بنده فرمانم نتانم ترک کرد | امر او کن بجز انگیزید گرد
جز از آن خلاق چشم و گوش سر | نشنوم از جان خود من خیر و شر

گوش من از گفت غیر او کر است | امر او از جان شیرین خوشتر است
جان نزاد و نامد نیامد او ز جان | صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه باشد تا کشی کنم بر کیا | کیک کو که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او | صم بکم عمی من از غیر او

بیان آنکه مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد بحقیقت همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابایزید گفت که چندین سال است که با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق چنان پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان میشنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند نسبت بحال من و التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلی است معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

گوش من کر است از لابه‌گنان | گر منم در گفت او همچون ستون
احمقانه از سنان رحمت مجو | زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی | کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آذر است و من صنم | آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم | گر مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم | گر مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا باران کند خرمن دهم | گر مرا ناری کند تابی نهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم | گر مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین | نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد اندر سخن | یک کفی بربود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاک آن | خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی‌رای را | تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم | که ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یا رب دشمنم دانند خلق | چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی | که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان | از تب و قولنج و سرسام و سنان
تا بگردانم نظرهاشان ز تو | در مرضها و سببهای سه تو

گفت یا رب بندگان باشند نیز | که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب | در گذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحّال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل

تا نگر هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای درد ما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی آن صد پوستینم بگذرد
در وجودش لرزهٔ بنهد کران / نی ز آتش به شود نی از دخان

چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع خود گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل‌دان / پس ترا کی بیند او اندر عیان

جواب آمدن حضرت عزت ز [illegible] که انکار [illegible] بر اسباب چون تب و زخم تیغ نباید بر کار تو که [illegible] هم نباید که تو هم سببی که چه مخفی [illegible] آن سببها گر [illegible]

گرچه خویش از عام پنهان کرده / پیش روشن دیدهٔ هر پرده
آنکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان هست کی بود دول
پیش ایشان تلخ نبود مرگ تن / چون روند از چاه زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ از او رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست

هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش به دار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند

جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی کند در شبان / خسبد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت میرود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / با تن با سلسله در قعر چاه

مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک میبار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از شراب و از طعام / سوی خوان آسمانی کن شتاب

دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب

کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گویند مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بنهفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلخن خفت یا در گلشن

میزند جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان [illegible] دنیا و [illegible]

وادهی زین روزی ویزه کثیف
دردهی در قوت و در لوت شریف

از طعام خدای چنانکه فرمود ابیت عند ربی

گر هزاران لوت و اطلس میخوری
سروی پالک و سبک همچون پری
گر ز جنس باد و قولنجست ولید
جای مخ معدهٔ امتحت کنید

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ
ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی بود
پر خوری شد تخمه را تن مستحق

از طعام الله قوت خوش گوار
بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر
دم بدم قوت خدا را منتظر

کرای خدای خوبکار خوش گوار
هدیها را می دهد در انتظار
چون نباشی منتظر ناید بتو
ان نوالهٔ دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار
از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
افتاب دولتی بروی بتافت

ضیف با همت چو آنش کم خورد
صاحب خون آش بهتر آورد
همچو صاحب خونه روئش الیم
ظن بدکم بر بر رزاق کریم

سر برآورد همچو کوهی ای سند
تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر
هست خورشید سحر را منتظر

ان یکی میگفت خوش بودی جهان
گر نبودی پای مرگ اندر میان

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیره

ان دگر گفتا نبودی مرگ هیچ
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته
مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره خاکی کاشتی
ای خدا بنمای تو هر چیز را
انچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ
حسرتش این بودکش کم بود برگ
گر نه از چاهی بصحرا اوفتاد
در میان عشرت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ
نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ
بادهٔ خاصی نه مستی از دوغ

مقعد صدق و جلیس حق شده
رستهٔ زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر
یک دو دم مانده ست مردانه بمیر

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که خیز

فیما یرجی من رحمة الله معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بورث قربانه معصیة میمونة ورب طاعة ثانی من حیث یحجب الغیر لنعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

نفخ صور امر است از یزدان پاک
که برآرید ای ذرا سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن
همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان شناسد جسم و اندر وی رود
جان زرگر سوی درزی کی رود

جان تن خود را شناسد همچون
در خراب خود در آید چون

جان عالم سوی عالم میدود
روح ظالم سوی ظالم میرود
که شناسا کردشان علم اله
همچو بره میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم
چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکیست ای مستجیر
حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان پرد سوی وطن … نامه پرد تا یسار و تا یمین
کو ریاضت داده باشد خویش … وقت بیداری همان آید به پیش
ور نبوده خام و ناتقوی دین … وقت بیداری برد درغین
حشر اصغر حشر اکبر را نمود … مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
زین خیال اینجا نهان پیدا اثر … زان خیال آنجا برون آید صور
هر خیالی که کند در دل وطن … روز محشر صورتی خواهد شدن
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست … مؤمنا زادر بیانش قصر ایست
سوی دیوان قضا پویان شوند … نقد نیک و بد بکوره میروند
لحظه لحظه امتحانها میرسد … سر دلها مینماید در جسد
از نبات نو زعفران و کوکنار … سبزیی پیدا کند دشت بهار
چشمها بیرون جهیده از خطر … گشته ده چشمه ز بیم مستقر
چشم گردان سوی راست و سوی چپ … زانکه نبود بخت نامه راست رو
اندر عمل خیر و یک توفیق نی … جز که آزار دل صدیق نی
آن دغل کاری و دزدیهای او … وانچو فرعونان انا انای او
پس رهان کرد چه دندان بی نار … جرم پیدا بسته راه اعتذار
رخت دزدی بر تن و در خانه اش … گشته پیدا گم شده افسانه اش
چون موکل آن ملایک پیش و پس … بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میکشندش بر سر هر راه او … تا بود کز برجهد زان چاه او
اشک می بارد چو باران خزان … خشک امیدی چه دارد خزان
پس زحق امر آید انا قلیم نور … که بگوییدش که ای بطال عور
نامه ات آنست کت آمد بدست … ای خدا آزار ای شیطان پرست
بیهده چه مولمولی میزنی … اندرین جه چه امید روشنی

چون شود بیدار از خواب او سحر … باز آید سوی او آن خیر و شر
ور بد او و دی خام و زشت و ضلال … چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما … بر نشان مرگ و محشر دو گوا
لیک این نامه خیالست و نهان … آن شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اندرون آید برون … چون زمین که زاید از تخم دفون
چون خیالات مهندس در ضمیر … چون نبات اندر زمین دانه گیر
چون برآید آفتاب رستخیز … برجهد از خواب خوب و زشت تیز
نقد نیکو شادمان و نازنان … نقد قلب اندر زحیر و در گداز
چون نقدیلی که روغن گشته تابش … یا چو خاکی که بروید سبزه هاش
این یکی سر سبز نحن المستعون … وان دگر همچون بنفشه سرنگون
باز مانده چشمها از انتظار … تا که نامه آید از سوی یسار
نامه آید بدست سیئه … سر سیه از فسق و جرم آکنده
پر ز سر تا پای زشتی و گناه … سخره و جنبک زدن بر اهل راه
چون بخواهد نامه خوبان ثقیل … داند او که سوی زندان شد رحیل
از عزا دان حجت و گفتار بد … بوده هانش گشته چون مسمار بد
پس رهان کرده بزندان سعیر … که نباشد خار را ز آتش گریز
می برندش می ببوندش بپیش … گر برو ای یک بکهدانهای خویش
منتظر می ایستد تن میزند … بر امیدی روی واپس میکند
هر زمانی روی واپس میکند … رو بدرگاه مقدس میکند
انتظار چیستی ای کان شر … رو چه واپس میکنی ای خیره سر
چون بدیدی نامه کردار خویش … چنگ ری پس بین جزای کار خویش
نی ترا از روی ظاهر طاعتی … نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا حفظ زبان از کسی / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
نی ترا در شب مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام

پیش تو چه یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی تورا بر ظلم توبهٔ پر خروش / ای دغا گندم نمای جوفروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین سوی آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهات فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز نیاز همچو من یا صد چو من

بودم امیدی بمحض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخششی محضی ز لطف بی عوض / بودم امید ای کریم بی عوض

غرض

رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم دادهٔ از پیش پیش

خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنم / آن خطاها را همه خط درکشم

لاابالی هر کسی را شد مباح / کش زیانش نبود از غدر و فلاح
آتشی خوش بر فروزم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنم / خار را گلزار روحانی کنم

ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بو البشر

گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مستمع از دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی وا ز قذرها آکنده / طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه‌تاشان که او را در حجره دفینه است بسبب محکمی در و گرانی قفل و بستن از بیگانه‌ها

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجره برین / که ببیند چارقی با پوستین

می‌رود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست

ره نمی‌بیند کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو / نیمشب بگشا و در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / او چنین گندم نمای جوفروش

هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

بیم زان هم با کسی

نیمشبان میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرد و چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را چون جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا این چنین خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده ام / او من و من او اگر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / این چنین تخییل و ترست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جمله هستیها ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هااش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست
یکدهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
گر دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
این قدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هان که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه فیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دمبدم او را سر مه می‌بود

بیان آنکه آنچه که معشوق صورت نیست [illegible]
آن صورتست که [illegible] این صورت کرانست
و معشوق [illegible] صور ایشان است و از [illegible]
کی حقیقت این [illegible] راست عشق را [illegible] شرم می آید

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید برده شد بجاب
کیف یاتی النظم لی و القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون بل جنون بل جنون
ذات جسمی من اشارات الکنی / منذ غایات البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو مو / ماندهام از قصهٔ تو قصه مگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی این صدا
کوه می‌داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
تو کرا اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو / تا که دریا گردد این چشم چو جو
ذره‌ای از عقل و هش گر با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم برد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

تخلیط

خراب

یا مجیر العقل فتان الحجی ما سواک فی العقول المرتجی
هل جنونی من هواک مستطاب قل بلی والله یجزیک الثواب

گر بتازی گویم و ور پارسی گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او در خور هر هوش نیست حلقه او سخره هر گوش نیست

باز دیگر آمدم دیوانه وار رو رو ای جان زود زنجیر بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم گر دو صد زنجیر آری بر درم

نی بود هر روز دیگرگون بزن تا بر شد چارقی یا پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل می‌برد

صد هزاران قرن پیشین را همین مستی هستی بزد ره در کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم تا بخدمت پیش دشمن بیستم

او کجا بد اندر آن دوری که من صدر عالم بودم و فخر زمن

در بیان آیه کریمه خلق الجان من مارج من نار

شعله می‌زد آتش جان بغیر کالتی یود الولد سر ابیه
نی غلط کردم که بد تقدیر خدا علتی با پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرا از علل مستمر و مستقر ستا ازل
در کمال صنع پاک مستحث علت حادث چه گنجد با حدث

آب جو دایم که صنع او است صنع مغز و ابصورت محو و ست
عشق دان این فندق تن دوست جانت چو مغز و کوید پوست

دوزخی کو پوست باشد دوستش داد بدلنا جلودا پوستش
معنی دوزخ برایش مالک است ما لک دوزخ بروکی مالک است

پس بغز او بود معنی فرا تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده لاجرم چون پوست اندر دوده

زانکه آتش را علف جز پوست نیست قهر حق آن کبر را کردن نیست
این تکبر از نتیجه پوست است جاه و مال کبر را زان دوست است

این تکبر چیست غفلت از لباب منجمد چون غفلت یخ زآفتاب
چون خبر شد زآفتابش یخ نماند نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع خار عاشق شد که ذلت من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست بند عز من قنع زندان اوست

عز تا اینجا گریست و ذل دین سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا وقت مسکین گشتن تست ای فتی

کبر زان جوید همیشه جاه و مال که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه کبر را افزون کند شحم و لحم و آز و نخوت آکند

دیده را بر لب لب نفراشتند پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را کو شکار آمد شکبنه جاه را

مال چون مار است و آن جاه اژدها سایه مردان زمرد هر دو را
زان زمرد مار را دیده جهد کور گردد مار و رهرو وا رهد

چون برین ره خار بنهاد آن رئیس هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست غدر را آن مقتدا سابق پی است

بعد از و خود قرن بر قرن آمدند جمله کان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا تا درافتد بعد او خلق از عمی

جمع گردد بر وی آن جمله بزه کو سری بود ست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین پیش می‌آرد که هستم من ز طین

چون ایازا زان چارقش مورود بود
لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستیست
کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ ننویسد کسی
یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضعی ناکشته باش
کاغذ اسفید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

خود ازین پالوده نالیسیده گیر
مطبخی که دیدهٔ نادیده گیر

زان کزین پالوده مستیها بود
پوستین و چارقت یادت رود

چون در آید نزع و مرگ آهی کنی
ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق بحر نیستی
گر نباشد انتباهت کشتیی

یاد ناری از سفینهٔ راستین
ننگری در چارق و در پوستین

چونکه در مانی بغرقاب بلا
پس ظلمنا ورد سازی بر ولا

دیو گوید بنگرید این خام را
سر برید این مرغ بی‌هنگام را

دور ازین خصلت و فرهنگ تان
که بیاید نمازش بی نیاز

در معنی آنکه ارنا الاشیاء کما هی و معنی آنک لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا در هر که تواند دید به بینی که از این چشم وجود خود می‌نگری و در بیان این مصرع
پایه کژ کژ افکند سایه

آن خروس آسمان بوده ز پیش
نعرهای او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ
بانگ بهر حق کنید نی بهر بانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش
صبح کاذب عالم نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند
تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زدست
که به بوی روز بیرون آمدست

جمله کاذب خلق را رهبر مباد
کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان

بدگمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کژیها مانده‌اند
انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب‌ساز
این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن
ز آینه خود منکران اندر گمان

شاه می‌دانست خود پاکی او
بهر ایشان کرد او آن جستجو

کای امیر آن حجره را بگشای در
نیم‌شب که باشد او زان بی‌خبر

تا پدید آید سگالشهای او
بعد از آن بر ماست مالشهای او

مر شما را دادم آن زر و گهر
من از آن زرها نخواهم جز خبر

این همی گفت و دل او می‌طپید
از برای آن ایاز بی‌ندید

که منم کین بر زبانم می‌رود
این جفا گر بشنود او چون شود

باز می‌گوید بحق دین او
که ازین افزون بود تمکین او

کو بقذف و تشنیع من تیره شود
وز غرض و ز سر من غافل بود

مبتلا چون دید تأویلات رنج
برد بیند کی شود او مات رنج

صاحب تأویل ایاز صابرست
کو ببحر عاقبتها ناظرست

همچو یوسف خواب این زندانیان
هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر
کو بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان
کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود می‌زنم
من ویم اندر حقیقت او منم

جسم مجنون را ز درد و دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق خو

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده است و بی‌صورتی ضد صورتست ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت

مزد رگ بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه میترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و خرس و گرگ انواع دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

شیر و خرس و گرگ داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را

هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان

بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / که بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی شدی

نان تو شد از چه عشق و اشتهی / ور نه نان را کی بدی تا جان رهی

عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / حلم من از کوه امن هست بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن دراست

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل‌روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده شده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و هر که را آینهٔ یقین باشد گرچه خودبین خدای‌بین باشد

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز سر تا پا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف سنگی می نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتا

ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خود بود آن بی‌گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه او را دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است

تانکه ظلمانیست سنگ [illegible] کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور

ای حضور

خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بود این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نز رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دمبدم می‌بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت

سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر غماز نیم‌شب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن که این مکرست و روی‌پوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد و چاه‌کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال‌اندیشان در کار انبیا و اولیا می‌گفتند که ساحرانند و خویشتن ساخته‌اند

آن امینان بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشودند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و زر یا مال خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بر تنند / قوم دیگر نام سالوسم نهند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان نی هسته‌تر

حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتند / آنگه از حکمت ملامت بشنوند

نفس لوامه برو یابید دست / چون ز بند دام باد او شکست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم زان زحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نه و بسته هر دو در
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین

باز گفتند از نگار بی قوس بلست / جادوی اینجا خرجی بد بوس بلست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کندند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میزد آن زمان / کندهای خالی ای کندکان

باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی
زان سگالش شرم هم میداشتند / کندها را باز می‌انباشتند

بعید لاحول در هر سینه / مانده مرغ حرصشان بی چینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره و دیوار در غمازشان

ممکن اندای اندیوار رخی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
کز خداع بی‌گناهی میدهند / حایط و عرصه گواهی میدهند

بازگشتن نمامان از حجره ایاز سوی سلطان تهی دست و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان کقوله تعالی یوم تبیض وجوه وتسود وجوه ویوم القیمة تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان / چون زنان دو دست بر سر زنان
باز میگشتند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ بیخ او رست / برگ سیماهم وجوهم اخضر است

آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / آن منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ از میوه تهیست / برگهای سبز با اشجار چیست

بر زبان بیخ گل مهری نهند / شاخ دست و پا گواهی میدهند
آن امینان جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش شه ساجد شدند

عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلالستت حلال / ور به بخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد

حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و [illegible] و ادب کردن ایشان با ایاز

گفت شه نی این نوازان کیان / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این خیانت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکو پی است

گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم زین سود و زیان
تهمتی بر بنده شد عاری نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست

متهم را شاه چون قارون کند / بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار او حلمست و بس

من منا یشفع بر پیش حلم او / لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد / ورنه هیبت آن مجالش کی دهد

خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیه بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو از مستی کلاه از وی ربود

ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه در جنبش شراب حلم خورد / شد نبات بازی شیطان زرد
این بلا درهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چابکش کرده بود

بازنان افسون حلم سخت او / دزد را آورد سوی تخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف الهی هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیوة آنکس کراهت میدارد قصاص را و در یک حیوة قاتل نظر میکند و در صد هزار حیوة که معصوم و محفوظ خواهد شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز

گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار / امتحانها جمله از تو شرمسار

بحر بی قعر است تنها علم نیست / کوه صد کوهست این خود حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین

بهر این پیغمبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقیش کلی عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان دهد خریار را / تا بدانی گندم انبار را
نکته داند آن شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد

ور بگویی خود همینش بود و بس / دورت اندازد چنانکز ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه

مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب

از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظ قرین

زانکه استفهام اثباتیست این / لیک در وی لفظ لیس شد قرین
ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسه خاصان منه بر خوان عام

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را میکشد

معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفراوی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد

دوست بینی از تو رحمت میجهد / خصم بینی از تو سطوت میجهد
نور بینی روشنی بیرون دهد / نار بینی با دخان ظلمت دهد

خصم و یار و نور و نار و فخر و عار / تخت و دار و برد و خار و ورد و خار
مور و مار و روز و رنار و نیز نار / هر یکی با جنس خود بر میچغار

ای ایاز این کار را زو بر گذار / زانکه نوعی انتقامست انتظار

گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان و منتظر مدار

زهره کبود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود
دسته نکرده درون آن جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی‌ای با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دادند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمتی نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان / حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوزها در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ژغژغ آواز قشری کی شنود
تا که خاموشانه بر مغزی زنی / ژغژغ آن را تحمل می‌کنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و تیز و شوره گشت / این یکی را امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در بهر جهد / روزکی در جد بیا شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

در تقریر آنچه گفته شد چند گاه گنگ [illegible]

سر بسر چون نامه‌های تعزیت / بر معاصی متن نامه و حاشیت
جمله فسق و معصیت بد یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال / در یمین ناید درآید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ را ایش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان کز چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرتش او راست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین / بگذرد از چپ بیاید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور اندر دست راست

قصهٔ زاهد و زن غیور و جمع آمدن زاهد با کنیزک و مشابهت [illegible] آن [illegible] جواب ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله [illegible] کردن و جان [illegible]

زاهدی را بود یک زن بس غیور / هم بد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشته و تباه
حکم و تقدیرش چو آمد بی‌وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغ‌وار / طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که به خواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این / کر بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم درخزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / اندر افکندم قچ نر را بپیش
گل فرو شستن ز سر و بیخود دوید / در پی او رفت چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روزه او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم تو قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
چه مجال باد با برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و این روش آزاد شو
از غش خود وز دش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره
از غش و دش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و در آمد در نماز
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان احتراز
زن کنیزک را ژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مزید
شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید / ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
وین چنین ران و زهار پر قذر / لایق ذکر و نمازست این ذکر
نامهٔ پر ظلم و کفر و فسق و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریدهٔ کیست وین خلق جهان
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست / کافرینش بر خدایی اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل آن کرد دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب و هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین پرسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منا / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنان کش شد نماز با فروغ / از گواهی ذکر زرق و دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی و لیکن نو گرو

حکایت در بیان توبه نصوح و آنکه چون خالص کرده شود توبه نصوح شد آنگاه توبه هرگز آن کار یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد و این لذت بجای او نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نجویی زو نکوتر

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می شست آن عشیق
توبه‌ها می کرد و پا در می کشید / نفس کافر توبه اش را می درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاده مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیار است

سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار او مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت لطف ذو الجلال / کز رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در زیر رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند دری خوش صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / رفت و می‌لرزید او مانند برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ ماری می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی نالید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول الرسول اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تفرجی

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان / سر او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مرده صد ساله برون شد ز گور / شد فرشته دیو و بینا گشت کور
این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

کز نبا بره حریفی می‌شده / ناامیدان خویش را خوش بی‌شدند

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان شاهزاده از نصوح

بعد از آن خوف هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده

یافت شد و اندر فرح در باختیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد به خویش / دید چشمش تابش صد روز بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی

بد گمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

تا نکرد و قربت او جمله بیش بود / خاص دلاک شه بد و محرم نصوح

بلکه همچون دو تن یک گشته روح / زان ملازم تر بجا او نیست کس

بهر حرمت داشتش تا خر کرد / اولا او را خواستن در برد

تا بود کان را ببیند از دیجا / اندرین مهلت بد او خویش را

این حلالیها از او می‌خواستند / وان برای عذر بر می‌خواستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچم گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم تر از اهل زمن

آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشف است اگر کس را شکیست

کس چه می‌داند ز من جز اندکی / این هزاران جرم بد فعلی یکی

من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اولا ابلیس مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را نادید کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

یا ز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان دزیم کرد

هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعتنا ورده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرد آن جمله جرم و گناه / شد سفیدان نامهٔ روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان از غم مرا کردی جدا

کز سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یالیت قومی یعلمون

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت

باز خواندن شاهزاده نصوح را [illegible] دلاکی بعد از آنکه دل قوی [illegible]

دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / تا بمالد یا بشوید با گلش

گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

بعد از آن محنت کُر بار دگر | گر رود سوی خطر الا الخطر

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت اندر افتد همچو آن خر گازر روباه آن را فوت

گازری بود و مر او را یک خری | پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی گیاه | روز تا شب بی نوا و بی پناه

بهر خوردن جز که آب آنجا نبود | روز و شب بد خر در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود | شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد | خسته شد شیر و بماند از اصطیاد

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار | بی نوا ماندند دد از چاشت خوار

زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند | شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو | مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار

چون بیابم قوتی از لحم خر | پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما | من سبب باشم شما را در نوا

یا خری یا گاو بهر من بجوی | زان فسونهایی که می‌دانی بگو

از فسونها و از سخنهای خوشش | از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتب که حقش الهام داد بشیر که اجری خوار و باقی خوار وی‌اند بر مراتب قرب

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی نوا مانند خلق | کز کف عقلست جمله رزق حلق

زانکه وجد خلق باقی خورد اوست | این نگه دار ار دل تو صید جوست

او چو عقل و خلق چون اعضا و تن | بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف در کشتی بود در نوح نه | ضعف قطب از تن بود از روح نه

قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد او بود

یاریی ده در مرمت کشتیش | گر غلام خاص و بندهٔ کشتیش

یاریت در تو فزاید نی در او | گفت حق ان تنصروا الله ینصر

همچو روبه صید گیر و کن فدیش | تا عوض یابی هزاران صید بیش

روبها نر باشد آن صید مرید | مرده گیرد صید کفتار مرید

مرده پیش او کشی زنده شود | چرک در پالیز روینده شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم | حیلها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار منست | کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو می شتافت | یک خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلام گرم کرد و پیش رفت | پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک | در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم گر در ارم | قسمتم حق کرد من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله

زانکه گفتا الصبر مفتاح الفرج | صابرا را کی رسد جو حرج

راضیم من قسمت قسام را | کو خداوندست خاص و عام را

بهره‌ور دار از نعمت او خاص و عام / میرساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود می‌برند / مور و مار از نعمت او می‌خورند

خوان او سر تا سر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت

می‌خورند و هیچ کم ناید از آن / کیست بی روزی که ماند در جهان

باش راضی که تویی دل زنده‌ای / که رساند روزی هر بنده‌ای

غیر حق جمله عدواند دوست اوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست

شکر کن تا ناید از بد بتر / ورنه مانی تا کهی در گل چو خر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بسیار و گلی بی‌خار نیست / شادی بی‌غم درین بازار نیست

یک حکایت یاد دارم از [illegible] / در نصیحت گفت روزی کای پسر

حکایت آن خر سقائی که با نوا اسبان تازی را در آخر خاص وقت بردن آن دولت را خوب خلافه که همتا بردن نشاید الا بمغفرت و عنایت که اگر چه در صد گون رنج بود چون لذت مغفرت بود شیرین شود هر بلایی که آن را آزموده تمنا می‌برد

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویای روز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی

میر آخر دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال

گفت از درویشی و از تقصیر من / که نمی‌یابد جو این بسته دهن

گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخور شه زورمند

خر بدو بسپرد آن رحمت پرست / در میان آخور سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده / که به وقت و جو به هنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید

نی که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم به مردن دم به دم

حال اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم به تعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو به سو

از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخور جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار

می‌شکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش

آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا / من به فقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و چیزی بی‌سبب / می‌نیاید پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بستست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست

گفتن از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان / هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر

دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسب و نی حمال رزق / جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش مینهد

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه این توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهر است / گردنا در گشتن از نادانی است / هر کسی را کرده سلطانی نیست

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت / حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان

جواب گفتن خر روباه را

از قناعت هیچکس بیجان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد / نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار / گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد دردسرت

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد از شوارع و قوافل دور شد و بپای کوهی مهجور در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و با خود گفت توکل کردم بر سبب‌سازی و رزاقی تو تا ببینم سبب توکل را

جهد کن و اندر طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبرها

آن یکی زاهد شنود از مصطفی / که یقین آید بجان رزق خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می‌آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور / ای عجب مرده ست یا زنده گراو / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بروی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند / هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هیچ او بصر

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد / نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد / رحمشان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست

کاردها آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند / ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندرو نان پارها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی / گفت دل دانم و قاصد میکنم / رزق الله است بجان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میرود / گفت روبه این حکایت را بهل / دست و پا در کسب زن جهد المقل

دست و پا دادت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن

جواب گفتن روباه خر را

هر کسی در مکسبی پا می‌نهد
یاری یاران دیگری می‌دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی
هم دروگر هم سقا هم حایکی

ای بهنبان نیست عالم برقرار
هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل‌خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسبی محتاج است بتوکل ای خدا کار مرا راست آر

گفت من به از توکل بر ربی
می‌ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکرش را نمیدانم ندید
تا کشد شکر خدا رزق و مزید

خود توکل بهترین کسبهاست
زانکه در هر کسب و سنت تا خداست

کای خدا کار مرا تو راست آر
این دعا هست از توکل در زبان

در توکل هیچ نبود احتیاج
فارغی از نقض عهد و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب
مانده گشت از سؤال و از جواب

بعد از آن گفتش بدان در تهلکه
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
احمقی باشد جهان حق فراخ

نقل کن زینجا بسوی مرغزار
میچر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان
سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که آنجا شود
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان
اندرو حیوان مرفه در امان

از خری او را نمی‌گفت ای لعین
تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو
چیست این لاغری تن مضطر تو

شرح روضه گر دروغ و زور نیست
پس چرا چشمت از و مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی
از گداییست نه از بی‌دیگی

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
ور تو نافه آهوی کو بوی مشک
گر تو می‌آیی ز گلزار جنان
دسته گل کو برای ارمغان

مثل آوردن اشتر را کی پرسید از کجا می‌آیی گفت از حمام

زانکه می‌گویی و شرحش می‌کنی
چون نشانی در تو نآمد ای سخی

از یکی پرسید اشتر که هی
از کجا می‌آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود
مهلتی میخواست نرمی مینمود

زیرکان گفتند بایستی که این
تند تر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد
نخوت چشم خدایی‌اش چه شد

ربنا اعلی کو و لیستان جلوس
بهر یک کرمی چه است این چاپلوس
نفس تو تا مست و نقلست و نبید
دانکه روحت خوشه‌ی غیبی ندید

کز علامتهاش نه دیدار بود
التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند
آب شیرین را ندیدست او مدد

بلکه تقلیدست آن ایمان او
روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود
ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیامد سوی خاک
کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب
در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند
دیو را بر وی دگر دستی نماند

گرچه با روح خواص ار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب با سنو دارو فایق نبود / رخ ندیده و خام عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست / بود او را جز ازین آسیب نیست
حمله زن در میان کارزار / بشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش بر او غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
حمله ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد ابر نی / نفس را جوع البقر شد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را بر عیان
مشک آلوده‌ست الا مشک نی / بوی مشکستش ولی جز پشک نی
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یا سمن یا گل مچر / رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک بین / هان میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد نور و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان‌ترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل با سخنان [illegible]

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و ز سیب و به و ز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون پرورده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک / کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله بروبه بحث کرد / چون مقلد بود فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / کز زبونی گشت با آن صد دلیل

[illegible]

حکایت آن مخنث و بیان [illegible] طوطی بود در حالت
بوالهوس که این حکایت از بهر چیست گفت از بهر آنکه
هر که ناقص [illegible] الحکم [illegible]
بر سر [illegible] و میل [illegible] الحمد
کردن بدینها اندیشه تو [illegible]
آنان است هزل من هزل نیست تعلیم است
ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة
فما فوقها

کنده را طوطی در خانه برد / سرنگون افکندش و در روی قیرد
در میانش حیز بدنام لعین / پس بگفتش در میانت چیست این
گفت آنکه با من اندیشد بدی / اشکمش درّم ز خشم و بیخودی
گفت طوطی حمد لله ای کرمن / بنشنید بیشدام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد خود سرود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی ز تو دفع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بیار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ خونین را بدان کن ذوالفقار
از دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نعمت ضایع شود
خایفا ز راه را کردی دلیل / از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می کنی / از هوا تو پشه ریش می زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کبرت گواه
چون ز نامردی دلا گنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
تو بتر کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت بان
دارویی مردی بجو اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا کری برده ز حق آید سلام
باید و کامی به تکلف تا خورش / تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پای دار / تا نگردی مبتلا دنیای خار
تا کی از خامی تو نان همچون زنان / در صف مردان درآ همچون سنان
نعره اندر حمله پای خود فشرد / ریش خر بگرفته ...
مطربان خانقه کو تا که تفت / دف زنند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی به عشق شیر گاه / چون نیارد روبهی خر تا کجا
گوش تا بر سبلتها افسانها / جز فسونها از نی داد کرش
از فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / ما ببرده از پی لبهای وی
عاشقی باشد از آن جان تقید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نه بیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت بست / لاجرم در شهر قند ارزان نشست
یوسفان غیب لشکر می کشند / تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را او سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ و درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس

مکرش در شهرها اکنون تمام   چونکه شیرین خسروان ابر نشان
نقل بر نقلست و می بر می هلا   بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می‌شود   سنگ مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک‌زنان   درّه‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار   گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند   روح شد منصور انا الحق میزند
کو خری را می برد رو بر زمین   کو بپر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌ای انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دستها لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر باشد چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت مبارک تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در میگریخت   زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست   که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی   رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون   خر همی گیرند امروز از برون
گر خرم گیرند هم نبود شگفت   گفت بس جدند و گرم اندر گرفت
گفت میگیرند کو خر جان عم   تو نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
بهر خرگیری بر آوردند دست   جدجد تمییز هم برخاستست
چونکه بی‌تمییزیان مان سرورند   صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده‌گیر   هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس   خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست   حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری   گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست   نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر   از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب   وز شراب و شاهدان بیحساب
ما از آن مرغان که گلچین میکنند   بیضها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند   هم نگونا شکم هم استان می‌پرند
نردبانها هست پنهان در جهان   پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست   هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بیخبر   ملک با پهنا نه پایانش نه سر
این در آن حیران که او از چیست خوش   وآن در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده   هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ   که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه برگ‌ره   که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع   سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را که یکبار دیگر برو بفریبش

چونکه بر کوهش بسوی مرج برد   تا کند شیرش بحمله خورد و مرد
دور بود از شیر آن خر در نبرد   تا بنزد یا آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول   خود نبودی قوت و امکان حول

خر زد و رس تند برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد آب تو بریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور / خود بدم زین ضعف خود نادان کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن تا باشد آید پیش من
که خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را بر متاز / تا بباد ش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کردست خر با کردگار / که نگردد غرّهٔ هر نابکار
توبهایش را بفن برهم زنیم / ما عدوّ عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علّم الانسان خم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما
پرتو آن آفتاب روشنیم / ربّیا الاعلی از آن رو سر نهیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائدهٔ عیسی و جعل منهم القردة و الخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد

بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن در او
نقض میثاق و شکست توبها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن کس / از گل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته اند از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا / که بپیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوّ جان ماست / نارسیده رنجش از ما و کاست

طفلان

تربیت

بلکه طبع

بلکه طبعا خصم جان آدمیست ... از هلاک آدمی در خرمیست
از چه آدم می کند بس گله ... خوی و طبع زشت او خود کی هلد
زانکه جنت ذات او بی هیچ ... هست سوی ظلم عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی ... کاندر اندازد ترا اندر چهی
تا در اندازد بحوضت سرنگون ... که فلانجا حوض است و عیون
آدمی را با هزاران کر و فر ... اندر افکند آن لعین در شور و شر
نز گناهی نی کند سابقی ... که رسد او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتیی ... کو مر آدم را ز غم پشتیی
گفت روبه آن طلسم و سحر بود ... که ترا در چشم شیری می نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم ... گر شب و روز اندر آنجا می چرم
گر زنان گونه طلسمی ساختی ... هر شکم خواری بدانجا تاختی
یکجهانی بی نوا بر بیل و راح ... بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بد ... کانچنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت ... که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی نوا ... می شتابیدم که تا یابی دوا
ورنه با تو گفتمی سحر طلسم ... کان خیالی می نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو ... تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد ... روی زشتت را قبیح و سخت کرد
با کدامین روی می آیی بمن ... این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته ای در خون جانم آشکار ... که ترا من ره برم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را ... باز آوردی فن و تزویر را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم ... جان ندارم جان دارم این یکی
آنچه من دیدم ز هول بی امان ... طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه ... سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آندم از نهیب ... چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذو المنن ... برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین ... عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من ... زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر ... چون بدی در زیر پنجه شیر نر
باز بفرستادت آن شیر عرین ... سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد ... که بود به مار بد از یار بد
مار بد زخم ار زند بر جان زند ... یار بد بر جان و بر ایمان زند
مار بد جانی ستاند از سلیم ... یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفتگوی او ... خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را ... دزدد آن بیمایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست ... یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد ... طعن او اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه مر آن خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست ... لیک تخییلات وهمی خورد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل ... ورنه بر تو نیز عشقی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن ... بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا ... گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و ظن بد چون شد پدید ... صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم اصل و قسم / آنکه دیدی بد نمایان بد طلسم
ور بدی بدان سگالش قدر را / عفو فرمایید یاران زین خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست ره‌رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند / چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آنکسی کو گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند / آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرقه گشته عقلها همچون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوه‌ها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره‌زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
آنکه نور عرش بنود مستند / موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی‌زن کیست آن / وانکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره‌سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی بر منی تو پیش من
بی‌من و مایی همی جویم بجان / تا شوم من گوی این خوش صولجان
هر که بی‌من شد همه منها دروست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها / زانکه شد خالی ز جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی

زاهدی از غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
پس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت از خویش سیر / گفت نما یا فتادم من بزیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از مکس آن جان سیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب می‌کرد او کدی / انّ فی موتی حیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو به مو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس پس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس بدیوثان و مسکینان رسان
خدمتت اینست تا یکچند گاه / گفت سمعا طاعة ای جان‌پناه
پس سوال و پس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
تا زمین و آسمان پر نور شد / در ملا قالشان مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین

رو بشهر آمد در آن فرمان بُد / شهر غزنین گشت از نورش ضیا

ز فرح

از فرح خلقی به استقبال رفت / او در آمد از رهی با دیده تفت

جمله اعیان جهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خودنمایی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم

نیستم در عز و ناز و قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امر است از خدا / که گدا باشم گدا باشم گدا

در گدایی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امر حق جانست و من آن را تبع / او طمع فرمود ذل من طمع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین

او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست کی میری کنم

بعد ازین کد و مذلت جان من / بیست عباسند در انبان من

شیخ بر می‌گشت زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقیت هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او

انبیا هر یک همین فن می‌زنند / خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند

اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زنند / باز گونه انصروا الله می‌تنند

در بدر این شیخ می‌آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدایی که به جد می‌کرد او / بهر یزدان بود نه بهر گلو

ور بکردی بی‌نیاز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد غلو

در حق او خوردن نان و شهید / به ز چله و ز سه روزه صد فقیر

نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد / لاله می‌کارد بصورت می‌چرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع

نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا

آن گلوی ابتلا بد وین گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو

امر و فرمان بود نه حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرض کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت‌جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره

وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن

عاشقی عشق خدا آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد

عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود

پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر

شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده

کین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک

زهر دد باشد شکرریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد خود فی المثل دام و دد / لحم عاشق زهر باشد بکشدش

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق

دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسب را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل

بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست

در نکنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد
هفت دریا پیش آن بحر است خرد

این سخن را پایان نیست ای فلان

در بیان معنی لولاک لما خلقت الافلاک

بازرو در قصهٔ شیخ زمان

شد چنین شیخ گدای کو بکو
عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد
پس مر او را انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی
تا علو عشق را فهمی کنی
ی دیگر آید بچرخ
آن چو بیضه تابع آید این چو زرخ

خاک را من خاک کردم بیکسی
تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک او دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر اگر شوی

تا تو گوید این خیال راسیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات
گر چه آن معنیست وین نقش ای پسر
تا بفهم تو کنند نزدیک تر

غصه را با خار تشبیهی کنند
از نبات شد لیک تنبیهی کنند
اهل قیاسی که سنگی خوانده اند
تا مناسب مثالی رانده اند

در تصور در نیاید عین آن

رفتن شیخ بخانهٔ امیر [illegible]
[illegible]

عیب بی تصویر نه نقش بدان

شیخ نوزی جا که رفت چون فقیر
بهر کویه رفت در قصر امیر

در کفش زنبیل شیء لله زنان
خالق جان می بجوید پای نان
نعلهای پاره کونه استای پسر
عقل کل با کنده هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش ای شیخ
گو بگو چیزی منه نام شیخ
این چه سفری و چه رویست و چه کار
گر بروزی اندر این جا نیاید

کیست اینجا شیخ اندر نبد تو
من ندیدم بر گدا مانند تو
حرمت تا بر گدایان برده
این چه عباسی نشستاورده

غاشیه بر دوش تو عباس و بس
هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
گفت امیرا بنده فرمان خویش
تا نشستم اگر نه چندین پیچ پیش

بهر نان در خویش حرص اندیدمی
اشکم نان خواره را ببریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم و تن
در بیابان خورده ام من برگ زرد

تا ز برگ خشک و تا نه خوردنم
سبز گشته بود این رنگ و تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان گر موبها بشکافتند
علم هیئات را نجا اندریافتند
علم تا اینجاست و سحر فلسفه
گر چه نشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود
بر گذشتند از نهم ایوان خود
عشق عزت کرد ونشان زدل
شد چنین خورشید و نیشان تا

نور چشمی کو بروز استاده بند
آفتابی چون از نور رود کشید
زین کن و گل مند من بیند من
عاشقان را تو بچشم عشق بین

وقت نازل نباشد و جان ند
با تو نتوان گفت اندم عذر خود

[illegible] امیر [illegible] شیخ [illegible]

این بگفت و گریه در شد شاه ما — اشک غلطان بر رخ او جابجا

صدق او هم بر ضمیر مهر زد — عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد

صدق عاشق بر جمادی بر زند — چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زند — بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق او و اظهار کردن شیخ بعد از گستاخی و استعصام بشیخ و قبول نا کردن و گفتن که من نیز اشارت غیب [illegible] تصرف کردن

صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد

نعره و دره هر دو در نفیر — گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت امیرا او چه خواهی از چمند

هر چه خواهی از خزینه برکنین — گرچه استحقاق داری صد چنین

خان ان تست هر چه ایل هست — برکن این خود هر دو عالم آن تست

گفت دستوری ندادندم چنین — گر بدست خویش چیزی برکنین

من ز خود نتوانم ای کردن فضول — گر کنم من آید خیلانه دخول

این بهانه کو دو مهره در نبود — مانع آن بد کان عطا صادق نبود

بود صادق زانکه بی ظل بود و خشم — شیخ را هر صدق می‌ماند بچشم

گفت فرمانم چنین با دست آله — گر گدا آید بر و نانی بخواه

اشارت آمدن بشیخ از غیب که این دو سال بفرمان بستدی و بدادی بعد ازین بدم بستان دست در زیر حصیر مکن که از اجون اینان ابوهریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود و مرده در آید زنده شود بحر اکبر آید سعد اکبر شود کفر در او آید ایمان شود زهر در او آید تریاق شود نه داخل این عالم است نه خارج این عالم

تا دو سال این کار کردم دکار — بعد از آن امر آمدش از کردگار

بعد از آن می‌ده ولی از کس مخواه — ما بدادیت ز غیب اندیشه گاه

هر که خواهد از تو زر بیتام را — دست در زیر حصیری کن برآر

هین ز گنج رحمت بی حد بده — در کف تو خاک گردد زر بده

هر چه خواهندت بده مثل این ابان — تا دهد ایزد ترا پیش از بیش آن

در عطای خانه تقصیر هیچ مکن — نه پشیمانی نه حسرت نه کمی

دست زیر بوریا کن ای سند — از برای روی پوش چشم بد

پس ز زیر بوریا برکن تو مشت — ده بدست سایل بگستر پشت

بعد ازین از اجر با ممنون بده — هر که خواهد گوهر مکنون بده

ید الله فوق ایدیهم تو باش — همچو دست حق گرافشان تو باش

تا م داران را ز عهده وا رهان — همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یکسالی دگر کارش همین — گر بدادی زر نگیرد یقین

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام او بی گفتن ایشان و بکفتن کنه ایشان را باید که [illegible]

ند شدی خاک سیراند کفش — خاتم طایی گدایی در صفش

حاجت خود گر نگفتی از فقیر — او بدادی و بدانستی ضمیر

انچه در دل داشتی از بیش و کم ‌‌ قدما نداری بدو نز بیش و کم
بیش او وردش ضمیر هر کسی ‌‌ از فقیر و ام دار و محسنی

پس بگفتندی چو دانستی که او ‌‌ این قدر اندیشه دار ای عمو
او بگفتی خانه دل خلوتست ‌‌ پاک از کدیه مثال جنتست

اندر او جز عشق یزدان کار نیست ‌‌ جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد ‌‌ خانه‌ام پرست از عشق احد

هرچه بینم اندرو غیر خدا ‌‌ از من نبود بود عکس گدا
گر درانی نخل با عرجون نمود ‌‌ جز ز عکس نخله بیرون نبود

در تک اب ار ببینی صورتی ‌‌ عکس بیرون باشد ای نفس فتی
لیک تا اب از قذر خالی شدن ‌‌ تنقیه شرطست در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس درو ‌‌ تا امین گردد نماید عکس او
جز گلابه در تنت کو ای مقل ‌‌ اب صافی کن ز گل ای خصم دل

تو برانی هر شبی که خواب و خور ‌‌ خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلایق

چون دل ان اب زینها خالیست ‌‌ عکس روها از برون در اب جست
پس مصفا کن درون خویش را ‌‌ تا بدانی سر هر درویش را

پس ترا باطن مصفا ناشده ‌‌ خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری ‌‌ کی ز ارواح مسیحا بو بری

کی شناسی گر خیالی سر کند ‌‌ کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی می‌شود در شب تنت ‌‌ تا خیالات از درون روزنت

خر بسی کوشید با او دفع گفت ‌‌ لیک جوع الکلب با خر بود جفت

غالب شدن مکر روباه بر استعصام آن خر

غالب امد حرص و صبرش بد ضعیف ‌‌ بس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست ‌‌ کاد فقر ان یکن کفرا امدست

گشته بود ان خر مجاعت را اسیر ‌‌ گفت اگر مکرست یکره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم ‌‌ گر حیاتست این من مرده بهم

گر خر اول توبه و سوگند خورد ‌‌ عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند ‌‌ مرگ را بر احمقان اسان کند

هست اسان مرگ بر جان خران ‌‌ که ندارند اب جان جاودان
چون ندارد جان جاویدان شقیست ‌‌ جرات او بر اجل از احمقیست

جهد کن تا جان مخلد گرددت ‌‌ تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود ‌‌ که بر افشاند بر او از غیب جود

تا کنونش فضل بی‌روزی نماند ‌‌ گرچه گه گه بر تنش جوعی فشاند
گر نباشد جوع صد رنج دگر ‌‌ از پی هیضه براورد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل ‌‌ هم بلطف و هم بخفت هم عمل

در فضیلت احتما و جوع

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر ‌‌ خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست ان ‌‌ جوع در جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست ‌‌ جمله خوشها بی مجاعتها ردست
ان یکی می‌خورد نان فخفره ‌‌ گفت سایل چون بدین استت شره

گفت جوع از صبر چون دو تا شود ‌‌ نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم ‌‌ چون کنم صبری صبورم لاجرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون ‌‌ کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع هر خاصان حق را داده‌اند ‌‌ تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدان ارزانیی / تو نهٔ مرغ آبی مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید

شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش / کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز و گیر / ای بکشته خویشتن اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و می‌زند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ حق تعالی هر روز آن جزیره را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچو خلال و چون روز برخیزد همه صحرا را سبزتر انبوه‌تر بیند تا بخورد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و لمتر و فربه شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
کو همی لاغر شود از خوف نان / نفس آن گاوست و آن دشت این جهان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ این گاو را بل سوی نه / نان خوران شیر نخچیرگاه ده

باز بردن روباه خر را و صید کردن شیران خر را

وا گشتن شیر از کوشش و رفتن به چشمه
که آب خورد و باز آمدن شیر روبه جگربند
و دل خر خورده بود خر را خورده بود از لطیف آب
چون شیر را چشم آمد و طلب کرد دل و جگر نیافت
از روبه پرسید که دل و جگر کجا رفت روبه گفت اگر
او را دل بودی چنان سیاستی دید بر وی آن
روز بدان حیله جان برده کی بر تو باز آمدی

پاره پاره کردش آن شیر دلیر — برد خر را روبهک تا پیش شیر
تشنه شد از کوشش سلطان دد — رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش — آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه بخور — جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد — که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر — کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز — وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی — بار دیگر کی بر تو آمدی — چون نباشد نور دل دل نیست آن — چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان — بول و قاروره است قندیلش مخوان — نور مصباح است داد ذوالجلال — صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد — در لهبها نبود الا اتحاد — نور شش قندیل چون آمیختند — نیست اندر نورشان اعداد و ضد
جو کرابش هست خود جوان بود — آدمی است کو را جان بود — این نه مردانند اینها صورتند — مرده نانند و کشته شهوتند
آن یکی با شمع برمیگشت روز — گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

حکایت آن راهب که روز با شمع و چراغ میگشت

بوالفضولی گفت او را کای فلان — هین چه میخواهی بسوی هر دکان — هین چه میگردی تو جویان با چراغ — در میان روز روشن چیست لاغ
گفته من جویای انسان گشته ام — می نیابم هیچ حیران گشته ام — گفت میجویم بهر سو آدمی — که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر — مرد ماند آخر ای دانای حر — گفت خواهم مرد بر جاده دو ره — در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو — طالب مردی دوانم کو بکو — کو درین حال مردی در جهان — تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک — غافل از حکم و قضای بین نیک — ناظر فرعی ز اصلی بی خبر — فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند — صد عطارد را قضا ابله کند — تنگ گرداند جهان چاره را — آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام — خام خامی خام خامی خام خام — چون بدیدی گردش سنگ آسیا — آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی بر آمد بر هوا — در میان خاک بنگر باد را — دیگهای فکر بینی در جوش — اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت — من بهر مویت صبری دادمت — هین بصبر خود مکن چندین نظر — صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را — سر برون کن هم ببین — تو همیگویی که می‌بینم ولیک — دیدن آن بر علامتهاست نیک

گردش

گردش کف را چه دیدی مختصر آنکه کف را دید سرگویان بود
وانکه دریا دید او حیران بود حیرتت باید بدریا درنگر

آنکه کف را دید نیتها کند وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار وانکه دریا دید شد بی اختیار

آنکه او کف دید در گردش بود وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید سگالش کند وانکه دریا دید بیزارش کند

آنکه کف را دید گردد مست او وانکه دریا دید باشد مست هو
آنکه کف را دید آید در سخن وانکه دریا دید شد بی ما و من

آنکه کف را دید آلوده شود وانکه دریا دید آسوده شود

سؤال کردن مسلمان از مغ

مر مغی را گفت مردی کای فلان هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت میخواهد خدا ایمان تو تا رهد از دست جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت می کشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالبند یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا میخواست از من صدق زفت خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی اندر آن صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد رغم تو کرباس را شلوار کرد

چارهٔ کرباس چه بود جان من جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم آن کرباس چیست آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی بیخواست او بر وی بتاخت خار بن در ملک و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود که چنین بر وی خلافت میرود

هم خلق گردم من ار تازه بوم چونکه یار این چنین خاری شوم
چونکه خواست نفس آمد مستعان تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او گردد اندر ملکت او حکمجو

ملکت او را فرو گیرد چنین که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش دیو هر دم غصه می افزایدش

بندهٔ این دیو می باید شدن چونکه غالب است در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن

آنکه او خواهد مراد او شود انکه کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان حاکم آمد در مکان و لامکان

ملک ملک او و فرمان آن او کمترین سگ بر در آن شیطان او
هیچکس در ملک او بی امر او در نیفزاید سر یک تای مو

ترکمان را گر سگی باشد بدر بر درش بنهاده باشد روی و سر

مثل شیطان بر در رحمان

کودکان خانه دمش میکشند باشد اندر دست طفلان خوار و مند
باز اگر بیگانه معبر کند حمله بر وی همچو شیر نر کند

که اشداء علی الکفار شد با ولی گل با عدو چون خار شد
زاب تتماجی که دادش ترکمان اینچنان واقی شدست و پاسبان

پس سگ شیطان که حق هشتش کند / اندرو صد حیلت و فکرت تند
آب تیره جست آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا / چون درین ره می‌نهد این خلق پا
حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد که سگ / گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان نا جایز است
ترک گوید هم اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و تنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم بچه انجامد

چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار
گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی بلی آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد

آن فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
کز الهام و دعای خوبتان / اختیارم این نماز شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کزویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
از سخنشان واشناسی بی‌گزند / کو سخن‌گویان نهان این بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سوییست ره سوی جنان
ما محب جان و روح‌افزای تو / ساجدان و مخلص بابای تو
این نمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گره باباترا بوده عدا / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این نمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز نشناسی ز گفتن هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ هر دو رسد / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص اینک دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست ما را ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیابی می‌دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر حس خداوند جلیل / هست بی‌انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همه بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نی
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گر بگوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برون کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

در بیان وجه جواب جبری و اختیار و اضطرار

خواستش می‌گویی بر وجه کمال / کر نباشد نسبت خیر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست ویست / خواست خود را نیز هم می‌دانکه هست

تا نگر بی‌خواه تو خود آن کفر نیست / کفر با خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم

گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی کو نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست دول

چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفته می باشد آن / هر چه روبی رفته می‌باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسدست

در معنی ما شاء الله کان خواست خواست اوست و رضا رضاه
او از خشم دیگران و رد دیگران
دل تنگ مباش کان اگرچه لفظ ماضیست
لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل
نباشد که لیس عند ربنا صباح ولا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
کآنچه خواهی و آنچه گویی آن شود / آنگه آن تنبل کنی جایز بود

چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داروگیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه‌ست هین / چیست یعنی با جز آن کم نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
چونکه حاکم اوست او را گیر بس / غیر او را نیست حکم دسترس

حق بود تأویل کان گرمت کند / پر امید و چست و باحرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تأویلست آن

این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

معنی قد جف القلم یعنی ان لا یستوی الطاعة
والمعصیة لا یستوی الامانة والسرقة قد جف
القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم

همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
علل آری برخوری جف القلم / چون بدزدی دست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
کز ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند در جد او

فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود

پیش اینها مان همه شب جان کنی / بیخبر ایشان ز عذر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آید خدمت تو سالها

پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند

پس جفا گوید شد آن پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید

دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رسته هر تاج و لوا

پور سلطان گر بود خاین شود / آن سرش از تن برو باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال البقا

چه غلام ار بر دری سگ باوفاست / در دل شاه آن سگ را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد / گر بود شیری چه پیروزش کند

جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت

وانچنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود

تو که پنجه سال طاعت کرده / کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسبان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند

آن یکی گستاخ رند اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و پیشوای شاه ما

بود محتاج و برهنه بی نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری

اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن آنکه نداری

حق میان داد و میان بر آن کمر
گر کسی تا حج مداوا دستر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
متهم کردش برابستش دست و پا

از غلامان شکنجه می‌نمود
که دفینهٔ خواجه بنمایید زود

سر او بنما مر بگو ای خسان
ورنه برّم از شما حلقوم و لسان

مدتی بگاه شان تعذیب کرد
روز و شب اشکنجه و افشار درد

پاره پاره کردشان و یک غلام
راز خواجه وانگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانکه می‌بافی همه ساله بپوش
زانکه میکاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم بدم
این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد
نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است
تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمن است
از سلیمان ایمن و از خوف رست

از سلیمان هیچ او را خوف نیست
دشمن دیو است فا زوی

حکم او بر دیو باشد نه ملک
رنج در خاکست نه فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست
تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی

گفت خود را چند جویی مشتری
ای که در معنی ز شب خامش‌تری

سر بجنبانند پیشت بهر تو
رفته در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گویی حسد اندر مپیچ
چه حسد آرد کسی از فوت هیچ

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
همچو نقش خرد کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کان بود چون نقش فی الحجر

نفس تو با تست شاگرد وفا
غیر فانی شد کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن
هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زان آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ
هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر
این سخن را ترک کن پایان نگر

غیرتم آمد که پیشت بیستند
بر تو میخندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پردهٔ کرم
بهر تو نعره زنان بین دم بدم

عاشق آن عاشقان غیب باش
عاشقان پنج روزه کم تراش

که بخوردندت ز حیله و خدعه
سالها زیشان ندیدی حبه

چند هنگامه نهی بر راه عام
گام خستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس
دست تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار
چون ایاز از پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالت درد تو است
که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز طلبیدن آن کافر جبری جواب آن سخن را که با اسلام دین را اعتقاد جبریش دعوت میکرد و در آن شد مناظره از طرفین

کافر جبری جواب آغاز کرد
که از آن حیران شد آن منطیق مرد

لیک گر من آن جوابات و سؤال
جمله واگویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر گفتنی‌ها هستمان
که بدان فهم تو یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحث ای عزیز / زاندکی پیدا بود قانون کل

همچنین بحثست تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب

چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا شود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین

عزت مخزن بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن

عزت مخزن بود اندر بها / کم بود بسیار باشد قفلها

عزت کعبه بود و آن نادیه / ره زن اعراب و هول بادیه

هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانعی و ره‌زنیست

این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ره بر بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش

تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو

گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا به روز رستخیز

گر مهان ما بدانند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب

پو ز بند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بسته است کس

عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو

کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد

غیر این معقولها معقولها / هست اندر عشق با فر و بها

غیر آن عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را

چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد تا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیارد هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد نبندی سرفه را / تا نباید کز پرد آن هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادات است تا ایاز را در سخن آرد

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته

چند گویی باد و کفر تو بخش / در جمادی می کشی تر گهر
چون عرب با ربع ز اطلال ای امام / میکشی از عشق گفت خود دراز

چارقت بدیع کذا میر است / پوستین گویی که کو پیر یوسفست
هیچ پرسا کر شمارد با کشش / جرم یکسال ار زند تا وغل غش

تا بیا مرزد کشش زندان گناه / عفو او را عفو دان از اله
نیست اگر آن کشتن جرم و دم / لیک بس خیره وست عشق و اعتقاد

دوستی و هم صد یوسف شد / سحر از ها رفت ها و دست حود
صورتی پیدا کند بر یاد وی / جذبه صورت آردت در گفت و گو

باز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنانکه مادری دل برده / پیش گور بچه نو مرده
با زنها گوید بجد و اجتهاد / می نماید زنده او را آن جماد

حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیش او هر ذره زان خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع داند بجان آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحر کار را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش مینهد با اشک رو

کو بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهاد است بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود

عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بینیان جوان در پانیر / پیر اندر خشت می بیند همه

پیر عشق تست نه ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت تلاق

کر منم انا صنل اصل هوش مست / بر صور آن حسن عکس ما بدست
پردها را این زمان برداشتم / حسن را بی واسطه بفراشتم

زانکه بس با عکس من دریافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
مغفرت میخواهد از جرم خطا / از پس آن پرده از لطف

چون از آن سو جذبه اینسو شد روان / او کشش را می نبیند در میان
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن او را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسها دان این صور را اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه‌ایست چندان نیست از وی بهتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را

بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهرها

گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از نقش وی

تا ازین تن نه ز آنان خوش / هست بکن بزنان هم مینا بیار

وارهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت ای مبهم
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان ... جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف ... وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمهٔ دروی حیات ... بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ ... غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی ... هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون ... واندرو قوتست و سم لا تبصرون
هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ ... اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد ... طاعمش داند کزان چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب ... کاندر ایشان خشم و کینه مفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر ... می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را ... بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی ... تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان ... کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان ... لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا ... فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین ... قد علوت فوق نور المشرقین
انتَ سرٌّ کاشفٌ اسرارَنا ... انتَ فجرٌ مفجرٌ انهارَنا
یا خفیَّ الذاتِ محسوسَ العطا ... انتَ کالماءِ و نحن کالرحا
انتَ کالریحِ و نحن کالغبارِ ... تختفی الریحُ و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش ... او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا ... قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان ... این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم ... که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است ... که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب ... اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من ... خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت ... هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا ... پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت ... چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت ... لیک قاصد گفت در تسبیح و گفت
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد ... بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و زنی او را شناخت

واعظی بد بس گزیده در جهان ... زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت ... در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را نهان ... موی عانه هست نقصان در نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز ... پس کراهت باشد از وی در نماز
یا باهک یا ستره بستریش ... تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد ... شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی باشد طول ... پس ستردن فرض باشد ای سؤل
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود ... هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت جوحی زود ای خواهر من ... عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست ... کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد ... پس ذکر بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت از آن در حال بد — گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق آن بین بیاموزید هین — چونکه بر دل زد ورا گفت آنچنین

گفت نه بر دل نه بر دست زد — وای اگر بر دل زدی ای بی‌خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی — شد عصا و دستشان از کی

گر عصا بستانی از پیر شها — پیش پنجه کان گرد از دست و پا
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید — هین ببر کز جان جان کندن رهید

ما ندانستیم ما این تن بدیم — از ورای تن بیزدان می‌زییم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد

مرد آن باشد که بیرون از شکست — هر که محجوبست او خود کودکیست
گر بریش و خایه مردستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب — می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم — سابقی لیکن بسوی مرگ و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و منی و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرد — ناز کم کن چونکه ریش آورد

تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد — خوش قلاووز ره ملک ابد

سر چارق را بیان کن ای ایاز — پیش چارق چیست چندین نیاز

تا بو شد سنقر و بک یارق — سر بسر پوستین و چارق

حکایت ... ایاز ... که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو

ای ایاز از تو غلامی نور یافت — نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی — بندگی را چون تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد — کافر از ایمان او حسرت خورد

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان سعید

حکایت کافری که در عهد شیخ بایزید گفتندش مسلمان شو

که چه باشد گر تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید — آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم — لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست — بس لطیف و با فروغ و بافرست
مؤمن ایمان اویم در نهان — گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز خود ایمان گر ایمان شماست — نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامش باشد و معنیش نی — چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد — چون به ایمان شما او بنگرد

یک حکایت یاد دار ای تیزهوش — صورتش بگذار و در معنیش گوش

یک مؤذن داشت بس آواز بد — در میان کافرستان بانگ زد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد

شب همه شب میدمید او حلق خود — وان مؤذن خاشوا و از خود
چند گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی احتراز — گفت در کافرستان بانگ نماز
خواب خوش بر مردمان کرده حرام — در صداع افتاد از وی خاص و عام

کودکان ترسان از آن در خواب — مرد و زن نافانا اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را — بهر دفع زحمت و تصدیع را

پس طلب کردند او را در زمان — انچها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما — پس کرم کردی شب و روز ای کیا

چون رسید از تو بهر بابی — خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن — در عوض مان هستی همراه کن

قافله میشد بکعبه از وله — آنچه بستر شد از آن قافله
شبگهی کردند اهل کاروان — منزلی اندر موضع کافرستان

خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه — خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف — هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کین مؤذن را کجاست — که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت — گفت کاوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ از سودا نمی‌رفت از سرش — پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود — همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم

هیچ چاره می‌ندانستم در آن — تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که بگوشم آمد این دو چار بانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت — هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان — هست اعلام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر — آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد — از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر — که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر — بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

گر بدنیایی توانگر بودمی — من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز — راه‌زن همچو که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید — چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن که جماع خر بدید — گفت آوه چیست این فحل فرید

کز جماع اینست کاید زان خران — بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید — آفرینها بر چنین شیر فرید

قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود — بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها — اندر آن ذره شود بیشه فنا

چون خیالی در دل شه یا سپاه — گرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود — تا فنا شد کفر هر گبر و جهود

یک ستاره در محمد شد طرب — تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان — کفرهای باقیان شد دو گمان

یا مسلمانی و یا بیمی نشاند — کفر صرف اولین باری نماند
این بجلد آب و روغن کردنیست — این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست

ذره نبود جز حقیر منجسم — ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی — محرم دریا نهٔ این دم کفی

افتاب شرق ایمان شیخ — گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گردد تا ثری — جمله بالا خلد گردد اخضری

او یکی جان دارد از نور منیر — او یکی تن دارد از خاک حقیر
این عجب اینست یا آن ای عمو — کی بماندم در اشکال در جستجو

گر وی اینست ای برادر چیست آن — پر شد از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست — ای عجب زین دو کدامینست و کیست

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت را گربه خورد و شوهر گربه را بترازو کشید گربه نیم من بود گفت ای زن گوشت نیم من بود اگر این گوشتست گربه کو و اگر گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت طناز و پلید و ره‌زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب — مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت می‌باید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را — گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار — گربه را من برکشم اندر عیار

برکشیدش بود گربه نیم من — پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر — هست گربه نیم من هم ای دلیر

این اگر گربه است پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست — ور وی آن روحست این تصویر چیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من — این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیکن ریع زرع — دانه باشد اصل آن که پره فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست — ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد — قالبت بیجان فسرده بود و سرد

قالب بیجان که از خاکست دوست — روح چون مغزست و قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آن جانت نهان — راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی — آب را و خاک را برهم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگه ازدواجات دگر — لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن — یا کجا کردی دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را — از یخی برداشتی امیدها
آب گشتی بی عروق و بی گره — تا ز لطف از باد میگشتی گره

پس شدی درمان جان هر درخت — هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده — لا مساسی با درختان خوانده

لیس یالف لیس یالف جسمه — لیس الا شح نفس مستمر
نیست ضایع زو شود تازه جگر — لیک نبود پیک سلطان خضر

ای ایاز استاره تو بس بلند — نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت — هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت شاه با ایاز

بود امیری خوشدلی میخواره — کهف هر مخمور و هر بیچاره

مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زربخششی دریادلی

شاه مردان و امیر المؤمنین / راه بان و راز دان

دور موسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح

امدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی

باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال

باده شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام

از فلان راهب که دارد خم خاص / باده‌ای کز خاص و عام یابد خلاص

جرعهٔ زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند

اندر آن می مایهٔ پنهانیست / آنچنان کاندر عبا سلطانیست

تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و بادهٔ چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها محو گردد جمله جان / تخته و تخته آن زمان یکسان شود

وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند

چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام

پیشش آمد زاهدی غم دیده / خشک مغزی در بلا پیچیده

تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته

دیده هر ساعت دلش را چاکها / روز و شب چفسیده او بر اجتهاد

سالها و مه در غم و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته

گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن

گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / بادهٔ شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش بست

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

آن ضیاء دلق خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود

حکایت ضیای بلخی که سخت دراز بالا بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشت روزی ضیا در آمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بودند بدرس او

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا بی حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر عار و ننگش آمدی / این ضیا هم واعظی بد با نوا

روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام

گفت او را بدزنی کای مرد زرد / اندکی زان قد سروت هم بزد
پس ترا خود هوش کن کو یا عقل کو / تا خوری حلوای تو با تن باعقل

روت پر زیباست خلقم تلخ کش / صحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای عجب / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی

سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شدی
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس

دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی نی و شکر / هر چه کو تر زهرخند و خاک خور

نه ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زن بجست
رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او

میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانه زاهد کجاست

زن را بخشم آوردن میر بگوشمال زاهد

تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی‌دانش مادرغرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچربی خویشتن پیدا کند
کو نماید خود مرا لاامان / گر تسلسل می‌کند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می‌شنود از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه ماند که رو را سخت کرد

روی باید آینه‌وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش

کای بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزید که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز خشم شاه مات / می‌زنم شه شه بزیر رختهات

چون محله پر شد از غوغای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمتر است از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نآمده

رنج دیده گنج نادیده به نام / کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبود آن کار او را خود گهی / یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جحود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر ترا درد و مصیبت از نسب / که درین وادی پر خون بی کسند

چشم پر درد و نشسته او به کنج / روترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد / نیست عقلی کو بکحلی پی برد

اجتهادی میکند با جود و جهد / کار در بوکست تا نیکو شدن

زان رهش دورست تا دیدار دوست / که نماندش مغز و سر از عشق پوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال

هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوی تنگ

تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد او و تره نشاید هیچ داد

کو ز خنجر خود بدراند شکم / غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم

انداختن مصطفی خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن دیدار و نمودن جبرئیل خود را بوی و گفتن که مینداز که ترا دولتها عظیم در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل

همچنین می‌بود تا کشف حجیب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب

بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدای مردمان را حیرتیست / هر یکی زان را فدای سر نیست

ای خنک آنکه فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن

هر یکی چونکه فدای آن فنیست / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست

کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنگه نی مشوق

باری این مقبل فدای این فنیست / کاندرو صد زندگی در کشتنیست

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد البوی بعد التوی

عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در واکند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته / بر امید عفو دل دربسته

جواب گفتن امیر آن مغفلان زاهد را که من گستاخی چرا کردن سبو را اشکست من درین باب شفاعت قبول خواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا

میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند

چون گذر سازد بکویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی که به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست ما او کی برد / گیرم او چون مرغ بر بالا پرد

نی چه خویش بر بریش زنم / پر و بال مرده‌ریگش بشکنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم

من بر آنم بر تن او ضرب حق / که بود قواد کان ناعربی
با همه شالوس و با ما تیز هم / داد او و صد چو او این دم دهم

چشم چون خوارش شده بد سرکشی / از دهانش می بر آمد آتشی

او شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

دویدن یار دست و پای امیر بوسه دادن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده‌ی این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خنب می‌جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وین همه هستی چه می‌جویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه‌اند و او غرض

ای غلامت عقل و تدبیرست و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض

علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب اندر ذره‌ای شد دام خواه / زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان شفیعان زاهد را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین

وارهیده از غم و خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز باده گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه حی
کی شود قانع بتاریکی و دود / هر کرا نور حقیقی رو نمود

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
این خوشیها پیششان بازی نمود / زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود

با یکی زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیه که و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار عرصه‌ی آن عالم و کوزه و سبو و درخت همه زنده اند و سخن شنو و سخن گو

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند

در جهان مرده‌شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست

وانکه در جوع او طعام الله خورد / کی زنان و شوربا حسرت برد

وانکه با

وانکه باشد خفته اندر گلستان
میل گلخن چون کند چون بلبلان
چون کند مستسقی از آب اجتناب
چون کند مخمور دوری از شراب

سیر نبود هیچ مهجور از حبیب
صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
جای بلبل گلبن و نسرین بود
جای روح هر نجس سجین بود

هر کرا گلشن بود بزم و وطن
کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود
کرم را باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور
بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست
پیش او حجاج خونخوار عادلست

دختران را لعبت مرده دهند
که ز لعبت زندگان بی آگهند
چون ندارند از فتوت زور دست
کودکان را تیغ چوبین بهتر است

کافران قانع بنقش انبیا
که نگارید ستاند در دیرها
زان میان ما با چو دورو شنست
هیچشان پروای نقش آن نیست

ان یکی نقش نشسته در جهان
وان دگر نقش چو مه بر آسمان
بود ها روشن ز ملا یک آسمان
از عتابی شد معلوم جهان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند
بحر رحمت کرد و او را باز خواند
این دهانش نکته گو
آن دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن
گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر
چشم سر حیران ما زاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد صواف
پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین
این درون وقت و آن بیرون حین

اینکه در وقتست باشد تا اجل
وان دگر یابد قرین از ازل
یک بیک نامش ولی الدولتین
هست یک نقشش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند
هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشید است خلوتخانه‌اش
کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد بحران نماند
کفر و ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد بپیش
او ندارد هیچ از اوصاف خویش

کشته فرد از کسوه خوهای خویش
شد برهنه جان بجان افزای بیش
جان برهنه رفت پیش شاه فرد
شاه مشتی از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه
بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت
از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت ابر چه بود او دردناک
شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود
ورنه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند
همچو هاروتش نگونسار آویختند
آن سند خود را چو پر از آب دید
کرد استغفار و از دنیا برید

بحر کرانش یکی قطره نماند
بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی
آمد از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا بار گرد
گرچه باشد اهل دریا را زرد
تا که آمد لطف بخشایش گری
سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست
زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامعست
بهر آن آمد که جانش قانعست

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
نیست او از علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم
خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور حق سایه لطیف و غالبست
ان مشبک سایه غره البست

دست ظاهر میکشاید و بستاند
دست باطن دری فرح صمد

عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنینان چه جامه چه بدن

روزه نا آلودگان را نان خوان / جز مگس را جا چه جای دیگران

دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان خود را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن از مروت نیست

این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی

هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت

که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از شکر نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانندنی / همچو آب اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشهای مختلف همچو مهمانان مهمان دوست غریب نواز خلیل وار

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان

هین مگو کین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

هرچه آید از جهان غیب وش / دولت ضیفست او را دار خوش

نی غلط گفتم که آید مستدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم

میزبان تازه رو شو ای خلیل / در ببند و منتظر شو در سبیل

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساختند او را همی طوق عنق

خوان کشیدند او را اکرامها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود

مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه پهن کن

بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستران سوی دگر

گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعه ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن

ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت خویشتن تا نیم شب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بود آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا اینسوست ای جان جای خفت

که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده ام

آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل آن طرف مهمان غنود

آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز غلیظی ابر آمدشان شگفت

زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو

رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس

گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو تاوانی شود

نقد مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن شود / کین خوشی اندر سفر ره‌زن بود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون بدید رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمع بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع فرد / ظلمت شب را چو مرده می‌نورد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون مرد و زن زو شد نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج و جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمانی نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند و فضیلت مهمان‌نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازی‌های شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند از بیخ سرو کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسم‌های شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او درین برج نشست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و حجت و علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو به نو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آراینده ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر به دست او بود / جهد کن تا از تو او راضی شود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان تو خار و دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش

اصل دان این را بگیر بر دکنار / باز ده دام زمرک انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار / کر رود عقل چو کوه کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات / سست کردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نه ریش و ذکر / ورنه بودی شه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قران رجال / کی بود این جسم را انجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر / اخر از بازار قصابان کذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنب و از کوشت کم
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار

خواجه‌ئی بود ستاورا دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
کشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد ابناک / کر نبشکافی تلف کردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفوش از خوف فساد
کفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این کدا / این غریب با شما نبود وفا
ناکهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل و بماند مظلمه
کفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی ان پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناکهان دختر ازو / چون نباشد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر او را خفی میداشتش / پنجماهه کشت کودک یا که شش
کشت پیدا کفت بابا چیست این / من نکفتم که ازو دوری کزین
این وصیتهای من خود باد بود / که نکردت پند و وعظم هیچ سود
کفت بابا چون کنم پرهیز من / اتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از اتش کجاست / یا در اتش کی حفاظتست و بقاست
کفت من کفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویشتن باید که از وی درکشی
کفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت دور دست
کفت چشمش چون کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
کفت چشمش تا کلاپیسه شدن / کور کشتست این دو چشم کور من
نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت خشم و کارزار

صفت ضعف دل و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده و بسجود و دست بوس عام و بنظر تعظیم کردن و بانکشت نمودن ایشان که امروز درین زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار کشته همچون ان معلم که کودکان کفتند که رنجوری

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناکهان امد قطار بوق و وغا
ماند صوفی در بن خیمه خفان / فارسان رفتند در صف مصاف
مثقلان از خاک بر جا ماندند / پهلوانان سوی لشکر راندند
جنکها کرده مظفر امدند / بازکشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بکفتندش که خشمینی چرا / کفت من محروم ماندم از غزا

تا حامله نشوی از شوهر

زان معلم

نان تلطف هیچ صوفی خود نشد / کو میان غزو خنجرکش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر بریدش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کاب را کرد او وضو صد بار شست / چونکه آن بود تیمم کرد و نیست

برد صوفی آن اسیر بسته را / در پی خرگه که آرد او غزا

دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر / قوم گفتند آنچه ماند آنجا اسیر

کافر بسته دو دست او کسیست / بسملش را موجب تاخیر چیست

آمد آن یک در تفحص در پیش / دید کافر را به بالای ویش

همچو نر بالای ماده او اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر

دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو

گبر می خایید با دندان گلوش / صوفی افتاده به زیر و رفته هوش

دست بسته گبر همچون گربه‌ / خسته کرده حلق او بی حربه‌

نیم کشتش کرد با دندان اسیر / ریش او پر خون و حلق او فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی شدستی زیر دست

ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خرپشته مردی از شکوه / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بخویش آمد ز بیخویشی و خواب

چون بخویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالست ای عزیز / این چنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست / این چنین بیهوش افتادی و پست

گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود / من ندانم گفت چون بر من ربود

قصه کوته کن که زان چشم این چنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت کردن مبارزان او را کی این زهره کی تو داری کی از کلابیه چشم کافر بیهوش شوی [illegible] هزار [illegible] ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که داری تو مگرد

گرد مطبخ گرد یا اندر خانقاه / تا نگردی رسوا نگردی رو سیاه

چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتیت در شکست

پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغشان گوی سر

کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه بر جنبش مردان آشنا

کز طاق طاق گردنها زدن / طاق طاق کارشان شد مخمن

پس تن بی سر که دارد صد طراز / پس سر بی تن بخون بر چون حباب

زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کن غرقه گشته در فنا

اینچنین موشی که از موشی برید / اندر آن صف تیغ چون خواهی کشید

جای لشکرست این خمره خوردن نیست این / تا تو بر مالی بجویدن آستین

کار هر نازک دلی نبود قتال / کر گریزد چون خیالی از خیال

کار ترکانست نی ترکان رد / جای ترکانست خانه خانه زد

حکایت عیاضی که نود بار [illegible]

گفت عیاضی که صد بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آمدم

من برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا که تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهید مقبلی

بر تنم یک جایگه بی‌زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه مردی و دها

بغزو رفتن و غزا کرده برامید شهید شدن چون نومید شد از جهاد اصغر روی بجهاد اکبر آورده در خلوت نشست ناگهان طبل غازیان شنید و شرح آن

چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامید جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا

راست گوی ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی

هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور

در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفس منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو کیستی

در دو عالم تو مرائی بوده‌ای / در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای

نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش

آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان

صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این از زخم سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شوند / تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر حرب

با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر

زخم خورد و بست زخمی کو خورد / بار دیگر حمله آورد و ببرد

تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکی درم در خندق انداختی از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس

آن یکی بودش بکف در چل درم / در شب افکندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز

نفس او فریاد کردی هر شبی / در فشاندی زار و در تاب و تبی

کین چرا می نفکنی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی یکبار دین / نفس با کالیس احدی الراجعین

او نگشتی ملتفت مر نفس را / هم چنین کشتی مرا و داد عنا
همچنین آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

تا مسلمانان نکو او پیش رفت / وقت فر او وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد از آن هم ببست / بیست کرت رمح و تیر از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پست / مقعد صدق او ز صدق عشق جست
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صادقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسی خامی که خون خویش ریخت / لیک نفسش زنده آنجانب گریخت

آلتش بشکست و ره زن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشته و ره نرفته خیره سر / ماند خام و زشت آن خوی بیخبر

کو بهر خونریزی گشتی شهید / کافر کشته بدی هم بو سعید
زنده جاوید شد چون مرده است / چون بمیرد کابحیوان خورده است

ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا و زنده میرود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست / ماند باقی در کف آن غزو جوست

تیغ آن تیغست و مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنیست
شخص چون مبدل شود آن تیغ تن / باشد اندر محض صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد / این دگر مرد میانی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر و فرستادن خلیفه امیری با سپاه گران بدر موصل و قتل کردن بهر این غرض را

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بیحدست / نقش او اینست کاندر کاغذست

نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران

گر نگردد او بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بیعدد برگشت دشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بنیاد کرد
زخم تیغ و سنگهای منجنیق / تیغها در گرد چون برق از بریق

هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیگار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول

که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصلست / بی چنین خونریز آنت حاصلست

من روم بیرون شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست / این ز ملک و شهر خود آسان ترست

گفت پیغام ملک اندر زمان / گفت پیشش رو بگو او را عیان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال

هر چه میباید ترا از سیم و زر / میفرستم چیست این شور و شر
آن رسول آمد بر پیش پهلوان / داد کاغذ اندرو نقش و نشان

بنگر اندر کاه عذاب ظالم		هین بده ورنه کنون من ظالم

اشارت کردن صاحب سؤال آن کنیزک را سوی خلیفه مصر

چون رسول آمد بگفت آن شاه را		صورتی کم کرد و نبود این یابی
من نیم در عهد ایمان بت پرست		بت بران بت پرست اولیترست
تا بری کی داد دختر را بسر		سوی لشکرگاه در ساعت ببرد
چونکه آوردش رسولان پهلوان		گشت عاشق بر جمالش ناگهان
عشق بحری آسمان کفی بران		چون زلیخا طالب یوسف بجان
دور کرد آنها ز موج عشق دان		گو نبودی عشق نفسری جهان
کی جمادی محو کشتی در نبات		کی فدای روح کشتی نامیات
روح کی کشتی فدای اندمی		گز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا بر نجیدی چو یخ		کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال		می شتابد در علو همچون نهال
سبح الله هست اشتابشان		تنقیه تن میکند از بهر جان
پهلوان چه را چه راه بنداشته		شوره اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دیدان خفته بخواب		خفته شد با او و از وی رفت آب
چون برفت آن آب و شد بیدار زود		دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت هیچ بر آب خود بردم دریغ		عشوه آن عشوه ده خود ردم دریغ
پهلوان تن بدان مردی نهاشت		تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام		نعره میزد لاابالی بالحجام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی		استوی عندی وجودی والنوی
این چنین سوزان و گرم آخر بکار		مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو عقل کو سیلاب آن		در خرابی کرده ناخنها دراز
بین آمدی سد و سوی خلف سد		پیش و پس کی بیند آن مفتون حد
آمده در قصد جان سیل سیا		تا کر روبه افکند شیری بجا
از جهی بنمود معدومی خیال		تا در اینداز سواد اکالجبال
هیچکس را با زنان محرم ملاس		کر شما لاین دو بیند است و شلر
آتشی باید نشستن زا بحق		همچو یوسف معتصم اندر هوی
کر زلیخای لطیف سرو قد		همچو شیران خویشتن را واکشد
باز گشت از موصل و آمد براه		تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان انچنان		کر نتاند او زمین و آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او		عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون نند شهوت مدیرش را بی		عقل را سوزد و آن شعله چو خار
شد خلیفه از زمان همچون مگس		پیش چشم آتشینش آن نفس
چون بر آن انداخت شلوار و نشست		در میان پای زنان خود بیست
چون ذکر سوی مقر می رفت راست		رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید و کون برهنه سوی صف		ذوالفقار همچو آتش او بکف
دید شیری شد یاه از نیستان		بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تا زنان چون دیو در جوش آمد او		صد طویله و خیمه اندرهم زد او
شیر نکند همیکرد از نغز		در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مرانه بود و بی حد		پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد شمشیر و سرش را بر شکافت		زود سوی خیمه مه روی شتافت
چونکه خود را دید انجوری نمود		مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بحالش کشت جفت		مردیی و ماند بر پای و بخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو		در عجب درماند در مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد شد در زمان آن هر دو جان
تا اتصال این دو جان همدگر / می‌رسد از غیبشان جانی دگر

تا بزاید از طریق زادنی / گر نباشد از علوق ره زنی
هر کجا دو کس بهم آیند بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین

لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آنسو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد

منتظر می‌باش آن میقات را / صدق دان آن الحاق ذریات را
کز عمل زاییده‌اند و از علل / هر یکی با صورت و نطق و حلل

بانکشان در میرسد لحن خیال / کای ز ما غافل ز وتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر کام زن

راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد او در دیگ دوغ

پشیمان شدن آن امیر لشکر از خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که با خلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران

داد سوگندش که ای خورشیدرو / با خلیفه زین چه شد رمزی مگو

چون بدید او را خلیفه مست گشت / پس زبام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندانکه وصفش کرده بود / کی بود خود دیده مانند شنود

وصف تصویر است بهر چشم و هوش / صورت آن چشم جان نی آن گوش
کرد مردی از سخن‌دانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حقست و یقینش حاصلست
این بنسبت باطل آمد پیش این / نسبتست اغلب سخنهای امین

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش میدهد / آن خیالش سوی ظلمت میکشد

از خیال نور می‌ترساندش / بر شب ظلمات میچفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / گر تو بر چسبیده‌ای بر یار دوست

موسیا کشف لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقش نداشت
هین مشو غره بدانکه قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعه قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب حیزان در فکر / میکنند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کان بکانی می‌بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / جهد کن کز گوش در چشمت رود

حیز چه بود رستمی مضطر شود / آنچه کان باطل بدست اکنون حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو چشم همچو یشم

بلکه جمله تن چو آینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد و بروت / گر بگیرد همچو جلادت گلو
هم درین عالم بدان که مأمنیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش اینست کو [illegible] / گر بدی چیزی دگر من دیدمی

گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن آن خلیفه نزد آن کنیزک خوب روی بهر جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد / قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
پس قضا آمد ره عیشش ببست / چون میان پای آن خاتون نشست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن نفیر / که همی جنبید بر تندی آن حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و شرح آن

زن بدید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / که بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده‌ش می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید / گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری تو به دم
من بدانم در دلم روشن‌شی است / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر خلیفه

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گرده که اندر راه بود / یک به یک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
اندر آن قوت که از شیر شکار / هیچ تغییری نشد بد برقرار
باز این سستی این موش کش / کز فرو مرد از یکی خشت موش

من چه دیدم از تو ای بانوی جان — زان سبب خندیدم ای شاه جهان

تا نهانها را می کند چو اشکار — چون بخواهد رست تخم بد مکار

آب و ابر و آتش و این آفتاب — رازها را می برارد از تراب

این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود — هرچه خوردست این زمین رسوا شود

بر دمد آن از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی در خورش — جمله پیدا شود آن بر سرش

هر غمی که تو گرفتار وی — از خمار می بود کان خورده

لیک کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می برامد اشکار

این خمار اشکوفه‌ی آن دانه است — او شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست مانند هیولا با اثر — دانه کی ماننده آید با شجر

نطفه از نانست کی باشد چو نان — مردم از نطفه است کی باشد چنان

جنی از نارست کی ماند بنار — از بخارست ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید — کی بصورت مثل او باید پدید

آدم از خاکست کی ماند بخاک — هیچ انگوری نمی ماند بتاک

کی بود دزدی بشکل پای دار — کی بود طاعت چو خلد پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این جزا — بی گناهی کی برنجاند خدا

بیخ اصلست و کشنده‌ی آن شی است — گر نمی ماند بوی هم از ویست

پس بدان رنجت نتیجه‌ی زلتیست — آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار — زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار و میگو ای خدا — نیست این غم غیر در خورد و سزا

کی دهی بی جرم جان را درد و غم — ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم

من معین می ندانم جرم را — لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار — دایما آن جرم را پوشیده دار

کین جزا اظهار جرم من بود — وز سیاست این ندیم ظاهر شود

شاه با خود آمد استغفار کرد — یاد جرم و زلت و اسرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان — شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم ز جاه — بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانه‌ی کسی دیگر زدم — او در خانه‌ی مرا زد لاجرم

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را بدو دهد و دانست که آن فتنه جزای قصدی بود و ظلم او بود بر صاحب موصل و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد

هر که با اهل کسان شد فسق جو — اهل خود را دان که قواد است او

تا که مثل آن جزا بر آن شود — چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش — مثل آن بر تو دوید بلکه بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز — غصب کرده شد ز من او را زود نیز

او امین من بد و لالای من — خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گذاری انتقام — من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه بر آن میر حشم — آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین یک بیامد مر مرا — آزمودم باز نزمایم ورا

درد صاحب موصلم کردن شکست — من نیارم این دو کورا
داد حمقانان ز مکافات الهی — گفت این عذرم به عذر ناپذیر

چون فزونی کرد اینجا سود نیست — غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیها زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن — از گناه نو و زلات کهن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو — این سخن را گر شنیدم من ز تو

با امیر جفت خواهم کرد من — الله الله این حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار — کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده ام — خوبتر از تو بدو بسپرده ام
در امانت یافتم او را تمام — این قضایی بود هم از کرده ام

پس بخود خواندن امین جوی را — گشت در خود خشم قهر اندیش را
کرد با خود دیک بهانه دلپذیر — گر شدستم زین کنیزک من نفیر

زان سبب کن غیرت آید یما — مادر فرزند هست اندر عنا
مادر فرزند دارد صد ازین — زان سبب کن غیرت و رشک کنیز

مادر فرزند را بس حقهاست — او نه در خورد چنین جو بد خطاست
رشک و غیرت میخورد می برد خون — زین کنیزک سخت تلخی میبرد

چون کسی با داد خواهم این کنیز — پس ترا اولیتر است ای عزیز
که تو جانبازی بخودی هر او — خوش نباشد دادن او جز بتو

بیان آنکه نحن قسمنا که یکی را قوت سهوت خران دهد و دیگر را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تا فن ازبر زد است — تا که هوا قوت پیغمبر است
تخمهای که شهوتی نبود — بر او جز میا سے نبود

عقد کردش با امیر او را سپرد — کرد خشم و حرص را او خورد مرد
کو نبودش شستی زنی خران — بود او را زنی پیغمبران
ترک خشم و حرص و شهوت آوری — هست مردی رگ پیغمبری
نیخ خر کو مباش اندر کش — حق همی خواهد الغ بکار بکش

مرده باشم بمن حق ننگرد — به از آن زنده که باشد دود رد
مغز مردی این شناس و پوست آن — آن بر دو دروغ وان دو جان

حفت الجنة مکاره را رسید — حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش — مردی خر کم فزون مردی هش

آنکه چندین صد را داد کش نکرد — لعب کودک بود پیشش این نبرد
ای بدیده لذت امر مرا — جان سپرده بهر امرم در وفا

حکایت دادن شاه گوهر را میان دیوان بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او فرمودن شاه او را که این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون شکنم

داستان آن روز و چاشنیش — بشنو اکنون در بیان معنویش
شاه روزی جانب دیوان شتافت — جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر — پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر — گفت به ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم — نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر — که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی — گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود — هر لباس و حله کان پوشیده بود

ساعتی شان کرد مشغول سخن ... از قضیه تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی ... گرچه ارزد این بپیش طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت ... کش خدا نگهدارد از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ ... بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع ... گر شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او ... گر خزینه شاه را باشم عدو
شاه دادش خلعت و ادرارش فزود ... پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد ... درّ را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین ... هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه ... آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
اینچنین گفتند پنجه شصت میر ... جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان ... هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر دست بدست آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او از ایشان را بمال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن ممکن که نشاید مقلد را مسلمان دانستن [illegible] باشد [illegible] نادر باشد که [illegible] ثابت ماند [illegible] اعتقاد مقلد از این امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایازا کنون نگویی کین گهر ... چند می‌ارزد بدین فر و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من ... گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب ... خرد کردش پیش او آن بد صواب
زاتفاق طالع با دولتش ... دست دادن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا ... کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه ... کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد ... پیش او یک شد مراد و بیمراد
هر که پاینده وی شد وصل یار ... او چه باشد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات ... فوت اسب و پیل هستش ترهات
گر برد اسبش هر آنکه اسب جوست ... اسب نیکو نر است پیش اهل او
مرد را با اسب کی خویشی بود ... عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر ... بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار ... تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند ... از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا ... سابقه دانش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرده است ... او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم ... های هو را کرد تیغ حق دونیم
بود او را بیم و از خوف خدا ... خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

تشنیع زدن امرا بر ایاز که [illegible] و جواب ایشان

چون شکست او گوهر خاص آن زمان ... از امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بیباکیست والله کافرست ... هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی ... در شکسته درّ امر شاه را
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود ... بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غول است و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم با حجر

بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان

سرفرود انداختند آن مهتران / عذرجویان گشته زان نسیان به جان
از دل هر یک دو صد آه از زمان / همچو دودی می‌شدی تا آسمان

کرد اشارت شه به جلاد کهن / که ز صدرم این خسان را دور کن

قصد کردن شه به کشتن امرا و شفاعت ایاز [illegible]

این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان

ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بردرید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر

جز که عفو تو که را دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو توست ای مستعان

دایما غفلت ز گستاخی دهد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نرباید کسی زو دلق را

خواب چون در می‌رماند بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تواخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان به وجهی هم گناه

زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود

چون تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی ناید بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دار او بدی و عذر خواه / من غلام زلت مست اله

عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا

جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید

از فراق و هجر می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو

تلخی هجران ذکور و از اناث / دور داری مجرمان را مستغاث
با امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است

گر بگوید میان آن سقر
چه غم بودی کرم کردی نظر

کان نظر شیرین کننده تلخهاست
ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسیر قول ساحران فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان
چرخ گویی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون ما را نیست ضیر
لطف حق غالب بود بر لطف غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل
میرهانی مان ز رنج ای کوردل

هین بیا زین سو ببین کین ارغنون
میزند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل او فرعونیی
نی چو فرعونست ملک فانیی

سر برآور ملک بین زنده و جلیل
ای شده غره بمصر و رود نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی

هین بدار از مصر ای فرعون دست
در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب همی گویی بعام
غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود
کی انا دان بند جسم و جان بود

تک انا ماییم رسته از انا
از انای پر بلای پر عنا

آن انای بر تو ای سگ شوم بود
در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودت این انای کینه‌کش
کی زدی بر ما چنین اقبال خویش

شکر آنکه از دار فانی وارهیم
بر سر این دار پندت میدهیم

دار قتل ما براق رحلتست
دار ملک تو غرور غفلتست

این حیات خفته در نقش ممات
وان ممات خفته در قشر حیات

می‌نماید نور نار و نار نور
ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو
چون غروب آری برآ از شرق ضو

از انایی ازل دلتنگ شد
این انایی سرد گشت و ننگ شد

زان انایی بی انا خوش گشت جان
شد جهان او از انایی جهان

از انا چون رست اکنون شد انا
آفرینها بر انای بی عنا

کو گریزان و انایی در پیش
میدود چون دید وی را بی ویش

طالب او وی نگردد طالبست
چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده‌ای کی مرده‌شو شوید ترا
طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی
فخر رازی راز دار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا
آن انا مکشوف شد بعد از فنا

می‌فتد این عقلها در افتقاد
در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه مبدل تو بتن
نی ز حلول و اتحاد ای مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گفتن خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله انما یخشی الله من عباده العلماء

من که باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من که باشم که بوم من با منت
ای گرفته جمله منها دامنت

من کی آرم رحم حلم آلود را
ره نمایم حلم علم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم
گر زبون صفعها گردانیم

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند بر وی نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کنم کردی اگر لابه کنم / سمع شو لابه‌ام را از کرم
تا نگیرانه نفسم چو بیرون برده / از شفاعت تا تو هم خود کرده

چون نیوشیدن تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری

هر کرا سوزد دوزخ در قود / من برویانم دگربار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت اندوخته

قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می‌کشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازد خیل

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی

پرزنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بسکلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند

پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد یأس از رحمتم ای محو غم

بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مستنان / هین بیندازید پاها را ازان

پایها پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفرها آمدند ای صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو قرص خور بنوی تو آمدند

ای گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون ناله‌کنان / ای کم لطف مجرمان را ده کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل

تا که عفو آرند زان جرم دنی / در صف پاکان روند اندر غنی
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای / شیر را برداشت هرگز نشره‌ای

گر حجابستت برون رو زان حجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جام قوم مست / آنکه مست تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و بمال / نی ز باده‌ست ای شه شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند

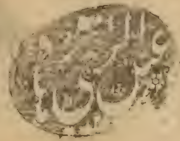
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاه می‌زنند
خالدین فی فناء سکرهم
چون مگس در دام ما افتاده‌ئی
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو
گر خدا دادی مرا پانصد دهان
منکسرتر هم نباشد از عدم
از تقاضای تو میخواهد سرم
خاک بی بادی ببالا بر جهید
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان
آب عشق تو چه ما را دست داد
مرده‌ئی مرگی و حشری دادیم
هفت دریا هر دم از گرد سر آب
از صحاف مثنوی این پنجمست
جز نظاره نیست قسم دیگران
هر یکی در دفع دیو بدگمان
قوس اگر از تیر دوزد دیو را
شمس اگر شب را بدرد چون اسد
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری

گر نخواهد گشت خود مشتاق من
من تقاضا فی هوا کم لم یقم
تو نه‌ئی مست ای مگس تو باده‌ئی
نقطه و پرگار و خط در دست تو
گفتمی شرح نوای شاه جهان
گو دهانش آمد ستند این ام
ای بمرده من به پیش او کرم
کشتی بی بحر پا در ره نهد
زاب باشد سبز و خندان بوستان
آب حیوان شد به پیش ما کنار
تا بدیدم دست بر جان کرم
گوش گیر تا و دعای ابلب
در بروج چرخ جان چون انجم ست
از سعود ش... واز قران
هشت نقطه اند از هفت آسمان
دلو بر را بست ذرع میوه را
لعل را زو خلعت اطلس رسد
تا ز خمره زهر هم شکر خوری
هین بجو تریاق فاروقای غلام

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
فضل تو گوید دل ما را که رو
گر کسان مستانی تو کو دنای مکن
فتنه گر لرزند از ولرزان نیست
یک دهان داریم و آن هم منکسر
صد هزاران هم زغیبی منتظر
رغبتها از تقاضای تو است
پیش آب زندگانی کس بمرد
مرگ اشامان ز عشقش زنده اند
آب حیوان هست هر جان از وی
همچو خفتن کشتنی این مردنها
شوخ
عقل لرزان از اجل وان عشق
نه نیا بد از ستاره هر جلیس
اشنایی گیر شبها تا بروز
اختران با دیو همچون عقربست
حوت اگر کشتی عیسی بشکند
هر وجودی کز عدم بنمود سر
زان نشد فاروق زهرش گشت قند
تا شوی فاروق دوران والسلام

تا ابد دستان زهش وا زحدزدن
ای شده در دوغ عشق ما گرو
چنگ کم بر بحر عسل ای فرس
هر گرانقیمت گران از وزانست
در خجالت در نوای ما نای سر
کز عدم بیرون جهد با لطف در
جذبهٔ حقست هر جا ره روست
پیش ایشان آب حیوانست دره
دل ز جان وا بر جان بر کنده اند
لیک آب آب حیوانی تویی
ناعما دعشگ دن ای خدا
کلوخ
سنگ کی ترسد ز باران چون
جز که کشتیبان استاره شناس
با چنین استاره‌های دیو سوز
مشتری او دنی الا قریست
دوستان چون تو ز کشتی می‌کند
بر یکی زهر است بر دیگر شکر
کو بدان تریاق فاروقیش قند



مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بیّنات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات
و شک و ریب باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل
سافلین که ایشان را از بهر عمارت صورت اسفل آفریده اند و بر حواس و مدرک ایشان دایره کشیده
که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مبدا و رسیدن
عمل ایشان و جولان نظر ایشان بدید کرد چنانکه
مقداریست و کار کاهی از فلک که بان
عمل او برسد و همچون حاکم شهری
که حکم او در آن شهر نافذ
باشد پس در ورای
توابع آن ولکما
نباشد







ای حیات دل حسام الدین بسی | میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه | در جهان گردان حسامی نامه

پیش کش می آرمت ای معنوی | قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف | کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست | مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد | رازهای گفتنی گفته شود

یا بیانی که بود نزدیکتر | زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست | راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار | با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود | دمبدم انکار قومش میفزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید | هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان | هیچ وا گردد ز راه آسمان

یا شب مهتاب از غوغای سگ | سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر طینت خود می تند

هر کسی را خدمتی داده قضا | در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم | من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند | پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین | کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل | آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکها میریختند | نوح را دریا فزون میریخت قند

قند او را بد مدد از بحر جود | پس ز سرکه اهل عالم میفزود
واحد کالالف کی بود آن ولی | بلکه صد قرنست آن عبد العلی

خم که از دریا درو راهی شود | پیش او جیحونها زانو زنند
خاصه این دریا که دریاها همه | چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانش تلخ ازین پیغام مر / که درو شد نام اعظم با اقل
در قران اینجهان با آنجهان / اینجهان از شرم می‌گردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند

پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست

گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند

گر چه ماران زهرافشان می‌کنند / ور چه تلخان مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقات بر وی می‌تنند
این جهان جنگست چون کل بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
آن یکی بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مستوضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جنگها جنگیست هول

این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم

موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانک آن ترکیب از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این مخالف از چه ایم ای خواجه ما / و ز چه زاید وحدت این اعداد ما
زانک ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست

غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانک اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس

باد که را ز آب جو چون نی کند　　آب گیر نکهت خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین　　میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود　　آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها　　هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک　　ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام　　در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد　　هر که گوید شد تو گوییش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر　　گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید در صور رود رود　　باز هم از امر تش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان　　خلق صورت امر جان راکب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه　　جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو　　شاه گوید جیش جان را که ارکبوا

باز جانها را چو خواند در علو　　بانگ آید از نقیبان کارجعوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن　　کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود　　دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند　　در عمام حرفشان پنهان کند

زین عمام بانگ و حرف و گفتگوی　　پرده کو نسیب ناید غیر بوی
باری افزون کش تو این بو را بهوش　　تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زکام　　تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد مشامت از اثر　　ای هواشان از زمستان سردتر

چون جمادند و فسرده و تن شگرف　　می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن　　تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین برآر از شرق سیف الله را　　گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب　　سیلها ریزد ز کهها بر تراب

زانکه لاشرقی است و لاغربی است او　　با منجم روز و شب حربی است او
که چرا جز من نجوم بی هدی　　قبله کردی از لئیمی و عمی

کرخوش آید مقال آن مهین　　در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر　　زان همی پیچی که انشق القمر

منکری این را که شمس کورت　　شمس پیشت سخت با مرتبت
از ستاره دیده‌ای تصریف‌ها　　تا خوش آید اذا النجم هوی

خود موثرتر نباشد مه ز نان　　ای بسا نان که ببرد عرق جان
خود موثرتر نباشد زهره ز آب　　ای بسا آبا که کرد او تن خراب

مهر آن در جان تست و پند دوست　　میزند در گوش تو بیرون پوست
پندها در تو نکرد ای فلان　　پند تو در ما نکرد هم بدان

جز مگو مفتاح خاص آید ز دوست　　گر مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر　　لیک بی فرمان حق ندهد اثر

این ستاره بی جهت تاثیر او　　میزند بر گوشهای وحی جو
گر بیایید از جهت تا بی جهات　　تا ندراند شما را گرگ مات

آنچنانکه لمعهٔ درپاش اوست　　شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست　　لیک ماه اندر تب و در دق اوست

زهره چنگ مسئله در وی زده　　مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دست بوس او زحل　　لیک خود را می‌نبیند آن محل

دست و پا مریخ خون آلود ازو　　وان عطارد صد قلم بشکسته زو
با منجم این همه انجم بجنگ　　کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ

بان نیست و ما هم زمان و نوا / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک

هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان نی سود در مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود

لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل

عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خوش نما / همچو بی وقتی وفا وقت وغا

وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چونان
اینهمه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو جو شود

گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کو بجان رو آورد / خضر وار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال کردن سائل واعظی را که مرغی بر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلترست و عزیزتر یا دم او و جواب دادن واعظ او را بقدر فهم سائل

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش بهست

گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه

آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر [illegible] / خوبی روی و اصابت در گمان

پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
ملکتی زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوز نیم کور

در عجوزه چیست کانشان را نبود / که ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان

در عجوزه جان آمیزش کنست / صورت گرمابها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر کند

جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه تر بود جانش قویست

خود جهان و جان سراسر آگهیست / هر که بیجانست از دانش تهیست
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر کرا آگاه تر با جان ترست

روح را تأثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبر هستت برون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد

جان نازل مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند — جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان برزدند — همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن افسرده بود — یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد — دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوی شکست — کان بدست او است تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام از آن خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکوة — معنیست آن نی فعول و فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند — لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی — پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم — این شناس و اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران — بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند — آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود — از کف انا فتحنا برگشود
او شفیعست این جهان و آن جهان — این جهان در دین و آنجا در جنان
اینجهان گوید که تو رهشان نما — وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون — اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب — در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود — مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست — نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی — در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد — کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش — زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند — بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست — خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر — عین خورشیدست نی چیزی دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار — هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال — بسته ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست — انجم آن شمس نیز اندر خفاست
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده — صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند — سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند — سوی دام حرف مستحصر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر — جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان — تا زمین گردد ز لطفت آسمان

دریدن ناموسهای پوشیده را که مانع ذوق
ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راهزن صد هزار
ابله چنانکه گوسفندان راهزن آن مخنث شده بودند
و نمی‌یارست زفتان گذشتن و پرسیدن مخنث از
چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا می‌گزند
چوپان گفت که اگر مردی و در تو رگ مردی هست
همه گوسفندان فدای تواند و اگر تو

مخنوق همی گوید تو را اژدهاییست و مخنق دیگرست که چون گوسفندان را ببیند در حال از راه بگردد و پرسیدن کم اگر بپرسیم گوسفندان در فرو افتند و مرا زهم بدرند زود تر بگریزد

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد — گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم — زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران — شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست — که ازو پاهای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانع شده — چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب عم رسول — می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود — او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو — تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع — کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب — پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق — کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث — زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان — مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار — زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار — ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراهه صراط المستقیم — به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی — لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست — لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا — آیت اشفقن ان یحملنها
کین تردد هست در دل چون وغا — کین بود بهتر و یا آن حال را
در تردد میزند بر همدگر — خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات در پناه جستن بحق سبحانه و تعالی از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانک بیمار باشد خود را اختیار کم بیند و صحت خواهد که سبب اختیارات و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است

اولم این جزر و مد از تو رسید — ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم — بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام میکنی آه الغیاث — ای ذکور از ابتلاءت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن — مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتریم لاغری و پشت ریش — ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران — آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را — تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود — میچرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار — برنگردم جز چو گوی بی اختیار

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوای اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایه خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامی‌کشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستیست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک‌رو سلسله
سلسله زرین بدیده غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دست
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد حرج / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد رو نکال / لیک جنت بهترش فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که بخداوندزاده خویش پنهانی هوا آورده بود چون دختر را بمهترزاده‌ای عقد کردند غلام رنجور و بیمار شد و علت آن غلام کسی نمی‌دانست و آن بیچاره زهره گفتن نداشت و اطبا از معالجه آن عاجز ماندند رنجور خواجه در آن بحث معالجه کرد

خواجه را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام‌ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دمبدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و بارگی

ای بسا مهر بچه کو شود وبش / شد ز نقل نیست خود ننگ بد
پرهیزها نیک گر باشد نفیس / که پوست عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین

او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خرد کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیماری دق او میگداخت / علتش را هر طبیبی کی شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست

آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه میامد برو در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا از حال او

تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوشش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام

پس سرش را شانه میکرد آن سخی / با دو صد مهر و دلال و دو سخی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان

که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر

خاستان خاتون ز خشمی کامدش / که زند وز بام زیر اندازدش
گو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گربا رکی خاین بود / ما گمان برده که هست او معتمد

گفت خواجه صبر کن با او بگو / که ازو ببریم و بدهیم بتو

امر صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن [illegible] از این طمع که کرده است [illegible]

تا مکر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که با او چون کنم

تو دلش خوش کن که میدان تو درست / که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری

آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت وز شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون ازین ننگ مهین / خود دهانم کی بجنبد اندرین
اینچنین ژاژی چه خواهم هر او / گو بمیر آن خاین ابلیس خو

گفت نه مترس و رو تو دم دهش / تا رود علت ز وی از لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد آن باریک ریس

چون بگفتش خشم بل خاتون خنن / می نگنجید آن نحیف اندر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و فراوان شکر گفت

که گهی میگفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرح او صلتی

نسخ سوزد ونه کتاب.

باعت

تا جماعت عشوه میدادند کال / که فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین نرشد فرج از انتحز / علت از روی رفت کل از تخیز
لعبتان را اندر شب کوی دف بزن / امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش با کیان دادش خروس
مقنعه و حلهٔ عروسان نکو / کنک امرد بپوشانید او
شمع را هنکام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنک درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و دو کف و نعرهٔ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز او هندوکرا می‌فشاند / چون بود در پیش سک انبان نان
رونما وردند طاس و نوع رفت / رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
امد از حمام در کرد و فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / کر نیابد کو کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از غنام / انکهان با هر دو دستش ده ملاد
کفت کیر را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بدفعال
روز روشن روی خاتونان زن / کیر زشتت شب بتر از کیر خر
هم چنین جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان
مینماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک باشد آن سراب
کنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن کلکونه‌اش / نوش نیش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرج در صد حرج
اشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید تا ولت انعام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بدین غرور مبتلاست دوره مر ... الا من عصمه الله تعالی

چون نپوستی بدان ای نیکنهار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش درد و مرک و جان‌دهی
بندهٔ باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر کردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور / چون سوار مرده آرندش بکور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلق است بار / بار بر خلقان فکنند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهی اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستان شدست / تا نکردی عاجز و ویران برست
کفت پیغمبر که جنت از اله / کر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت الماوی و دیدار خدا
ان صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که کشته بد سوار
تازیانه‌اش از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
انکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بیخواستی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / انچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بکذرد

نان صدف کر خسته گردد بن — ده مده کر صد هزاران در درست
این سخن پایان ندارد باز گرد — سوی وهم شاه مزاج باز کرد

باز رو در کان چو زنده ده می — تا بهر دستان تو از ده می
صورتی را چون بدل ده می — دندنا کان قطع تلخی می

آن ندامت از خوشی ده میدهند — ذوق دزدی را چو زن ده می
تو بر محار ندهم پروانه وار — باز نسیان میکشد شان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را — نور دید و بستان سوی آن را
چون بیامد سوخت پرش زان — باز چون طفلان فتاده ملح

باز دیگر سوخته هم وا پس بجست — باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا میجهد — همچو هندو شمع یاده می هشد

کای درخت تابان چو ماه شب فروز — وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز ان یادش بعد تو براین — کا وهن الرحمن کید الکافرین

کلما هم اوقدوا نارا للوغا — اطفاء الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست — کشته ناسی تا نکرا اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته — حق برو نسیان آن بکماشته
کرچه بر آتش زنه دل میزند — آن ستاره ش را کف حق می کشد

قصه هم در تفسیر این سخن

سرفرو بشنید در شب معتمد — بر کرفت آتش زنه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست — چون کرفت آتش و سوختن محکرد
مینهاد آنجا سر انکشت را — تا شود استاره آتش فنا

خواجه می پنداشت خود — این نمیداند که دزدش می کشد
خواجه کفتا این سوخته نمناک بود — میمرد استاره از تریش زود

بس که ظلمت بود و تاریکی — می ندید آتش کشی اندر دلش
دیده کافر نبیند از عمش — این چنین آتش کشی اندر دلش

چون نمیداند دل داننده — هست با کردنده کرداننده
چون نمی کوبی که روز و شب — بی خداوندی کی آید کی رود

کرد معقولات میکردی — این چنین بی عقلی خود ای
خانه با بنا بود معقول تر — یا که بی بنا بکو ای کم هنر

خط با کاتب بود معقول تر — یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم کوش و عین چشم و میم فم — چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی ز کیراننده — یا بکیراننده داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر — باشد اولی یا ز بینای خبیر

بس چو دانستی که قهرت میکند — بر سرت دبوس محنت میزند
بس بکن دفعش چو نمرودی — سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو اسپاه مغل بر اسمان — تیر میانداز دفع نزع جان
یا کریز از وی اکر تانی برو — چون روی چون در کف او بی

در عدم بودی نرستی از کفش — از کف او چون رهی ای دوست خوش
ارزو جستن بود بکریختن — پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه ارزوش — در کریز از دامهای ارزو
چون چنین رفتی بدیدی صد کشاد — چون شدی در ضد آن دیدی فساد

بس پیمبر کفت استفتوا القلوب — کرچه مفتی تان برون کوید خطوب
ارزو بکذار تا رحم آیدش — ازموده که چنین می بایدش

چون نتانی جست بس خدمت کنش — تا روی از حبس او در کلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی — داد میبینی و داور ای غوی

حکایت هم در تقریر این معنی

در ببندی چشم خود را از جهان … کار خود را کی گذارد آفتاب
چون امیران از حسد جوشان شدند … عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد … جامگی سی امیر او چون خورد

وا نمودن پادشاه با امرا و متعصبان سبب فضیلت و مرتبت و قربت و نیکی بودن ایاز بر وجهی که ایشان را حجت نماند

شاه بیرون رفت با آن سی امیر … سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید اندر دور ملک … گفت امیری را برو ای مؤتفک
پیش پس آن کاروان از ره رسید … کن کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری … گفت عزمش تا کجا دارند ری
دیگری را گفت رو ای بوالعلا … باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن … گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر … که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست … اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری … ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر … سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا … امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست … او برفت این جمله را پرسید راست
بی اشارت بی وصیت یک بیک … حالشان پرسید بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام … کشف شد زو آن بیک دم شد تمام

ملزم شدن امرا از حجت بالغه جگر یافتند و جواب سلطان محمود ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنیست … از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حق است مر را روی نغز … دادهٔ بخت است گل را بوی نغز
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد … ریع تقصیر است دفع اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا … ربنا انا ظلمنا انفسنا
خود بگفتی این گناه از نفس بود … چون قضا این بود جرم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی … تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق … هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار … این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی بود … که دو چشم و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم … که روم در بحر و یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم … یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی … ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان … جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر … می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین … جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر … خصم را میدان تو مرد بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر … مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت … تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت … همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند … فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن … هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد … که چنین صورت بساز از بهر داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه عالم این کند اندر کمین / چون کند حکم احکم این حاکمین

جو بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کم کن جزای عدل را / متهم کن نفس خود را ای فتا

توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای

هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت صیادی که خویشتن را پیچیده بود در گیاه و دسته‌ی گل و لاله کلاه‌وار بر سر نهاده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک که بوی برد که این آدمیست که برین شکل گیاه می‌نماید اما تمام بوی نبرد و بافسون او مغرور شد زیرا که ادراک اول قاطع نداشت و در ادراک دوم قاطع داشت و هو الحرص و الطمع و لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه‌ی چندی نهاده بر زمین / وآن صیاد آنجا نشسته در کمین
در کمین بنشسته و کرده نگاه / وز گل و لاله به سر کرده کلاه
خویشتن پیچیده در برگ گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش / در بیابان و در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاه و با حشیشی مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا بر هم زده
خو نباید کرد با هر مرد و زن / چون به آخر فرد خواهد ماندن

روی بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزر بفته کمر آموخته / آخر است جامه‌ی نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم

جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پرصفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا

یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیر از انه

پیش از آنکه شب شود جامه بجو — روز را ضایع مکن در گفت و گو

من بصحرا خلوتی بگزیده ام — خلق را من دزد جامه دیده ام

نیم عمر از بهر روی دلستان — نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این برد — غرق تا بازی کشتن ما چو نظر خورد

یک شبانگاه اجل پر دید شد — خل هذا اللعب بسّک لا تعد

هین سوار توبه شو و دزد رس — جامها از دزد بستان باز بس

مرکب توبه عجایب مرکبست — بر فلک پرد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن — کو بدزدید آن قبایت را نهان

حکایت آن شخص

تا ندزدد مرکبت را نیز هم — پاس دار این مرکبت را دم بدم

که دزدان قچ او را دزدیدند و بر آن قناعت نکردند و بحیله جامهایش را نیز بردند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید — دزد قچ را برد حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست — تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را — کو فغان میکرد کای واویلتا

گفت نالان از چه ای اوستا — گفت همیان زرم در چه فتاد

گفت تا نی در روی بیرون کشی — خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

خمس صد دینار بستانی بدست — گفت تا خود این بهای ده قچ است

گر دری بربسته شد صد در گشاد — گر قچی شد حق عوض اشتر بداد

جامها بر کند و اندر چاه رفت — جامها هم برد هم آن دزد تفت

حازمی باید که تا ره ده برد — حزم نبود طمع طاعون آورد

او یکی دزدیست فتنه سیرتی — چون خیال او بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا — در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظره مرغ با صیاد در ترهب

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست — دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کردست آن رسول — بدعتی چون در گرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز — امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر — منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ینفع الناس ای پدر — گر نه سنگی چه حریفی با مدر

در میان امت مرحوم باش — سنت احمد مهل محکوم باش

در جوابش گفت صیاد عیار — نیست مطلق این که گفتی گوش دار

هست تنهایی به از یاران بد — نیک چون با بد نشیند بد شود

زانکه عقل هر کسی نبود رسوخ — پیش عقل او چه سنگ و چه کلوخ

چون حمارست آنکه بی املیتست — صحبت او عین رهبانیتست

هوش او سوی علف باشد چو خر — بگذرانی تا نگردی بی هنر

زانکه غیر حق همه گردد رفات — کل آت بعد حین فهو آت

هر چه حران و چه باشد هالکست — ملک و مال عکس او آن مالکست

گرچه سایه عکس مردست ای پسر — هیچ از سایه نشانی خود ببر

خود کلوخ و سنگ کس را ره نبند — زین کلوخ خانه صد هزار رفت رسید

گفت مرغش پس جهاد آنگه بود — کین چنین رهزن میان ره بود

از برای حفظ و یاری و نبرد — بر ره نا ایمن آید شیر مرد

عرق مردی آنگهی پیدا شود — که مسافر همره اعدا شود

حکم او هم حکم قبله‌ی او بود — مرده‌اش خوان آنکه مرده جو بود

جواب گفتن مرغ صیاد را در مناظره مرغ با صیاد

هر که با این قوم باشد راهب است
گر کلوخ و سنگ او را صاحب است
تو ز سایه شخص یا مسکین طلب
در مسبب رو گذر کن از سبب

یار باید حمانی بود و پس برگ
صحبتش خوب است باید کرد زانک
چون نبی سیف بوده است آن رسول
امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور
تا بقوت بر زند بر شر و شور

چون نباشد قوت پرهیز به
در فرار لا یطاق اسپان بجه
گفت صدق دل بباید کار را
ور نه یاران کم بیاید یار را

یار شو تا یار بینی بی عدد
تا نکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگ است و تو همچون یوسفی
دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ آنکه اغلبی گرا بود
گر رمه بره بخود تنها بود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد
در چنین مسبع نه خون خویش ریخت

هست سنت ره جماعت چون رفیق
بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت بر بود
اسپ را اسپان یقین همره بود

لیک بر هر راه را همره مدان
غافلان خسته را اگر ملازمان
همرهی را جو که زو یابی مدد
هم بلا هم درد و جو با ناجد

همره نیکو بود خصم خرد
فرصتی باید که خا مر بود
میرهد با تو که یابد عقبه
گر تو باید کرد انجا هنبه

میرود با تو برای سود خویش
تو منوش از نوش دکانه است
تا بود اشتر دلی چون دید ترس
گو بیا نبهر رجوع از راه دین

یار را ترسان کند ز اشتر دلی
این چنین همره عدو دان
یار را از راه بردان راه زن
مرد بنود آنکه افتد زیر زن

راه جان باز ایستد زین عقیر
افتی در دفع هر جان شبهه
راه دین تا پر ویران شوب کشت
گر نه راه هر مخنث کو ست

در ره ترس امتحانهای نفوس
هیچ بر ویزن همی یزد سوس
راه چو در نشان بالها
یار چو دزد بان راهها

گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه تنها در ره او خوش میرود
با رفیقان سیر او صد تو شود

با غلیظی خر نیابی آن فقیر
در نشاط آید شود قوت ندیر
چند شیخ و چند چو بیر اقرون خود
تا که تنها آن بیا باند ابر

بر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن راه و تعب ده تو شود
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو
گر نه خر همچنین تنها مرو

آنکه تنها در رود اندر رسد
با رفیقان بیکمانی خوش رود
هر بنا اندر این راه درست
معجزه ننمود هر ابها بحبیت

گر نباشد یاری دیوارها
کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون ماند معلق در هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم
کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد
گر نه پیوندد بهم بادش برد

جو ز هر جنسی بخود جنس آورند
پس نتایج شد بجمعیت پدید
این بگفت و آن بگفت اندر امر از
بخششان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجرا را موجز و کوتاه کن
لعد آنان کنش کر کند انه گست
گفت ما نستانیم بی حسن صیت

ما لا تنیا مستا مانت بشن من
تا نکه میدانند ما دامومن
گفت چون من مضطرم مجروح حال
هست ما را این زمان بر ض حال

من بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسن از سر بر زد و جست آن عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا شاکیی / قبل هدم البصرة والموصل
نح علی قبل موتی واغفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راه زن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنکه شد شکسته کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجر ببردند

پاسبان در هی هی و چوبک زدن / قوم کشته خود همو بد راه زن

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر جا مینفشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
بعد از آن گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رختها و بار کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی ای مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / چون نکردی بانگ و فغان که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز / که ذلیلا فانظر الی یا عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

[illegible] مرغ گرفتاری خود را از دام بعد از مکر

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتست / دست تو در شکربخشی آیتست
سایه خود از سر من برمدار / بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفه مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون گریزم زانک بی تو زنده نیست — بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان اصول — زانک بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش — چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف — ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راه‌ها را بست یار — آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای — در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب — روح‌ها را می‌کند بی خورد و خواب

که تو با من باش خوی من — تا ببینی در تجلی روی من
ور نبودی زان چنین شیدا شدی — خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت ندادی او علف — چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف — که از آن سوراخ او شد

گربهٔ دیگر همی گردد به بام — کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی — وان یکی حارث برای جامگی

آن یکی بیکار و رو در لامکان — که از آن سو دادش او قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید — بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند — تا بشب در خاک بازی می‌کنند
خوابناکی کو بغصب می‌خرد — دایه وسواس عشوش می‌دهد

رو بخسب ای جان که نگذاریم ما — که کنی از خواب بجهانند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب — همچو تشنه که شنید او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان — همچو باران می‌رسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب — بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود

عاشقی بودست در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاه مات و مات شاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا — که بپختم از پی‌ات لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد — چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن گرم دار — بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید
گردکانی چند اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می‌باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردکانها را بدید
گفت یار ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

ای دل بی‌خواب ما زانیم ایمن — چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطبخ شکست — هر چه می‌گوییم از خود ماندست

عاقلا چندین صلا و ماجرا — پند کم ده اخوا این دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست
تو منه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر جعد آن نگار مقبلم — گر دو صد زنجیر باشد بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم   نفس بگذارم سراسر جان شوم

ای عدوی شرم و اندیشه بیا   که دریدم پرده شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادوی   سخت دلداری که در عالم نوی

تو گلوی شرم گیر و می‌فشار   تا خنک گردد دل عشاق زار

تا بسوزم که خنک گردد دلش   این دل ما خاندان و منزلش

خانه خود را همیسوزی بسوز   کیست آن کس که بگوید که مسوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست   خانه عاشق چنین اولیتر است

بعد از این این سوز را قبله کنم   زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر   یک شبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند   همچو پروانه ز وصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق   اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دلربا   عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو   طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیابی تا ابد   لم یکن حقا له کفوا احد

ای مزور چشم بگشا و ببین   چند گویی پس ندانم اندر این

از وبای لاف محرومی ترا   در جهان حی قیومی ترا

تا نمی‌بینم همه بینم شود   این ندانمهات میدانم شود

بگذر از مستی و مستی‌بخش باش   زین تلون نقل کن در استواش

چند نازی تو بدین   بر سر هر کوی چندین مست هست

گر دو عالم پر شود از مست یار   جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خواریی   خوار که بود تن‌پرستی ناریی

گر جهان پر شد ز نور آفتاب   کی شود خوار آن نفیس الذهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام   چونکه ارض الله واسع هست رام

گرچه این مستی چو باده شهوت است   برتر از وی نیز قدس هست

روسرافیلی شو اندر امتیاز   در دمنده روح و مستی و ساز

مست را چون دل مزاح اندیش شد   زین ندانم این ندانم بیشتر شد

این ندانم آن ندانم بهر چیست   تا بگویی آنکه میدانم که کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن   نفی بگذار و سخن آغاز کن

نیست این و نیست آن تو وا گذار   آنکه آن هست است آنامش دار

نفی بگذار و همان هستی پرست   این در آموز ای پدر زان ترک مست

استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا و قال الله تعالی ان الابرار یشربون

اعجمی ترکی سحر آگاه شد   وز خمار خمر مطرب‌خواه شد

مطرب جان مونس مستان بود   نقل و قوت قوت مستان بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشد   باز مستی از طرب مطرب چشد

آن شراب حق بدان مطرب برد   وین شراب تن ازین مطرب چشد

هر دو گر یک نام دارد در سخن   لیکشان این جنس‌ها با آن حسن

اشتباهی هست لفظی در بیان   لیک خود با آسمان کو ریسمان

اشتراک لفظ دایم ره‌زن است   اشتراک گبر و مؤمن در تن است

جسمها چون کوزه‌های بسته‌سر   تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات — کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی — ور به ظرفش بنگری تو گمرهی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان — معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود — دیدهٔ جان جان پرفن‌بین بود

پس ز لفظ نقشهای مثنوی — صورتش ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل — هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می — پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود — کی ترا فهم می رحمان بود

این دو انبازند و مطرب با شراب — آن بدان و این بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند — مطربانشان سوی میخانه برند

آن سر پایان و این میدان آن — دلشده چون گوی در چوگان آن
در سر انجیر مستی گوش آنجا رود — در سر او سوداست زان صفرا بود

بعد از آن این دو به بیهوشی روند — والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی رود — مطربا بر ترک ما بیدار کرد

مطربا آغاز کن بیت خوابنا — آنچه داد از مان لا یوبدا
انت وجهی لا عجب ان لم اراه — غایة القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لا عجب ان لم اراک — من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الورید — لم اقل یا نداء

ای تو چون مهراب من مستقیم — مستغاث المستغاث ای مستغاث
آمد اندر پیش پیغمبر ضریر — کای نوابخش تنور هر خمیر

در آمدن ضریر به خانهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله

چون درآمد آن ضریر از در شتاب — عایشه بگریخت بهر احتجاب

زانکه واقف بود آن خاتون پاک — از غیوری رسول سهمناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون — زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون

گنده پیران شوی را قوّاده‌اند — زانکه از زشتی و پیری آگه‌اند
چون جمال احمدی در دو کون — کی بدست ای فر یزدانیش عون

تا رضای هر دو کونت وا رسد — غیرت آن خورشید صد تو را رسد
گر درافکندم میان کوی را — درکشید ای اختران این روی را

در شعاع بی‌نظیرم لا شوید — ور نه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم — کی روم الا نمایم که روم

تا شما بی من شبی خفاش‌وار — پر زنان پرّید سوی این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید — باز مست و معجب و سرکش شوید

ننگرید آن پای خود را ای شتان — همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال — تا نگردید از منی اهل شمال

ترک این کن کز درازست این سخن — نهی کرد استاد درازی را کن

امتحان کردن پیغمبر عایشه را [illegible]

گفت پیغمبر برای امتحان — او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها — او نبیند من همی بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح — پر ز تشبیهات و تمثیل ای فتوح
با چنین پنهانیی کین روح راست — عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان می‌کنی ای رشک‌خو — آنکه پوشیدست نورش روی او
می‌رود بی‌روی‌پوش این آفتاب — فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان

آنکه پنهان می‌کنی ای رشک رو
کافتابا زوی نمی‌پوشانش

رشک آن تا افزونترست اندرم
گر خودش خواهم که هم پنهان کنم

آتش رشک گران آهنگ من
با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیستت ای جان و دل
پس دهان بربند و گفتن را بهل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب
از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود
که ز منع آن میل افزون‌تر شود

بحر غرش کف شود
جوش احببت ان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست
عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن در روی گل
تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان
سوی روی گل نپرد هوششان

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل را آغاز کرد
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم وزین آشفتهٔ بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم

پیش این خورشید کو بس روشنست
در حقیقت هر دلیلی رهزنست

مطرب آغازید پیش ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یا وثن
من ندانم که چه می‌خواهی ز من

من ندانم که چه خدمت آرمت
تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا
من ندانم من کجایم تو کجا

من ندانم که مرا چون می‌کشی
گاه در بر گاه در خون می‌کشی

همچنین لب در ندانم باز کرد
چون ندانم بر ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت
ترک ما را زین حراره دل گرفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید
تا علالا بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست
گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بی‌حد و مرش
کوفت طبعم را بکوبم بر سرش

قلتبانا می‌ندانی که مخور
ور همی‌دانی بزن مقصود بر

آن بگو ای گیج که می‌دانیش
می‌ندانم می‌ندانم در مکش

من بپرسم کز کجایی تو مری
تو بگویی نی ز بلخ

نی ز بغداد و نه موصل نه طراز
در کشی در نی نی و راه دراز

خود بگو که از کجایم بازره
هست تنقیح مناط اینجا بله

این سخن خایی دراز از بهر چیست
گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

می‌رود اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم من بنفی این ساز را
چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قول رسول موتوا قبل ان تموتوا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای
زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی‌کمال نردبان نایی به بام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن صد گز ز یک گز کم بود
آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر
تا بننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کو طارقست
کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود
کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان
دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی را درشکن
زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی خود ای دنی
عکس تست اندر فعالم ای منی

عکس خود در صورت من دیده‌ای | در قتال خویش برجوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو | عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی‌شکی | تا ز ضد خود بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست | اندرین نشأت دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ای ذولباب | مرگ را بگزین و بردران حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی | مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد | رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند | غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرارجو | مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان | مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به بالا مسکنیست | گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل | این بمردن فهم آید نه بعقل

مر ابابکر تقی را گو ببین | شد ز صدیقی امیرالمحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را | تا بحشر افزون کنی تصدیق را

نقل باشد نی چو نقل جان عام | همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین | مرده را میرود ظاهر چنین

پس محمد صد قیامت بود نقد | زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان | صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند | ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی | که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر آن گفت آن رسول خوش پیام | رمز موتوا قبل موت ای کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت | زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین | دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام | خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال | عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این معنی مبین | گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار | گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند | دم بدم در نزع و اندر مردنند

آن سخنهاشان وصیتها شمر | که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین | تا ببرد بیخ بغض و کفر و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا | تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان | دوست را در نزع و اندر عقد دان

گر غرضها زین نظر گردد حجاب | این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری تا بماندی ده مات | زانکه با عاجز گزیده معجز است

عجز زنجیرست زنجیرت نهاد | چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادیا | باز بودم بسته گشتم این زمن

دستخیز اشرده‌ام سر تا قدم | گر کفی خشم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام | بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ | مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند | گوش تو بیگاه جنبش میکند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ | این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت | طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویشتن دربافتی | رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفل عمر ضایع کنند بو [illegible]

روز عاشورا همه اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا به شب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
ماتم آن خاندان دارد مقیم

ناله و نوحه کنند اندر بکا
شیعه عاشورا برای کربلا

واستغفار کردن کرد غریب دانش شعر اهل حلب که هر سالی در ایام عاشورا در دروازهٔ انطاکیه روند جهت تعزیهٔ خاندان نبوت

بشمرند آن ظلمها و امتحان
کز یزید و شمر دید آن خاندان

نعره‌هاشان میرود در ویل و دشت
پر همیگردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد
قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان میشد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیس زفت باشد که بمرد
این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید
که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیهٔ الطاف او

مرثیه گویم که مرد شاعرم
تا از اینجا برگ و لالنگ برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای

روز عاشورا نمیدانی که هست
ماتم جانی که از عالم بهست

پیش مؤمن کی بود این قصه خوار
قدر عشق و گوش عشق گوشوار

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید
کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران این حکایت را بدید
گوش کران این نداها را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما
که کنون جامه دریدید از عزا

خود عزا بر خود کنید ای خفتگان
زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چه درانیم و چون خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند
وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند

ورنه واقف برو بر خود گری
گر تو یک ذره از ایشان آگهی

گر نه‌ای آگه برو بر خود گری
زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن
که نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی‌بیند چرا نبود دلیر
پشت دار و جان سپار و چشم سیر

در رخت کو از می دین فرخی
گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ
خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم میکوشد و میجوشد و بتعجیل میکند و سعت آن خرمن نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود
که ز خرمنهای خوش اعمی بود

میکشد آن دانه را با حرص و بیم
که نمی‌بیند چنان چاش عظیم

صاحب خرمن همی‌گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای
کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای

ای بصورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای
وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیدست باقی پوستست
هر چه چشمش دیده است آن چیز است

کوه را غرقه کند یک خم نم
چشم خم چون باز باشد سوی یم

چون ز دریا راه شد با جان خم / خم با دریا بر آورد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ما ز دریا بود
چشم حس افسرده نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر
این همه اوصاف چشم احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
تو کز آن نقش خم در خم نگر / کرد و بحر نیست پایان و سر
تا که آغاز آخران عذاب / مثل بحر و ماهیان زهر شد عذاب
اهل دل همچو نگر در روی جان / لب ببین بلنگشته در دریای جان
این چنین خم را تو دریم دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
ملک وحدت گشته او را در وصال / شد خطاب او خطاب ذوالجلال
بعد از آن گوید حقم منصوروار / تا شود بر دار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل آید جستجو ما هر شود
پس فزاید در جهان در گوش راز / تا میسر گردش دیدار هو
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردن است / تا نگر بعث از مرده زنده کرد
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا علم الیقین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدلش انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که بدین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون شود آن قوا فنان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
یک نظاره اهل بخرید نبود / از نظاره بو لیک دیدن بود
پس پرسان کین بخند وان بخند / از پی تعبیر وقت ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد نتو / نیست آنکس مشتری ای تند خو
کاله را صد بار دیدی باز دار / چابکی بنمود ای بیمود باد
کو قدم کو کر و فر مشتری / کو مزاح گفتنی سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی لک لک نجوید حبه
در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار دنیا این ز سبب / مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
هر که او بی‌مایه بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / تو چه پختی هیچ خوردن هیچ ابا
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن پست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح را / در ره دعوت طریق نوح را
خدمتی مکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

حکایت آن شخص که بر در سرای سحوری میزد همسایه گفتش اخر نیم شب است سحر نیست و دیگر کسی در این سرا نیست

آن یکی می‌زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب می‌زد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کاین مستعد

اولا وقت سحر زنان سجود
دیگرانکه فهم کن ای بوالهوس
هر گوش این مزی خود گوش کو
گرچه هست اینم برو تیمنب
پیش تو خونست او بود دبیل
پیش تو که بس گرانست جماد
پیش تو استون مسجد مرده است
اینچه گفتی کاندرین مصر و سرا
مالد زند دزدراه حج دوردست
بر همی بندید سرای دوست را
هر که را خواهی تو در کعبه بجو
او بود بانی منزه و انجاج
بلکه توفیقی که لبیک او ورد
پس چنان دانم که این قصر و سرا
خلق در صفت فنا لعکار را
صد هزاران تشنه خان تسمند
مشتری خواهی که از وی نبری
میستانند این نحیف جسم فنا
میستانند آه پر سودا و سود
هان درین بازار ملک بی نظیر
پس که افزودان شهنشه
تن فدای خار میکرد آن بلال

بهر کسی سرنای و جواب دادن مطرب او را

که درون خانه ابور هست کس
هوش باید تا بداند هوش کو
نزد من نزد یکشد صبح طرب
پیش من ابستنی خون ای نبیل
مطربست ابیش داود اوستاد
پیش احمد عاشق دل برده است
نیست کس چون مزی نا این طبل را
خوش همی بانید چون عشاق است
انکه از نور خدا هستش ضیا
تا بر آید دزدمان در پیش تو
یاتی مردم برای احتیاج
هست هر لحظه ندای انا احد
بزم جانان افتاد و خاک کیمیا
جان همی بانند بهر کردگار
بهر حق از جان طمع بر میکنید
بهر حق که باشد ایل مشتری
میدهد ملکی برون از وهمها
میدهد هر آه را صد جاه زود
کینها بفروش و ملک نو بگیر

کر درا اینجا نیست جز تو دیری
گفت گفتی بشنو از جا کر جواب
هر شکستی پیش من فیروز شد
در حق تو اهر است این هر دها
پیش تو آن سنگ دیزه صنم است
جمله اجزای جهان پیش عوام
هر چه این خلق بندها میدهند
هیچ میگویند کان خانه تهیست
پس سرای پر زجمع انبیا
صورتی کو فاخر و عالی بود
هیچ میگویند کان اینکها
تا بجوشد در چنین ضرب سجود
مس خود را بر طریق زن نما
وان یکی اندر بلا ایوب وار
من هم از بهر خداوند غفور
میخرد از مالتان انبار بجر
میستانند قطره چندی ز اشک
بادها که بر اشک خشم باند
ور تو اشکی دیبی ده زند

قصه احد احد گفتن بلال و رنجانیدن او را خواجه اش از محبت مصطفی در چاشتگاه که خواجه اش از تعصب جهودی بشاخ

نیم شب افغان مکن ای ناصبور
روزگار خود چه تا وه میبری
تا نمانی در تحیر و اضطراب
جمله شبها پیش چشم روز شد
نزد داود نبی بر مست و دام
با محمد او فصیح و ناطقست
مرده و پیش خدا دانا و رام
صد اساس و خیر مسجد می نهند
اینسخن که گویدا نکه اکهیست
پیش چشم عاقبت بینان تهی
او ز بیت الله کی خالی بود
تا ندانی میکنی آخر حسا
در درا افشانی و بخشائش بجود
تا ابد بر کیمیا اش میزنم
وان یکی در صابری یعقوب وار
میزنم بر در با امیدی سجود
میدهد نور ضمیر مقتبس
میدهد کوثر که او دارد قند شک
هر خلیلی با بدان او آه خواند
تا جوانا نبیا اکن سپند
محنتانند که کشیدن دحشان
خواجه اش میزد برای گوشمال

خارش میزد پیش آفتاب و از زخم خار خون از تن بلال بر میجوشید و او احد احد میگفت تا رسیدن صدیق اکبر و خریدن بلال را

که چرا تو یاد احمد میکنی — بنده بد منکری دین هدی

میزد اندر آفتابش او بخار — او احد میگفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر میگذشت — آن احد گفتن بگوش او گذشت

چشم او پر آب شد دل پر عنا — زان احد می یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد — کز جهودان دار پنهان اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت — آن طرف از بهر کاری می‌برفت

تتمه قصه بلال

باز احد بشنید و ضرب زخم خار — برفروزید اندلش شور و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد — عشق آمد توبه او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا — کای محمد ای عدوی توبه‌ها

ای من وفای این دلم از تو — توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از حیات خویش توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق — توبه را روشن کنم از نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم میدوم — مقتدای آفتابت میشوم

در پی خورشید پوید سایه‌وار — ماه را با زفتی سایه چه کار

با قضا هر کو قراری میدهد — ریشخند سبلت خود میکند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار — رستخیزی آنگهانی عزم کار

گربه در انبان منم در دست عشق — یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم در گرد سر — نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند — با قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب گردان و نالان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست — تا نگوید کس که آن جو راکدست

گر نمی بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو — ای دلا اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد — هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی بینی تو تدبیر قدر — در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف — باشد از غلیان بحر باشرف

باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد می گردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میروند — مرکب هر سعد و نحسی میشوند

اختران چرخ گر دورند هی — این حواست کاهلست و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما — شب کجا اند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی — گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردش بدست — گاه تاریک و زمانی روشنست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر — گه سیاستگاه برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست — سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار — چون نباشی پیش حکمش بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر — گه در آخر حبس گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش — چونکه بگشاید برو برجسته باش

آفتابا اندر فلک کژ میجهد
روز سیه روی خسوفش میدهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار
تا نگردی تو سیه رو دیگ وار

ابر را هم تازیانهٔ آتشین
میزنندش کی چنان رو نی چنین

در فلان وادی بباران تو میا
گوش مالش میدهد که گوش دار

عقل تو از آفتابی بیش نیست
اندر آن فکری که نهی آمد مایست

کژ منه ای عقل تو هم گام خویش
تا نیابد آن خسوف قرص پیش

چون گنه کمتر بود نیم آفتاب
منخسف بینی و نیمی نور تاب

که بقدر جرم میگیرم سزا
این بود تقدیر در داد و جزا

خواه نیک و خواه فاش و خواه ستر
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد
خلق را خلاق خوش فیروز شد

باز آمد آب جان در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما

میخرامد بخت و دامن میکشد
نوبت توبه شکستن میزند

توبه را بارد که سیلاب برد
فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زان شراب لعل جان جان فزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز
خیز دفع چشم بد اسپند سوز

نعرهٔ مستان خوش می آیدم
تا ابد جانا چنین میبایدم

نک هلالی با بلالی یار شد
زخم خار او را گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد
جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود
جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم میرسد
بوی یار مهربانم میرسد

از سوی معراج آمد مصطفی
بر بلالش حبذا ای حبذا

چونکه صدیق از بلال آن دم درست
این شنید از توبهٔ او دست شست

گفتن صدیق واقعهٔ بلال را بحضرت رسول ذو الجلال و مشورت کردن در خریدن او

بعد از آن صدیق پیش مصطفی
گفت آن حال بلال با وفا

کان فلک پیمای میمون بال چست
این زمان در عشق و اندر دام تست

باز سلطانست ز آن جغدان برنج
در حدث مدفون شدست آن زفت گنج

جغدها بر باز استم میکنند
پر و بالش بیگناهی میکنند

جرم او اینست کو بازست و بس
جرم یوسف غیر خوبی چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود
هستشان بر باز زان خشم جهود

که چرا می یاد آری زان دیار
یا ز دست و ساعد شهریار

در دهٔ جغدان فضولی میکنی
فتنه و تشویش در می افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر
تو خرابه خوانی و نام حقیر

شید آوردی تو تا با جغدان ما
مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی دریشان می‌تنی
نام این فردوس ویران میکنی

بر سرت چندان زنیم ای بد صفات
که بگویی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چار میخش میکشند
تن برهنه شاخ خارش میزنند

از تنش صد جای خون بر میجهد
او احد میگوید و سر مینهد

پندها دادم که پنهان دار دین
سر بپوشان از جهودان لعین

عاشقست او را قیامت آمده
تا در توبه برو بسته شده

عاشقی و توبه و امکان صبر
این محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم و عشق همچون اژدها
توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

تانکه آن حس تنها ماند و آمد بست / ظاهرش نور اندرون دود و برست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حس سوی اصل خود مدد / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیو وار
قلب را که زر ز روی او بجست / بازگشت آن زر به کان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش / زو سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
تا نگر کان زر اندر زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشد ملیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود آن زر به کان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر او نورست و خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را مشتریم / در زیان و در حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

گفتن رسول صدیق را که چون بلال را اشتری شوی مرا شریک کردن

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین من میشوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی آن خانهٔ جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / می توان ارزان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را از این غولان جهول / میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / گر خرد زیشان دو صد گلزار را
او چنان مهتاب پیماید بسحر / کز خسان صد کیسه بر باید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر بشر / انبیا را در دو روشان سرد کرد
زشت کرد اینها بجادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده هاشان را ز سحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل کامل گوهرست
پیش خر خر مهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم را در تین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش است فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر زین سو مران / رفت صدیق و در آن زمان سوی
حلقه بر در زد چو در وا کرد او / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پرآتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدوی روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون می دهد
ای تو در دین جهودی ماده / کین گمان داری تو بر شهزاده
منکرا ای مردود مطرود ابد / در همه این گر نشان از خود

ابجد اندم از لب صدیق جست   گر بگویم کم کنی تو با و دست
ان ینابیع الحکم انبی جهانست   از دهان ناو روان همچون فرات

همچو از سنگی که آبی شد روان   نی ز پهلو مایه دارد نز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را   بر گشاده آب مینا رنگ را

همچنانک از چشمهٔ چشم تو نور   او روان کرداست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست   روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش   مدرک صدق و کلام کاذبش
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان   کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و باد روپوشست و بس   در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب   زانک الاذنان من الراس ای مثاب

گفت اگر رحمت همی آید برو   زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش واخر چو میسوزد دلت   بی مؤنت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود   بندهٔ دارم نکو لیکن جهود
تن سفید و دل سیاه او را بگیر   در عوض ده تن سیاه و

پس فرستاد و بیاورد آن همام   بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود   اندر آن چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود   سنگشان از صورت مومن ربود
باز کرد استیزه و راضی نشد   که بدین افزون بده بی هیچ بد

یک نصاب نقره بر وی فزود   تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبونست

قهقهه زد آن جهود سنگدل   از سر افسوس و طنز و غل و غش
گفت صدیقش که این خنده چه بود   در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و غرام   در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی جوشیدمی   خود به عشر اینش بفروشیدمی

کو بنزد من نیرزد نیم دانگ   تو گران کردی بهایش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی   گوهری دادی بجوزی چون صبی

کو بنزد من همی ارزد دو کون   من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده   از برای رشک این احمق کده

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها   در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردهٔ در بیع بیش   من بدادی جمله ملک و مال بیش

ور مکیس افزون شدی من   دامن زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانک ارزان یافتی   در ندیدی حقه را نشکافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد   زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد   همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت واحسرتا گویی بسی   بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامه مابر رسید   چشم بدبختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن   خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را   بت پرستانه بگیر ای ژاژخا

این ترا و مرا بردیم سود   همین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود   جلش اطلس اسب او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار   وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو حال ظالمان وز خیال   در درون خون مظلومان وبال

چون منافق از برون صوم و صلوة   وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر خالی پر کر و فر   نی در او نفع زمین و نی ثمر

همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دستش بلال / آن ز زخم خار خسته چون هلال

شد خلالی در دهانش ره نیافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدیدش آن خسته روی مصطفی / خوش منش بنهاد او بر قضا

تا بدیری هیچ هیچش نماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفاش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مستی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطاباتی که گفتا اندر نجی / گر زند بر شب بیاید بی‌شبی
روز روشن کرد از شب چون صباح / من نتانم گفت آن را اصطلاح

خود تو دانی کافتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با خلل
خود تو دانی سر آن آب زلال / او چه گوید با ریاحین و جبال

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست با افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سبب گوید نهان بی حرف و لب

نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک آن تاثیر از معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر عقول / وان مقلد در فروعست ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

در بیان معاتبت مصطفی ابا بکر را

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا می‌دار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست

این جهان را زنده کرده مصطفا / خاص کرده عام را و خاص را
خوابها می‌دید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم برکشید او بر سما / همره او گشته بودم از قضا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از جانم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد در انجمن

نور چشم خود بدیدم نور نور / حور چشم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن / یوسفستانی بدیدم با تو من

طالب جنت بدم ای نیک‌خو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم شپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم

ای خدای عقل و فهم و وهمها / رحم فرما بر قصور فهمها
ایها العشاق اقبال الجدید / از جهان کهنه نو گر در رسید

آن جهان کو چاره بیچارگیست / صد جهان نادره دنیا دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب می‌گفت از بیم عدو / بر مناره رو بگو کوری او

می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که کس نشنود رستی خمش

چون کنی اکنون خمش ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
اینچنان گر شد عدوی رشک جو / گو بیا و چند زن دهل را بانگ کو
میزند بر گوش پنهان کو طرب / او ز کوری گوید این چه پیست
میشکنجد جو رود شتش میکشد / گو بیا و خوان چه دردم میکند
این کسا کش چیست بر وی ستم / خفته ام مگذار تا خوابی کنم
انکه در خوابش همیگوئی که چیست / چشم بکشا کان نمیر نیکوست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان بچشم یار با خوبان نمود
لاغ با خوبان کنند اندر رهی / نیز گویا زانشوان کهی

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را و صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقات جهت مصلحت نه از عجز چنانک لقمان و یوسف اندر روی ظاهر

خویش را یکدم برین کوران زند / تا غریو از کوی کوران بر جهد
چون شنیدی بعضی اوصاف بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی میروی از گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هژده هفده تا گر شانزده / ای برادر خوانده تا گر پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سرت / باز می‌رو تا بکس مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت واپس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفس است شهوتست / زانسبب واپس رود آن خودپرست
شهوت او را کو دم آمد ز بن / ای مبدل شهوتی عقلیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونک کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود
حبذا اسپان رام پیشرو / نی سپس رو نی حرون و نی اکرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش بر پهنای کلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیرش چو این بود / سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباق تاختند / خربطان در پایگه انداختند
اینچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفتا درین سرمای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی ببینیدا ز برون / وانکه جانی بود داد اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا اینجا که مجلس سنیست
بد هلال استارهٔ دل روشنی / سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نه / پنج و شش میدید و اصل پنج نه
رنگ طین پیدا و نور دل نهان / هر پیمبر همچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نه / بر مناره شاه بازی پر فنی
وان دوم می‌دید مرغ پرفنی / لیک موی اندر دهان مرغ نی

مرغ بی هنگام بی راه و بهی	آتش پر و بی دلیل و بی تهی
حرص در پیری جهود از امیاد	ای تهی آنکه خداش از حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد	ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
اینسگان شصت ساله را نگر	هر زمان دندان سگانه تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین	این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در زر جمع	هر زمان چون نسل شان شد بیشتر

این چنین عمری که مایه دوزخ است	مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمرت دراز	میشود خوشدل دهانش از خنده باز

این چنین نفرین دعا پندارد او	چشم نگشاید سری بر دارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد	اوش گفتی این چنین عمرت مباد

گفت یکروزی بمیری کلی
تو گدایی نان ستانی سلی

داستان درویشی که آن خواجه کلان سرا [illegible] دعا کرد که خدا [illegible]

چون ستد زو نان بگفت ای مستعان
خوش بجان و مان تو [illegible] رسان

گفت اگر است خان کش [illegible]	حق ترا اینجا رساند ای دژم
هر مخنث را خسان بد لکنند	حرفش ارغالی بود تا زر کنند

تا نگه در وی ستم آید شنا	بر تو خواجه برد در زی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست	از حدیث سست نازل چاره نیست

داستان هین این سخن را ول کن	سوی افسانه عجوزه باز تاز
چون مس کشته و درین ره نیست برد	تو بنه نامش عجوزه سالخورد

نی مرو را دیش را او زمایه	نی پذیرای قبول و مایه
خنده منده نی پذیرنده خوشی	نی در وی معنی و نی معنی کشی

نی زبان نی گوش نی عقل و بصر	نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیازی نی جمالی هر زمان	تو بتویش کنده ما تند پیاز

نی رهی بسپرده او نی پای راه	نی بتر از محنه بی سو فا
سایلی آمد بسوی خانه	خشک نانی خواست یا تر نانه

صاحب خانه بگفتا نان کجاست	خیره گشتی این دکان نانباست
گفتا آخر اندکی پیهم بیات	گفتا آخر نیست دکان قصا

گفت پاره آرده ای کدخدا	گفت پنداری که هست این آسیا
گفت پاره آب ده از مکرعه	گفتا آخر نیست جوی و شرعه

هرچه او درخواست از نان تا سبوس	او جوابش گفت میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید	اندر آن خانه بحسبت خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم	تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن	در چنین خانه بباید ریستن

چون نه بازی که گیری تو شکار	دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند	تا به نقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت دهند	گوش بر گفتار شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار	خوش بنالی در چمن یا لاله زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی	نی چو لک لک تا وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند	تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان کاسه لیسی بر تر آ	تا دکان فضل الله اشتری
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید	از خلاقتان کرم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
تا که قصدش از خریدن سود نیست

داستان [illegible]

صفت آن عجوزه و تمثیل کردن دنیا با او

قصه درویشی که از خانه نان میخواست می گفتند نیست

چون عروسی خواست رفتن آن خرف　　موی ابرو پاک کرد آن مستخف

پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز　　تا دمی آرا کند خوش چون نمود

چند گلگونه بمالید از بطر　　سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

عشرهای مصحفی با بردرند　　می بچسپانید بر روی آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود　　تا نگین خاتم خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می‌نهاد　　چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد

باز آن عشرها را با خدو　　می بچسپانید بر اطراف رو

باز چادر را درست کردی آن نگار　　عشرها از رخ فتادی بر زمین

چون بسی می‌کرد آن فن می‌فتاد　　گفت صد لعنت بر ابلیس باد

شد مصور آن زمان ابلیس زود　　گفت ای قحبه

من همه عمر این نیندیشیده‌ام　　نی ز جز تو قحبه این نشنیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی　　در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمین اندر خمین　　ترک من گیر ای عجوزه زردبین

چند دزدی عشر از علم کتاب　　تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا　　تا فروشی و ستانی مرحبا

نیک بر بستی ترا گلگون نکرد　　شاخ بر بستن ترا عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسید　　از رخت آن عشرها اندر فتید

چونکه آمد خیز خیزان رحیل　　گم شود پس آن فنون و قال و قیل

ملک خاموشیت آید پیش دست　　وای آنکه در درون انسیش هست

صیقلی بکر و زکن آیینه را　　دفتر خود ساز آن آیینه را

گر نظل یوسف صاحبقران　　شد زلیخای عجوز از سر جوان

میشود مبدل به خورشید تموز　　آن مزاج بارد برد العجوز

میشود مبدل بسوز مرتجی　　شاخ لب خشکی

ای عجوزه چند کوشی با قضا　　نقد جو اکنون رها کن

چون درختان نیست دیجوی امید　　خواه گلگونه نه و خواهی پلید

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب　　گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

تا ز نبض آگه شوم از حال دل　　لیک رگ دستست با دل متصل

چونکه دل غیبست خواهی ره مثال　　زو بجو کو باد دستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین　　در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمینست او وزان یا از شمال　　جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را نمی‌دانی که کو　　وصف او از نرگس مخمور جو

چون نه‌ای ز ذات حق بعید وصف ذات　　باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی　　بر زند بر دل ز پیران صفی

که درون‌شان صد قیامت نقد هست　　کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت　　کو به پهلوی سعیدی برد رخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر　　یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی واسطه　　متصل گردد به پنهان رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریه است　　آن پی روح خوش متواریه است

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر　　حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی　　حبذا بی باغ میوهٔ مریمی

بر زند از جان کامل معجزات　　بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک　　مرغ آبی در وی ایمن از هلاک

عجز بخش جان هر نامحرمی　　لیک قدرت بخش جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر   پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
کاثرها بر مشاعر ظاهر است   وین اثرها از مؤثر مخبر است

هست پنهان معنی هر دارویی   همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی   گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوه کاندر نهانش مضمر است   چون بفعل آید عیان و مظهر است
چون بآثار این همه پیدا شدست   چون نشد پیدا ز تأثیر این خداست

بی سببها و اثرها مغز و پوست   چون بجویی جمله آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر   پس چرا اشیار بخشی بخس

از خیال و دستگیری خلق را   چون نگیری شاه شرق و غرب را
این سخن پایان ندارد ای قباد   حرص ما را اندرین پایان نداد

بانگ کو در قصه رنجور کو   با طبیب آگه ستار خو

رجوع بقصه رنجور

نبض او بگرفت و واقف شد ز حال   که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن   تا رود از جسمت این رنج کهن

هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر   تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان   هرچه خواهد دل در آرش در میان

اینچنین رنجور را گفت ای عمو   حق تعالی اعملوا ما شئتم گو
گفت رو هین خیر بادت جان عم   من تماشای لب جویی روم

بر مراد دل همی گشت او بر آب   تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود   دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفااش دید چون تخییلیی   کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست   راست می‌کرد از برای صفع دست

کارزو را گر نرانم تا رود   از طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه   زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان   خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی برآمد یک طراق   گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند   سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق بیچاره‌اند   وز خداع دیو سیلی باره‌اند

جمله در ایذای بی‌جرمان حریص   در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان را قفا   در قفای خود نمی‌بینی جزا

ای هوا را طب خود پنداشته   بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت این دواست   اوست کادم را بگندم رهنماست

که خورید این دانه ای دو مستعین   بهر یاری تا نگر تا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا   آن قفا وا گشت و گشت اینش جزا

تو کرم بابی نداری ذره   از خلاص خود چرا ای غره
از توکل کو خلیل آنرا سزا   تا نبرد تیغ اسمعیل را

وان کرامت چون کلیمت از کجا   تا کند شهراه قعر بحرها
گر سعیدی از مناره او فتید   بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت ای حسن   تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد   در فتادند و سراسر باد داد

سرنگون افتادگان را فتن   می نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین   شکر پاها گوی و می‌رو بر زمین

بر سما ناز کاعلو وانگرم   که در آن سو بابسی یعنی سیر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم   لیک او بر قفا انداخت چشم

اول صفت بر کسی ماند بکام / گو نگردد آنچه بینید بند دام
جستنا دو چشم را یابان بین را / گو نگه دار از یقین را از فساد

آن زمان باین بین احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی جنات را / تا دریدا و پردهٔ غفلات را

گر همیخواهی سلامت از ضرر / چشم را اول ببند و باز انگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را منکری محبوس پست

این ببین یا دیگر هر کس عقل هست / روز و شب در جستجوی نیست است
در گدایی طالب جو بیکه نیست / در معارس طالب نخلی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغاوص طالب غوصی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در ابتلا

پیش ازین رمزی بگفتم ازین / این زمان تو یکی بین و ببین
گفته شد که هر صناعت که کردست / در صناعت خانگاه نیست جست

جست بر موضعی نا ساختی / کشته ویران سقفها انداختی
جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درو گر خانه کش باب نیست

دقت صید اندر عدم بید جمله شان / از عدم انکه گریزان جمله شان
چون امید لاشی در هر چیست / با انیس طبع خود استیز چیست

چون انیس طبع خود از نیستیست / از فنا و نیستی این پرهیز چیست
گر انیس لا نرای جان پس / در کمین لا چرایی منتظر

تا نگه داری جمله دل بر کنده / شسته دل در بحر لا افکنده
پس گریزان چیست زین بحر مراد / گر نشستی صد هزاران صید داد

از چه نام برک را کردی تو یاد / جادویی بین که نمودت مرا این
هر دو چشمت نیست سحر و صنعتش / تا که جان را درک آمد غیبتش

تا خیال او زعدل کرد کار / جمله صحرا فوق چه نمرشت و پار
لاجرم چیزها را بنا هی ساخته است / تا که مرک او بجای انداخته است

انچه گفتم از غلطهات ای عزیز
صفت سلطان محمود غازی رح با غلام [illegible] والامر الابن [illegible]
هم برین بشنو دم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته اند
کو غزای هند پیش آن همام / در غنیمت افتادش یک غلام

پس خلیفش کرد و بر تختش نشاند / بر سر بکزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصر تو تو / در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک بر تخت نظام / شستشر هلوی قباد و شهریار
تو برین تخت و وزیران روبپا / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه

از چه گویی دولت شد تا کوان / نو وا ملاک فرین شهریار
از تو هم تهدید کردی هر زمان / سیمت دیدست محمود ارسلان

گفت کودک کی پیام زانست تا / کر مرا مادر دوران شهر و دیار
پس بدی مرا مادرم را در جوان / جنگ کردی کین چه خشمست و غلب

میجنانی هیچ نفرین دکر / زین چنین نفرین بجهالت شهر کی
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / گر بصد شمشیر او را قاتلی

من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم گوید برستی از زمان / مرمرا بر تخت آن شاه جهان

نفران محمود نشانی بیست / طبع اندر دایم همی ترسانیدت
کو بیابی رحم این محمود داد / خوش بگویی عاقبت محمود را

نقل آن محمود نسناس بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مقل
چون شکار فقر کردی تو یقین / همچو کودک اشکبازی یوم دین
گر چه اندر پرورش تن مادر است / لیک از صد دشمنت دشمن تر است
تن چه شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن
صبر مه با شب منور دارد ش / صبر گل با خار از فر دارد ش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دان که او آن را به صبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه و بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف با وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا احب الافلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی مانده به راه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده‌دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن که امانتهای تو / ایمن آید از نغول و از عتو
خوی با او کن که خود را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شله‌ای سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذوالدلال / در نیابند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانش وری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آورده‌ای / بر وی این جور و جفا کم کرده‌ای
از جز تو گر بدی این بچه‌ام / انفشار آن زن نگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست پنداریش سم

همچو هندوی

همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در وی‌ای / آن خیالت لاشی و تو لاشیی

قال النبی صلی الله علیه و آله لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

لاشیی بر لاشیی عاشق شده / هیچ نی مر هیچ نی را ره زداست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

راست گفتست آن سپهدار بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

گر چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از خیال / آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را به بر / تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان

تا بگویندت به لب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در نظر / در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی انبوه‌تر / کار حق و کارگاهش آن سر
نیستی چو هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت برمدار / کوست سوی نیست
اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی ردای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کلی بحر را

رجوع بقصه آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / گر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردن / بر مراسان گر دو سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و لشکر شکسته زد / او بهانه می جود تا در رود
بس مرا این مرده دریغ آید دریغ / گر قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نمی تانست کفتش بر خصم زد / غیرت آن شد کش سوی قاضی برد
گر ترا زوی حقست و کیلاش / غلط است از مکر دیو و حیله‌اش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را / تو بیکقطره ببینی جمله را
جزوها بر حال کلها شاهد است / تا شفق غماز خورشید آمدست

آن قسم بر جسم احمد خواند حق / آنچه فرمودست کلا و الشفق
مو ببر دانه چو الرزاز بدی / گر از آن یکپا نزخمی بیابی

بر بشر چون آنکه صوفی بسته است / در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی / از تقاضای مکافا غافلی

یا فرامش شد ستانه کرده‌هات / که فرو ریخت عملت پرده‌هات
گرنه خصمی نهانستی قفات / جرم گردون رشک بردی بر صفات

لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون با محب

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی در دامنش

رفتن صوفی بسوی سیلی زنش و مخاصمهٔ با او در

اندر آوردش بر قاضی کشان / کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزن او را بدرهٔ چوب تو / آنچنانکه رای تو بیند دو تو

یا بزخم دره ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دما / بر تو تاوان نیست آن شد خونبها

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو هست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینه هر مستحق و مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله است / گر خطایی شد دیت بر عاقلست

آنکه بهر خود زند او ضامن است / وآنکه بهر حق زند او آمن است
گر ببیند در پسر او بمق / ان بدیدا خونبها باید شمرد

آنکه او از بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلم نایب افتاد و امین / هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استاد تو / پس بنو امت بر جرش کاهو

ور پیی خود زند سبت / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی سر بهای ذو الفقار / بیخودی شو در روش فی زاد

چون نشد بیخود هر آنچه تو کنی / مار مستا در مستی ایمنی
از ضمان بر حق بود بی‌خبر امین / هست تفضیلش بعقل اندر مبین

هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقر است ای پسر
درد کاین کفتگو جرم است جب / قابل کفشیست اگر بینی تو چوب

پیش زادان مرد ادکن زین / هر کنی باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / عز واحد هر چه بینی آن بتست

بت ستودن بهر دام و غامر را / همچنان دان کان غرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود / لیلتان فتنه بدان سوره نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شوند / هم سری بود آنکه سر بر هدند تند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ دور / تا سلیمان باش و دیوان از نفور

هین حدیث قاضی و صوفی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر و قصهٔ صوفی و قاضی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت زان مرده کان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیسند هر یک در شرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بسوزد گر بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
پس بدیدی مرده اندر گور تو / گورها در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد / کانک زنده رد کند حق کرد رد
حق بکشت او را و در لحد / نقد قضا با تو بوستان بهی
نفخ از وی یابی امثال آب / نفخ حق بود چه نفخ از قضا
فرق بسیارست بین النفختین / اینهمه زینست و آن سرجمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین بر از این قعر چه بالای چرخ
نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد
برنشستن او نه پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی‌قصاص و بی‌تسو
این روا باشد که خرخر بی‌تلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بده بی‌سخن
تا رود بیچاره است و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بد خوبتر

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

راست می‌کرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیر ای دو خصم / من شوم آزاد بی‌خرخاره خصم
گفت قاضی طیره صوفی که هی / حکم تو عدلست لاشک نیست شی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کم بمن چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین شد در قضا / کز ترا آورده سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آورد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری بر کرم   کر برای نفقه بادت سر دهم
دست ظالم را ببر چه جای آن   کر بدستش برنهی حکم و عنان
تو بدان مانی ای مجهول داد   کر نهاد کرک را لو شیر باد

جواب دادن صوفی قاضی را

کفت قاضی واجب آیدمان رضا   هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر   کرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشم ابروش   ابر کرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند   باغها در مرک و جان کندن رسند
از ترش رویی بادر یا بید   حافظ فرزندش از هر ضرر
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده   چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع   کر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیدهٔ ای خیره خند   ذوق کریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم کریه آرد یاد آن   پس جهنم خوشتر آید از جنان
خندها در کریها آمد کنیم   کنج در ویرانها جوای سلیم
ذوق در غمهاست پی کم کرده اند   آب حیوان را بظلمت برده اند
باژکونه نعل در ره تا رباط   چشمها را جان کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار   یار کن با چشم خود دو چشم یار
امر هم شوری بخوان اندر صحف   یار را باش و مکوش اندر انف
یار باشد راه را پشت و پناه   چونکه نیکو بنکری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین   اندران حلقه مکن خود را نکین
در نماز جمعه بنکر خوش بهش   جمله جمعند و یک اندیشه خمش
رختها را سوی خاموشان کشان   چون نشان جویی مکن خود را نشان
کفت پیغمبر که در بحر هموم   در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارکان نه ره بجو   نطق تشویش نظر باشد مکو
کر دو حرف صدق کویی ای فلان   کفت تیره در تبع کردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام   فی شجون حره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد   کر سخن بند و سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بکشادی دهان   از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست   چون همه صافست بکشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهدی   کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال   تا نکردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن آن صوفی از قاضی

کفت صوفی چون ز یک کانست نقد   این چرا نفعست و آن دیکر ضرر
چون وجود تا از یکی دست آمدست   این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریای این جوها روان   این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست   صبح صادق صبح کاذب از کجاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل   از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست   نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه منست   این خفیر و آن چه ستان نکره زنست
از یک اشکم چون رسد حر و سفیر   چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی کر دید با چندین هزار   صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب کفتن قاضی صوفی را

کفت قاضی صوفیا خیره مشو   یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بیقراری عاشقان   حاصل آمد از قرار دلستان

او چه گردد تا ز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آبروها ریخته
اینهمه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون میطپید
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بر دل جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند
بی‌چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین   او جان تست / این چگونه چون جانست کی درست
پس بدان بحری که در هر قطره آن / از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کی جماد / بوی بردی هیچ از بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام / یا رئی از سایه کی جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حضرت سزاست / گر سزا گستاخ تر از ناسزاست
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر اینسو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد طیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جستی دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت جان / صوفیان خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد آن
آن قفا دیدی صفا را هم ببین / گردنان را گردن آمد ای امین
کو نه آن شاهست کت سیلی زند / گر نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلی آن را رشوت بی‌منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / جست و در رو حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند / زین بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ور نه خلعت را برد او باز پس / گر نیابد مر بخانه هیچکس

باز سؤال کردن آن صوفی از قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش افروز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی با خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پر قند لب / عذر خیاطان همی گفتی به شب
خلق را دزدی آن طاقیه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصه پاره و تانی در برین / هم حکایت کرد او با آن زُوین
در سمر میخواند دزدی نامهٔ / گرد او جمع آمده هنگامهٔ

در تفسیر قول رسول ان الله یلقن الکلام

مستمع چون یافت جاذب زان نوی

علی لسان الواعظ بقدر همة المستمعین

جمله اجزایش حکایت گشته بود

جذب همت تا دکنی با خوش نیی / [illegible] معلم از صبیان
چنگیی کو در نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع‌بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
این دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق هم‌خانه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه‌خوار

روسپی خانه خدا اندیش باش / تا رهانندت تقاضای اصطفاش

دزدی کردن و گرو بستن ترک که درزی از من چیزی نتواند برد

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت / که کنند آن دغایان در نهفت

اندر آن هنگام ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن واها / کشف کرد آنجا هنر نهی

هر کجا بینی تو در جنگی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشمکاز
از زمان تا محشر مذکور دان / وان گلوی باز کان ناصور دان

که خدا اسباب خشمی ساختست / وان قضا هیچ آنکه او انداختست
بسکه غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را آن خشم و درد

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین فن دغا
گفت خیاطیست نامش پورشش / اندر آن دزدی بچستی خلق‌کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تار
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر

تو بعقل خود چنین غره مشو / گر شوی یاوه تو در مکرهاش
گرم‌تر گشت او و بست آنجا گرو / گر نیارد برد نه کهنه نه نو

مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را بر گشود
گفت در هم این مرکب تا نی / بدهم ار دزدد قماش من بفن

ورنه نستانم بر اسپی از شما / بار استانم ز بهر مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او خواب

بامدادان اطلسی زد در بغل / شد بیازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تقصیر اتشان / از برای خنده آورد او نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی ترک را و از قوت خنده دو چشم او بسته شدن

[illegible] گفتا زحنت او ستار / ترک مست آن خنده شد از استماع

چو نه

چونکه خندیدن گرفت از داستان — چشم تنگش گشت بسته آن زمان

وفرصت یافتن دزدی

پارهٔ دزدید و کرد او زیر ران — لیک چون از حد بری غماز اوست
غیر چشم حق ز جمله آن نهان — حق همی دید او ولی ستارخوست

ترک را از لذت افسانه‌اش — ترک سرمست در لاغ ای اخی
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش — اطلس چه دعوی چه ای اخی

لابه کردش ترک از بهر خدا — کز فتاد از قهقهه او بر قفا
لاغ میکن کان مرا شد مقتدا — گفت لاغ خنده انگیزان دغا

پارهٔ اطلس سبک بر نیفه زد — گفت لاغی گفتا ز بهر خدا
ترک غافل بر مضاحک می‌جهد — میجنبر یا بستم ترک خطا

گفت لاغی خنده هین زان تمام — هست ترک مدعی از قهقهه
کرد او آن ترک را کلی شکار — چشم بسته عقل جسته مولهی

پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ — لاغ از استاد میکرد اقتضا
کو زخندش یافت میدان فراخ — چون چهارم بار آن ترک خطا

رحم آمد بر وی آن استاد را — بیخبر کین چه خسارت و غبن
کرد با جان فن و بیداد را — گفت مولع گشت این مفتون درین

بوسه افشان گشت بر استاد او — کز برای خدا افسانه گو

لابه کردن ترک درزی را

ای فسانه گشته و محو از وجود — بر لب گور خراب خود بایست
چند و چند افسانه خواهی آزمود — خنده بین تا از تو هیچ افسانه نیست

ای فرو رفته بقبر جهل تنگ — کز نه عقلت ماند بر قانون جان
چند جولی لاغ و دستان فلک — تا یکی نوشی تو عشوهٔ زین جهان

لاغ این چرخ ندیمت کرد خود — خامهٔ صدساله گان طفل خام
آبروی صدهزاران چون تو برد — می برد می درد و ندا این بو ندی عام

پیر طفلان مانده پیشش هر کدام — چون زندی آمد داده را بر باد دام
تا بسعد و نحس او لاغی کند — لاغ او گر باغها را داغ داد

گفت زندی ای طواشی برکند — وای بر تو گر کنم لاغ دگر

گفتن درزی ترک را که هی خوش شو اگر مضاحک دیگر گویم قبا تنگ آید

پس قیامت تنگ آید باز پس — این کند با خویشتن خود هیچکس

خندهٔ چه رمزی اندانستهٔ — اسپ بر باد دادان ترک مست
این زصد کی بتر دانستهٔ — چونکه نهادان قبا دزدی زدی

اطلس عمرت بمقراض شهور — لاغ کردی سعد بودی بر دوام
بود پاره پاره خیاط غرور — تو تمنای بری کاحر مدام

سخت می‌تولی تو بر بغیات او — ونحوس و قبض و کین کوشی او
وزد لال و کینه و آفات او — سخت میخندی بخاموشی او

کز چو زهره طرب بر رقص نیست — لاغ تا پس کلیت مغبون کنم
بر سعود و نقص و سعد او تو ماست — اخرت گوید که گر افزون کنم

تو مبین قلابی این اختران — پیش نابسته دید او زن زنان
عشق خود بر قلب زن بازای فلان — آن یکی میشد بره سوی دکان

پای و میسوختان تعجیل راه — هین چه بسیار بیدای نخرجکان
بسته اند چون زنان همچو ماه — رو عمل زن کو دکفتای سیهان

رو ببد و گردان زمان کفتای — تنک می‌آید ترا انبساط
هیچ تیسیاری ما منکر چنین — بین که بسیاری ما در انبساط

در نواله می‌فتند انظار تن / فاعل و مفعول در سودای زن
تو مبین این‌ها تعاشد روزگار / گر فلک میکرد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخی‌های او / مرده اویند و ناپروای او
زحمتی دان امتحان تلخ را / نعمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از شرف بگریخت ماند / از براهیم از تلف بگریخت و ماند
این نسوزد وین بسوزد ای عجب / نقل معکوسست در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی آن سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / گر کند سودای ما را بی‌زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی‌ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد دی را نوبهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای متهلک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی رهزن و راه لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را همی داری خراب
من همی‌دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهل‌تر از بعد حق و غفلتست
رنج و درد و فقر و جور این دنا / صعب نبود چون فراق و بعد
زانکه اینها بگذرند آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

در بیان آنکه صبر در رنج کار سهل‌تر است از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را نفقه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
لا شک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند   سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند   چاره‌ها سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر   نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان   هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید   ترک جوشش هم نگشتی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری   وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد   تو سپس‌تر رفته‌ای ای کوردل
خود نبودت عبرت از لیل و نها   هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی ز پیر کشیش که تو بزرگتری بسال از ریش

یا ریش از تو

عارفی پرسید از آن پیر کشش   که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام   بی ذریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت   خوی زشت تو نگردید آن
او پس از تو زاد و از تو بگذرید   تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زادهٔ   یک قدم زان پیشتر ننهادهٔ
همچنان دوغ ترش در معدنی   خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیر خمرهٔ طینه دری   گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل بر پشته   گرچه از باد هوس سرگشتهٔ
همچو قوم موسی اندر حر تیه   ماندهٔ بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله   خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو   تو که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت   بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر ازین عجلی کزو یابیده‌اند   بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌اند
کاو طبیعی زان نکوییهای زفت   از دلت در عشق این گوساله رفت
بارعا کنون تو فهم جزو تن   صد زبان دارند این اجزای حس
ذکر نعمتهای رنا و جهان   که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست   جزو جزو تو فسانه گوی تست
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جو   بلکه لاغر گردد از هر پیچ جو
جزو ماند وان خوشی از یاد رفت   بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد   ماند پنبه رفت تابستان زیاد
یا مثال یخ که ناید از شتا   شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار   یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی   در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود   هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ   بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار   شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان   همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد   صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند   کف بدو انگشت اشارت می‌کند
همچنان اجزای مستان وصال   حاملان تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان   چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست   لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند   لاجرم مستور پردهٔ ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست   وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل   بلبلی مفروش با این جنس گل

این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال

هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احوال و حشر ما مضی

همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانه زمستان می‌کند

ذکر آن ایام و ریاح سرد زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر

همچو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانه لطف خدا

قصهٔ دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن با لمس و طمس

حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو وا پرس یا خود یاد دار

چون فرو گیرد غمت گر / زان نسم نومید کن واجستی

گفتش ای غصه منکر بحال / راتبه انعامها زان کمال

گر بهر دم مت نهاد و خرقیست / همچو خارش گل تقاضا با رجیست

جاش گل تر فکر تو همچو گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب

ان کهی خوبان کفران کرد تیغ / بر بنی خوبان نشا و مهر و میغ

آن کجا جو کفر تا نون کهی است / وا سپاس و شکر منهاج نبیست

با کهی خوبان تهکمها چه کرد / با بنی هودیان تسکها چه کرد

در غار تنها سکاسند و عقود / در خرابیهاست گنج عز و نور

گر نبودی این نوع اندر خسوف / گر نکردی باه چند بر فیلسوف

زیرکان رعنا قلانا زیکرهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب و رنج آن

ان یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / کز بی چیزی هزاران زهر خورد

لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا

پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حسی دیگری هم مستتر

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرمرو

چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم تو کن مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاریش او بر کار شد

همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال

تا که آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت

این فنیتم نیز تنها رهنمود / هم زمینان اجابت کور بود

گاه بد ظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا

با نیاز جنابی خداوند کریم / در دلش بشار کشتی و زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال

حافظت وفا فعست این کردگار / بی از این دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی از این دو نیست دورانش ای فلان

خفض و رفع این زمین نوع دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ و افتنان

این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صدرنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست

این تعکس از جسوم ظاهر است / خود تعکس در معانی بکر است
این تعکس در معانی معنویست / از ازل تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
که معانی زین جهان صورت شود / نقشهاشان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجاب حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق عود و مشک کون خر / نیست لایق غزو نفس و مرد غر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آن که جهاد اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست / کفش آن پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
چون بجوی خود خوشی و خرمی / پس ازان در خورد خویشست مری
مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت چادر بگیر / ور بجز بی مایلی رو کون بزن
این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از زخم درویشی عقیر

رجوع به قصهٔ [illegible] طالب گنج و یافتن آن [illegible]

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعهٔ در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپارهاش آور دست
رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو زانبهی و شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی / هین مجو در خواندنش شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

این بگفت و دست خود آن مرد برد / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بجویش آمد ز غیب آن بیان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زمرهٔ او برد بیرون از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آنگه ز پس صد احتجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از عجب چون حس جسمش ناشتاب / زان حجاب غیب هم باید کتاب
چون گذاره شد خواهش از حجاب / پس به پایی کرد و دیش دید و خطاب
جانب دکان و رواق آمد او / دست می برد او بعشقش سو به سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی بها / چون فتاده ماند اندر دستها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی نکته / بی قدر یادت نماند نکتهٔ
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
بی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم بیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

اندرین رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فدفدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
زود تیر آورد و بیل شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه او این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد در شهر و عوام

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدانند در کمین

عرضه کردند آن سخن را زیردست / که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید این شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند آن قباد / رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام / گنج نی و رنج بیحد دیده ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بوک بخت برکند زین کان غطا / ای شه پیروز تخت و در گشا
مدت شش ماه از فرمان شاه / تیر می انداخت بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود جست / تیر او انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / هیچ عنقا نام فاش و ذات نی

چونکه تعویق آمد اندر عرض و نقل / شاه شد زان گنج دلسرد و ملول

دشنها را گر گران شه چاره کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی نیست کار / که بسوزد گل بگردد خار خار
تا دوا افتد ولی این ماخولیا / منتظر کو رو بیا تا من کیا

سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر بیابی نبودت هرگز ملال / ور نیابی آن من کردم حلال

قفل راه ناامیدی کی رهد / عشق باشد آن طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نه خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد

ترک تاز و تن گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت

پاک می‌بازد نباشد مزد جو / آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی‌علتی / می‌سپارد باز بی‌علت فتی

که فتوت دادن بی‌علتست / پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می‌کند / نی درو سود و زیانی می‌کند

تسلیم کردن رقعه را آن فقیر که بگیر از ما [illegible]

چونکه رقعه گنج پر آشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان وز نیش / رفت می‌پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فروشوید به خون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود

بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی‌دف رقص میکرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل

سوی او نی هاتفی نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی‌زبان میگفت امیدش تعال / از دلش میرفت تا دعوت ملال

آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان میرانش کان پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رستست جانش

گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح / در اداء شکر تست فتح و فتوح
شحنه عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحر آن ماست / گرچه این دم نوبت بحران ماست
این خود آن نالیست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما | های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست | که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست | های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر | نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی | که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی | در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا | عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل | کی توان اندود خورشید به گل
قصد کردستند این گل پاره‌ها | که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست | باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی | تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم | چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست | یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم | چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین | وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر | زانکه ما غرقیم این دم از عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه | از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست | از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو | در شرابی کی بگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران | خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند | لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او | که همی‌دانیم تزویرات او
۳۴ ای بریده آن لب و حلق و دهان | که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی | تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب | همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار | سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند | شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او | جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک | گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی زمین | در درون گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند | میوه‌ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوسست در امر این گره | صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر | هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون بنی جفت آن مقبول نوح | چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا | پاره پاره کردمی این دم ترا
نادمی آن نوح را از تو خلاص | تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن | این چنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی | ورنه اکنون کردمی من کردنی

بازگشتن مرید [illegible] از وثاق شیخ و پرسیدن [illegible]
[illegible] که شیخ [illegible] رفته که هیزم آورد

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی | شیخ را جستم از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار | رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت | در هوای شیخ سوی بیشه رفت

کوهها بیند و وادی دراز
بهر دیدار شیخ با صدق و نیاز
اندر و ره دید از رنج و سقم
اندرو در جود و بخشش کرده [illegible]
رفته در دشتی که نزد الغان
بهر صحبت بوالحسن نا خارقان
بود کز نوعیان ذو صرفی
نوح را اندر صفوف ایراد [illegible]
صبر با اهل رهش عده حق
تا چو بیند ابرهه با بیستی
افتتح ذو ابو هیم را
صفوت ابنه ابد بوم لا
از نبی صد سال هر چه ایداد
پیری [illegible] بود
اندر آینه چه بیند مرد عام
که بیند پیر اندر خشت خام
ابحر الحیانی بخانه می‌نبدید
مست بر گوشه بخانه ایشنید
در بر دریا بیکه ماهی زاده
دل بر ایشان بهر چه افتاده
خسرو دور از نور ساک کوهری
در میان بحر موج او لنزی
بحر وحدانست جفت و زوج نیست
گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک تو
دور از آن دریا و موج پاک تو
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
لیک جفت احولانیم ای بدن
لازم آید احولانه دم زدن
آن یکی در سوی وصف و مقال
جز دوی نایید به میدان مقال
یا چو احوال این دوی را نوش کن
یا دهان بربند و لب خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام
احولانه طبل میزن و السلام
چون ببینی محرمی گو سر جان
گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز
لب ببند و خویشتن را خم ساز
دشمن آب است پیش او مجنب
ور نه بشکند سبو و خم
با سیاستهای جاهل صبر کن
خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلان را جلیست
صبر صافی میکند هر جا دلیست

چون رسید او از ره دور از تعب
خانهٔ آن شاه را جست او به شب
چون بصدق خانه شیخ آمد به شب
از برون کوه اندرون خانه سر کشید
گرچه چه منعی ای نکو ای بو الکرم
گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن که قدیم و ریشخند
این سفر کردی و این تشویش بند
خود ترا کاری نبود آنجایگاه
که به بیهوده کنی قطع راه
اشتهای گول گردی آمدت
یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیو دو شاخه بر نهاد
بر تو وسواس سفر را برگشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه
من نتانم یاد کردن آن همه
از مثل وز ریشخند بی حساب
آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشک از دیده بر بخت نام کرد
گفت او را بشیخ ناز و نهی
با همه اینها سالی و صبر بود
گفت از اندیشه کند کرم؟

گفت آن درویش کای دانای راز — از پی این گنج کردم یاوه تاز

ابتهال طالب گنج بحق تعالی

نی تانی جستم نی آهستگی — دیو حرص و آز و مستعجل تگی
من ز دیگی لقمه‌ای اندوختم — کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون در این نا واقفم — زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو — هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو

آن گره کو زد همو بگشایدش — مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آسان سخن — کی بود آسان رموز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب — چون تو در بستی تو هم کن فتح باب
بر سر خرقه شدن بار دگر — در دعا کردن بدم من بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی — این همه عکس تو است و خود توی
هر شبی فرهنگ تدبیرم بخواب — همچو کشتی غرقه میکردد در آب

خود نه من میمانم و نه آن هنر — تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جمله خود آن شاه علی — خود همیگوید الست و خود بلی

کو بلا کو جمله را سیلاب برد — ماهیی کرد گل را خورد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهر بار خود — از نیام ظلمت شب برکشید

آفتاب شرق شب را طی کند — این نهنگان خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ — منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند — کاندر آن ظلمت برحمت بوده‌اند
هر یکی گوید بهنگام سحر — چون ز بطن حوت شب آید بدر

ای کریمی کاندر آن لیل وحش — گنج رحمت بنهی و خندان خوش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک — از شب همچون نهنگ ذوالحبک

از مقامات حسن روزین مترس — هیچ نگریزیم ما زان چون نکس
دیده موسی تا روان خود بود — زنگی دیدیم شب را حور بود

بعد ازین ما دیده خواهم از تو بس — تا نپوشد بحر را خاشاک خس
ساحران را دیده چون دست از میان — کف زنان بودند جان از دست با

چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لو زد بر سبب اصحاب نیست
لیک حق اصحاب را اسباب را — در گشاد و برد تا صحن سرا

با کفش با سحق مستحق — مستحی زحمت اندر بند دق
در عدم با مستحقان گر بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم

ای بکرده یار هر اغیار را — وای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن — هیچ را تو باز دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ابتدی — ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب — این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکستم کشتی فهم و حواس — نی امیدی مانده نی خوف و نه ناس
برده در دریای رحمت ایزدم — تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال — وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی — رای و تدبیرم بدست من بدی

شب برفتی هوش بی تدبیر من — زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان — وقت خواب و بیهوشی و امتحان

چون کنم زین حل و عقد تو هلست — این عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده می انگاشتم — باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دلی دلتنگ تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست — میم ام تنگست الف زو نر گداست

ان الهی چیزی ندارد غافلست — میم دل تنگیا نرمان عاقلست
درنشها ز بیهشی خود هیچ من — دردمان هوش آید

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه — نام دولت بر چنین هیچی منه
چون ندارم هیچ بهر شاند مرا — چون زنم هم راه مستان صدا

وقتشان دم هم تو دانا ایم کن — رنج دیدم راحت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان — برد ز تو چونکه دیده بستم

آب دیده بندهٔ بی دیده را — سبزه بخشی و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین — همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق — با چنان وبال و اخلاق و سبق
چون نباشم را شک خود بار رس — من تهی دستم قصور کاسه بس

چون چنان عیسم استاد او مفتون بود — اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان ناشات صد جیحون بس است — کر بدان یک قطره جز ان زر دست

چونکه پایان جست انفوضه بهشت — چون ز بجوید آب شوره خاک دشت
ای اخی دستان دعا کردن بدست — با اجابت یا رد

نان که سد مانع این آب بود — دستان زان نان می بماند شسته زود
خویش را سوزون و جست و بیخبر کن — ز آب دیده نان خود را بخته کن

اندرین بود او که الهام امدش —

اوا ندادن هاتف مر طالب گنج را

— کشف شد این مشکلات از بود

گر بگفتش در کمان تیری بنه — گر بگفتستت که اندر کش بره
گر بگفتستت که از سخت کش — در کمان نه گفت او نه پر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی — صنعت قواسی بر داشتی
ترک این سخته کمانی گو برو — در کمان نه تیر و پرین مجو

چون بیفته تیر آنجا می طلب — نشد بکذار و بزاری جو ذهب
گنج حستا قرب انحبل ورید — تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان تیرها بر ساخته — صید نزدیک تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر — ور چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را اندیشه بکشت — گو برو کو را سوی گنج است پشت
گو بدو چندانکه افزون می دود — از مراد دل جداتر می شود

جاهدوا فینا بگفتا شهریار — جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
همچو کنعان کو زننگ نوح رفت — بر فراز قلهٔ آن کوه رفت

هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص — سوی کشتی جدا تر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان — هر صباحی سخت‌تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر — بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است — جان نادان رنج را ارزانی است

زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد — لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استادی نگار — کنده پر کژدمست و پر ز مار

زود ویران کن دکان و بازکرد — سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت — از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت

علم تیراندازیش آمد حجاب — وان مراد او بده حاضر
ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته ره رو را چو غول و راهزن

بیشتر اصحاب جنة ابله‌اند — تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت ترا هر دم نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز — زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام طمع و برو کاز — تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع با صانع شده
زانکه طفل خورد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

حکایت همراه شدن مسلمان و ترسا و جهود که بمنزل قومی در رفتند و قوتی یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند

یک جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با دیو و با اهریمنی
مروزی با رازیی گر شد سفر / همره و هم سفر و پیش یکدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و نیکبان
مشرقی و مغربی قانع بهم / کرده شب منزل یکی موضع بهم
مانده در منزل بهم خورده شکرف / روز نهاده ره ز سرما و برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی جایی پرد
پر گشاید پیش ازین بر صدق یاد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با صد وداه / لیک پرنده ندانند سوی راه
در تن خود شکر ای اجزای تن / از کجاها گرد آمده در بدن
آبی و بادی و خاکی و آتشی / عرشی و رومی و فرشی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوید کون جهود و هر جا / در شتا و بعد از خورشید داد
چون نتابد تفّ آن خورشید جسم / کوه گردد گاه ریزه گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند آن سه همره منزلی / هدیشان آورد مرد مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه قرین / محسنی از مطبخ انّی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آن کاندر صفا بشر بد امل
الکیاسه الادب اهل المدد / الاضافه والقری اهل الوبر
کلّ یوم فی مریّ فرح جدید / ما لهم ثمّ سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خورد / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خوریم / امشبش بنهیم تا فردا خوریم
صبر کردیم امشب از خوردن ز بیم / هر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا شود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه کز ما سه تنیم / چون خلاف افتاد سر قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر خدا و بر هوا
ملک حق و جمله قسم اوست این / قسم دیگر را دهی دعوست این
این اسد غالب شد این هم بر گلان / گر نبودی نوبت آن بدگمان
قصد شان آنکه مسلمان غم خورد / شب برو بر بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان هر یکی / داشت در ورد و راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد رو / سوی ورد خویش از جو فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / هر یکی را رو سوی سلطان الغ

بلکه سنگ و آب و باد و خاک را مست خود گشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سر ما رو بهم کردند ندم با وفاد

از یکی گفتا که هر یک خطیب خویش آنچه دیدا و دوش کاورده پیش
هر که خوابش هست او حلوا خورد نیم هر عضولنا افضل بود

آنکه اندر عقل بالاتر رود خوردنا و خوردن جمله بود
فوق آمد جان پرانوار او با فنا تو این بود بیمار او

عاقلان را چون بقا آمد پدید پس یقین این جهان آمد پدید
پس جهود آورد آنچه دیده بود تا کجا شب روح او کردید بود

گفت ده موسیم آمد پیش گر به بیند دیده اندر خواب پیش
در پی موسی شدم تا کوه طور هر سه ما گشتیم نا پیدا ز نور

هر سر سایه محو شدنا آفتاب بعد از آن ز آن نور شد یک فتح باب
نور دیگر اندر آن نور دست پس ترقی کردان تا پیش جبت

هم منم هم موسی و هم کوه طور هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که گر گر شاخ شد چونکه نور وحی در و تعاج شد

وصف هیبت چون تجلی زد برو میگسست از هم همیشد سو بسو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم گشت شیرین آب تلخ همچو سنم

آن یکی شاخش فرو شد در یمن چشمهٔ دارو برون آمد معین
گر شفای جمله رنجوران شد آب انهما یونی وحی مستتاب

آن یکی شاخی دگر پرید زود تا بجای کعبه و عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم طور برجا دید از فرعون و کم

لیک زیر پای موسی هیچ نی مسکیانید و نمایش شاخ و شغ
باز زمین هموار شد کوه از نهیب گشت بالایش از آن هیبت نشیب

باز با خود آمدم زین انتشار باز دیدم کوه و موسی برقرار
وان بیابان سربسر در ذیل کوه پر خلایق شکل موسی در وجوه

چون عصا و خرقه او جز فشان جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراشته نعمه از نحی بهم درساخته

باز از آن غشیان چو از من رفت زود صورت هر یک دگر گون مینمود
انبیا بودند ایشان اهل ود اتحاد انبیا ام فهم شد

باز ماندگی همی دیدم شکوه صورتانشان بدان احرام بر
حلقهٔ دیگر ملائک مستعین صورتانشان بجمله آتشین

زین نسق میگفت آن شخص جهود بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری مکرید که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام که مسیحم بد نمود اندر مقام

من شدم با او بجای آسمان نسبتش بنود با پایان جهان
مرکز و مانای خورشید جهان خود عجبهای قلاع آسمان

هر کسی را اندرای فخر المبین کر فزون باشد فن چرخ از من
اشتر و گاو و قچی در پیش راه یافتند اندر روش بندی گیاه

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند

گفت قج بخش ار کنیم این یا تعین هیچیک از ما نگردد سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر از علف ایستادنا کو بجو
که اکابر را مقدم داشتن آمد ستاز مصطفی اندر سنن

کرچه پیرانرا درین دوران لئام دو دو موضع بیش میدارند عام
یادشان لوتی گران سوزان بود یادشان پل کز خلل ویران بود

حکایت شتر و گاو و قج

خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نادر دبی قرینه فاسدی
خیرشان اینست چو دور شتاب / همچنان را باز دانا ندر شان

تمثیل

سوی جامع میشد آن یک شهسوار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی سر بشکستی چوب‌زن / وان یکی را بردریدی پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که از و بر راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از سخی / تا برسید عاقبت از تو بسی

کوک دنیا بد دلیرانه بود / زانکه دنیا بد بدلی با نفس مد
زانکه ترک ادب را اسمل بست / لیلیان فرهنگ کید و مکر بست

ورنه کی اندر فتادی او بما / مکر اندر آدمی باشد مدام
گفت حق با کافر اشترکه رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمرا برکنید / پیر تا دلیست باقی تر نبید
گفت حق هرچه منم اندر شهود / با حق قربان اسمعیل بود

کاو لقا بوده‌ام من سال خود / جفتشان کافی که آدم جفت کرد
جفتشان کاوم که آدم جفت خلق / در دنیا عبد در زمین مکر فلق

چون شنود از کاو حق اشتر بگفت / سر فرو آورد و آن را برگرفت
در هوا برداشتان بیند فصل / اشتر سختی بغان حبقالو قیل

گر مرا خود حاجت تاریخ نیست / گر چنین جسمی و عالی کرده نیست
خود همه کس داند ای جان پدر / گر نباشم از شما من خود ترق

داند آخر هر که اصحاب نهاست / گر نهاد من فرو نقش از شماست
جملگان دانند کین چرخ بلند / هست صد چندانکه این خلوتند

کو گشاد عقدهای آسمان / کو نهاد بقعهای این جهان

جواب گفتن مسلمان آنچه دیده بود به ترسا و جهود

آن مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
او مرا گفتا یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / زود آن بختی حلوا را بخور

آن هنرمندان پر فن راندند / نامه اقبال و منصب خواندند
آن افاضل فضل خود دریافتند / با ملایک از هنر دریافتند

ای سلیم گول وا پس مانده هین / بر جه و بر کاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه ای حریص / ای عجب خوردی ز حلوای خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من کی باشم که کنم زان امتناع
تو جهودا نام موسی سر کشی / کس بخواند در خوشی و ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خیر و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم / خورده‌ام حلوا و اینم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوالهنر / که به بیداری عیانستش اثر

درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی مکیبادل علی النار دخان

این دلیلت کنده تر بین ای لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / گوه می‌خور در کمیزی می‌نگر

ای دلیل تو مثال آن عصا / در کف دلّ علی العیب العمی

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه یا پنج روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت ... و غلام و کنیزک و چندین دهد

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی که اگر او در پنج روز / آرد او پیغام خوب با فروز
بخشم او را زر و گنج بی شمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد و آن را شنید / برنشست و تا بترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه / رفت تا هنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلایی مهلکی از غیب خاست

که زده دلقک بسیران درشت / چند اسب تازی اندر راه کشت
جمع گشته در سرای شاه خلق / تا چه آمد زین چنین اشتاب دلق

از شتاب او و فحش اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان یکی از نعره واویلاکنان

راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هی چه بود
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال

هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
هر کسی پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش

وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش / نعره افتادی ز شادی از نشش

با چنان رو تا چنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزم شاه بس خونریز بود
پس شهان آن طرف را کشته بود / یا بحیله یا بسلطانی عنود

این شه ترمد ازو در وهم بود / از فن دلقک خود آن وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست / این همه آشوب و شور تو ز کیست

گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر چارراه
که کسی خواهم که تا در سه روز / تا سمرقند او جهد با فر و زود

گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم من ندارم آن توان

این چنین چستی نیاید از من / تا باین امید نابو من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

از برای این قدر ای خام ریش — آتش افکندی درین مرج حشیش
همچو آن خامان با طبل و علم — کز الاغانیم در فقر و عدم

لاف شیخی در جهان انداختی — خویشتن را بایزیدی ساختی
هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلی را کرده در دعوی کده

خانهٔ داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله کین کار نیمی راست شد — شرطهایی که ز سوی ماست شد

خانه‌ها را روفتیم آراستیم — زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی — آمد این سو مرغکی زان بام نی

زین رسالات مزید اندر مزید — یک جوابی نامد از حوالی بعید
نی ولیکن با شما زین گرد هست — تا نگر اندر دل سوی دل لا بد رهست

پس از آن یاری که امید ست ما — آن جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرای دلدار — لیک بس کن پرده زین در بر مدار

باز گرد در قصهٔ دلقک چو دل — گر بلا بر خویش آوردی فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستون — بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن

دلقک از ده بهر کاری آمدست — پای او کشت و پشیمانش شدست
زآب و روغن کهنه را نو می‌کند — او بسحر کی برون شو می‌کند

عهد را بشکست و پنهان کرد تیغ — تا بیا فسردن مرا و را بیدریغ
بسته را با جوز را تا نشکنی — می نماید دل نبر بد هد و غنی

مثنوی را دفع وی فرهنگ او — دستگیرد با نتعاش و دلدار او
گفت حق سیماهم فی وجههم — تا نگر غماز است سیماتهم

این معانی هست پنهان در خبر — گر بشر سرشته امداد بشر
گفت دلقک با فغان و با جوش — صاحبا در خون این مسکین مکوش

پس گمان و وهم آید در ضمیر — کان نباشد حق صادق دستگیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر — نیست ها ستم را ست خاصه بر فقیر

شه نگیر دانکه می بجا ندش — از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاکبر شد — کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید — چاپلوس و زرق او کمتر خورید
سر زنندش چون دهل اشکم تهی — تا دهل وار او دهد ما را گهی

تر و خشک پرو تا باشد دهل — تا بانک او اگر کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود را ناضطرار — اینچنانکه کیرد این دلها قرار

چون طمانینست صدق با فروغ — دل نیا راید بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان — خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا در و باشد زبانی می زند — تا بیا تش از دهان بیرون کند
خاصه چون در چشم افتد خس ز باد — چشم افتد در نم و بند و کشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد — تا دهان و چشم ازین خس وا رهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش — روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل و نغم — من نمی‌پرم به دست تو ودم
از ادب کی باشد از بهر خدا — اندرین مستعجلی بود روا

می نباشد او ز خشم عارضی — می شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود — انتقام و ذوق آن فایت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتهای صادق بود تاخیر سر — تا گوارنده شود آن بی ضرر

تو پی دفع بلایم می زنی — تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه درون آید بلا — غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا / داو مرضاک بصدقة یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موقعش

شاه صدر و فرس را هم درگه است / در شریعت هم عطا هم زجر هست
موضع شه رخ نهی ویرانی است / موضع شه اسپ هم ویرانی است

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموقعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ هیچ
نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم ازین رو واجب است و نافع است

ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقی کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گردون فتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر آدینه را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کند / چرک را در ریش مستحکم کند

تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و نیمه زیان
گفت دع ذلک من عمکاریم گذار / من همی گویم که ای قالی بیار

توده صبر و تانی در مبند / صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
در تان بو یقینی بر زنخ / گو شما لمن یا بقائی کنج

در نوش عیسی مکن لاخوجا / چون یقینت باید شدن در استوی
مشورت کن با گروه صالحان / از پیمبر امر شاورهم بخوان

امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر بود
این خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشنتر است

بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است

گفت سیرو میطلب اندر جهان / بحث و جستنی را همیکن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث رسول آنست و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها میطلب هم آن بصر / تا بیابد شرح آن این مختصر

بهر این کردست منع آن بی شکوه / در ترهب در شدن خلوت به کوه
تا نگردد فوت این نو / کان نظر بختست و اکسیر

در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن

در معانی آنچه باشد جامع آنست / حجت ایشان بر حق و احراست
گرچه ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری ای عدو / چون بلا آید معاذ و مستقر

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرت قبله‌شناس

تا ازین انبار خواهی بر بری / نیم ساعت هم ز همراهان مبر
گر دمادم که بربحد زین معین / مبتلا کردی تو یا بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشته و برکشیدن زاغ موش را معلق

از قضا موشی چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شده / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند

نرد دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی منتسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع

راز گویان با زبان و بی‌زبان / الجماعه رحمت تاویل آن
آن اشر چون جفتشان شاد آمدی / پنجساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست
بلبلی گل دید کی ماند خمش / دل که دلبر دید کی ماند ترش

ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر و او شد مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح دل دانسته شد

لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با یار و میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

تا نگردد نجم پنهان ز غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیش شد شعار / کان نشاند گرد ننگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه‌ی او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه‌ی دل روی گشتش عیان

فاش می‌گفتی زبان از روئیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنان کز خر را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان می‌کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری میبرد بر سر تخت شاه / هر صباحی و مسا یکماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او / گفته غایب را کنون محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

کز فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان شه صاحبقران
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را یعنی که ای فخر وحوش

تدبیر کردن موش بچغز [illegible] نتوانم آمدن بر تو بوقت حاجت در میان ما وسیلتی باید

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره‌زنان / نشنوی در آب ناله‌ی عاشقان

من بدین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از مکافات تو سیر
پنج وقت آمد صلوة رهنمون / عاشقان را فی الصلات دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا وظیفه‌ی عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زرغبا وظیفه‌ی ماهیان / زانکه بی‌دریا ندارد انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست

میکند هجران بر عاشق چو سال / وصل سال متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشقترست
نیستشان در جست و جو یک لحظه ایست / از هم ایشانرا یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن مدهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر را بگنجد این دو را

هیچکس با خویش زرغونا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی که نیست عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

گر بفهم ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت بی وقت ار کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوای سیطره ایشان بستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با یکی استسقا یقین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می بجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها میزند

نور او را نان ربا آمده / وان حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الیه السیئات
با حدث کو بدترینست این کند / کت نبات و نرگس و نسرین کند

تا ببینی ناسکت در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثانرا چنین خلعت رسید / طیبین را تا چه بخشد در مزید

حق بر آیینه کرد لا عین رأت / گر نگنجد در بیان و در لغت
ما کییم اینها بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن

منکر اندر زشتی و مکروهیم / گر ببینی نهری چو مار کوهیم
اینکه من زشتم و خیالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهار حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان مشتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهم از چشم لطیف آب جست
تو چه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوشم من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه مندیش

صوفیا گفت خواجه سیم پاش / گر قدمهای ترا جان فداش

یکدم خواهی تو امروز و نگار — یا که فردا خواهیش کاهی سه دم

نسیه میدار از الحاح از حاجت مرا کر

گفت دی نیمی دو دم ناخوش تر است — نک قفا پیشت نهادم نقد ده

تا نگیرم امروز و فردا صد دم — سیلی نقد از عطای نسیه به

خاصه آن سیلی که در دست تو است — که قفا و سیلیش مست تو است

فی التأخیر آفات فالصوفی ابن الوقت و این

دست از دامن پدر باز ندارد ۵

هین بیا ای شادی جان و جهان — خوش غنیمت دار نقد این جهان

در مدزد این روی مر ابشر رو — سر مکش زین جوی آب ای جوان

تا لبجو خنده دار یاسمین — لب لبجو سر نبارد یاسمین

چون بر بینی بر لبجو سبزه — پس بدانا ز دور کانجا آب

گفت سیماهم وجوهم کردگار — که بود غماز باران سبزه زار

گر ببارد شب نبیند هیچکس — چون بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل — هست برهان نهانه لیل

ای اخی من خاکیم تو آبیی — لیک شاه رحمت وهابیی

انچنان کن از عطا و از نسیم — که کرم و مکرم بخندد هم بهم

بر لبجو من بجان من جانبت — نی بر بینیم اناجیب من جهت

آمدم در آب بر من بسته شد — تا نگیرم ز آب دستم شد

[illegible] — تا ترا از بانگ من اکر کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار — آخر آن بحث آمد این قرار

که بدست آنکه سرشته دوان — تا ز جذب رشته باشد کشفنان

لیک سرش بر پای این بنده دو تو — بسته باشد یکسری بر پای تو

تا بهم آییم این فن ما دو تن — اندرآمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان — میکشاند بر زمین از آسمان

جغر جان در ناب خوابش بیخ — دسته از موش تن آمد هش

موش تن زان ریسمان بازش کند — چند تلخی کشید جان میکشد

گر نبودی جذب موش کنده — علتها کردی درون آب

بازبینش چون بود بن خیر تاب — بشنوی از نور بخش آفتاب

لیک سر رشته که بر پای من — ان سر دیگر تو بر پا عقد زن

تا توانم من درین خشکی کشید — مر ترا یکشد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل جعل بر حدیث — که مرا در بند انداز من خبیث

هر کجا هست در دل مرد بی — چون درآید بود از آفت تهی

وصف حق دانا نکو آنست ای — نور علم از لوح کل کردست فهم

امتناع شیر از پیلان نیست — تا جدا از پیل بان بانک

جانب کعبه زنی جای پیل — با همه لب کثیر و بی قلیل

کفتی خود خشک شد از پای او — تا ببرد آن جان مولا فزای او

چونکه کردند ای سرش سوی یمن — پیل ز صد اسب کشتی کام زن

حس پیل از زخم پیل آگاه بود — چون بود حس دل هر پادشاه

نی که یعقوب نبی آن پاک خو — بهر یوسف با همه اخوان او

آمدند چون خواستندش دادیان — تا برندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش ای پدر — یکدو روزش مهلتی ده ای پدر

تا بهم در مرغزار بازی کنیم — ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت این دانم که نقلش از برم — میفروزد در دلم درد و سقم

این دلم هرگز نمیگوید دروغ — که ز نور عرش می گیرد فروغ

این دلیل قاطعی بد بر فساد
آن قضا را او نکرده اعتداد

دیگر از شنا نوی نشان انحساب
گر قضا در فلسفه بر این زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه
بوالعجب افتادن بینای راه

این قضا را گونه‌گون تصریفهاست
چشم‌بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم بداند دلغش
موم گردد بهر آن دلامنش

گو بیا دل آن بود کز میل او
چون درین شد هر کجا اقتضا تن کو

خویش را زین هم معقل میکند
در عقابش جان مغفل میکند

گر شود مات اندرین
از بنا شد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلا پس وا خرد
یک هبوطش با معارجها برد

خام و شوخی که رهانندش مدام
از خمار صد هزاران ریش خام

عاقبت آویخته و استاد شد
جسته او زین روزن جانان آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست
شد ممیز از خلایق باز رست

زاعتقاد سست بر تقلیدشان
وز خیال دیده بی دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان
پیش چشم بحر بی نشان

زان بنایان این عمارتها رسید
ملکت شاهی و ونارتها رسید

زان بنایان عدم مشتاق‌تر
مرهد اندر شهاد تجوتر

کاوفان در کاوفان زاد دم‌ها
مرهد در هر بنا و غاریه

آید او گیرد وثاق ما کوه
گر رسیدم نوبت ما شد تورو

چون بصر چشم خود را بر گشاد
زود تا با رخت بر صحرا نهاد

جاده شاهستان زین سو دوان
از از آن سو دردوان صا دوان

نیک منکر ما نشسته می‌رهیم
مخزن بینی و صد جان قایم

به هر جایی می‌نگری داش مال
بلکه از مهر عرض نهاد و بین مال

پس مسافر این بود ای ره پرست
گر مسیر و بود شد مستقبلت

همچنان کز پرده دل بی کلاد
دم بدم در میرسد خیل خیال

کز تصویرات در دل میرسد
ذره‌ای هم سوی دل چون بیر رسد

فوج فوج تا سپاه تصویرها
سوی چشمه دل شتابان

جرمها بر می‌کنند و می‌روند
دایما پنهان و پیدا می‌شوند

فکرها را اختر آن چرخ دان
دایر اندر چرخ دیگر آسمان

سعد دیدی شکر کن ایثار کن
نحس دیدی صدقه و استغفار کن

ما کرایم این بنا را ای شاه من
طالع مقبول کن چرخی بزن

روح را تابان کن انوارها
زانکه راسیت نیت شد جان‌ها

از خیال غم وطن با زش رهان
از چه و جور رهش با زش رهان

تا بدن لدادی خوب تو دلی
پر برآرد پر دراز آب و گلی

ای عزیز مصر در پیمان درست
یوسف مظلوم در زندان توست

در خلاص او یکی خوابی ببین
زود کالله یحب المحسنین

هفت گاو لاغر ما بر کنند
هفت گاو فربهش را می‌خورند

هفت خوشه زشت ناخوش سنبلات
سنبلات تازه‌اش را می‌چرند

قحط از مصرت برآمد ای عزیز
تو مباش ای شاه این را مستمیز

یوسفم در حبس تو ای شه نشان
تو ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشم که بودم مرتطن
شهوت مادر فکندم کاهبطوا

پس فتادم زان کمال مستقیم
از فن راهی بزندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم
لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن
چونکه بودم روح و هستم تن

بشنو این زاری یوسف را عنان
یا بدان یعقوب بیت الحزن آر

تا ارانا خوان کنم با این فلان گر فکند آدم چو آدم از جنان
زان مثال ترک او پرورده‌ام کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا وان سلام و فضل و پیغام ترا
من بسی بد از چشم بد کردم پدید دو سه بینم چشم زخم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها مات مستهلک کند نعم الدوا
یک ز چشمت کیمیا ما را رسید چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه با چشم باز دل بست چشم بازش بخت با همت شدست
باز بس همت که باشد از نظر می نگیرد باز شه جز شیر نر
شرح چه کان شاه باز معنوی هم شکار تست و هم صید توی
شد صفیر باز جان در مدح دین نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را گر نبی تو من برید از عطای تجلیت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را ره نه چون سوی عین بود آن حس را فتوح از تو نصیب
مالک الملکی بحس چیزی بشی گر بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود که شب در میان دزدان افتاد

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد با گروه قوم دزدان باز خورد
پس بپرسیدش کئی ای بوالوفا گفت شه من هم یکی‌ام با شما
آن یکی گفتا گروه مکرکیش بازگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر کو چه دارد در [illegible] هنر
آن یکی گفتی گروه فن فروش هست خاصیت مرا اندر دو گوش
گر بدانم سگ چه میگوید ببانگ قوم گفتندش نیابی جز دو دانگ
دیگری گفتا ای گروه دیده‌ورست جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان روز بشناسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست گر زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست گر رسولست آنچه بر گفته است
من ز خاک تن بدانم گردوان چند نقد است و چه دارد آن دکان
در یکی کان زیبی اندازه رنج وان دگر را خلش بود کمتر ز گنج
همچو مجنون بو کنم من خاک را خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دامن بنهر پیرامنی گر بود یوسف وگر اهریمنی
همچو احمد برد بو از یمن زان نسیمی یافتن بینی من
گر کدامین خاک همسایه زرست یا کدامین خاک صفر و آهنست
گفت یک یک خاصیت در پنجه‌ام گر کمندی افکنم طول و علم
همچو احمد گر کمند افکن جانش آن کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش این کمند اندازیست آن ز من دان ما رمیتاند مست
پس بپرسیدند از شه کای سند مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم گر رهانم مجرمان را من ز غم
مجرمان را چون بجلاد آن دهند چون بجنبید ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را طی کنم آن قتل وان تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی گر خلاص حشر بودن ما توی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک را بو کرد آن از دیوه گفت هست این وثاق بیوه

پس کمند انداخت استاد بلند / تا شدند ان سوی دیوار
جای دیگر خاک را چون نو کند / گفت خاک مخزن شاهیست

نقب شنند نقبی در خزن / هر یکی از خزنه اسبابی کشید
پس نمودند نقب و کوه ها / قوم بردند نهان کردند

شه معین دید منزلگاه شان / حیله و نام و پناه و راه شان
خویش را دزدیدند ایشان باز / دزد و دزد یوان بگفت از

پس رفیقان کشتند سرهنگان / تا که هر سرهنگ و دزد را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / و از نهیب جان خود لرزان

چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شب شان بود ایشان چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بخت شکستی

شاه را بر تخت دیدند گفت / دوش ما را بود شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش او / ای گرفته ما هم از تشویش او

عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت بس ما چشم
گفت هو معکم این شاه بود / فعل ما میدید سرهای شود

چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
حاجت خود را بخواهم زانکه / کو نگرداند عارف هیچ رو

چشم عارف دان محیط هر دو کون / کو بدید از بند بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / کو نخواسته چشم او ما زاغ بود

در شب دنیا که محجوب است شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نیافت

هر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر نورها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / کز نشب خیز نداده سر کریز

کو زنان مدعی سر می‌نهند / گوش قاضی جانب شاهد بود
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان را دو چشم روشنست

گفت زان شاهد بجای دیده است / کو بدیده بی غرض سر دیده است
حق همی خواند که تو شاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کاین غرضها پرده دیده شود / در نظر چون پرده پوشیده شود
حبک الاشیا یعمی و یصم / پس ببر تکبیه جمله را با لحم و دم

در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدیدی بی حجاب انوار را / سر روح مؤمن و کفار را

در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز کرد از پیش و نظر ره نوید / روح را من امر ربی مهر کرد

چون بدیدان روح و لا چشم عزیز / پس برو پنهان نماید هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش صداع هر صداع

نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاه آید شاه را

عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایه جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی

عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رفیقت ما توانند کم و سر
انا شاهنشاهی دل بی خبر / ای مشیر ما تو اندر خیر و شر

ای ترا تا لاون بوده دو شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامها
یا ربا تمم نورنا فی الساهره / وانجنا من معصیات قاهره
یا رب شب بعثت ماهی بده / جان فزیب دیده با دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی کان بود وصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
تو مرا از روی خود افتاده‌ای / آنکه او بینا بگی روی تو دید
دید بی روی تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نیایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را هر یکی چون کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان در کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد بارکش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خود ده‌مان امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه به ابر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون زبان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ او
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / گر کرم ریشی بجنبان سر بخیر
هر یکی خاصیت خود وانمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
آن سگی آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو بنالش سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / چون خبر بود ز شب‌خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد

قصهٔ آن تاجر که گوهر گاو بحری از قعر دریا برد و او شب بر ساحل دریا نهد و در نور آن می‌چرد تا گاو را از کان آن کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد تا بازرگان لجم و گل تیره بر گوهر پاشد

ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
گاو بحری گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سوسن و سنبل شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذایش سنبل و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور آن گوهر بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر وی نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه

پس کی بزد مرد تا چه بود درخت
گاو چه بید مرد تا با شاخ سخت

ببیست بابان کاو تا زد کره مزج
تا کشندانه بودا در شاخ درج

چون تا نو نومید کرد کاو نن
آید آنجا که نهاده بد کهن

لحم بیند فوق در تشا هوا
بس ز طین کور شد او ابلیس وار

کان بلیس از متن طین کور و کر است
گاو کی داند که در گل هست گهر

اهبطوا افکند جان را در حضیض
از نمازش کرد محروم این محیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال
اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن
تا بگل پنهان شود در عدن

تاجرش داند ولیکن گاو نی
اهل دل دانند هر گل گاو نیز

هر یکی مانند او کو هر است
گوهرش عمان طین نیکو ست

وان گلی کز رش حق نوری بیافت
صحبت گلهای پر در بر نتافت

این سخن پایان ندارد موش ما
هست ما را منتظر وا اندر وفا

این سر رشته عشق رشته می‌کشد
بر امید وصل چغز با رشد

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش حضور ...

می‌تند بر رشته دل دم بدم
که سر رشته بدست آورده‌ام

همچو تاری شد دل و جان نمود
تا سر رشته بمن روی نمود

خود غراب البین آمد ناگهان
در شکار موش و بردش زان مکان

چون بر آمد در هوا موش از غراب
منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم
در هوا آویخته پا در زنم

خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود
چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز گوید این سزای آنکسی
که چو نادانان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب
همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
از ره معنیست نی از آب و طین

تو مشو صورت پرست این مگو
سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر
نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی
می‌کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن
مستحیل و جنس من خواهند شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو
مور دیگر گندمی بگرفت و دو

مور را بود بر سر آب سیاه
مور بینا را نه پنهان نیز تا

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابعست
مور را بین که بجنسش راجعست

تو مگو گندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه نه بر گرو

عقل گوید چشم را نیکو نگر
دانه هرگز کی رود بی دانه بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
هست صورتها حبوب و مور قلب

ای خنک چشمی که عقلستش امیر
عاقبت‌بین باشد و حبر قدیر

فرق زشت و نغز از عقل آورید
نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

چشم غره شد بخضرای دمن
عقل گوید بر محک ما بزن

آفت مرغست چشم کامبین
مخلص مرغست عقل دام‌بین

دام دیگر بین که عقلش در نیافت
وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت

جنس را جنس ار چو آنی بشناخت
سوی صورتها نیاید بنده تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک
در بشر عیسی ز جنس ملک

بر کشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

عبد الغوث الرحمن

قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان او را

بود عبدالغوث هم جنس پری ‌‌ چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر ‌‌ وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی ‌‌ یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

جمله فرزندانش ز اشغال مست ‌‌ خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه ‌‌ گشت پیدا باز شد متواریه

یک مهی مهمان فرزندان خویش ‌‌ بود و زان پس کس ندیدش

بود هم جنسی پریانش چنان ‌‌ که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمدست ‌‌ هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نی نبی گفته که جود و محمده ‌‌ شاخ جنت دان به دنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر دان ‌‌ قهرها را جمله جنس قهر خوان

لاابالی لاابالی آورد ‌‌ زانکه جنسم هم بدان اندر خورد

بود جنسیت در ادریس از نجوم ‌‌ می‌شنیدند از خصوص و از عموم

در مشارق در مغارب یار او ‌‌ هم حدیث و محرم اسرار او

بعد غیبت چونک آورد او قدوم ‌‌ در زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده ‌‌ اختران در درس او حاضر شده

همچنانکه خلق آواز نجوم ‌‌ می‌شنیدند از عموم و از خصوص

جذب جنسیت کشیده تا زمین ‌‌ اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود ‌‌ باز گفته پیش او شرح رصد

جنسیت یکی نوع نظر ‌‌ که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان ‌‌ چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه می‌کشد تن را نظر ‌‌ بی‌خبر را می‌کشاند تا خبر

چونک اندر مرد خوی زن نهد ‌‌ او مخنث گردد و گان می‌دهد

چون نهد در زن خدا خوی نری ‌‌ طالب زن گردد آن زن

چون نهد در تو صفات جبرئیل ‌‌ همچو فرخی بر هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا ‌‌ از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری ‌‌ صد پرت گر هست بر آخر پری

از پی صورت نیامد موش خوار ‌‌ از خبیثی شد زبون موش‌خوار

طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست ‌‌ از پنیر و فستق و دوشاب مست

با نشهت تا چو باشد خوی موش ‌‌ نیک موشان باشد و عیب موش

خوی‌شان هاروت ماروت ای پسر ‌‌ چون بگشت افتادشان خوی بشر

در نشاه و ندار نحن الصافون ‌‌ در چه بابل فتاده سرنگون

لوح محفوظ از نظرشان رفته شد ‌‌ لوح ایشان ساحر و مسحور شد

پنهان و سر نهان همکلامت ‌‌ موسی بر عرش فرعون جهان

در بخش خوش باشی با خویش نشین ‌‌ خوب دیدی کل شیء هر مکان

مثال که از مرده هم یابد شرف ‌‌ تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک او همسایهٔ جسم پاک ‌‌ چون مشرف آمد و اقبال یافت

پس بقم الجار ثم الدار گو ‌‌ گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم سیرت جان می‌شود ‌‌ سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود

ای بسا در گور خفته خاک وار ‌‌ به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند ‌‌ صد هزاران زنده در ظل وی اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز

آن یکی درویش ز اطراف دیار ‌‌ جانب تبریز آمد وام‌دار

صد هزاران وام بود از زر یکی
بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب او بد دل بحر آمده
بر سر مویش یکی حاتم کده

وامها کرده بود بر امید ان وطمع واورا خبر نبود از وفات محتسب

حاتم ار بودی گدای او شدی
سر نهادی خاک پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحر زلال
در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره‌ای را مشرقی
ان بدی در همتش لاینبغی

بر امید او بیامد آن غریب
کو غریبان را بدی خویش و نسیب

با درش بود آن غریب آموخته
وام بی‌حد از عطاش اندوخته

هم به پشتی آن کرم او وام کرد
که به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته زو و وام جو
بر امید قلزم انعام او

وام داران روترش او شادکام
همچو گل خندان از آن روضه کرام

ساحران واقف‌اند ست جدا
کی هشند این دست یا پا دمنی

روبهی که هست آن شیر اش پشت
بشکند کله پلنگان را بمشت

گرم شد پشتش ز خورشید عرب
چه غم استش از سبال بولهب

چونکه دریا فضل دیبان و سحاب
چه دریغ آید ز سقایانش آب

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای
قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

یک سواره تاخت تا قلعه بکر
تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر
که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر

آمدن جعفر به گرفتن قلعه تنها و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع کردن و گفتن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است از حق

گفت آنکه ترک کبر و کر و فن
پیش او آیی بشمشیر و کفن

گفت آخر نی که یک مردست فرد
گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
همچو سیماب است لرزان پیش او

شسته در زین آن ولد عجم بست
کو بیا شرقی و غربی با ولیست

چند کس همچون فدایی تاختند
خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی می‌فکند
سرنگونسار اندر اقدام سمند

داده بودش لطف حق جمعیتی
کو همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن ثنی
کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید ار یکیست
پیش او بنیاد ایشان نادکیست

گر هزاران موش پیش آید سره
کی بنالد ترس باشدش چند

گر هزاران پیش آید موشان ای فلان
نیست جمعیت درونجانشان

هست جمعیت بصورتها فنا
جمع معنی خواه تو از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم
جسم را بر باد قایم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی
جمع گشتی چند موش از همتی

بر زدندی چون فدایی حمله‌ای
خویش را بر گربه بی‌مهله‌ای

آن یکی چشمش بکندی از ضراب
وان دگر گوشش دریدی هم بناب

ان فکی سوراخ کردی پهلوش
از جماعت گم شدی بیرون شوش

لیک جمعیت ندارد جانشان
بانگ گربه کرده سیلانشان

خشک گردد زان یکی گربه عیان
گر بود اعداد موشان صد هزار

از رمه انبه چه غم قصاب را
انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملک است جمعیت دهد
شیر نر در گله کی کانجهد

صد هزاران کونده شاخ دلیر
خود عدم باشند پیش هول شیر

مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه حسن
در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری

بنهد اندر روی یک نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات صدور

روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر

از خدا درخواسته تا توبره / کرد آن نور قوی را ساتره
توبره گفتار کلیمش ای امین / کان لباس عارفی آمد امین

کان گشاد از نور صبری یافتست / نور جان در تار و پودش بافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد خزان / نور ما را بر نتابد عزات

کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر کند
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال

ایچ طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرت ما ساز داند قاروره
گشت مشکاتی زجاجی جای نور / که همی درد ز نوران کوه طور

چشمشان مشکات شد لسان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران درین نور آمده / چون ستاره زین محرفانی شده

زین حکایت کرد آن صدر رسل / ان ملائک لم یزل و لم یزل
گر نگنجد در فلاک و در خلا / در عقول و در نفوس و در خلا

در دل موسی نگر همچو صنیف / گنجد چون وی چگونه بی کیف
تا بد لالی آن دل فوق بخت / تا بدان زین پادشاهی تخت

بی چنین آیینهٔ خوبی من / بر نتابد نه زمین نی زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختم / چون غرض آیینهٔ بر ساختم

بر دو چندین آیینه پنجاه جرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز لبس خویشش بساخت / گر نبود آن قمر را کی شناخت

گنبدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
گشته بودان و بره ستار نور / تا نگر بود از رخ قمرش باحضور

تا هزار دیوارها باز برید / توبره بر نور حق چون بردی
گشته بودان توبره صاحب فنی / بود وقت شور همچون غارفی

زان شود آتش رهین / کوست با آتش زنش آموخته
از هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد

اولا بگشاد دیده چشم و بد / نور روی او از آن چشمش برید
پس زنی گفتش ز چشم عبرتی / گر ز دستت رفت حسرت میخوری

گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
روشنان چشم ز مرد ویران شده است / لیک مهر چون گنج در ویران شد است

کی گذارد گنج این ویرانه‌ام / یاد آرد از رواق و خانه‌ام
نور روی یوسفی وقت عبور / می فتادی در رواق هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در / یوسف است اینجا بسیران در گذر
تا نگر بدیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه کش بد دریچه زان طرف / دارد آن سیران یوسف را شرف
تو دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر / این بدستت است بشنو ای پسر

راه کن اندر درون‌ها خویش را / دور کن ادراک غیراندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین شفاعت دوست کن

چون شدی زیبا بنانی نبیا … کور ماند و جدا از مکسی
پرورش هر باغ جانهارا امش … زنده کرده مرده غم یادیش

نی همه ملک جهان دونه … صد هزاران ملک کونا کون
بر سر ملکانجالش داد حق … ملک تعبیری بی درس و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید … ملکت علمش سوی کیوان کشید
مشرعلاء او شد از علم و هنر … ملک علم از ملک حسن آسوده تن

آن غریب محتی از بیم فام … زنده آمد سوی انعام السلام

رجوع کردن بحکایت آن [illegible] کرده

شد سوی تبریز و کوی گلستان … خفته امیدش فراز بوستان
زد زمین بر درد ملکا یمنی … برامیدش بد شنی در دو شنی

جانش چندان شادان دوستی … از نسیم یوسف مصر وصال
گفت یا خادی عما یه تا فتی … جاء اسعادی وطاب با فتی

ایرکنی یا ما فتی طاب الاموت … از تبریز اما جات الصدو
اسرحی یا فتی حول الریاض … ان تبریز فیها نعم المعاض

سار بانا بار بکشا اشتران … شهر تبریز است و کوی دوستان
فر فردوس بستان بالیزدا … شعشعه عرشیست این تبریزها

مرنه ماتی نور روح انگیز جان … انفراز عرش بر تبریزیان
چون فنای محتسب جسته انیز … خلق کفتندش که بکذیشتان

او بیابان زد او دنیا نقل کرد … مرد و زن از واقعه او زرد روی
رفت ان طاوس عرشی سوی عرش … چون رسید از ما نفاش نوش

سایه اش کرچه پناه خلق بود … در نورد یدا قماش زود زود
بانان کشتی از بن ساحل بن … کشته بودان خواجه زین غمخانه سیر

نعره زد مرد و بیهوش وفتا … کوئیا او نیز در پی جان بداد
پس کلاب وفا ب دوش زند … هم همان بر حالتش کریان شدند

تا لشب بیهوش بود او بعد از آن … نیم مرده باز کشتا زعیب جان

باخبر شدن [illegible] محتسب [illegible]
[illegible] اعتقاد [illegible] محبت الوف

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار … مجرمم بودم بخلق امیدوار

کرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود … هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کلاه بخشید و تو سر پرخرد … او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرفشان … او ستورم داد تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم بصیر … خواجه نقلم داد و تو سمع بصیر

او وظیفه داد تو عمر و حیات … وعده اش از وعده تو طیبات
او تاثم داد تو چرخ و زمین … در رفاقت او و صد چون او تهان

نیازان او است و زنان زیاد … نان از ان لست تا نان تو سید
ان سخا و رحم هم تو دادیش … کز سخاوت منفرد بودی بیش

من کرا و را قبله خود ساختم … قبله را اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین … عقل میکاری نبد اندر آب و طین

چون همی کردا زعدم کردون بلند … وین بساط خاک را میکسترید
اخر از میساخت و مصلحها … وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا اسرار پنهانی و فاش … مضمر این سقف کردون و فراش
آدم اسطرلاب اسرار علو … وصف آدم مظهر آیات او ست

هرچه در وی مینماید عکس اوست … همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت … هر اوصاف از لغات ده هبوط

تا رحز

تا نجوم غیب از خورشید روح — عنکبوتش شرح کوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد — بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این — غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون — عکس خود را دید هر یک چه درون
از برون دان آنچه در جاهت نمود — ورنه آن شیری که در چه شد فرود
عکس در چه دید آن بیرون بد — همچو شیری کو بلا اندر چه دوید
برد خرکوشیش از چه کای فلان — در زنخ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و او را در کشید — چون ترا نزد غالب تو بی سر کشید
ان مقلد سخرهٔ خرکوش شد — از خیال خویش پرده پوش شد
او بکفتا این نقش و این اوتاب نیست — این بجز تقلید از قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی — ای زبون شش جهت ده در ششی
ان عدا و تا ندرا و عکس هست — کز صفات قهر اینجا مشتقست
ان کنه در وی ز جنس جرم تست — تا بمیان خود از طبع
خلق زشتت در دو رویت بد نمود — کر ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آیینه بر آیینه مزن
میخندد بر آب استارهٔ سنی — خاک تو بر عکس اختر میزنی
کین ستاره نحس دارای علامت — تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش — چون ز نرسندادی ز جنس اختری
عکس پنهان کشت اندر غیب ماند — تو کمان بردی که این اختر نماند
ان ستاره نحس هست اندر سما — هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی سوی بست — نحس این سو عکس نحس بی سویست
داد داد حق شناس و بخشش — عکس آن داد ستاند پنج و شش
کر بود داد خشانا فزون زیک — او بمیرد آن بماند بی بدیک
عکس آخر چند باید در نظر — اصل بینی پیش کس ای کژنکر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه — یحیی الموتاست فاخبار الیه
داد حق با تو در آمیزد بجان — انچنانکه او تو باشی و توان
کر نماند اشتهای نان و آب — بی هلالت بی زد و قوت مستطاب
فربهی کر رفت حق در لاغری — فربهی پنهانت بخشد از سری
چون پری را قوت از بو میدهد — هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی در سند — حق بعشق خویش زنده میکند
نو خیانت عشق خواه و جان بخواه — تو از آن ده خواه و ناز
خلق را چون آب دان صاف و زلال — اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان — چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق — داد ایشان را داکاهی حق
قرنها بکذشت و این قرن نویست — ماهی آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم — لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام — این معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار — عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان — لیک بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست — دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آیینهٔ خوبی او — حسن ایشان عکس مطلوبی اوست
هم باصل خود رود این خد و خال — دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذر زین حول
خل دو باشد در دو شاهد احول
خواجه را چون غیر گفتی از قصور
شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را کو در گذشتست از اثر
جنس این موشان تاریکی مگر
خواجه جان را مبین جسم گران
مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین
منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را شپره مدان
آنکه او مسجود شد ساجد مخوان

عکسها را ماند و این عکس نیست
در مثال عکس حق بنموده نیست
آفتابی دید او جامد نماند
روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملایک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد
دامنش را دید آن پرسیب کرد
آنکه در جو دید کی باشد خیال
چونکه از دیدن شدش پر هر جوال

تن مبین و آن مکن کانصم بکم
کذبوا بالحق لما جاءهم
با و مثنا اند میتا نا احمدست
دیدن او دیدن خالق

خدمت او خدمت حق کردنست
روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان
نی دقیقهٔ آفتاب فرقدست

هم از آن خورشید زد بر روزنی
لیک از راه و سوی معبود نی
در میان شمس و این روزن رهی
هست روزنها نشد زو آگهی

تا اگر ابری برآید چشم پوش
اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این روزن و هوای شش جهت
در میان روزن و مه ما لفظ

مدحت و تسبیح او تسبیح حق
میوه می روید زمین این طبق
سیب او بد زین سبب خوش بی حجب
عیب ناید گر نهی نامش درخت

این سبدها تو درخت سیب دان
چون میان هر دو نامد بی فغان
انجیر بوستان درخت باق
زین سبد رعیت همان نوع ثمر

پس سبدها تو درخت بخت بین
زیر این سایه سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آوردای مهرتان
نان چرا ای گوییش محمود جان

خاک ره چون چشم روشن کرد و جان
خاک او را سرمه بین و سر مزن
چون برویا این نمی تا بد برق
من چرا بالا کنم رو در عیوق

شد ز شاه شش جهتها نای مار
در چنین جو خشک کی ماند کلو
پیش از این خورشید کی باید هلال
با چنان رستم چه باشد نور زال

طالبست و غالبست آن کردگار
تا ابد هستیها برآرد او دمار
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان
بنده را در خواجهٔ خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه آفرین
فانیست و مرده و مات دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را
گم کنی هم متن و هم دیباجه را

چون دو دیدی خوف شد سهمش
آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دوبین همچو غریب شهر کاشان عمر نام کز آن یک
دکانش بسبب آن نام نان نایابد کان دیگر حواله
میکرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی است
در حق او همگی در عمر نان نفروشند

گر عمر نام تو اندر شهر کاش
کس بصد دانگت بفروشد نان

چون بگیرد کان یکی نفروخت عمر
این عمر را نان فروش ای کریم

او بگوید رو بدان دیگر دکان
نان یکی نان بر از این جاه نان

گر بنودی احولانه در نظر
او بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اشراق آن نا احولی
بر دل کاشی شدی عمر علی

او از اینجا گوید آن خباز را / تو عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر نان در کشید / پس فرستادش به دکان بعید

کان عمر را نان ده ای انباز من / نو تو یعنی فهم کن ای یار من
او همت زان سو حواله می‌کند / هین عمر آمد که بر نان زنند

چون شنید کان عمر بودی برو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور به پیک دکان علی گفتی بگیر / نان از اینجا بی حواله بی زحیر

احول دو بین چو بشنید این نو / احول دو بین تو یکی را دو فروش
اندر آن کاشان دینار احولی / چون عمر می‌کرد چون بنوی علی

هست احول نا دو بین دو بار تر / گوشه گوشه نقل قوای ثم
ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست بر بین عرصه هر دو سرا

وا ببیدی انحوا الرجا بطا / اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با سمن / همچو جوهر تو خیال ظن مبر

گر ترا از عین این عکس نقوش / چون حقیقت گرد و بینی نقود
چشم انا بر آب از حول خرمی شود / عکس می‌بیند سپید پر می‌شود

پس بمعنی آب باشد این سراب / پس شو عریان چو بلقیس از حجاب
بار کو نا گونست بر پشت خران / هین بیک چون این خران بو بران

بر یکی خر بار لعل و گوهر است / بر یکی خر بار سنگ و مرمر است
بر همه جوها تو از حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضر است این نه آب دام و دد / هر چه اندیشی نماید حق بود
زین سبب کیاه گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیث و هم

اندرین جو ابحر بر بالا ستید / خواه بالا خواه در روی بار
اند کو جوها مکبر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را

توزیع کردن نانبای عهد در جمله شهر تیز و جمع شدن اندک چیز در رفتن آن عجیب نزیب محتسب

این سخن پایان ندارد ای عزیز
کو بکرد اندر دو خواجه شد کی

واقعه آن نام او مشهور شد
پای مرد اندر دو او و نحو شد

انچه تو صنع کرد شهر گشت / از طمع میگفت هر جا سر گذشت
هیچ نا ورد اندر کدیر بست / غیر صد دینار آن کدیر بست

بای مرد آمد بر ش دستش گرفت / شد بکوران کریم باشکفت
گفت چون توفیق یابد بنده / کو کند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا آمد یقین / چون باحسان کرد و توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / تو چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای حق شکر تو کردم بجان / چون ز بو واصل نعمتی وهان

گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام من
بر کریمی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت آن نعم

چون بکوران ولی نعمت رسید / گشت گریان زار آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مر بجای غوث ما نبای سبیل

ای غم انفاق ما بر خوان مرت / ای ز جود عام و احسان بت
ای فقیران را عشیره و الدین / در خراج و خرج و در ابقای دین

ای چنین از بهر نزدیکان کمر   داده تحفه سوی دوران نگر
پشت ما از تو بود ای آفتاب   رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای بدا بر وی که ندیده کسی   ای چو میکائیل بوده رزق ده
ای دلت پیوسته بادی غنی   ای بقای مکرمت عنقای عنی

یاد نا ورده کر از ما لم حیر   سقف قصر همت هر گز نکفت
ای من و صد همچو من در ماله   من ترا چون نسل نو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما   نام ما و فخر ما و بخت ما
تو بمردی تا رو بخت ما بمرد   عیش ما و رزق مستوفا بمرد

فاصد کالا لف در بزم و کرم   صد چو حاتم کاه ایثار و نعم
خاتم از مرده بمرده می دهد   کرد کانهای شمرده می دهد

تو حیاتی می دهی دم نفس   کر دو ملبس در نکنجد در نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار   ند نفقدی می کشادی شما

وادی نا بوده یک خوی ترا   ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را نکرد هم لطف شبان   چون کلیم الله شبان مهربان

گوسفندی از کلیم الله گریخت   پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو   وان رمه غایب شده از پیش او

گوسفندان ماند کی شد شست ماند   پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش   او نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرکی و خشم نی   عز مهر و لطف و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نماند   طبع تو بر خود چرا استم براند

با ملایک گفت یزدان آن زمان   کر نبوت را نمی زیبید فلان
مصطفا فرمود کر خود هر نبی   کرد چو پانیش بر بنا و صبی

نبی شبانی کرد نوع امتحان   حق نهادش پیشوای جهان
گفت سایل که تو هم ای پهلوان   گفت من بودم دهی شبان

تا شود پیدا وقار و جبر شان   کرد حق پیش از نبوت شان
هر امیری که شبانی و بشر   انچنان باشد که اردو هو نمر

حلم موسی یا رب اندر عمخوری   اینجا آید پدید بی و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانی   برقرار چرخ مه روحانی

اینچنین کر انبیا را زین دعا   بر کشید و داد دعی اصفیا
خواجه تو باری بدین چو   تا نجم گری کور کرد ت شا

دانم اینجا در مکافات ایزدت   سر ودی جاودا نم بخشدت
بر امید کف جود و رای تو   بر وظیفه دادن ایقای تو

وام کردم نه هزاران زکات   تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چمن   کوی یام بستان دو صد خندان زمن

تو کجایی تا مرا خندان کنی   لطف و احسان چون نخداوند کنم
تو کجایی تا بری در محرمم   تا کنی از نوام فاقه ایمنم

من بمنکویم بس و تو مفصلم   گفته کین کر از بهر دلم
چون همی کنجد جهانی در طنی   چون نکنجد آسمانی در زمین

خاش لله تو بر وفا ز جهان   هم بوقت ز[illegible]کی هم این زمان
در هوای عنبر عنبر می بد   سایه او بر زمینی میزند

جسم سایه سایه این دست   جسم کی ماند خود سایه دست
مرده خفته نور او چون آفتاب   در فلک تا بان دین در جوم خواب

جان نهان اندر خلد و همچو بنجان   [illegible] میکند زیر [illegible]
روح همچو نام در پی مجسد   هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و گفتار تو
وی عجب کو آن عقیق قندخا / وان کلید قفل مشکلهای ما

وی عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند همچون فاخته کوئیم کو / کو و کو و کو و کو و کو و کو

گوئیم آنجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
گوئیم آنجا که بوقت علتی / چشم پرّد بر امید صحتی

گو هم آنجا که امید روشنیست / میرود در وقت اندوه و حزن
گو هم آنجا که دل و اندیشه‌اش / دایم آنجا بود و شیر بیشه‌اش

آن طرف که بهر دفع زشتیی / باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند / با زبان و هو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی / کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میز نبشد کو زبرق

جزر و مدش بحر پر بیند / منتهی شد جزر و باقی ماندند
نز هزاران دم وام و من نیز دست / هست ازین توضیع صد دنیا

حق کشیدت مانده ام در کش مکش / میروم نومید ای حال تو خوش
همتی میدار بر حسرت تست / ای همایون روی دست و عصر

آن در سرچشمهٔ اصل عیون / یافتم در روی بجای آب خون
چرخ ازین خسته‌تابان تاب / جوی ازین جویست آبان تاب

محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران هستند کو آن آفتاب
گر شدی سوی خدا ای مجتبا / پس بسوی حق بدم ای هم

مجمع وانی علم یا ذی القرون / هست حق کل الینا راجعون
نقشها گر بیخبر گر باخبر / هست خاطر در بکف نقاش در

دم بدم در صفحهٔ اندیشه‌شان / محو و ثبتی میکند آن بی‌نشان
خشم می آرد رضا می آورد / بخل می آرد سخا می برد

بملحظه مدرکاتم شام عد / هیچ خالی نیست اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کاردان / کوزه از خود کی شود پهن و دراز

چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه او خود چون بدوزد یا درد

مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه او چون خود بود پر یا تهی
هر دمی پر می شوی یا خود تهی / پس بدان کاندر کف صانع ویی

چشم بند از چشم روزی که رود / صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخبر

گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولانرا چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه بخوبی آن اسب

بود امیری را یکی اسب گزین / در گله سلطان نبودش مثل این
شه سواره گشت با موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه با اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر / هر یکی اندیگری خوبتر

غیر چستی و گشی و روح صفت / حق بر او افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد تا زند بر عقل راه

چشم من سیر است و پر است و غنی / اندو صد خورشید یابد روشنی
این رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسبم در رباید ناحقی

جادویی کرد ستجادو آفرین — جذبه باشد آن ز خاصیت آن
فاتحه خواند و لبی لاحول کرد — فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد

تا نکرد او تا فاتحه خود می‌کشید — فاتحه در حق وی آمد مفید
گر خدا منعم هم توبه اوست — نه بعد عذر از نظر تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذبه آن سر است — کار حق هر لحظه نادر آور است
است سنگین کاو سنگین بلا — میشود همچو باز مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی — نیست بت را فرقتی روحانیی
چیست این جا ز پنهان اندر نهان — در جهان تا بنده از دیگران

عقل محبوس است جان هم زین نگین — من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین
چونکه خوارم شهر نجولان کشت — با خواص ملک خود هم راز کشت

بس به هنگان بفر موبان ما — تا بیابی بنده سبب را زان خاندان
همچو آتش در رسید نداند کرد — همچو شمعی گشت امیر همچو کوه

جانش اندر دید و عین الیقین سید — جز عماد الملک ز نهاری ندید
گر عماد الملک بر پای علم — بهر هر مظلوم و هر مفتون غم

محترم‌تر زو نبد جود سر بدی — پیش سلطان بود چون همسری
پس همایون رای باید — آزموده رای او در هر مراد

هم به بذل هم به جان هم به مال — طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب مخلص — در صفات و فقر و خلقت مفلس

بود هر محتاج را دفع ضرر — پیش سلطان شافعی همچون پدر
من بدانم اینتر جی ز حلم جدا — خلق او بر عکس خلقان جدا

مردم از صد جرم تا شافع بدی — چشم سلطان را از او شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک زاد — سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

او چو با هر چه دارم گو بگیر — تا نگیرد خاص ملک را او مفیر
این یکی اسبی که جانم بهر او بست — گر برد از من یقین ای خیره دست

گر برد این اسب را از دست من — من یقین دانم بجانم ز نیستن
چون خدا بو سنگ داده است — بر سرم با لای مسیحا زود دست

اندرین وند و عفا دم صبر هست — این تکلف نیست بی تزویر نیست
گر درین که می‌نیاری با وردم — امتحان کن امتحان گفت و هم

این عماد الملک گر یابد شمال — پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد — تا رو گریان با [illegible] تا العباد

ایستاده تا ز سلطان می‌شنید — واندران اندیشه این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان گر رفت دم — گر نباشد ساختن جز تو بنا

تو ازان خود مکن این تو مکر — کی چو او خواهد خلاص از تو امیر
زانکه محتاج‌اند این خلقان همه — از گدائی کبر [illegible] همه

با حضور آفتاب با کمال — رهنمای جستن از شمع ضلال
با وجود آفتاب خوش بلاغ — رهنمای جستن از شمع و چراغ

بیگمان ترک ادب باشد ترا — کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب کفرها در افکار — همچو خفاشند ظلمت دوستدار

در شب اخفاش گر می‌جو مزرد — کرم تا خورشید جان می‌برد
در شب اخفاش از کرم مست — کرم از خورشید جنبنده شدست

آفتابی با ضیا نوعی بعهد — دشمن خود را بنوا لرمی دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست — چشم بازش راست بین و دور نیست

کر بشب جو بیچو خفاش او بخو — در دادن خورشید لا الله کوش او
گو بدیش کبر [illegible] — علتی دارد تا باری چه شد

انجامه

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیاز خاضعی سعدانیی

[illegible] یوسف در حبس بضع سنین

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانیی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا چو خفاشی تو افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس داد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نی غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
[illegible] بیرون شدن بر تو درشت / می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وآن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه برکنش / گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر / که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان باثمن / پردهٔ بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ماست هم از ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام / شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود ده این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جهان زین ظلم نادرست و معی / گر بمن آمد ولی بروی مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست / هر زمان میشد [illegible]
اندرون سو و برون چون [illegible] / در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بُد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان / پیش خانه شاه سرهنگان کشان
الحق اسبی بود این چرخ کبود / آنچنان کز تقبه ملک بود
می‌ربود آن فرّ او هر دیده را / جرم آن برق مه نایدها
همچو مه همچون عطارد تیز زید / گوییا صرصر علف بد پیش او

ماه عرصهٔ آسمان از دور شبی   می ببیند اندر سپهر و مذهبی
چون شکسته مه بدید او اجزا   از چه منکر می‌شوی معراج را

صد چو ما هست ای عجب در یتیم   گر ببیند نیمه‌ای او شد مه دو نیم
ای عجب کنند شکاف سر نمود   هم بقدر ضعف حس خلق بود

کار دنیا را بنیای مر سلوت   هست در افلاک و انجمها برون
تو برون و هم نه افلاک و ملا   انکهان نظاره کن آن کار بود

در میان بیضه چون فرخها   نشنوی آواز مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت   تا سبب تخم و شاه کوی و سرکشت

آفتاب لطف حق بر هر که تافت   از سگ و از سنگ و کهف فتافت
تا به لطفش با تو یکسان هم بنان   سنگ‌ها و لعل‌ها داد او نشان

لعل‌ها زان هست گنج مقتبس   سنگ‌ها گوهر و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب   آنچنان نبود که افتد با اضطراب

چون همی حیران شد آن شاه فرد   روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوش اسپی هست این   از بهشت است این مگر نه از زمین

پس عماد الملک گفتش کای خدیو   چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر اینجا او وی کرد دیده بند   پس کش و رعناست این مرکب بلند

هست ناقص آن سر اندر پیکرش   چون سر گاو است گویی آن سرش
در دل خاک رزم شه این کار کرد   اسب را در منظر او خوار کرد

چون غرض دلاله گشت و واصفی   از سر گاو این پس نابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود   دیو دلاله در ایمان شود

پس فروشد ابلهی از اشتاب   اندران تنگی نتابد بر تو آب
آن خیالی باشد ابر تو نی   قصد آن دلاله جز تحریر نی

این نمان کر تو صحیح و فرهی   صدق‌ها بهر خیالی میدهی
منفروش هر نمانی نیکان   همچو طفلان مستانی کرد کان

پس دنان رنجوری و رود اجل   نیست نادر گر بود امنیت عمل
در خیال صورتی چون شید   همچو جنی دقت دق بوسید

هست آغاز چون بدر النخال   لیک آخر می‌شود همچون هلال
گر تو اول بنگری و آخرش   فارغ آیی از فریب باتش

چون تو سیدست دنیا ای امین   امتحانش کم کن از دور یمین
شاه دید آن اسب را با چشم حال   آن عماد الملک با چشم مآل

چشم شه دو گز همی‌دید از لغز   چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه هست آنکه بر دارد همی کشد   از پس پرده به بینیخان رشد

چشم مه چون با خوش گشته جفت   پس بدان دیده جهان را حقیر گفت
نی یکی دمش که بشنید او و حد   پس بشر با مدد دل شه شهراب

چشم خود بگذاشت چشم او گزید   هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود این تا برد   از نیا فان در دل شه سر کرد

در پستان حسن او پیش نظر   این سخن بد در میان چون بانگ در
پرده گردان تکیه بار روشهر   تا از آن پرده نماید مر سهر

تا کر نتابی کر بر شاز حصون   در جهان عنبانگ گفت و فسون
بانگ در دار گفته‌ها از قرآن   یا مگر بانگ باشد ست این با فران

بانگ محسوس اندر حس برون   بصر و بنا این بانگ را ولا تبصرون
خلق حکمت چونکه خوش آوا شد   تا چه در در روض جنت باد شد

چونکه می که سنگی می کنی   بر حیات و ناحیتی می زنی
چونکه نغمه و لطفی مرده   ان حیات و ذوقها نهانی شود

دید خود بگذار از دید خسان
که بمردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی که چه
که عصا ام کش که کورم ای اخی

چون به بینی نیست آن تو کو دنه
آن عصا کش را گزیدی در سخن

دست کورانه بحبل الله زنه
جز بامر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا
که هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هوا
مرغ را پرها ببسته از هوا

حوت اندر تابهٔ گرم از هواست
رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست
چار میخ هیبت و دار از هواست

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین
شحنهٔ احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجهاست
لیک تا نجهی شکنجه در قضاست

چون رهی اشکنجه بینی و دمار
زانکه ضد از ضد گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه
او چه داند لطف دشت فیخ

چون رها کردی هوا از بیم حق
در رسد سغراق از تسلیم حق

لا تطرنی فی هواک سل سبیل
فی خوة الله نحو السبیل

لا یمکن طوع الهوا مثل الحشیش
ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان اسبها و اسب بید
نود تر زین مظلمه بادم خود

با دل خود شه بفرمود انتقاد
شیر را مفریب ای راس البقر

پای گاوان در میان آری بجاو
نوفتا و در حق تر اسب شاخ گاو

پس مناسب صنعتست ای شهزاد
این نهد بر عضو اسبی جسم گاو

زاد آبرا نامناسب ساخته
تیرهای بوالعجب برداخته

در میان قصرها تخریجها
از سوی آن سوی آن تسخیرها

دیده روشان عالمی مشتهی
در میان خرگهی خندید قضا

که چگا بوسی نماید شاه را
که نماید روضه قعر چاه را

قبض و بسط دل بود از ذوالجلال
دم بدم چون میکند سحر حلال

زین سبب درخواست از حق مصطفی
زشت را هم زشت و حق را حق نما

تا بآخر چون بگردانی ورق
از پشیمانی نیفتی در خلق

مکر گر گردان عماد الملک فرد
مالک الملکش بدان ارشاد کرد

مکر حق سر رشتهٔ آن مکرهاست
قلب بین الاصبعین کبریاست

تا نهایت آمدین خوش سرگذشت
چون غریب از کوی خواجه باز گشت

رجوع کردن بقصهٔ آن پای مرد و آن غریب

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس
آتش و داند زدن اندر پلاس

پای مردش سوی خانهٔ خویش برد
مر دو صد دینار را بر او شمرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت
کز امیدا اندر دلش صد گل شکفت

آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود
با غریب از قصه او لب برگشود

نیم شب بگذشت و افسانه کنان
خوابشان انداخت در مرعای جان

دید پای مرد آن همایون خواجه را
اندر آن شب خواجه بر صدر سرا

خواجه گفت ای پای مرد با نمک
آنچه گفتی من شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادیم فرمان نبود
در جوابت لب نیارستم گشود

با چو واقف گشته‌ام از چون خود
مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش
تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا ندرد پردهٔ غفلت تمام
تا نماند دیگ محنت نیم خام

ما همه نوشیم گر شد نقش نوش
ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
این جهان پرده است و عینست آنجهان

روز کشتن روز پنهان کردنست
تخم در خاک پریشان کردنست

بشنوا کنون داد مهمان نجیب

من همی دیدم که او خواهد رسید

من شنیدم اندم از امین خبر

بسته بهر بود شتر بار دکر

که وفای وام او هستند پیش

تا که ضیفم زان نگردد سینه ریش

وام دارد از ذهب اوصد هزار

وام او را بعضی کو بدین واگذار

گفتن خواجه در خواب [illegible] با آن [illegible] وام آن [illegible] تا [illegible] جایی [illegible] نیم را [illegible] کردن [illegible] کالبد او [illegible] و [illegible] اگرچه او آن هیچ قول [illegible] آنجا بگذارند

فضله ماند بعضی این کو خرج کن

در دعا گوی مرا هم درج کن

خواستم تا خود بدست خود دهم

در فلان دفتر نبشستیم اندرم

خود اجل مهلت ندادم تا کز من

خود بدست خود دهم در عدن

لعل و یاقوت است بهر وام او

در خوبزی و نوشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام

من غم او باز پیشین خورده ام

قیمتش را ندانند جز ملوک

فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک

در بیوع آن کن تو از خوف عذاب

که رسول آموخت سه روز اختیار

تا ز بسیاری آن زر نشکند

بیکرانی پیش آن مهمان نهد

ور بگوید نخواهم این فره

گو بگیر و هر کرا خواهی بده

آن کسادان مرترا و در صفت

که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وا دهتان را سلام من بگو

این وصیت را بگویم مو بمو

تا بخوردادم باز نستانم نفیر

سوی بستان باز ناید هیچ

کشته باشد همچو سلق یا کدو

مستتر و مخلص بر قول رسول

ور ببر شیده دو دینا بیان نقدش

تا نریزد از عطا آن بر سرش

هر که آنجا بکند وزنی بده

نیست هدیه مخلصان مستترد

بهر او بنهاده ام آن نقد و مال

کرده ام من نذرها با ذو الجلال

ور نهادند چیزی باشد

بیست چندان خود زیانشان اوفتد

کرد وانم را بجوالا نند نقد

صد در محنت بر ایشان بر کشود

از خدا امیدوارم من بلی

که بپاشند حقرا با مستحق

دو قضیه دیگر او واشرح داد

لب بدکران نخواهم بر کشاد

تا بماند دو قضیه سربداز

هم نگردد مثنوی چندان دو تا

بر جهید از خواب انگشتان زنان

که غزل خانان و کم نوحه کنان

گفت مهمان در چه سودا آمدی

پای مردا شب چه خوش بجهاگی

تا چه دیدی خواب ستراى العلا

که بمنکیجی تقد د شهر و سرا

خواب دیدی وصل تو سبید شان

که رمیدستی ز حلقه دوستان

گفت سودا ما که خوابی دیدنا

در دل خود آفتابی دیده ام

خواب دیدم خواجه بیدار را

ای سپرده جان بی دیدار را

خواب دیدم خواجه معطی

واحد کالالف ان امر عنی

مست بیخود این چنین بر می طپید

تاب مستی هوش و عقلش برد

در میان خانه افتاد او دوتا

خلوتی با تنبیه کرد آمد فراز

باز با خود گفت ای بحر خوشی

ای نهاده هوش‌ها در بیهشی

خواب در بنهاده بیداری

بسته در بیدلی دلداری

خواجگی بنهاده در ذل فقر

طوق دولت بسته در غل عنق

ضد اندر ضد پنهان مندرج

آتشی اندر آب سوزان مندرج

روضه اندر آتش نمرود دن

دخلها رویان شده اندر دل

تا بگفته مصطفی صدر منضج

السماح و یا اولی النعم الرباح

بوصل ان

مطلوب

ما نقص مال من الصدقة قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش ما قرونی و بند و دو زکات / عصمت از فحشا و منکر آن

ان زکات کیسه‌ات بدهد پاسبان / ان ضلالت هم زکات کان شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ

دیک کشتن قوت جان از شوق / نان غذا داده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودی / دو سرشت ساجدی مسجودی

آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرونه نوری و شمع عالمی
در درخ در خوفها زان انجی / در سواد چشم خندیدن روشنی

اندرون کاو تن شهزاده / گنج در ویرانه بنهاده
تا خبیری گیرد از نفیس / کاو ببیند شاه را یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در ممالک من فلان جا چنین ترتیب دهید [illegible] فلان جا چنین نوا کنید [illegible] از آن قلعه حذر کنید و گرد آن مگردید

بود شاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری افزوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العین شهان هر سه چو شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / میکشید آب نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این حوض شتاب / می‌رود سوی ریاض ام و اب
تازه می‌باشد ریاض والدین / کشته جاری جانشان با نهر دین

چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید بیند / کر نغرنندان شجر نم می کشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان ای غافلین
این کشیده ز آسمان تا زمین / تا بهارا کشته چشم تو همین

تن تناجای جهان دزدیده / پایه پایه زین جهان ببریده
از زمین و آفتاب و آسمان / تا بقا بود و متی و جسم و جان

تا تو پنداری که کر بودی یگان / باز بستانند از تو این وان
کالهٔ دزدیده نبود با بدید / لیک آید دزد را دنبال داد

عاریه است این که همی باید بتافت / کانچه بگرفتی همی باید بداد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را با آن دگرها بسته است

بیان استمداد [illegible] و مستغنی شدن [illegible]

سهمه نسبت بجان میکوییش / نی بنسبت با صنیع محکمش
حبذا کاریز اصل خیرها / فارغت آرد ازین کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زان کم میشود فاسد شوی
چون بجوشد اندرون چشمهٔ / وا ز سراب چشمها گردی غنی

قرة العینت حیات و کل بود / زابتهٔ این قرة درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد در فزون

چونکه دشمن گرد آن قلعه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را ز آنها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر دردی نهان بودی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور

که علامت که ذلک التجافی عن دار الغرور که ازین چون ببرد راه آن چشمها اختیار در طلب کردن آن چشمه رایم [illegible] شود

پیش ایشان مرد است بر چپ … کر بپیچانم سر تو جزی بپیچید
خود عنکبوت بد ترا من دیده ام … چون سپاه رنج آمد بسته دم
کز ترا یاری دهم من با توام … در خطرها پیش تو من میدوم
جان فدای تو کنم در انتعاش … دستی شیری مردانه باش
او … ات خنده لب گشاد … چون قدم بنهاد در خندق بلا
تو نرستیدی ز علت کودکا … من همینم سهم تو دستان زبان
فاعل و مفعول در روز شمار … روسیاه هندو حریف ننگ
عولنا و کولنا کوه از نفیت … در خلاص و فوز می باید شکیفت
جز کشانی با اکروا کرده اند … از بهار فضل آمید انخوان
چون برانند از پشیمانی چنین … عرش لرزد از انین المذنبین
کای خدا نان و اخو بیده از غرور … نلت ریاض خلد و ذات ربّ الغفور
هر دو را ز تو بیخ ده اندر بیان … او بکفتی کر ترا وقت غمان
کو ترا در تن تم انده در حیل … حق پی شیطان از نیسان نور مثل
مخلص تو باشم اندر روز جنگ … اسیرت باشم کر بتی خذ نت
ان جوال خدعه و مکر و دغا … سوی کفرش آرد و نفس عشق ها
کو بدش بعد و کر بزاد دم نقی … هین بیا من طمعها دادم بتو
تو بابین تن دیرها ام کی دهی … کفت حق او خود نبا شداریی
در چه بعد اند در بئس المهاد … ره رو و رهزن یقین در حکم با
غافلند اینجا و انجا غافلند … مرغ و خر کر اینجا در کلند
امر او کیرید او نعم الامین … تو بتر بندد خدا تو بر بذیر
دستشان کیرد بالا می کشد … الحنان لرزد که مادر بر ولد
انهوای حق بود نی تاولان … تعدانان نان دیق زلی خالق

چونکه دریا و سایط دشک کرد

[illegible]

تشنه چون ماهی بتر لب خشک کرد
عزم ره کردند آنهم سر بسر … سوی املاک پدر رسم سفر
دست بوس شاه کردند و وداع … پس بدیشان کفت آن شاه مطاع
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا … تنک آرد بر کلهداران قبا
روو پشت و سقفها و برج و … جمله تمثال و نگار و صورت است
چونکه یوسف سوی او می ننگرید … خانه را بر نقش خود کردان کند
هر ده یه روشنان خلاق قمر … شش جهت تا مظهر آیات کرد
هر آن فرمود با انا … براد … حیث ولیتم فثم وجهه
انکه عاشق نیست او در آب در … صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت حق بیند اندر روی حور … همچو مه در آب از صنع غفور
دیوار کر عاشق شود هم کوهر … جبرئیلی کشته و آدمی بود
در طواف شهرها و قلعها … از پی تدبیر دیوان و معاش
هر کجا تا دل کشد عازم شوید … فی امان الله دستافشان روید
الله الله زان دز ذات الصور … دور باشید و بترسید از خطر
همچو حجرهٔ ان زلیخا پر صور … تا کند یوسف بنا کامش نظر
تا بهر سو بنکرد ان خوبرو … روی او را بیند او بی اختیار
تا بهر جوان نامی که انکرند … از ریاض حسن ربانی چرند
دو فرح کردد رخ آن خوبرو … در درون آب حق را ناظرند
صورت عاشق چو فانی شود رو … پس درین آب کنون کی بیند کو
غیرتش بر عاشقی و صادقیست … غیرتش بر دیو و بر استوریست
سلّم شیطان اینجا شد بدید … کر بدید شد بفضلش پایش

این سخن پایان ندارد باز ران … جانب احوال آن شهزادگان

این سخن پایان ندارد

این سخن پایان ندارد ای گروه — هین حذر زین قلعه پر از شکوه
هین مبادا که هوستان ره زند — که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض — بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به — از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر — ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان — خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود — از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال — در هوا افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست — که بباید سرّ آن را بازجست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع — چونک الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد — نهی بر اهل هوا تحریص شد
پس ازین یغوی به قوماً کثیر — هم ازین یهدی به قلباً خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا — بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم — بر سمعنا و اطعنا مانیم
رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان او
لیک استثنا و تسبیح خدا — ز اعتماد خود از ایشان شد جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی — گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست — صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرقها مخلص یکخانه است — این هزاران سنبل از یک دانه است
دانه دانه خوردنیها صد هزار — جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام — سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای — که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز — وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار — غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام — سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما — رایض چستیست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام — جز ز تصریف سوار نیکنام
مایل گل سوی بستانها شده — گل نموده آن و آن خاری بده
هیچشان این نه که گویند از خرد — بر گلوی ما لگدها می‌زند
آن طبیبان آنچنان بنده سبب — گشته‌اند از کار یزدان محتجب
کو بهر بنده در سبیل گاو خر — بانگ یابی در مقام گاو بن
از خری باشد تغافل خفته‌وار — تا نگویی که کیست این خفته‌کار
خود بگفته کین مسبب‌ها ذکر است — نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده‌ای — سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهویی به صیدی تاختی — خویش را خود صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر لیس — نارسیده سود افتاده به حبس
چاه‌ها کنده برای دیگران — خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب — پس چرا بدظن نگردی در سبب
پس کسی از مکسبی خاقان شده — دیگری از مکسب عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده — بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود — تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگیری هم دلیر — که پس آفتهای پنهانست زیر
ستر استثناست این حزم و حیل — تا نکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست — تا حیل اندر دو چشمش خر نماست

توی آخر سوی توی — از تو استاما نه این توی نیست
این توی ظاهر که پنداری توی — هست این بد سر سوی آنجا توی

بصد فلوزان چرا جای کهی — توی خود را تو مدان میدان شکر
توی بیگانه است با تو این توی — توی خود را یاب و بگذار از دوی

توی آخر سوی توی اولست — آمده است از بهر تنبیه ملست
توی تو در دیگران آمد پدید — من غلام مرد خودبین چنین

آنچه در آیینه می‌بیند جوان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم — با عنایات پدر باغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را — وان عنایتهای بی اشباه را
تک در افتادیم در خندق هم — کشته و خسته ملامی ملجم

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش — بود و مان با این بلا آمد به پیش
لاجرم دیدند کار خویشتن — آنچنانکه خویش با بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار — بعد از آن که شد کشتم وکار
شاه بر ما مهر هست از ذکر حق — یکقناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا هر ستا از صد عصا — چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند آنان دهان — صورتی که بود عجب این جهان

بعد بسیاری تفحص در مسیر — کشف آن را زود شاه مصیر
نی طریق گوش یا از روی موش — دانها بد پیش او یی دوی بوش

گفت دشمن نقش بیرون ثبت این — صورت شهزاده چینستان
همچو جان در صد چو جان پنهان او — در مکتم پرده دیوانستان او

سوی او نیز پرده دارد نیز زن — شاه پنهان کرد او را از زمین
غیرتی دارد دماء بر نام او — گر نیز پرد مرغ هم بر بام او

وای اندک کش چنین سودا فتاد — هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت — آن نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش — گر برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت بر بود — گر زنی بر خود سیصد وسله

ترک مرگ خویشتن کن ای امیر — تا نگه هش عنا مرغ خویش بس
این بعد حیله معهود نیست — زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخاری و کرم او که هر بامداد که از وجه بدان نخواستی دادی و از صدقه عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بعزا سوغ بیمار حرص و نیجا خواست صدر جهان روی از وی بگردانید

در بخارا خوی آن خواجه اجل — بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بیشمار — تا بشب بودی بجود او در نثار

زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود — تا صبوحش بود می‌افشاند جو

همچو خورشید و چو ماه از پاک نان — انجم گیرند از ضیا بدهند نان

خاک را زر بخش گیوا فتاب — نه دانند دکان و کنج اند خراب

هر صباحی یک گروه را دائم — تا نماندی حاجتی نه خاسیر
مبتلا یا مرا بدی از وی عطا — روند دیگر بیوگان را زنو سخا

روز دیگر بر علویان فضل — روز دیگر بر فقیران مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان نگار — روز دیگر بر گرفتاران وام

شرط او آن بود هر گه باز نان — نه نخواهد هیچکس تا مدنیان
لیک خامش بر جوالی بهش — ایستاده مفلسانه بو ازوش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال / ندهدی زین کنز یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / خامشان را بوده کیسه کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیرش در شگفت
گفت بس بی شرمی ای پیر پدر / پیر گفتا از من تو بی شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو بطمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر هیچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچید پا / آمد اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز / زان گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش تحفه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت او پیش کفن خواهی پگاه / که بپیچم در کفن نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر دراندازد پی وجه کفن
هرچه بدهد نیم آن بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر کدیه‌خو
در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از زیر نمد
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله / تا نهان نکند از وی آن ده دله
مرد از زیر نمد بر کرد دست / سر برون آورد در دستش ببست
گفت با صدر جهان چون بسته‌ام / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود / که پس از مردن غنایمها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
آن عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هین مهین اینجا مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت [illegible]

آمدند و مجمعی اندر چمن / مشتغل گشتند قوم انجمن
روز رفت و شد زمان ثلث شب / زان عزب خانه برفتند [illegible]
کوسه را بد بر زنخ آن چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود بت / اوفتاد اندر پس کوزه بلیت خشت
لوطیی برد شب دبابه‌ای / خشتها را دور کرد آن مشتهی
دست چون بر وی نهاد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت تو این خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون انباشتی
کودک بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط مرتعد

گفت اگر باری نرنجوری بقا ... چون نرفتی جانب دار الشفا
یا بجانب یک طبیبی مشفقی ... تا گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا نام تا شدن ... گر بهر جا میروم من ممتحن
چون تو نشدیدی بلیسی ملحدی ... سر برآورد او بر پشم چون ددی

خانقاهی که بود بهر مکان ... من ندیدم یک دمی در وی امان
رو بمن آید مستی خمر خوار ... چشمها بر نطفه کف خاکتر فشار

وانکه ناموسیست او خود زید ... غمزه دزد و محو بد ماالش نکیر
خانقه چون این بود بازار کار ... چون بود خرگله دیوانه کار

خر کجا ناموس و تقوی کجا ... خر چه داند خشت و خوف و رجا
عقل باشد زینت روی نکو ... بر مزن بر مرد اما عقل کو

ور گریزم من روم سوی زنان ... همچو یوسف افتدم در افتنان
یوسف از زن یافت زندان و فشار ... من شوم توزیع بر پنجاه تار

از زمان از جاهلی بر من تنند ... اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی ز زن ... چون کنم چون من نه زان هم نه زان

بعد از آن کودک بگوشش نکته بست ... گفت او با آن دو هوا زخم بست
فارغست از خشت و از بیکار خشت ... ونچو تو با درفرش دیک زشت

بر زنخ سر جا دمو بهر بمون ... بهر از سی خشت کرد ما کرد کون
ذره سایه عنایت بهتر است ... انهزا از آن طاعت کوشش پرست

تا نکه شیطان خشت طاعت بر کند ... کرد و صد خشت خود را ده کند
خشت اگر بر سینه نهاده بود ... و آن دو سه هوا زعطای آن سراهست

در حقیقت هر یکی موزان نکست ... کاتا مان نامه صلد شان نقش الست
تا اگر صد قفل بنهی بد بدی ... برکنندان جمله را خیره سری

شحنه از هوا بر و مهر نهد ... پهلوانانرا از آن دل بشکند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه ... سد شد او را چو کوه باشکوه

خشت با مکنا دای نیکو سرشت ... لیلشهم ایمن شواند کو زشت
ور دو تا موزان کو مر باد شد آن ... وانکه نهان ایمن بجنبد غم ملا

تو عالم از عبادت بر بود ... انچنان عالم که مستنیر بود
آن سکون سابح اندر آشنا ... بر نجهدا عسی بی دست و پا

اعجمی زند دست و پا و غرق شد ... میرود سباح ساکن چون عمد
علم دریا است و بیحد و کنار ... طالب علمست غواص بحار

کمر از آن سال باشد عمر او ... انکه در سیر خود زان خبر چه
کان رسول حق بگفت اندر بیان ... انکه [illegible] منهومان لا یشبعان

در تفسیر این خبر که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

طالب الدنیا و توفیر هانها ... طالب العلم و تدبیراتها
پس دوین قسمت چو بکاری نظر ... غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت ... کت کند زینها و باشد رهبرت

دو بهم گویند هر سه مفتتن ... هر سه را یک رنج و یک درد و محن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندم ... هر سه از یک درد و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را بکفر آتی ... در سخن هم هر سه را [illegible]
لیک ما را اشکسته زان حملتان ... بر سر خون تعصب جان فشان

لیک ما را تا آتش دلم سرکش ... برنده از سوز چون شمع نفس
آن بزرگی گفت ای اخوان خیر ... ما نیز بودیم اندر نصح غیر

از خشم هر که بما کردی گله — از بلا و خوف و قهر و زلزله

رجوع بحکایت سه پسر پادشا

ما همیگفتیم کم نال از حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلید صبر را اکنون چه شد — ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما همیگفتیم اندر کش مکش — اندر آتش همچو زر خندید خوش

هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ — گفته ما که هین مگردانید رنگ

از زمان که بود اسبان از امطا — جمله سرهای بریده زیر پا

ما سپاه خویش را هی هی کنان — گر به پیش آیند تا صف خون فشان

جمله عالم را نشان داده بصبر — زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم — چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم — کرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد که بود شکرخای تو — دور تشنیدم چه شد هیهای تو

ای ز دلها برده صد تشویش را — نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غریبش تا کنون زنده — پیش از این بر ریش خود خندیده

وقت پند دیگران هایهای — در غم خود چون زنان وای وای

چون بدرد دیگران درمان بدی — درد مهمان تو آمد تن زدی

بانک بر لشکر زدن بر ساز تو — بانک بر زن چه گرفت آواز تو

انچه پنجه سال بافیدی ز هوش — نان نهج

از نوابت گوش یاران بود خوش — دست بیرون آر و گوش خود بکش

سر ببین بی پوستین خود را مکن — دست و پای و ریش و سبلت کم مکن

لعبیان تست بر روی بساط — خویش را در طبع آورد نشاط

پادشاهی مست اندر بزم خوش — میگذشت آن یک فقیهی بر درش

کرد اشارت که درین مجلس کشند — وین شراب لعل را با او دهند

پس کشیدندش چپان بی اختیار — نشست در مجلس ترش چون زهر و مار

ذکر آن پادشاه که دانشمندی را باکراه در مجلس شراب درنشاند ساقی شراب بر دانشمند عرض کرد رو بگردانید و ساغر بگردانید و تندی آغاز کرد

عرضه کردش او سه دفعه بخشم — از شه و ساقی بگردانید چشم

گر بعمر خود نخوردستم شراب — خوشتر آید از شراب هم زهر ناب

هین بجای می بمن زهری دهید — تا من از خویش و شما از من رهید

می نخورده عربده آغاز کرد — گشته در مجلس گران چون زهر و درد

همچو اهل نفس و همچو آب و گل — در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در نکون — انجاح او جز از شر بود

عرضه میدارند بر محجوب جام — حس نمی یابد از و غیر کلام

رو همیکرد اندر ارشاد شان — کو نمی بیند ببدیه دادشان

لرز کوشش تا بحلقش ره بدی — سر نصح اندر دلیشان ره بدی

چون همه نارست جایش بند نیست — کافکند در نار سوزان حبی قشور

مغز هر پند نصیحت ماند در کفت — کی شود در قشر معده کرم و زفت

تا بدوزخ جز که قشر افشان نیست — تا ندارد هیچ مغزی کار نیست

تد بود بر مغز ناری شعله زن — بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که حق باشد حکیم قاعده — ستم با ان دکد ناقده

مغز نغز و قشرها مغفور از و — مغز او بس خون بود ده دود از و

از عنایت کی کوبد بر سر شیش — انتها آرد شراب جوش

ور نگوید بسته او ماند دهان / چون فقیه از شرم بزم آن شهان

گفت شه با ساقیش کای نیک پی / چه خموشی ده بطبعش آر هی

هست پنهان حاکمی اندر خرد / مرکبا خواهد بقعر اندر برد

آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بستهٔ زنجیر او

چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش هم بفن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زو دارد وی استاد نرد

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / درکشید از بیم سیلی آن امیر

مست گشت و شاد و خوش شنگی و باغ / در ندیمی و مضاحک نقش و لاغ

سیر گیر و خوش شد انگشتک بزن / سوی مبرز رفت تا میزک کند

یک کنیزک بود در میز چو ماه / نیک زیبا و ز نزدیکان شاه

چون بدید او ساده‌هاش باز ماند / عقل رفت و تن ستم بر بار ماند

عمرها بوده عرب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان بر زد دو دست

پس طبیبان دختر و نعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا

[…] / نو برآرد شاق شاقی نو بر مشت

گاه کاهش با کشد بر تخته‌ای / در همش آرد گهی یک لخته‌ای

گاه در روی ریزد آب و کرنمک / از تنور آتشش سازد محک

این چنین مطلوب و مطلوب / اندرین امید مغلوب و غلوب

این طلب تنها نه شو بازنست / هر عشیق و عاشقی را این قسمت

از قدیم و حادث و عین و عرض / بیحشی چون دین وی مفرض

یک لقب و هر یکی رنگی دگر / بیحش هر یک نفر هنکی دگر

شوی زن را گفت شد هر مثال / گه مکن ای شوی زن را بدسگال

انتشان کودک زنسکادست / خوش امانت داد اندر دست او

انچه با او تو کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند

حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماند و نی زن نامدی

آن فقیه افتاد بر آن خوار با / آتش افتاد در آن پنبه فتام

جان بجان افتاد و قالبها بخمد / چون دو مرغ سر بریده می‌طپید

چه سقام چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه زهد خان جان بجان

چشم افتاد اندر عین عین / نی حسن پیدا ست اینجا نی حسین

شد دراز کو طریق باز گشت / انتظار شاه هم از حد گذشت

شاه آمد تا ببیند واقعه / دید آنجا زلزلت القارعه

آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام می بگرفت تفت

شد چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنهٔ چون دوزخ و سکال

چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار / چه نشستی خیره ده در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر بیا

پادشاهم کار من عدلست و داد / آن خورم کز یار را خوردم بداد

آنچه او را من ننوشم همچو نوش / میدهم در خورد یار خویش نوش

زان خورانم بندگان را از طعام / گر خورم من یا ز پخته یا ز خام

وان خورانم من غلامان را که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن

من چو پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را از کباس

شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت / اطعموا الاذناب مما تاکلون

دیگران از بس بطبع آورده / در صبوری چست و بالغ کرده

هم بطبع او بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبر اندیش را

چون قلاوزی عقلت بهر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود

مصطفی را بین که صبرش شد براق / بر کشانیدش ببالای طباق

این بگفتند و روان گشتند زود / هر چه بود ای یار من [illegible] بود

صبر نگزیدند و صدق یقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند

روانه شدن شهزادگان بعد از تمام حجت و ماجرا بجانب ولایت چین سوی مشرق تا مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیک تر شوند اگرچه راه وصل مسدود است

همچو ابرهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و اسیر

تا چو ابرهیم مرسل سرخوشی / خویش را افکند اندر آتشی

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت یوسف وقت خود زنان عرب زلیخاوار مرده او بود و شاعر بالطبع و لطیف بود و در شعر اوست قفا نبک من ذکری حبیب و منزل بسقط اللوی بین الدخول فحومل چون همه زنان او را بجان می جستند عاقبت امرء القیس را حالی پیدا شد که پیش از ملک [illegible] و خود را [illegible] پنهان کرد و از آن اقلیم باقلیم دیگر رفت

یا چو اسمعیل جبار مجید / پیش عشق حنجرش خنجر کشید

امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطه عرب

تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرء القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق خشتی مینهد

آن ملک برخاست شد نزدیک او / گفت او را کای ملیک خوب رو

یوسف وقتی و ملکت شد کمال / هم ترا نام از بلاد و از جمال

کشته مردانند کانا تیغ تو / وان زمان ملک سر [illegible] تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو / ای همه ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی او شد خموش / تا کهان وا کرد از سر روی پوش

تا چه گفتش او بگوش از عشق درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت تا او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند این دو شیر / عشق یک کرت بکرد دستگیر

بر بزرگان شهد و بر طفلان شکر / او بهر کشتی بود حسن الاثر

غیر از آن دو بس ملوک بیشمار / عشقشان از ملک بیزار بود و یار

جان آن هر سر بسی هم کرد جان / همچو مرغان کشته هر سو جان بر

زهره نی تا لب گشایند از خطر / تا نگرد زاری با خطر بود و خطر

صد هزاران سر بپا چون [illegible] / عشق خشم آلوده ره کرده کمان

عشق خود چه خشم و چه وقت [illegible] / خوی نادر تندی و خیره کشی

این بود آن خطه کو خوش شود / من چگویم چونکه خشم آلود شد

لیک مرح جان فدای شیر او / کش کشیدن عشق هان شمشیر او

کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی

با کنایت تا نها با همه کش / لیست گفتندی بصد خونت خود

داد را غیر خدا محرم نبود ... آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر ... داشتندی هر یکی از هم خبر
زین لسان الطیر عام آموختند ... طمطراق و سروری اندوختند
صورتست آواز مرغستان کلام ... غافلست از حال مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر ... دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است ... علم مکرش هست و علمنا نیست
چون سلیمان از خدا نشنیده بود ... منطق الطیر و علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن ... گر بدیدستی طیور من لدن
جان سیمرغان بویدان سوی قاف ... هر خیالی نابنا شد دستباف
جز خیالی را که دیدان اتفاق ... آنکهش بعد العیان افتد فراق
بی فراق قطع هر مصلحت ... کانمیست از فراق این صفت
بهر استغنای این وحی جسد ... آفتاب از برق بگیرم در کشد
هر جان خویش چون ایشان صلا ... هین مدندا زحرف ایشان اصطلاح
از زلیخا از سپندان تا بعد ... نام جمله جز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد ... محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم را بر نرم شد ... این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مر برآمد بنگرید ... ور بگفتی سبز شد از شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌جهید ... ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت ... ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایون بخت ... ور بگفتی که بر فشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب ... ور بگفتی کبر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند ... یا حوایج از برش بگرفته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک ... ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدید آمد سرم ... ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق آوردی ... ور نکوهیدی فراق آوردی
صد هزاران نام اگر برشمردی ... قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او ... سیر شدی او سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن بدی ... نام یوسف شربت باطن بدی
ور بدی دردیش زان نام بند ... درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین ... این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک ... این عمل نکند چو نبود عشق پاک
خنده بوی زعفران فصل ... گر بیر بوهای بیاض این معاد
آنچه عیسی کرده بود از نام هو ... مست شدی پیدا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان ... ذکر آن اینست و فکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست ... پس نکوه از طرایدی کاندر وست
گر بگیرا هست در دل صد گره ... این نباشد مذهب عشق و ودا
تا بیامد عشق با رو آفتاب ... آفتاب از روی با هیچ نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار ... غایب الشمس است دست از روی یار
رهنما و خود رو زنج عاشق همو ... دلهمو دلسوزی عاشق همو
ما هیان را نقد شد از عین آب ... تا نیابد خام مرد از روی خواب
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر ... او فتاده در دو عالم غیر شیر
راه نبود این طرف تدبیر را ... طفل داند هم نداند شیر را
گنج کرد این گرد نام رهنما ... تا نیابد فاتح و مفتوح را
گنج نبود در درون ملک باد ... حاملش در دنیا بود نی سیل جو

هیچ

همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود ‌ ‌ چون نیاید او گر آید گم شود
دانه گم شد آنگهی او تین شود ‌ ‌ تا نمردی اندانم زین بود

بعد از گفت یاران متواری شدن در بلاد غریب
در شهر بخارا و بعد در آن شده صبرم
بجهیدن برادرین دکه کر من بروم تا خود را
بشاه چون عرضه کنم و نصیحت یاران او را
سود نداشتن اما قد محبتی مقصودی
او القی رأسی کفؤادی یا پای رساند
بمقصود مرا یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

این بزرگ گفت ای اخوان من ‌ ‌ نا انتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند ‌ ‌ مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد ‌ ‌ واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق ‌ ‌ زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش سوزد مرا ‌ ‌ سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست ‌ ‌ زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ بستاند ز جان عاشق گرد ‌ ‌ زانکه سیف افتاد محا
چون غبار تن بشد ماهم بتافت ‌ ‌ ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم ‌ ‌ ان فی موتی حیاتی می‌زنم
دعوی مرغابی کردست جان ‌ ‌ کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم ‌ ‌ کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم ‌ ‌ من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی ‌ ‌ مدعی هستم ولی کذاب نی
گر بصد بارت تو گردن زنی ‌ ‌ همچو شمعم برفروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس ‌ ‌ شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی ‌ ‌ حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت‌سازیی ‌ ‌ کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر ‌ ‌ که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک ‌ ‌ هین مخور این زهر بر جلدی شک
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر ‌ ‌ چون روی چون نبودت قلبی خبیر
وای آن مرغی که نارویده پر ‌ ‌ بر پرد در اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری ‌ ‌ چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش ‌ ‌ یا نظرور یا نظرورجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب ‌ ‌ از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا ‌ ‌ وز جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ ‌ ‌ در دهانش بهر صید اشکوفه برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست ‌ ‌ مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ ‌ ‌ در فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز ‌ ‌ گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خورد کرد در دندانش ماند ‌ ‌ کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و توت را ‌ ‌ مرج پندارند این تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان ‌ ‌ در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان ‌ ‌ چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش ‌ ‌ از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک ‌ ‌ بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیامد زاغ غافل سوی آن ... پای او گیرد بمکر آن مکرجان
صد هزاران مکر در حیوان هست ... چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی بکف چو زین العابدین ... خنجری پر قهر اندر آستین
گویدش خندان که ای مولای من ... در دل او بانگی تسخیر و فن

نعره قاتل صورتش شهد است و شیر ... هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق ... سوز و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز ... گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن ... نی بمنزل اسب تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق ... از نوا دور درکشد انوار شرق
میکشاند مکر برقت بی دلیل ... در مفازهٔ مظلمی شب میل میل

هر که افتی گاه در جوی اوفتی ... گه بدین و گه بدان سوی اوفتی
چون نه بینی تو دلیل ای راه جو ... ور ببینی رو بگردانی از او

که سفر کردم درین ره شصت سال ... مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت ... نام او را هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو ... هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن همچو برق ... عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لا یغنی من الحق خوانده ... وز چنان برقی ز شرقی مانده
هین درآ در کشتی ما ای پسر ... تا فتد آن کشتی بر کشتی بند

گوید او چون برده‌ام کرم گرو ... چون روم من در طفیلت کو بکو
گو برادر همره از تنها نفی ... زان مکی تنکست سد سنگ این

منکر بر دار بیشه دو کودی ... نی گریزد از نبی اندر نبی
میگریزی از جفاهای بدی ... در میان لوطیان شور و شر

آن پدر هم اول از اذن داد ... گفت چون نامیست ملک خرم
هر ضریری کز مسیحی سر کشد ... او جهودانه بماند از رشد

قابل صنو بود اگر چه کور بود ... شد از این اعراض او کشو ود
گویدش عیسی بزن در من دو دست ... ای عمی کحل عزیزی با من است

از من ار کوری بیابی روشنی ... بر قمیص یوسف جان برزنی
کار و باری که فتادت یا پسر ... ترک کن ای پیر خوای پیر جو

کار و باری کت رسد بعد شکست ... اندر آن اقبال و منهاج رهست
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد ... پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمان چون پیر را شد زیر دست ... روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نی کار دراز ... سود نبود در ضلالت ترکتاز

من نخواهم زین سپس راه اسیر ... پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان ... تیر پران از که گردد از کمان

نی ز ابراهیم و نمرود گران ... کرد با کرکس سفر در آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی ... لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفتش ابراهیم کای مرد سفر ... کرکست من باشم اینت خوشتر
چون ز من سازی ببالا نردبان ... بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه میرود با غرب و شرق ... نی ز نقد و نی حلول دل چو برق
آنچنان که میرود شب با غراب ... حس میدم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارفان از راه نهان ... خوش نشسته میرود در صد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست ... این خبرها در ولا میاز کراست

این چنینها را بیابی تا بحق ... صد هزاران سر بروی منشق
بل خلاق فی ثیابانی عوق ... آنچنانکه هست در علم طیوق

این تحرّی آمد اندر لیل تار — وین حضور کعبه و وسط نهار

خزای نمود بر جوانکسان — بزبانی بایدت انکر کسات

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل — پرّ او با جیفه خواری متّصل

عقل ابدالان چو پرّ جبرئیل — می پرد تا ظل سدره میل میل

یا رسلطانم کنم منکو سیم — فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست — یک پر من بهتر از صد کرکس است

چند بر عمیا دوانی اسب را — باید استا پیشه را و کسب را

خویشتن رسوا مکن در شهر چین — عاقلی خویش از وی در مچین

انچه کوید آن فلاطون زمان — هین هوا بکذار و رو بر وفق آن

جمله کویند اندر چین مجید — جز شاه خویشتن کم لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — بلکه سوی خویش نزاده نداد

هر که از شاهان زین نوعش بکفت — کردنش با تیغ برّان کرد جفت

شاه کوید چونکه کفتی این مقال — یا بکن ثابت که من دارم عیال

مر مرا دختر اکر ثابت کنی — یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بیشک من ببرم حلق تو — برکشم از صوفی جان دلق تو

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو — ای بکفته لاف کفتنها مزیو

بنکر ای از جهل کفته ناحقی — پر ز سرهای بریده خندقی

خندقی از قعر خندق تا کلو — پر ز سرهای بریده زین غلو

جمله اندر کار این دعوی شدند — کردن خود را بدین دعوی زدند

هان ببین این را بچشم اعتبار — این چنین دعوی میندیش و سیار

تلخ خواهی کرد بر ما عمرها — که برین میداردت داورا

کر رود صد سال آن کاکاه نیست — بر عمی این انحساب راه نیست

بی سلاحی در مرو در معرکه — همچو بی باکان مرو در تهلکه

این همه کفتند و کفت آن ناصبور — کر مرا زین کفتها آید نفور

سینه پر آتش مرا چون منقلست — کشت کاملکشت وقت منقلست

صد بها چیزی بدان اکنون نماند — بر مقام صبر عشق آتش فشاند

صبر مردان شبی کو عشق زاد — درکذشت او حاضران را عمر باد

ای محدّث شان خطاب و اخطلو — زان کذشتم امن سردی مکو

سر کوبم نی زها کن پای من — فهم کو در جمله اجزای من

اشتر من تا تو ابم میکشم — چون فتادم زار با کشتن خوشم

بو سر مقطع دکر صد خند نیست — پیش دردم من مزاح مطلق است

من نخواهم زد کر از خوف بیم — این چنین طبل نهان زیر کلیم

من علم اکنون بصحرا میزنم — یا سراندازی و یا روی صنم

حلق کو نبود سزای این شراب — آن بریده به بشاط و قضا

دیده کو نبود ز وصلش در وی — آنچنان دیده سفید و کور به

کوش کو نبود سزای راز او — برکنش که نبود آن بر تن نکو

اندر آن دستی که نبود زین خضاب — آن شکسته به بشاطور قضا

آنچنان پایی که از رفتار او — جان بپوندند بر ترکش ناز او

بیان [illegible]

[illegible]

[illegible]

انچنان تا در حدید ادلبر است — کان چنان با عاقبت در دهر است

تا درین ره آیدم آن کام من — تا چو یابانم زنده سوی وطن

ترک موقوفست کایم در سفر — چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندان بجویم جد و جست
که بدانم که همی بایست جست
این معیت می‌رود در گوش من
تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد
تا که عکس آمد بگوش دل نه طرد

چون سفرها کرده داد راه داد
بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطا بین این حساب با صفا
گردد روشن شود بعد از خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی
این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر
نآید آن دانش بتیزی فکر

آنچنان که وجه وام شیخ بد
بسته و موقوف گریهٔ آن بچه
کودک حلوایی بگریست زار
توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی
پیش از این اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی
تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع فایدهٔ دیگر نهد
وان مراد را ز جای دیگر دهد
ای طمع در بسته در یک جای سخت
کآیدم میوه از آن عالی درخت

آن طمع را می‌نخواهد شد وفا
بلکه از جای دگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد
چون نخواهد زان طرف دادن مراد

آن برای حکمتی و صنعتی
نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید
که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
تا بود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتهج
گرچه ماندم مصرف و در طمع

طمع داری روزیی در درزیی
تا ز خیاطی بری زر تا زیی
رزق تو در زرگری آید پدید
گر ز همت بود آن مکسب بعید

پس طمع در زرگری هر چیز تو
چون نخواستان ز نقد آن
هر کجا در حکمتی و در علم حق
گر نوشتان حکم دادن ما سبق

سر تا حیوان بود اندیشه‌ات
تا کر حیرانی بود کل پیشه‌است
یا وصال یار زین سعیم رسد
یا ز راه خارج از شغل و حسد

من نگویم زین طرق آید مراد
می‌طلبم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد
تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج
یا ز برجی دیگر اندر العروج

حکایت آن شخص که در عهد [illegible] خواب دید که گنج مطلب از بیار بمصر رو آنجا گنجی است در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد [illegible] روی بگدایی کرد [illegible] گفت [illegible] چون برفت عسس او را بگرفت و بعد از [illegible] قصهٔ خواب را با وی گفت

بود یک میراثیی مال و عقار
جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا
چون بنا کام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت
کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان
که بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها
ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهر است
در زمان خالیی ناله‌گر است

آن گنج در مصر گفتن جهت آن [illegible]
که یقین شود که در غیر خانه خودی
باید جست تا خیر اجابت

چون شود بر مطربش پنهان دست / بر مشو کاسیب دستان خوش است
نی شود خوش باش بین الاصبعین / گر نمی لاحول مستثنی این

رفت طغیان آب از چشمش گذشت / آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش در سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند کای / مجیب هر دعای مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه
گرچه می‌نالد بجان مستجار / دل شکسته سینه خسته او بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریبد او بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفس در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کند این خود شنیدید در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زود فطیر / آرد و کمپیر را گوید بگیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بلکه تأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم درین فن دارد اش می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان

بی مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که با او نشان گنج

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و یا رب بفیر
خود که گوید این و حمیت باد / که نیابد در اجابت صد هزار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست دفن / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی از بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبت گاه قند
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس خواند
یاد شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز ابتیاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب گر و بانگ / تا رسد از بامها ام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / وندرین فکرت همی‌شد سو بسوی
یک زمان مانع همی‌شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسبم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

بیان آنکه ... عسی أن تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

اتفاقاً اندر آن شبهای تار / دیدهٔ مردم ز شب دزدان طرار

بود شبهای مخوف منحبس / این بجد میجست دزدان را عسس

تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد اگر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشد بر دزدان رحیم

عشوه‌شان را از چه رو باور کنند / یا چرا ایشان قبول افسون کنند

رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان رحمت بی حد کند

پس ز نیخ خاص مکسل ز انتقام / بیخ او کن بین ببین تو بیخ ما

اصبع ملدوغ بر دفع بشر / در تعدی هلاک تن نگر

اتفاقاً اندر آن ایام دزد / گرده بود آن بتوه پخته خام دزد

در چنین مشغله بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد

نعره و فریاد از آن درویش خاست / گر مزن تا من بگویم حال راست

گفت تا اینک ز دم مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو

تو نه زینجا غریبی و منکری / راستی گو تا بچه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / گر چرا دزدان چنان انبوه شدند

انبهی نیست و از تمثال نیست / وانما یار آن زشتت با تحت

ور نه کین جمله را از تو کشم / تا شود آمد بنه محتشم

گفت او از هر سوگندان بسی / اگر نه رام من خانه دزد و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادم / من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان این حدیث ...

قصه از خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدقش او دل آن کس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و سوگند او

دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنان که تشنه را آمد آب

جز دل محجوب کو را علتیست / از طبیبش ساعتی پرهیز نیست

ور نه این پیغام کو موضع بود / بر زنند بر مه شکافیده شق

مه شکافیدن دل محجوب نی / تا نکرد آن راستی محجوب بی

چشم شد چشم عسس ناشسته غل / نی نگفت خشک بل از بوی دل

یک سخن اندر فخ آمد سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جانان فزاد و بحر پر حرج / بر میان این دو بحران مرج

چون بلبل و در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها

کاله معیوب قلب کیسه بر / کاله پر سود و مستغرق چه در

زین بلبل و سر که نازوکان / بر سر برقلها دیده دوراست

شد بیلو مرد را دار الفرج / وان دگر را از غنا دال الخلج

هر یکی تا جزای عالم یک بیک / بر غنی بند سته بر استاد دلک

بر یکی قند ست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطف ست بر دیگر چو قهر

هر جمادی با نبی افسانه گفت / کعبه با حاجی گواه و نطق گفت

بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن اندر وداه

با خلیل آتش گل و ریحان و ورد / باز بر نمرود نیان مرگ ست و درد

بارها گفتیم این را ای حسن / می نکردم از میانش سر من

بارها خوردی تو نان منزول / انبهم نانست چون نبود ملول

در تو جوعی میرسد تو ناغلد / گر همی سوزد اندر تخمه ملال

هر که با درد مجاعت لعد شد / نوشدن با جزو جزیش لعد شد

لذتست از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو

پس ز بی‌جوعیست وز تخمه تمام / آن ملالت‌های دیگر از طعام

چون ندیدکان و مکیس نقل و نقال / در فریب بر دمت ناید ملال

چون ز عیست اکل و لحم مردمان / شصت سالست سیر نابید از آن

عشوها دی صد سیله گفتی تو / نی ملولی با دها خوش خفته تو

بارها خر گویش سوزان و مست / گرم تر صد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کنندست دردها / کو ملولی این طرف کو درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زر ستانان وسیم باژ

آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی که زو صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس زر خوش هر جا که هست

پا و پرت را به تزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت چینم او خود درد بود / مات بود او چه نظام برد بود

رو ز درمان دروغی می‌گریز / تا شود دردت مصیب و مشک بیز

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب دیدم مستمر / که به بغداد است گنجی مستتر

بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی

در فلان کوی و فلان سوی دفین / بود خود نام این کوی مرد حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه و نام او گفت آن عدو

دیده‌ام خود بارها این خواب من / که به بغداد است گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال

خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی‌قیمتست و لاشیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد / که ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردی نماند / صد هزار الحمد بر لب بخواند

گفت خود موقوف این لوت منست / آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شکرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق دان مرا خواهی فرود / آن من شد هرچه می‌خواهی بگو

من مراد خویش دیدم بیگمان / هرچه خواهی گو مرا ای بدهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی انبساط / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

گفت با درویش روزی یک خبیث / گر ترا اینجا نمی‌داند کسی

گفت او گر می‌نداند عامیم / خویش را من نیک می‌دانم کیم

وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینا به من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیک بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت می‌جهد / ورنه بختم داد عقلم هم دهد

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرجو

جمله ره حیران و مست او زین عجب / زانعکاس روزی و راه طلب

بازگشتن آن شخص از مصر شادمان و واله الحمدلله گویان / شکرگویان و سجده‌کنان و حیران در غرایب

کز کجا امید وادم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و دود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت میشدم / بردم از مطلب جد بد اثر مشدم
بازان عین ضلالت تا سجود / حق وصیت کرد اندر وی شده سود

کمرهی را منهج ایمان کند / کجروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نباشد هیچ خاین بی رجا

اندران زهر تریاق خفی / کرد تا گویند ذا اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در کند خلعت عصیان معصیت

منکران را قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصد شان زانکار دین و دشده / عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیشکی
طعن چون می‌آمد از ناشناخت / معجزه میداد حق و می‌نواخت

منکران فرعون سیصد تو بده / جمله ذل او و قمع او بده
ساحران آورد حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزه موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شد / اعتبار آن عصا بالا شده

لشکر آرد بصید تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او بتحت الارض هامون در رود

گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبطی افکند او کناد / گر بدان کامن در خوفست یاد

آن بود لطف خفی کو را احد / نار بنماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را سر بریدن در قطع ها

نیست پنهان وصل اندر دین / ساحران را وصل دادند بدین
نیست مخفی سر با پای بقا / ساحران را اجر بین بعد از عطا

عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
ان امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار / خود ز شبه عیسی آمد تاجدار
هین منه او من یده عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش

زودترش بر دار او بر بد کو / عیسی از دستان تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بر خورد / بر کشاوی کز نهان بر سر خورد

پس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش / روشنیها و ظفر آمد به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را میت

چند بازرگان رود بر بوی سود / عید بنماید بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر بنماید بود آن انگبین

تا حرم کعبه را ویران کند / جمله را زان جای سرگردان کند
در عرب کینه کشد اندر کنند / گر حیا دی کعبه ام آتش زنند

تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند
غیر سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عز یکی بصد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او گمان برده که لشکر میکشد / بهر اهل البیت خود زنی کشد

[illegible]

او و کعبهٔ او شده مجنون تن — از چه استتار نعنایات قلد
از جهاد ابرسهٔ همچون دده — ان فقیر ان عرب منعم شده

اندرین فتح غرایم وین همم — در تماشا بوده بوده هرنفا
خانه آمد گنج زر را با نیافت — کارش از لطف خدائی ساز یافت

رجوع بقصهٔ سه پسر پادشاه مکرر کردن برادران پند دادن برادر بزرگتر را وتاب ناوردن آن آن پند را از ایشان

تا بدانی حکمت فرهٔ حکیم — ایمنیها مینهد در خوف و بیم

یادم آمد قصهٔ شهزادگان — گوش و هوش آورد بهر شنوگان

ان دو گفتندش که اندر جان ما — هست پاسخها چو نجم اندر سما

گر نگویم ان نیامد راست نرد — ور بگویم ان دلت آید بدرد
همچو چغز اندر آب بگفتن ام — در خموشم اختناق است و سقم

ور نگویم آشتی با نور نیست — ور بگویم این سخن دستور نیست
در دهان پر جست کای یاران وداع — اِنَّمَا الدُّنیا وَمَا فیها مَتاع

پس برون جست او چو تیری که از کمان — کر مجال گفت کم بود از زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین — زود مستانه ببوسید او زمین

شاه را مکشوف بد یک یک نشان — اول و آخر غم و زاری شان
پیش مشغول است هر مرغی بخویش — لیک چوپان واقف است از حال میش

کلکم راع بداند از رمه — کز علف خوار است و کز در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود — لیک چون زوج در میان بود

واقف از سوز و لهیب آن وفود — مصلحت آن بد که خامش آورد بود
در میان جانشان بدان بجه — لیک خود را کرده فاضل اعجمی

صورت آتش بود پایان دیگ — معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون — معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاهزاده نزد شه زانو زده — ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش — لیک میکرد آن معرف کار خویش

در دل آن یکذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن — آیت محجوبیست و حزر و ظن

آنکه او را چشم و دل شد دیده بان — دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او — بل ز چشم دل رسید ایقان او

پس معرف نزد شاه منتجب — در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است — پادشاهی کن که آن نشان تو است

دست بر فتراک این دولت زده است — بر سر سرمست او می مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی — کالتماسش هست یابد این فتی

بیست چندان ملک کو شد زو بری — بخشمش اینجا و با خود سروری
گفت تا شاهیت بر وی مهر کاشت — جز هوای تو هوای کی گذاشت

صوفی انداخت خرقه وجد در — کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه دادن ده ندام — الجنان باشد که من معزول شد

باز ده آن خرقه این سو ای قرین — گر نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش — ور بیاید خاک بر سر بایدش

عشق ارزد صد چه خرقه کالبد — گر حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است — پنج دانگ مستیش درد سر است

ملک دنیا تن پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن — جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رویت محجبست / عین معزولیست نامش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف فن

بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد

چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی

چون حبیبی دلبری مهمان عز / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زانچه یابد جز هلاک و جز خسار

یا چو بی گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو بود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / موسپیدی بخشد و ضعف میان

لیک با با گندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت

طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت وز قصور و وز قباب
حد ندارد این سخن کوتاه کن / تو برو تحصیل استعداد کن

هر استعداد تا اکنون نشد / شوق از حد رفت و نامد آن مدد
لیک استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که دارد اشکاری چون تو صید / صید را ناکرده قید او قید گشت

هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان / نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان

ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور ز آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سر خود در چاه نیست
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن

مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن و باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بار [illegible] گفتن قاضی [illegible] مرا آزاد کن [illegible]

هر زمانی جوحی اندر درویشی ز فن / رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه که شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز یارده دله

قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال زن مقال آن نگار
گفت کاندر محکمه است این غلغله / می نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی / وز ستمکاری شو شرحم دهی
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت از من ستانم بی عوض

گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / تا شد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صد پریشان و شوریده غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده اند / وان صدورها ز صادرها فرسوده اند
در خزان باد خوف حق کنید / ان [illegible] یاد تن با نزیر

این شقایق منح و اشکوفه‌هاست
که درختش بر ای آن نماست

خویش را در خواب کن زین افتکار
سر ز زیر خواب در یقظه برآر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
رو به ایقاظاً که تحسبهم رقود

گفت قاضی ای صنم معمول چیست
گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیست
بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ار امکان بود آنجا بیا
کار شب بی شمع است و بی ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
زنگی شب جمله را گردن زدست

خواند بر قاضی فسونهای عجب
آن شکرلب وانگهان از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد
چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد
از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی
واهله بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر فن او چیره شدی
آب صاف وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان
که نگه دارید دین زین گمرهان

لوط را زن همچنین بد کافره
خوانده باشی قصهٔ آن فاجره

یوسف از کید زلیخا ای جوان
مانده در زندان برای امتحان

هر بلا کاندر جهان بینی عیان
باشد از شومی زن در هر مکان

مکر زن پایان ندارد رفت شب
قاضی زیرک سوی زن بهر طرب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در و گریختن قاضی در اندرون صندوق چون محلّی دیگر نبود

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد
گفت ما مستیم بی این آبخورد

چونکه بنشستند با هم ساعتی
بر اساس دید اندر خلوتی

اندر آمد جوحی آمد در بزد
جست قاضی مهربی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی
رفت در صندوق از خوف آن فتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
ای وبالم در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدایت نیست آن
تا ز من فریاد داری سوز آن

بر لب خشکم گشادستی زبان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان

این دو علت گر بود ای جان مرا
آن یکی از تست دیگر از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کان
هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان

صورت صندوق بس عالیست لیک
از عروض سیم و زر خالیست نیک

چون تن زندیق خوب باوقار
و اندر آن سلّه نیابی غیر باد

من برم صندوق را فردا بکو
پس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مؤمن و گبر و جهود
کاندرین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی درگذر ای مرد زین
خورد سوگندی که نکنم جز چنین

از پگه حمال آورد او چو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندر آن قاضی از بیم نکال
بانگ میزد کای حمال و ای حمال

کرد آن حمال از هر سو نظر
کز چه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتفست این ندا می من ای عجب
یا پریم می‌کند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش
گفت هاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان
بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت
گرچه بیرون نیست در صندوق رفت

مانده در صندوق او خود بیخبر
تا چه آید بر سرش زین رهگذر

مدتی بود اندر آن صندوق غم
بی وقوف از بود خود اندیش کم

عمر در صندوق بردی اندهان ... جز که صندوقی نبینی از جهان
آن سری کز نیست فوق آسمان ... از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون شود ... او ز گوری سوی گوری می‌رود
این سخن پایان ندارد قصه کش ... گفت ای حمال و ای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه ... تا مرا زودتر با این همه
تا خرد این را بزر این بی‌خرد ... همچنین بسته بخانه‌م ابرد

ای خدا بگمار قومی روحمند ... تا ز صندوق بدنمان وا خرند
خلق را از بند صندوق فسون ... کی خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران کس یکی خوش منظر است ... که بداند که بصندوق اندر است
او جهان را دیده باشد پیش از آن ... تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن است ... عارف ضالهٔ خود است و موقن است
آنکه هرگز روز نیکی را ندید ... او درین ادبار کی خواهد طپید

یا ز طفلی در اسیری اوفتاد ... یا ز مادر او و ناقل بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او ... هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور ... از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا ... در قفصها می‌رود جا تا بجا

در نبی ان استطعتم فانفذوا ... این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان ... جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود ... او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکر است ... در نیابد کو بصندوق اندر است

گر نشد غره بدان صندوقها ... همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس ... گو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس

همچو قاضی باشد او در ارتعاد ... کی برآید یک دمی از جانش شاد
بود القصه خر صندوق کش ... نایب قاضی حسن با ادمش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند ... گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار ... گر خریداری گشا کیسه شمار

گفت شرمی دار ای کوته نمد ... قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رؤیت شری خود فاسد است ... بیع ما زیر گلیم این راست نیست

برگشایم گر نمی‌ارزد مخر ... تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز ... سر ببسته میخرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند ... تا نبینی ایمنی بر کس مخند
پس درین صندوق چون تو مانده‌اند ... خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

آنچه بر تو خواهدت بودن مپسند ... بر دگر کس آن کنند رنج و گزند
تا مکن بر مصاد حق و اندر کمین ... میدهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط ... تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است ... هین مجنبان جز بدین و داد

تو مراقب باش بر احوال خویش ... نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
گفت آری این چه کردم استم است ... لیک هم میدان که بادی اظلم است

گفت نایب یک بیک ما بادیم ... با سواد وجه اندر سادیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش ... او نبیند غیر او بیند رخش

ماجرا بسیار شد در من یزید ... داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقی ای بدپسند ... هاتفان و غیبیان می‌خندند

زین سبب پیغمبر با اجتهاد   نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست   ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند   بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادیست   مؤمنان را ز انبیا آزادیست

در بیان خبر مصطفی که من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که این بس نبود که ما مطیع شدیم ویرا که مطاوعت علی علیه السلام میفرماید

ای گروه مؤمنان شادی کنید   همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویند هر دم شکر آب   بی‌زبان چون گلستان خوش خطاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار   شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلّه‌ها پوشیده و دامن‌کشان   مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار   چشمشان چون درج پر در و ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح   خامشان بی لاف گفتاری فصیح
ماه بی نطق خوش بر تافتست   هر زمان نطق از فرها یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود   نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات   پس نبات دیگر است اندر نبات
عکس انا اینجاست فی لئن طمع   اندرین طور است عز من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو   از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن   این چنین فرموده اند ضلالان

بار دیگر رفتن جوحی [illegible] قاضی را [illegible] وظیفه بار [illegible]

بعد سالی باز جوحی از محن   رو بزن کرد و بگفت ای جفت من
آن وظیفه باز را تجدید کن   پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان   مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نشناسد ز گفتن قاضیش   یاد نارد از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن   لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت   غمزهٔ پنهان او سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار   تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی قاضیش بشناخت زود   کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز برون   در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام   گفت جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن   مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین قاضی مگر وی نشناختش   یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش و پنج با من باختی   بار اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار   با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج حس و شش جهت   از نفاذ این همه کرد آگهت
از شش و از پنج عارف گشته فرد   محو گشته نقش پنج و نرد
شد اشارتش اشارات الست   [illegible]
زین چه شش گوشه گر نبود برون   چون بر آرد یوسفی را اندرون
وارهی بالای چرخ بی ستن   جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلو زده   رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو   دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت   دلو او قوت و حیات جان حوت

دلو ما و دست چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو ما غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت حیات جان حوت

از کجا آرم مثالی بی‌شکست / کفو او نی آمد و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر [illegible]
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشوی ای جان ازین تن هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر

ای هزاران کعبه پنهان در کلیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من سجدهٔ این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده

آمده در خاطرش کین بس خفیست / اینهمه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن / خفته هر خفته را بیدار کن

آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست / رنجهااش حسرت هر راحتست

ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ورنه میشوئی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه میگداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید

خوشتر ازین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانی جدید

من فقیرم از زر از سر کی [illegible] / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین همه هنگامه‌ها کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش مؤمن کزان شد بحشیم / زانکه ایشان راست پر نار نعیم

ز آتش مؤمن ازین ره ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی

در بیان آنکه دوزخ گوید که [illegible] [illegible] [illegible]

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست تیز / بین که می‌پخساند او را هر نفس
زود کبریت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تا زد نی شرار

اویس حسن [illegible]

گو بدیش جنت کند کی هیچ یاد / ورنه کو ده هرچه من دادم کسا
گر تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من نخواهم تو و لا تنهای جین

مستارزان زو جحیم و هجنان / نی مرا این نی مرا زان نوا مان
رفت عمرش چارهٔ فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت

مدتی دندان کنان رنجی کشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبش گر ز شعر تنتر است / اعتناق بی حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال / می خرامم در نهایات وصال

این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد از انت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص آن دریاییان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند / نعرهای عشق آن سو میزند

تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث تلقین میکند
خفته خود آنست کز آن شور و شر / آن نشسته پهلوی او بیخبر

آن کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نی خموشست و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

نی از این و نی از آن است او عجب / شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود / لیک در محسوس از این بهتر نبود

حاصل این شه زاده از دنیا برفت / خانش پر آن ...
کو چنین رنجور بود و از وسط / بر جنازه ان ...
شاه دیدش گفت قاصد کیست این / کین از ان ...
پس معرف گفت پور آن پدر / پادشاه این برادر ...

آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادر کلان که
کوچکتر صاحب فراش بود از رنجوری و
نواختن پادشاه مر آن کوچک را ... او صد
عنایت ... رسیدن از نظر شاه

شه نواختش که هستی یادگار / کرد او را هم بدان پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنید / در تن خود غیر جان جانی بدید

در دل خود دید عالی غلغله / که نیاید صوفی آن در صد چله
عرصهٔ دیوار و کوه و سنگ یافت / پیش او چون نار خندان می شکافت

ذره ذره پیش او همچون تمام / دم بدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی و گه شعاع / خاک گه گندم شدی گاه سماع

در نظرها چرخ بس کهنه قدید / پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وا رست از جسد / از قضا بیشک چنین چشمش رسد

صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود / چشم را در صورت آن بر گشود

از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید

گلشنی کز بقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا حسرتاه

علمهای با مزه دانسته‌ام — زان گلستان یک دو سه گل دسته‌ام
زان زبان این دو سه گل دسته‌ایم — لیک در گلها بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان — می‌فتادی جان دریغا از زبان
وندمی فارغ آرندستنان — گرد چادر کردی معشوق نان
با نا ستقات چون شد موج — ملک و شهری با نبیت بر باد زن
مار بودی اژدها گشتی مگر — مکسرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود — حرص تو دانسته دوزخ
دام بدران تو بسوزان دانه را — باز کن دمهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا — همچو کوه بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود — عکس غیر است آن صدای معتمد
گفته تو زانسان که عکس دیگرست — جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران — شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد — کرده‌ها او را بکینه زجر و رنج
تا یکی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گردی
تا که گفتار از خیال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر — لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بجو باز کوهسار — لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست — همچو خاکی بر هوا بر شد هواست
گر نماید خواجه این را دم غلط — تا قل والنجم بخوان خند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی — ان هو الا یوحی احتوا
احمدا چون نیستت از وحی یاس — جسمیان را ده تحری و قیاس
گر ضرورت هست مرداری حلال — گر تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی — هر که بدعت پیشه گیرد از هدی
همچو عادش بر برد باد و کشد — نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را بادست حمالی خذول — همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار — می برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد استکبار بود — بادی پنداشته اغیا بود
چون بگردانید تا گر پوستین — خردشان بشکسته
باد را بشکن که بس فتنه است باد — پیش ازان کت بشکند او همچو عاد
هود داری پند کای پر کرحیل — برکند از دستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد و از نفاق — چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست — چون اجل آید برآرد باد دست
باد اندر دهن بین ره گذر — هر نفس آیان روان با کر و فر
حلق و دندانها ازان ایمن بود — حق چه فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل — درد دندان داردش بار و علل
کین همان بادست کایمن مکذشت — بود جان کشت و کشتاو مرگ کشت
دست آنکس که بکردت دست بوس — وقت آن خشم آن دست
یا رب و یا رب برآورد از جهان — که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو — از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند — منکران را درد الله خون کند
چون دم مردان پذیرفتی ز مرد — وحی حق را هین پذیرا شو ز دل
باد گوید پیکم از شاه بشر — که خبر آوردم کاهی بشر
زانکه ما مور دم امیر خود نیم — من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو — چون سلیمان گشتمی حمال تو

عارس کشتمی مدرفت

غارسیم کشتی ملک گفت
کردمی بر دار خود من واقفت

لیک چون تو یا غنی من مستعان
سکنم خدمت ترا روزی سه جا

پس چه عادت سر نگون بنهادم
تا سپهر تو باغیا به بر جهم

تا بغیبا غیان تو محکم شود
ان زمان کایمانت مایهٔ غم شود

ان زمان خود جمله کان مؤمن شوند
ان زمان خود سرکشان بر سر دوند

ان زمان زاری کنند و افتقار
همچو دزد دار زن در زیر دار

لیک کردی غیب کردی مستوی
مالک دادین و شحنهٔ خود توی

شحنگی و پادشاهی مقیم
نی دو روزه مستعار است ای سقیم

رستی از بیگار و کار خود کنی
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی

چون گلوشان آورد بر ما جهان
خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاک خواری آمدست
لیک خاکی را گران رنگین شدست

این کباب و این شراب و این شکر
خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست
رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست

هم ز خاکی بخیه بر گل می زند
جمله را هم باز خاکی میکند

هند و قفچاق و رومی و حبش
جمله یک رنگ اند اندر گور خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار
جمله روپوش است و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس
غیر آن بر بسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه رویی فرعون دغا
رنگ او باقی و جان او فنا

برق و فر روی خوب صادقین
تن فنا شد جان بجا تا یوم دین

زشتی آن زشت خبث آن خوب بین
دایم آن ضحاک و این اندر عبس

خاک را رنگی و فرهنگی دهد
همچو کودکمان بر آن جنگی دهد

از خمیری اشتر و شیری برند
کودکان از حرص آن کف می زنند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان
در نگیرد این سخن با کودکان

کودک اندر جهل و پندار و شکست
شکر باری قوت او اندکیست

طفل را اشتر و صد آفت است
شکر آن کو بی نوی بی آلت است

وای از این پیران طفل ناادب
گشته از قوت بلای هر رصیب

چون صلاح و جهل جمع آمد بهم
کشت فرعونی جهان سوز ستم

وای از آن طفلان که تیری میکنند
لیک میدانند و میری میکنند

شکر کن ای مرد درویش از قصور
کز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر که مظلومی و ظالم نه
ایمن از فرعون و از هر فتنه

خالی اشکم لا فا للهی نشود
کاتشش را نیست از هیزم مدد

اشکم خالی بود زندان دیو
کش غم نان مانعست از مکر دیو

اشکم پر لوت دان بازار دیو
تاجران دیو را در وی غریو

تاجرات ساحر لاشی فروش
عقلها [illegible]

خم روان کرده ز سحری چون رسن
کرده کرباسی ز مهتاب غلس

چون بریشم خاک را بر می تنند
خاک در چشم تمیز میکنند

چندلی را رنگ عودی میدهند
بر کلوخی مان حسودی میدهند

پاک آنکه خاک را رنگی دهد
همچو کودکمان بر آن جنگی دهد

دامنی پر خاک و ما چون طفلکان
در نظر ما خاک همچون زرکان

طفل را با بالغان نبود مجال
طفل را حق کی نشاند با رجال

میوه گر کهنه شود تا هست خام
پخته نبود غوره خوانندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش
طفل و غوره است بر هر بی هش

گرچه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب تا من کند کرم آن کرم

تا چنین نا قابلی هد و دبی / بخشد این غورهٔ مرا انگورهٔ
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا

دایما خاقان ما کردست طو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین نا امیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چو ناسپان / در دویدن سوی مرغان ایس
کام اندازیم و کانجا کام نیست / جام پردازیم وانجا جام نیست

تا نکه انجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب

چونکه انجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست

کوه بهر دفع سایه مندکیست / پاره گشتن بهر این نور اندکیست
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزدین / از میان چرخ برخیزای زمین

تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب نشد سایه نشستای باغی نورد
این زمین چون گاهواره طفلکان / بالغان را تنگ میدارد مکان

هر طفلان نحو زمین را مهد خواند / شرح گهواره بر طفلان نشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها / طفلکان را زود بالغ کن شها

خانهٔ گهواره را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

چون مسلم گشت بی بیع و شری / اندرون شاه در جانش جری

قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه

رابطهٔ جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش میرسید

اندران خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید

بوسه کشاهزاده را پیدا شد از سبب استغنا و کشتن که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و بی ادبی میکرد شاه را از راه الهام از این خبر شد و دلش درد کرد و روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاهزاده را خبر نبود

که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع

آب در جوی منست و وقت ناز / تا ز غیرا چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم که درد سر نماند / رفت موی بند و چشم تن نماند

چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / با نغابد گردد کان دیگر
دین مهی چون نقش زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت

صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند هرچه اندیشید و جست

شاه را دل درد کرد از فکر او / تا سپاسی و عطایی مکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان

در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خاک خاک

درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عبالش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید

چون درون خود بدید آن خوش نفس / آن سیه کاری خود کرد واش

باخود آمد ز مستی و عقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار

خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه هامون شده

دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد

جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانی مجاز

همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند کاوی بهر کشت

اشک میراندی که ای هندوی زاد / شیر را کردی اسیر دم گاو

در سرش آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من

نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش

آمد و با خویش استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یاد کرد

درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود

مر بشر را خود مبا جامهٔ درست / چون رسید از صبر پیراهن صد جست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنکه نی سداد

آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمتست و گمره است

نقش کافر خود همی نهد امان / کشتن طاغی چو فکر فارغ شدن

آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه ناروغ عاجز و مضطر کند

خطاب حق تعالی با عزرائیل که از جمله که بیشتر رحم آمد از این خلایق که قبض جان ایشان کردی

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوان امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی

گفت بر که بیشتر رحم آمدست / از که دل پر سوز و بریان تن شدست

گفت روزی کشتی بر موج تیز / می شکستم ز امر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه

هر دو در یک تخته در ماندند / موجها آن تخته را میراندند

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها امر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم درد ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه ایش

بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار و خوش اکل

چشمهای آب شیرین و زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن

گفته من خورشید را کو را مکن / باد را گفتم برو آهسته رو

ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفتم برو مکن ای ستیز

زین چمن ای دی مبر این اعتدال / پنجه ای بهمن بر این روضه مال

همچو آن شبیسان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می کشید

تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد ناکسند

بر مثال دایره تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود

هست روزی اندرین خط تن زنند / وز برون مثله تماشا می کنند

بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی عظم و لحم از یکدگر

یک گره را دید هوا بر هم زدی / تا چه خشخاش است جان نیزه‌ی
ان سیاست تا که گر لونیدا اسما / مثنوی اندر نگنجد شرح آن

که بطبع این میکنجای باد سرد / کی خط دایره آن هود کرد
ای طبیبی فوق طبع این ملک بین / تا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم یا کمال و سهو ده
عاجزی و خیره کن عجز از کجاست / عجز تو تا بجا زان رو نجاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
ختم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل اوست

هم در اول عجز او را خود بدید / مرده شد دین عجائز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن بقصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه مادر و دایه در طفلی و شیر دادن پلنگ او را

حاصل آن روضه چه باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زین چمن / که بگفتن اندر نگنجد فن من
داده مر ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی‌ضرر

داده کرمان را بر او مهر ولد / بر بدید من اینت
مادران را مهر من آموختم / چون بود نطقی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش

ور نه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوتی نبود ز هر یار بدش
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

همچنین کین شاه زاده شکرتا / کرد استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نو

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بردش پوسیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شد و ره می‌زند / کبر و دعوی خدایی می‌کند
رفته سوی آسمان با جلال / با سر گرکس تا کند بر من قتال

صد هزاران طفل بی‌تلو بم را / ابرهیم با کشت
کان منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می‌زاید بکشتا از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش

انبیا نا بید این ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از آن کو اب ام شد حجب / او زنا یابید کو هم با نجیب

کرک در ذات است نفس بد... / چه بجا نه می‌نهی بهر قرین
در ضلالت هست صد کل کله / نفس زشت کفرناک پرسفه

زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفس کو بد رگ است

فرض می‌آری بجا کو طالبی / بر سهیل چون ادیم طایفی
تا سهیلت وا خرد از شر بقی / تا شوی چون موزه هم پای ست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
قرن قرن از نفس شوم بی ادب
قصه کوته کن که رشک آن عنود
شاه چون از [illegible] سوی وجود
چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظیر
عفو کرد آن شاه دریادل ولی
ور نباشد هر دو پس او کل ملی
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت
آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
سه پسر بودش چو سرو روان
آن سیم کاهلترین هر سه بود
گفت فرزندان بقاضی کای کریم
ما چو اسمعیل ز ابرهیم خود
تا ببینیم کاهلی هر یکی
کاهلی را کرده اند ایشان سند
هین ز حد کاهلی شرحی دهید
پرده گو چاک چه یک شرح حرکتا
آن نسیمی کو بیاید از چمن
گر نداری یار را از ده دلم
یا زبان همچون سر دیگست راست
دست بر دیگ تو چون زد فتا

بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

رجوع کردن بدان قصه که شهزاده زخم خورد از خواطر شاه پیش از استکمال دریافت

دید کم از ترکش یک چوب تیر
آمده بر تیر او بر مقتلی
هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

وصیت آن شخص که سه پسر داشت و میراث خود را بیک کاهلتر پسرش داد

وعظ ایشان کرده او جان داد
صورت و معنی بکلی در ربود
نگذریم از حکم او ما سر نهیم
سر نپیچیم ارچه قربان می‌کند
تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
کار ایشان را چه یزدان می‌کند
تا بدانم در چه حد کاهلترید
می‌بپوشد صورت صد آفتاب
هست پیدا از سموم گولخن
از مشام فاسد خود کن گله
چون بجنبد تو بدانی چه آباست
وقت بحرین ببید اشکسته با

تا سهیلت وا خرد از شر تست
گفت کوان تیر از حق باز جست
کشته شد در نوحه او میگریست
شکر می‌کرد آن شهید زرد خد
این عتاب رفت هم بر پوست رفت
گفت هرچه در کفم سیم و زر است
گفت با قاضی ببر اندر ده گر
سمع و طاعت میکنیم او دست است
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
عارفان از دو جهان کاهلترند
کار یزدان را نمی‌بینند عام
بی‌گمان که سر زبان پرده دل است
گر بیان نطق کاذب نیز هست
بوی صدق بوی کذب گول گیر
بانگ حیزان و شجاعان دلیر
از نجای آن بدانند تیز هش
گفت دانم مرد را در حین بود

در بقا الانبیا موی شکافت
ناگهان اندر جهان می‌زد لهب
برد او را بعد سالی سوی کور
خشم مریخی ازان کی شنود
گفت اندر حلق و امر نفست
اوست جمله کشنده هم و لیست
کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
دوست بی آزار سوی دوست رفت
اخوا زعین الکمال اش ره گرفت
گفته بود اندر وصیت ملک پیش
او برد زین هر سه کو کاهلتر است
بعد از آن جام شراب مرگ خورد
آنچه او فرمود بر ما نافذ است
تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا نگردد یشد کار رخ من برید
می‌نماید سایه از که صبح و شام
چون بجنبد پرده سرها واصلست
لیک بوی از کذب و صدقش مخبر است
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
هست پیدا چون فن روباه و شیر
دیگ شیرین از سکبای ترش
ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفتا و نکو بید انمش / ور نه گوید در سخن سحانمش
گفتنا کی این مکر بشنیده بود / لب به بندد در خموشی درود

آنچنانکه گفت تا در بچه را / کو خیالی دید اندر شب ترا
تا بگورستان و جای بی‌کمین / تو خیالی زشت بینی از کمین

مثل فی التمثیل

دل قوی دار و بکن حمله برو / گر مکر داند ز تو در حال رو
گفت آن کودک خیال دیو وش / گر بدو این گفته باشد مادرش

حمله آرم افتد اندر گردنم / زا مر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی فرمایم که حیلت ایست / ان خیال زشت را هم مادریست

دیو و مردم را ملقن آن یکیست / غالب آنی کرد دان خصم اندکیست
تا کدامین سوی باشد آن نواش / الله الله رو تو هم زان سوی باش

گفتا گر ان مکر ناید در کلام / حیله را دانسته باشد والسلام
سر آنرا چون مثالی باشد او / گفت من خامش نشینم پیش او

صبر با سلم کنم سوی درج / تا برآیم صبر مفتاح الفرج
ور بجو شد در حضورش اندلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم

من بدانم که فرستاد آن کمین / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنه است / تا نگر از دل جانب او روزن است

هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد بکر نمی‌آید برون

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولد ای بنده‌ام
از چه رو دیگر نگوئی این سخن / بهر چه بستی در علم لدن

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچکس تا حشر گفت
در جهان جان کنم جولان همی / بلکه دم زین نم دایم در همی

قصهٔ شهزادگان ناید بسر / ماند ناسفته در سر هر سیر
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او نگوید من دهان بستم نگفت

وقت رحلت آمد و جستن ز تن / کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان / در دل آنکس که باشد زنده جان

گفت کو آخر رسید و عمر / مژده آمد وقت آن کو غم دهم
در جهان جان کنم جولان همی / بلکه دم زین نم دایم دریمی

تا نگر این عالم ز بیم زند ستم خوش / از یمی بم یافت زان خوبست وکش
چونکه جان در خاک و تن زنده بود / در جهان بم بر بین تا چون شود

بم چه شهر است و چه در و دشت نیز / نم چه قطره دان وبی اندازه نم
زین یمی کان همچو جانست انتها / در بم جانان که تا یابی بقا

چونکه جان از بهر جانست اینطرف / پس زراه جان طلب کس اشرف
تا بر آنجا برد کو برده است / جستن اندر خاک بیهوده است

جزو هر خاکی بجا گستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد
پس بجان کن وصل جانان را طلب / لب لب بی کام میگو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بما جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک / می‌بکاری تا شوی آخر هلاک

این چنین عمر عزیز بی‌بها / بی عوض ضایع کنی هر دم چرا
عمر می باید ترا ای مرد کار / تا دهی کل را و گیری

عمر کان شد صرف در دنیا تمام / خرم آنکش حق بسوی خویش خواند
عمر معدود شمرده چون همی / در ره حق کردان نام

بسیار رو

بیشمار و بی عدد بی حد شود
آن یکی دانه که کاری صد هزار
سوی کل خود روای جزو خدا
آب را اندر سبوی هم مدار
بی یقینی می‌زنید در ابلهی
پیش از انکه کار تو اینجا رسد
تا چو کفی بر سر آب روان
تا که شیرین و یا ترشیست آن
جان او در مرتبه چون بسته است
آب ساکن بی مدد نا خوش شود
ریخ او هر لحظه برتر می‌شود
پای همت بر خود و بر ماه نه

عمر در روزه که در طاعت رود
دانه بر کیری ز فضل کردگار
از خودی بکذر کو بیا نزد خدا
تا نکردد آب شیرین ناگوار
پر ز بادی همچو انبان تهی
کرد غفلت حجاب و بند و سد
تا شود سر درون پیدا برون
میشود ظاهر بر پیر و جوان
مؤمنست او یا که کافر یا ولیست
رنگ و بوی و طعم خوش از وی رود
هر دمی او زشت و ابتر می‌شود
سر بر آن ایوانان درگاه شه
آب جان را ریز اندر بحر جان
قصه کوته کن که نفتم در نهان

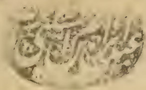
هین تجارت کن در این بازار تو
خود شمار اینجا بود کاخر بود
در تن همچون سبو مستی مجاب
گفت احمد هر که دور افتاد بس مکیست
سوی دوزخ می‌رود از ره صواب
چون حسابست این نفوس این صور
از نفس وا ز بوی وانکه گفته اند
همچنین از قول و فعل مردمان
ابر را اندر سبوی هم مدار
هر دمی پس تر رود از پیش صف
رو بسوی اصل خود همچو خلیل
این خودی را خرج کن اندر خدا
تا سوی دریای بی حد و کران
هین خمش والله اعلم بالصواب

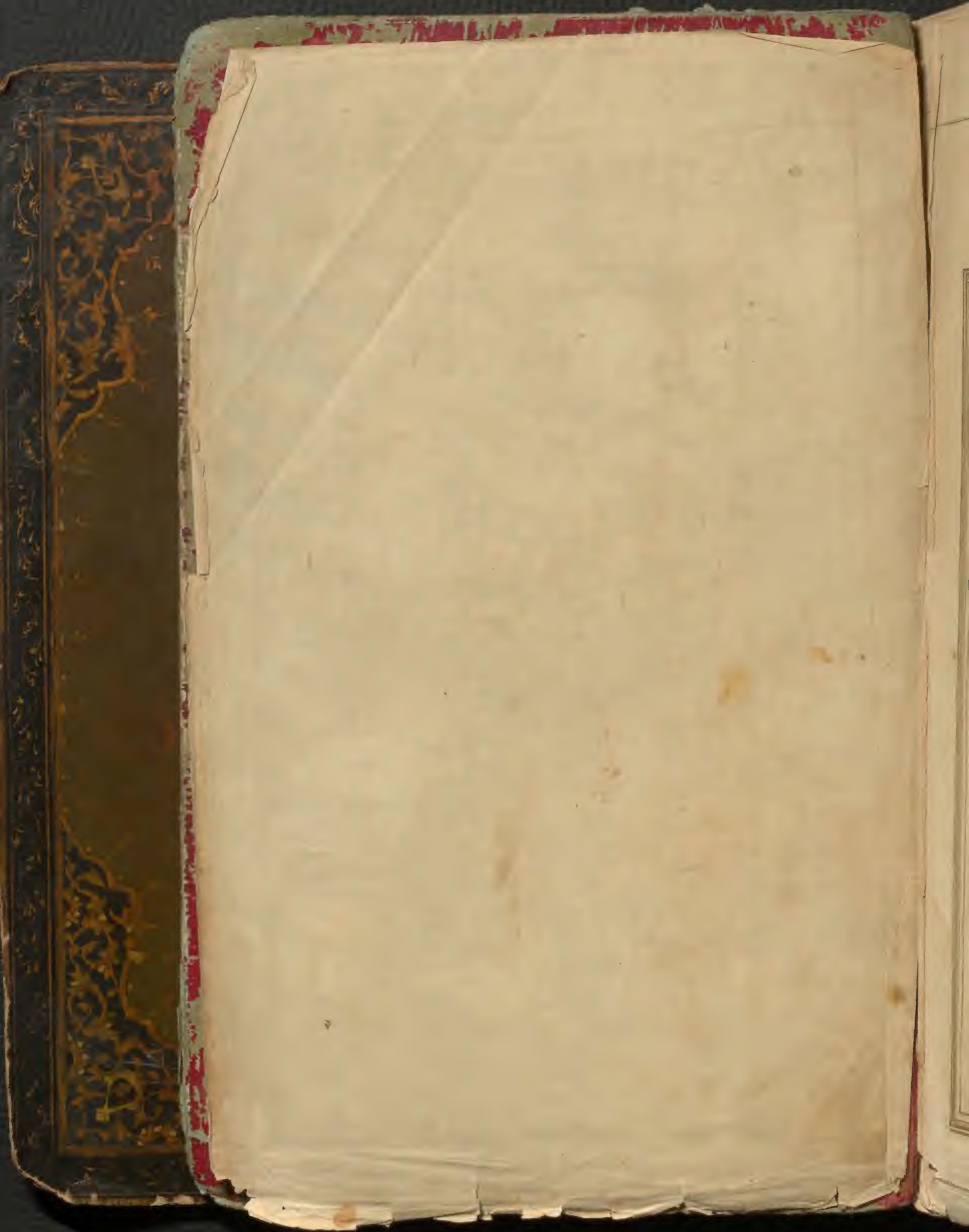
صد هزاران کل برابر یک خار
بیشمار استان طرف کان بر بود
کفت و کو جنگ و صلحست چون حباب
هست مغبون و گرفتار شکیست
بی عذاب بحر و نار و عذاب
بر سر آب درون ای نام در
منیماید خود نهاد در شود
میشود پیدا اگر چه نهانست آن
تا نکردد آب شیرین ناگوار
میشود صافش زروی همچو کف
بکذر از استاره وجه علل
تا نمانی همچو ابلیس جدا

حسب الامر بندگان عوق نشان نتیجة الامراء والاعیان
وارث المعالی والمفاخر حائز المحامد والمناقب والمآثر
امیر الامراء العظام نعیم الاجلة الفخام طراز الامارة والریاسة
حامی الرعیة بحسن التدبیر والسیاسة سرمایهٔ سرور غمزدگان
روزگار نور علی نفد ظلمات تحیر واضطرار المؤید من عند الله
الملک المنان محمد علی خان وزیر روشن ضمیر مملکت عربستان
لازالت کواکب اقباله مقمرة واغصان آماله مخضرة

بقلم شکسته رقم الراجی رحمة الله ابن المرحوم
محمد تقی العبد حبیب الله صورت اختتام
پذیرفت فی الشهر سادس عشر
رمضان المبارک من السنة
۱۲۴۸ والحمد لله رب
العالمین وصلی الله
علی محمد وآله الطاهرین

بتاریخ غره شهر رجب المرجب ۱۲۸۲ این کتاب مثنوی مولوی بتوسط محمد مهدی ابن ابوالقاسم اصفهانی
در دار الخلافه طهران صانها الله عن الحدثان بمبلغ بیست و پنج تومان نقد رایج ابتیاع شد
وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین














میرزا آقا امامی